

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232027**

UNIVERSAL  
LIBRARY









طہیات شاہ لغمت اللہ ولی

# کتاب شاه نعمت الله رحمه الله عليه

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي عين عينا الايمان بقضه الاقدس لا قدم  
وسبحان من تكلم بذاته لذاته فاطهر آدم واستخلفه  
عليه السلام سايه المغنوة بالعالم وصلى الله على  
مولا اسمع الا عظم المبعوث بالرسالة الى خير الامم والدم  
سلم

خوش بگو ای رسم که  
در مقام جمع روشن شد  
بر کجا اسمیت یعنی آن  
بر کسی که مظهر الله شد

بر چه بگوئی رسم که  
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع  
بر کر عینی است اسمی جان آ  
ز قباب محترش چرخ ماه شد  
ور دیده مانور رخ یار توان  
نقاش در پیش پدید آوند

اسم جامع جامع اسما بود  
جمله اسما با عیان رو نمود  
مجمع مجموع اسما آدم است  
نعمت الله مظهر او دانش  
یاری که نظر کرد در این  
صاحب نظر آنست که در سرچشمه

صورت این اسم عین ما بود  
صد بنبر را اسما سما مک و بود  
لا جرم و قطب جمله عالم است  
صورت اسم اللهی خوش  
و صورت آن شاه معنیست تواند

روشن بود ندیده که مجلس من	چون جام می یافت چمن ندوید	سفر زره که منی تو خوش شد	نور صراست هرگز ندید
در آینه نمود جهان چه جمالی	چون نیک نظر کرد خود ندوید	از نور خا دید شد شد رنگ	بر کس که درین دنیا دید چنانید
رایت الله فی عینی بعینه	و عینی عینده فانظر بعینه	حبیبی عند غیری غیر علی	و عندی عینده من حبیب عینه
تا صورت او در آینه می بینم	معنی همه هر آینه می بینم	آینه دل بحشم جان نیکرم	وین طرفه که او در آینه می بینم
این عجب نیکر که عینی در ظهور	چشم ما عین را دیده است	در نظر ما را چون نور دیده است	عشق معشوق و معشوق کی
عین او نیکر بعین نور او	ینما یدین همه ایمان چونو	عین عاشق عین معشوق وی	عین او را عین ایمان ندانم
این اضافت از ظهور با ما	تا که باشی ناظر و منظور او	کرد ایمان مدتی گردیده ام	تا مانند جسم روح و عینم
شد بک این عین در عین او	و رنجه بی ما این اضافت ز کجا	از اضافت بگذر از این	عین که موج و که دریا بود
در جام جهان نما جهان من	کحل شنی لک الماوجه	رویت عینی بسین ما بود	عین ما بند بسین ما چو ما
بر دیده ما نشین زبانی	هر که با دریای شد آشنا	عین ما بند بسین ما چو ما	جامی بکف آر عار فانه
کوی فردا به پسندم او را	در آینه عین ما روان من	ار دیده مردم از نهان است	بگذر ز نشان و نام هستی
ظهور لم یزل ذاتی بذاتی	نور بصیر محققان من	می نوش و جیات و دان	وجودی کالقدح روحی کجی
یک حقیقت در ظهور نمود	فردا امروز و این زمان من	می زخم ذات می نوشم کام	عاشق و معشوق عشقم و اسلام
معین معشوق صور عا	شادی روان نعمت الله	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	یک بود است و کمالش
و رکبونی جام جام و می	سجای لایزال من صفاتی	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	و رکبونی جام و می هر دو
	گرچه دارم ساغر اسما دم	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	اعتبار معتبر باشد چنین
	ساقی مستم و زنده یف	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	
	دو نمود اما حقیقت دینو	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	
	و رکبونی جام و می هر دو	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	
	این یکی ما نیم آن و دیگر وی	عاشق و معشوق عشقم و اسلام	

کاه محمودم گهی باشم ایاز در دل خود بسز نو در کج	کاه نازی می کنم کاه بی ناز کاهم جان خوشن اینجا کج	عاشق مغفوق غفم کاه کاه نعمت الله جو که ایابی همه	این چنین فرمود محبوب هر چه سجوی زایابی همه
می جام فنا چه یسنوی در خرابات رد و دشویش	خوش حضور است بزم ما دیر ذوق خجانه بقا در یاب	هر چه پیادیت ما دیر قد می نه بخلوت در یاب	پادشاهم کد ادر یاب عین بار العین ما دیر یاب
رندستی اگر طلبکاری	ز ان شفا نماند این دو دیر بر سر کوی و مراد یاب	نعمت الله را دست آور ز ان بخت بی جمع و تفاسیل	مطر رحمت خدا در یاب
صورت پرده دارا بود هر چه ما داریم ملک او بود	معنی ما حاجی نیکو بود مالک ملکش همه نیکو بود	اما همه جا حقیقتا صین مینم سینه ما سخن اسرار او	یده ما منظر اسرار او کر ملک جوی درین ملک کج
ملک از ملک او اعظم بود در جهان ملکی ملک اشیدن	نه بدین معنی که پیش و کم بود ان ملک در چین ملکی بهین	ملک ایمان و پنهان ملک ولایت و من ولی بخوش	اسم جامع جمع اسمای خدا مالک ملک ولایت دیش
بنده اوستید هر دوسرا	چار کشتن کل عالم با دشا مارا وجود نیست اگر هست خود	دوره و خورشید را و داند بود و وجود با حقیقت وجود	ورغی پی پی چنین ای کور و است
منور بود و بنود بود عود دلم ز آتش حقیقت	بودی که هست پر توی ز نور بوی خوشم که شوی بوی خود	شود ذوق گفته ستان بزم عشق کر ز درد مند خود و دگر کوش	این قول عاشقانه ز گفت شود این شری نگوشت یان عشق
سستم و لا ابالی برد جام می	در بزم هر چه هست ز افام کر نه باطل با و حق پرست	این قول سیدیت که نشویش از نقد بگذر و مطلق پرست	واجب و بتو سخن کان رود در وجود آن کی بنود شکی
حق وجود است کی میشد یکت بود است و کمالش شهاب	کر چه مطلق عدم بخوش در دو عالم آن یکیز غنمار	چون یکی اندر یکی شد یکی زوج از نکل فرد آید پدید	این سخن از اباجان باشند کاه ظلمت نماید کاه نور
زوج عالم در آن اندر نور و ظلمت از ظهور و بوی	یک حقیقت خواه زوج و خور ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود	فرد مطلق شد مقدر ظهور جامی از من بر می ستان نور	شادی رندان و سران یو

خیم با نور خدا بنماید  
گردین در یاد رانی همچو ما  
که تو در کج فضا کن شو  
در دو عالم خبری نباشد  
هر خالیر که می بینی بخواب  
صورت یعنی عالم کفمش  
بستی سایه هستی است  
این دنی پیداشده زانو  
کمان کج بر لبش نور عطار  
قبا بجواز فنا و زنا هم  
وجود این و آن نقش خست  
کو برار جوئی درین دنیا  
ساقی معیتم و جام می بد  
هر کجا رنیدست مار حرم  
علم و حدیث علم عارفان  
تا نوشی می نالی ذوق می  
اگر نسای تمیز جو یابی ندیم

قول حق است و حق می شنو  
دیده ما بین که تا بنماید  
عین باروشن تر بنماید  
عاقبت کج بقا بنماید  
نعمت الله جو که نور روی او  
در تو کوئی پست انقصود  
نقش او باشد چو رداری نقاش  
در توحید است نیکو شمشیر  
ستی معین مریستی است  
شکر باشد که کی خوانی بدو  
درین دریا بجز آتش نیست  
که هر کوه در خدا کم شد جدا  
فقیه از فنا و هم بقا نیست  
حقیقت خبر وجود که بیا  
چو سیندست نواز نیست و  
ستر آن در سیم از ما بجا  
میخیزد از جام مارندان  
هر کجا جامیت با ما هم است  
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان  
تا نگر دی وی نیای حالی  
نیم چون نیم لیلی میگوید  
و کر نه ذوق می ارم هر میگوید

که سید کاه مطلق می شنو  
در صفات جام می نگر  
وام کن از نور روشن دیدم  
خود نمائی میکنی عاشقان  
آنچه خواهی حالیا بنماید  
با خیال گیری که سر خوشی  
اصل جو هر دین کو هر فرع او  
در صد فایست بر تنه نقاش  
قطره و دریا نیز دما نیست  
از کتاب آیات صفات  
نیز آتشها خود عین نیست  
نه قربت نه بعد کجا که نیم  
هر یک رد و نوش تو نمیدم  
اگر کوئی همه حق است  
چو تو خود نیستی سستی نیست  
نقد کج کنت کنه از طلب  
ملک میخانه سبیل ما بود  
صورت و مظهر معنی است  
قول آن صدیق تصدیقش کند  
مستم و خورده شراب میخانه  
ملک که کرده ام خود را که خود را بخونم  
اگر کویم که نیکویم که عینم که می نویسم

تا بتوستی ما بنماید  
تا بتوستی ما بنماید  
در دوئی آن یک کجا بنماید  
خوش خوشی جام شکر می کشی  
اصل فرع ما بود دری کو  
بنماید در نظر در خوشاب  
بشنو از اقطره و دریا  
سنج خوش خوانده ام کجا بنماید  
ملک و آنجا کجا آنجا کج نیست  
از این خوشتر دل را زد و  
و کر خلقش همچو آنی خطا  
هر چه میخوانی با را بطلب  
آید اینجا هر که او را بود  
این جان دوشاد دعوی ما  
آن محقق نیست تحقیقش کند  
هر که پند کویدم خواجه شرا  
چنان مستم که از منی نمیدم

خیال غیر کریم که نقش بر لاله	باب دیده ساخته خیاالش بودم	خراست برین سر و فیض تمام	بدر کهوز ابد که ساقی نکویم
امیر می شودم که زنده غلام	مگر سلطان غم کن شایسته بودم	می جامی اگر خوبی باشی مهرش کنم	بیا و نعمت بجورین زن کویم
	نقش بندی نقش خوبی بسته بود	خاطرش با نقش خود بسته بود	
با خیال نویسن ذوقی داشتی	می شکستی هر زمان نقش ز تو گشتی	موم بودی یانه نقاشش	نقشه های بست با او باشش
هر که و نقش خوشی میاخی	می شکستی باز می انداختی	نقش اعیانند و موم نجا جو	در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام او	هر چه ما داریم جود عام او	نقش بندی من و نقاشی نگر	باده نوشی ذوق او باشی نگر
خاص عام ایجاد و نوعی از جو	در ظهور آن کشفی فی ما لم یو	نقش ناقاش خود بسته شد	در ازل این عهد با خود بسته شد
نقش می بندد و بسته جان کار	هست نقاشی و نقشش همه	نقش نقاشی است هر صورت	این چنین نقش خوشی دیگر که بست
با آبت دیده نقشی بسته ایم	با خیال خویش خوش بسته ایم	خوش خیالی نقش می بنددیم	حسن او بر دیده ما و اسلام
	ما نقش خیال تو کاریم بدید	کار می کنی کار غلام بدید	
در کوشه دیده بخمال شویم	عمری بخالت بسریم بدید	جزو خیال که نقش بصیرت	در دیده خیالی کاریم بدید
گر زانکه ز بار سرکوی تو عاز	بر خاک درت آیتا بریم بدید	جان رتن با عشق نهاده با ما	که مطلب بان سپاریم بدید
هر شب من زدی هوای تابان	تا روز ستاره شماریم بدید	در دیده ما معنی سید نماید	هر صورت خوبی که کاریم بدید
	صوتانی بشنو از آوای زنی	تا زار هر شود ای رنگ لی	
را زمان می کند لی اشکار	این سخن از نعمت امیدوار	میندش نی باورین	در دمنده زار میال چنین
از عیب اندکلام حق شو	زین مقدمه سر آفتاب شو	در همه آینه او را کز	بلکه هر آینه او را کز
هر کی آن یک نماینگی	آینه باشد هزار آهمن کمی	مطهرش این است و نظیرین	آن یکی در هر یکی روشن
آفتابی تافته بر آینه	نمایند آینه هر آینه	هر چه پسین صورت اسم ویت	صورت و نقش جام بر می
	اسم و عین می غیر و می	عین با خود غیر اسم و لی است	
آینه جمال و نیست بخیر حلال	نیست بخیر حلال و آینه حلال	ست می لال و جام نشود	جامت و نیست می لال
نقش خوشی خیال و سخنان	بسته خیال نظر نقش خوش خیال	صورت مثال و دود مثال	دوده مثال خود را بصورت
دیده ام آن جمال و در چهره	در چهره حسن لبران دهم آن جمال	نقش خیال حال و نور و چشم	نور بود چشمش با نقش خیال



در حرم وصال و محرم نعمت	عین عالم وجودش لایق است	میدهد ما را وجود او وجودش	خود نعمت الهی در حرم وصال
عین باور علم او عین ولایت	هر چه می را هم ظهور از وی بود	جامی در و درو را شستنی نظر	سید بهیم او را ظهور از وجودش
آب و حی جام می از وی بود	شاید معنی بهر صورت بین	عالمی از نور او روشن شده	جام می بنام می سانی می
یک زمان بر دیده چنان بین	نقش صورت اسباب را	عین ماند جانی پر ز آب	یوسفی بجهان بهر پر شده
در محیط علم عیان چون جسام	هر چه با پسیم عین باشد	بر تو بخوانم ازین معنی باشد	هر چه خالی منجای این جتا
عین با بر ما اگر پدید آید	معنی اسم اعظم از ما جو	صورت ما به بین ما را جو	یاد میگیرش ز نام این یادگار
ستر دریا ز موج می بویست	عین آن موج هم دریا	قدیمی نه در او درین دریا	ما بدست او ما هم از ما جو
لذت در و زرد اگر جوی	از دل در دمنده شد	حسن لبی چشم بخون بین	افتد یوسف ز زلیخا جو
میل آب حیات کرداری	ساغر می بکشد از دوا جو	هر کجا مجلس حق شی بانی	نعمت الله در آسنا جو
	من ولایت در ولایت دیده ام	خوش ولی او در ولایت دیده ام	
گفته ام ولایت کوش کن	جام با ده از ولایت نوش کن	چشم از نور ولایت شست	در ولایت ولایت یافت
یکدی می بر نور چشم ما نشین	دیده ام ولایت اب بین	صورت و معنی که هر دو نیست	از نبوت ز ولایت شست
در ولایت هر چه بینی او بود	لاجرم عالم همه نیکو بود	از ولایت ولایت یافتیم	هر زمانه صد ولایت یافتیم
هر که را باشد ولایت از خدا	در ولایت باشد او از اول	اسم حق باشد ولی رشح بود	هم ولایت و صف و باشت
	شد نبوت ختم تا جاودان	باشد این حکم ولایت دین	
روح اعظم نایب حق خوش	لاجرم بر تخت انشا نش	اسم عظم خوانده ام ز لول	خازن کج الهی دانش
مهر و مهر خوش در روز شب	که تصور است که معنی خوش	عهد با او بنام روز اول	تا ابد در بند آن بهامش
نور چشم است او دیده دمیدم	در خیالش سوسو کرد امش	عقل محمود است و من نیست	کرد و آید این چنین گوی دانش
	نعمت الله بخوان اسرار است	هر چه بخوانم از او است دانش	
با تو گویم نیکت در نقطه	وصف نقطه می کنم و نقطه	از سه نقطه یک الف ظاهر شد	در حرف آن یک الف ظاهر شد
نقطه داشت اصل این عدد	در عدد نبود واحد باشد احد	عقل اول نقطه آخر بود	نقطه باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن در صف	تا پای مرد و نقطه را رسم است	عقل اول نور خیم انبیا	منظور از آن صفات کبریا
نقطه در الف چون نقش است	آن الف بر اول دفتر نشسته	آن الف از اول حمد بگو	سینغیر با ما بگو
خوانم از لوح قضا شرف	از قدر دریا بیالی ایضا	اصل مجموع کتب ام الکتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
اسم اعظم که صویش نامم	علم ام الکتاب حاصل است	لوح محفوظ حافظ دل است	نزد ما آن سر اسباب است
منزلاتی که دیده در ره است	جمع معنی هفت به یک است	آنچه بحر محیط خوانند شر	مشکل حق و حل مشکل است
عشق او قاتلست و ما مقول	آن حقیقت که اول همه است	منزلتی چند از منازل است	طلبش کن با که در مشکل
آدم معنی است یعنی عقل کل	روح اعظم صورت اسم آله	برده در حضرت آن پادشاه	انگهی اند که او اصل بود
اسم الرحمن از دامن چشم	صورتش جامست و مغنی عین	جز و کل از عقل کل حاصل بود	یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گرشو یکسر بداد	شمع خود از نور او افروخته	اسم اعظم نزد ما باشد قدیم	همچنان باقی بود مال کلام
جماله اعیان صورت سماوی	کی تواند داد این تفریر داد	ور قلم جاوید بنویسد کلام	آن خورشید باشد ای در بدل
مالی ما در میان بر رخ نمود	دوست دارد صورت خود دوست	از این بحر خوانندش زل	ما ضعیف مستغیر ما حاصل شد
ما حبیب الیم و در حقیقت و	در نبی ما این دینی هرگز نبود	بر رخ ما در میان پادشاه	از ظاهر بنا غیث
شایدی در سزار جامه نگر	همو معنی او فال نظر و معنی	از ظاهر بنا غیث	
دور رندان ماست یا لرزان	ما حبیب اجم و عین ما دریا	هر چه پسندی هر که میدانی	می جامست و صورت و معنا
اعتباری باشد این ما و توئی	نظری کن بدیده سپسنا	ساختی از جی است بر ازنی	که طلب میکنی سچو از ما
هر چه بینی صورت سماوی است	فارغ از دی و این از فردا	رندستی چه نعمت الله نیست	در تو گوئی که هست ما بنا
دو غایب که چه یک باشدند و	گر هستی آبی انجان نیست	کوشش تا دور راهستی نیستی	
کر نه احوال کیر او سپین	اعتبار خود ندارد این دوئی	اسم اعظم در همه عالم یکیت	و حدت اسم و سماوی یکیت
	هر که یابی غرقه در یابی است	جام دمی که چه دو باشد در نظر	در حقیقت یک است بنکو نگر
	یکت بود و دو کر نباشد و تو	گر یکی را صد شماری کند	صد مرتبه باشد آن یک خود
	در یکی می بیند آن دو و سپین	روفا شود از صفات ذات خود	تا تو با تو نمائند نکت بد

	چون شدی کافی فاشوارفا	تا خدا ماند خدا ماند	
آب جوای آب بر عجبیت	سر آب سر آب بر عجبیت	ما حبابیم و عین ما آبست	جاده عین شراب بر عجبیت
کرایست ز می عجبیت	باده مست خزان عجبیت	روز و شب آفتاب میگردد	در پی آفتاب این عجبیت
سوج کونی حجاب ریاست	ماز ما در حجاب عجبیت	نقش خورشید در اخیال می بندد	تا به پشم بخواب این عجبیت
می خنجد و دشت قدم	میخویم چسب آب عجبیت	ز آمدی دیده ایم کیلانی	سخت مست خراب این عجبیت
انجین گفتنهای سنان	خوانده بیکتاب عجبیت	طالب صناعت الله اسم	آب جوای آب این عجبیت
	معشوق کی عشق کی عاشق بیک	این هر سه یکی در یکی بود و شک	
	یکذات صفات در هزارین بند	یک صد باشد با اعتبار صد	
آن عین که عین جلالت	عینی است که تحقیق انسانست	در آینه دیده ما توان دید	اما حکم چشم تو چنانست
	مطلوبه خود از خود طلب اطلب	خود را بشناس کن مانی بخود آ	
	کر عاشق صادق کبریا و ملوک	کافر باشی اگر مکیونی و خدا	
با عقل صریح عشق کونی می	در کرم عدم وجود جونی می	جامی شراب عاشق و معشوق	یکدم بخود آ که خود نواد می
	یارم ز سر نازنهای بسته	بکشوده و زلف خوش حجابی	
	در دیده ما خیال روی خوش	نقشی بر عارض آفتابی	
غیب مطلق حضری از حضرتش	عالم ایمان بود و در حدش	هم شهادت حضری میگوید	عالم او ملک خوش میگردد
حضری دیگر بود غیب مضی	در میان هر دو حضرت چلا	و جبر غیب حضرتش جبروت آ	علم معقولات ازین دفتر بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند	عارفان بسیار در پی گفته اند	باز ملکوتست جوی دیگرش	با مثال روشن بر میگرددش
این مثالش استقیق نام کو	عالم ملکوت اینجا بجو	حضری کو جامع این هر چهار	باشد آن انسان کامل یاد آ
چار حضرت یکی حضرت نکر	تا به پستی پنج حضرت ای سپر	عین طلق را نکر در عین او	هم شهادت بین را نکر نگو
از صفای ملک او ملکوت بین	و ز مثال مطلقش جبروت بین	مجمع البحرین اگر جونی و بین	صور ناجاست و معنی سخن
مظهر الله قطب عالم است	روح جسمش اصل و فرع او	پوجود او اندر کوس وجود	ظل الله است و سلطان شهو
اسم الله میکند تعلیم ما	میکنند با خویش را آشنا	عالمی نور می خشد در	از عطای اسم اعظم و السلام

همیشه هست او کائنات بخشد	اسم جام فی اوجیات بخشد	جان بخشش سی فی کله زندان
دست بر دوش او کن و خوش	شربت جام ز ذات صفات بخشد	چه قدر خرقه ز نار و لیساید
بیا که زنده دلان شمعان بخشد	بجای کعبه سمنات بخشد	دل کائنات عاشقانه در دوسرا
هزار رحمت حق روان سید با	برای کجی شش حیات بخشد	
نظم ارواح ما اشباح ما	نظم اعیان ما ارواح ما	
باز اساطیر ذات مطلقند	طلوع ارواحند اشباح همه	طلوع ایمانند ارواح همه
پهلو موجودند اما از وجود	اسم را عیان جوید آند	دات در اسم پیدا آند
در وجود و در عدم هر شی که بود	هر چه باشد باشد آن دایم بود	او بخود قایم همه قایم بود
دات او دایر کمالی خود بخود	نزد ما موجود و وجود است خدا	هر کمالی کان شود طلق بها
اعتباری دان بر این نام	یا دشمنی فریادان مرتبه	یک وجود و صد هزار راجع
بی نوا و نوا یکی است یکیت	یا شاه و کد ایکیت یکیت	
خز یکی نیست دهمه عالم	در در دو ایکیت یکیت	در و سندی که در دیکو شیم
سبب تلای بلای بالانیم	روی آنجا نظر ایکیت یکیت	این همه هزار شی پسیم
نعت اندک یکیت در عالم	پیشکی نزد ما یکیت یکیت	قطره و بحر و موج و هر چهار
لا جرم از علم سوی عین یافت	عین با انجذب ذاتی فیض یافت	
اسم اعظم جامع ذات و صفا	را آفتاب حشر چون ماه شد	عین اول صورت العرش شد
عین اول عین انسانی بود	صورت آن عین اول دانش	عقل کل روح محمد خورش
روح کلی باشد و لوح نقصا	باشد از ذات و صفا عقل	در دو عالم هر چه هست از خود
پس به نقطه یک افشاید عیان	سر این نکته روان بشوین	عقل کل رحمت و دیگر نابدان
اعتباری دان نیز در ماضی	خوب شود بر اصل اگر بای تو ف	لفظه اصل از اصل حرف
نیک ریاضت که نیکو ناست	در حقیقت آن الف یک نقطه است	
نقطه در دور دایره باشد	بلکه آن نقطه دایره نبود	نقطه در دایره نمود و نبود
نزد آنکس که دایره نبود		

اول و آخرش هم هست  
پوجودیم پوجودیم  
هر یک از اسمای حق را علم او  
جود او بخشد اسماء را جود  
کثرت اسمای او اندر عدم  
راحم و مرحوم از ان میجویش  
این عجیب نیک که چنان گفته اند  
باده نیشان در رخسار یافتند  
عاشق و معشوق با هم کرد  
یک سماوان و اسماء طراز  
در دو میدان یک نامی و یکی  
عالم از بسط جود عالم بود  
مانی عالم نقاب عالم است  
حال عالم با تو سیکویم نام  
چسبیت عالم سایه آن آفتاب  
از برای من این بزم عاشقان  
طره شب امطر کرده اند  
در نظر نفسانی است

نقطه چون چشم دایره بود  
بوجودیم ما و تو موجود  
خوشتر از کفتهای سجد  
صورتی دارد که باشد عین  
در نه اسماء را بخود بودی نبود  
از صفاتش نفس بند قلم  
اسم او ذات صفت میدانش  
افتابی را همه نموده اند  
افتاب را بکل اندوده اند  
فارغ از عالم خوشی آسوده اند  
هر کجا بودند با هم بوده اند  
حمله عالم نیست عشق جان  
یک جود و صد هزار عشق  
نیک و یابش که کفر نیکی  
هر چه می بینی جود عالم است  
بلکه عالم خود حجاب عالم است  
تن بود چون سایه و جان آفتاب  
جام ز طبیعت بر خوان آفتاب  
نور روی نعمت الله دیده ام  
نور روی روز پیدا کرده اند  
با خیال خوشتر خوشتر  
نور عالم شمس و شمس خندانند  
آفتاب حسن او عالم گرفت  
مینماید در نظر آن آفتاب  
خوشتر نیست نه بجا ده اند  
هر نفس جامی برندی میدهند

دایره چون تمام شد بر کار  
همه عالم خیال او کفتم  
نعمت الله در سخن نشود  
نور هر معنی که می پسند بصر  
هر چه موجود است برودن خدا  
چون صفت از ذات و از خود  
نسخه اعیان اگر خوانی تمام  
خم می در ساغر می نموده اند  
مجلس سنا نه بخانه اند  
تا خیالش می نماید و بخواب  
در ولایت حاکمی اولیا  
اسم ظاهرین و باطن اسمان  
صورش جامست و معنی می  
پوجود او همه عالم عدم  
اوئی او ذاتی و مانی ما  
جاودا است اینجا اینجا  
نور عالم شمس و شمس خندانند  
آفتاب حسن او عالم گرفت  
مینماید در نظر آن آفتاب  
خوشتر نیست نه بجا ده اند  
هر نفس جامی برندی میدهند

سر و پا را جسم نهاد آسود  
باز دیدم خیال او بود  
وجه خاص می نماید در نظر  
کر چه اسمای می و اعیان با ست  
رحمتش انش فضا داده بود  
شرح اسماء را بدانی اسلام  
بر همه زندان بری بگشوده اند  
بخیالش کد می نقوده اند  
نعمت الله را عطا فرموده اند  
کر چه هر روز ما یک شمع بود  
بر وجود جود او عالم عدم  
عارضی باشد فنا شور و فضا  
ای خلیل الله من بران من  
تا بدانی حال عالم و السلام  
سراسر در باب میخوان آفتاب  
تا قیامت با دانا بان آفتاب  
ساخته بر می برندان داده اند  
هر دمی بر می بجای می دهند

راز پنجان اشکار گفته اند کج اسماء در همه عالم نکر عین در بادیده ام در قطره اسم در رسم با حجاب ما بود جای از می نمی خوش رخ شکن جام می آئینه کیست نمی ناست	جمله اسرار با گفته اند اسم جامع بادت آدم نکر افتابی با قسم در دوزخ صورت با قطره و دریا بود با حریفان دست را خوش کن ساقی با مظهر لطف خداست	یک وجود و صد هزاران آینه عارفانه قطره دریا بین ایجب دریا و قطره عین است صورت و معنی ما هم عین است از دنی بگذر که نمایابی یکی ساقی و جام می درند و هفت	می نماید آن یکی هر آینه قطره و دریا همه از ما بین غیر ما خود قطره و دریا یک است غیر خود در قطره و دریا یک است آن یکی چون بیا بی بی شکلی آن لطیف آن لطیف آن لطیف
می فراوانست اینجا جام کو کر نشان و نام همچونی بجو جام می در دور میگرد و دلم	نعمت الله رسید دست بند بهم در دور دشمن دست در دشمن در عدم ما را نشان و نام کو عشق را آغاز با اینجا جام کو نعمت الله دست جام می بست	با دبا فی نا ابد با بند هم ایکه میگوئی دمی آرام گیر زلف خال شریخ و لعل صیقل شمن نری ز نفس آید بر بجو او رندی در این لایم کو	با چنین دردی مرا آرام کو خو ترزان دانه و این دام کو افتابی آنچنان در شام کو
از تعین اسم خطم رو نمود و حدت ذاتش تعین گفته اند آن تعین مرجع و مبدأ بود هر تعین زان تعین حاصلست از صعب بر بود و تر به آید ذره چضا ازین در بای تا بعد ازین عالم شان مطلق	در حقیقت آن تعین اسم بود در این معنی حکمت رفته اند یک حقیقت منبع و ماور بود با همه آن یک تعین حاصلست از وجود او است اسما و صفا حضرت کیانی بهمنای ما این سخن نزد حق تعالیست	بی تعین نه نشان و نام هم یک تعین اصل و باقی فاعل جمله اشیا ظلال و بند آن تعین همه ختم می بخش اصل مجموع بر از خود بخش نفس کل از عقل کل آید پدید انگهی باشد شهادت هر چه است	بی تعین نیست تمام هم آن تعین در همه بنکر نگو بی تعین جمله اعیان کیسند از همه جامی تعین با ده خوش بر رخ بجز ازل مبدأش جز و کل از جام مل آید پدید خواه محمود است خواهی نیست
ساقی رخ اگر با نماید نموان دیدن بخود خدا را نوشیم شراب تا و در جام	در جام جهان نما نماید پسیم مرحده ما بین پسیم جمال تا نماید	فاضل و باقیش مبدأ هم آینه معنی بدست آر خورشید بنور طلعت خویش کر آینه عین او نباشد	تا صورت ما و ترا نماید روئی بمن و شما نماید ما را و ترا کجا نماید

چیت انسان دیده پنا بود	دیده چشم نعمت الله	نوری که خدا با غایب	
مخزن اسرار جانیت او	جامع مجموعه اسماء بود	مجمع مجموع الطاف آله	آن یازبندگی بادشاه
کون جامع زود انسانی	مطلع انوار ربانیت او	روح جسم و عین اسم این چنان	مینماید او بار آتشکار
نقش می بندد جمال او از بخار	در باشد این چنین جوان	جامع انسان کا مل انجوان	معنی مجموع قرآن را بدان
هر چه باشد از حد و از قدم	در خیال صورت او در جمال	اسم اعظم کار ساز ذات او	عقل کل کج نقطه از آیات اوست
اسم اعظم بنماید صورتش	جمع دارد در وجود و عدم	لیس الا مکان ابد منعم	بکذا قلنا و اسمع
	این معما میکشاید صورتش	صورتش آنجه کسی شست	معنی او پرده دار کبر است
	بادشاهی کدای او دارد	سلطنت پناوی او دارد	
هر کجا خسرویت در عالم	جان شیرین فدای او دارد	نور دیده چشمش اندازم	دگری کر بچای او دارد
مدتی شد که این دکنم	عاشقانه هوای او دارد	جان فدای بلای او داشت	که دل من بلای او دارد
عشق منست و جام می برد	عقل مسکین چه پای او دارد	نعمت الله با چنین نعمت	چشم جان بر عطای او دارد
	مقلب عالم نقطه پر کار روح	شیخ ما سرمایه کج فتوح	
یکوینت و ان و اسماء بشمار	یکوینت و اباسما بشمار	در هویت جمله اسماء لکنند	ماسوی الله چیت لبها لکنند
چون هویت یک اسم اکیت	چون یکی باشد همه اسم اکیت	کر یکی خوانی یکی باشد بدت	ورد و کوئی و نماید در صفات
در هویت هست و نیست	نیک یا بشدی اینجا است	یکوینت او بود کاینات	ز انوینت و ان وجود کاینات
بی هویت جمله عالم عدم	بی هویت حد و نه قدم	صورت او معنی اش پنا بود	سغیش سر و قدر اسماء بود
نیشتر با ما عدم ما نمود	نیشتر با حق بود عین و چه	نسبت ذاتی او از حق بچو	نیشتر از عارضی با ما بکو
از هویت اده ما از حق وجود	یکوینت و دو نسبت رو نمود	خط و همی از میان ما و هو	کر بر اندازی یکی ماند نه و
	جز یکی نیست مثل او و مگو	وحده لا اله الا هو	
او یکی و مرا نشن بسیار	بر انتب یکی نکویم دو	بحر ماموج زو بچو ش آد	احب جوان روانند از سر
جز یکی در یکی نخواهد بود	هر که در عشق او بود یکدو	هر که عالم بنور او نگرود	چهره بند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد	چون توان دزه بود بی او	شعر تید بد و فو بخوش	فول سنا نه خوشی سبکو



دیده ام آینه گیتی را موج در بازو ماهر و کجیت خوش خوشی با ما در این ریاضه نقد کج گشت کترا اطلب بر سر دار فنا سده دار شو کر حرف ساقی یار ان شوی شخص و سایه دو نماید و نظر در خرابات فنا با ماشین نور او دریم و ایم و نظر نعمت الله در همه عالم کجیت	حسن او در آینه پدا شده کر نظر داری پی چشم ما آن یکی در سر و عالم کجیت ناپایی ذوق حال ما با جوهر و ترسیم از ما طلب از بقای خویش بخور و انور ساقی سرست بخواران شوی کر نه احوال کیر اینگر ذوق سرستان نرم مایلین بخش چشم مست ما نگر در میان عاشقان جا کجیت علم توحید است اگر دانی تمام روحست و هیچ راح دلچام کرد ماراد و ایام غم انجام کرده اند از نور سیدم از صبح دیده اند سیم این معنی طلب ما ز جسم عارفانه کفنه عارف بخوان ورنه بی او سایه را بود نمی د در یکی کونی مگر عا شقی و حدت کثرت آن هر دو یک اول او عین آخر و منش ماضی مستقبل افعال یکی	نور رویش دیده شد اشته چشم ما روشن نور او بود چیت عالم در محیط ما حباب دوره هر چه آید و نظر جامی از می بر زمی ستان هر که او فانی شود باقی شود غیر نقش خیالی گفته اند جان عالم دست ای آدمی آینه بردار تا پستی نگو یا شیرینی که او حلوا شود عارفانه کر تر باشد یقین عبد از این توحید خوانی و الهام آنها که زاهد ندانند ذوق در جام می خیال خنقش زبانه وزنار زلف و خبر شام کرده اند لازم چیست میم ای یارین جیش سایه بود از آفتاب و حدت از دانسته کثرت صفات حق تعالی بر همه شینی شهید غیب بطن ان شهادت ظاهرش حال ماضی است مستقبل از خط موسوم آن یکد و نمود	اچنین چشمی خوش دنگو بود بر سر آب مده جام شراب آفتابی مه نقابی می نگر شیر اگر نوشی ازین پستان پیش رند اگر رندی کند ساقی شود در این صورت بعضی سفته اند دل بر نه یکدی می کر همدی جان جانان خوش نشسته بود مشکلاتش سر بر سر حلوا شود نزد حق یقین باشد چنین	ترک شراب بنا بنا کام کرده اند انگار از لبش طمع خام کرده اند	کی بودی میم ای یارین باتو کفتم سر عالم عجباب و حدت کثرت بجز از کانیات جانم بشهد شهادت و شهید آن یکی دل خبر این آخرش حد فاصل حال باشد در میان دو نمود اما حقیقت و نبود
--	--	---	--	--	---



خط سوم اربودی در میان	کی نمودی بکشف دو جهان	خواهم از لوح ابد را زایل	مینو از مایه ساز ازل
عاشقانه خلوت خالی دل	باز ساز عشق را بنواختم	کشتی دل در محیط انداختم	
تبع منی بر پهنش زویم	با خدای خویشین پردازم	ما چه دریایم و خلق امواج ما	لاجرم ما با همه در خاستم
عارف هر دو جهان کشیم یکد	ذوالفقار زینت تاختم	سبحت ازین بریدگان	بر فراز هفت کمره و نهم
	خو خدا و الله ذکر زناختم	بغمت الله را نمودیم آشکار	عالیه از کرم بنواختم
	بود ما ز بود او پیداشده	همچو کشته قطره و دریا شده	
بر سر آبی و پنداری سر آ	غوث آبی آب همچو فی ز آب	قطره و موج و حباب بجز جو	هر یک را اگر پانی آب جو
یکدی نشین و درامی نگر	در محیط دیده ما کن نقطه	جام الوان بر کن از یکدی می	تا نماید رنگها از لطفی
عاشقانه می نوش از جامها	شاهد پیرامی نکرد جامها	چشم ما هر سو که پند و نظر	چشمه آبجاست ای سپر
کز فریدی بر لب جو زار	ور کداری آبی بسوی لاله	هر کی را نشسته اند بر کلاه	هر جایی کانی می بین پرا
	قطره و دریا نماید ما و	کل شی تا لک الا و حبه	
غیر ما در بحر ما ز ما نجو	عین با سحر تو از دریای جو	در دو عالم آن یکرا می نگر	سر آن یک پیش یک لک لگو
آینه بردار تا پس غیبی	یار تو با نوشتنه روبرو	دست بکناد اسر خود را بر	هر چه بخواهی ز خود از را بگو
موج دریایم در بحر محیط	آب و یار و ان شد یکسو	جام می در دو ر میگردم	که صراحی نماید که سبو
	سید و بنده و نام یکو جو	یک حقیقت در عبارت ما و تو	
تجلی البحرین اگر جوی دست	جامع مجموع اگر کوئی دست	دل بود خلوت سرای خاص	هر چه بخواهی سپا از دل بگو
او معش از عشق اعظم عشق	چسبیت گریسته از روش دل	گشت و گستر کج اسمای دست	کج دل چو که آن جای دست
همه ساد و کجیده اند	امل دل را در بنیان دیده	علم اجمالی چه دانستی بجان	علم تفصیلی بلوح دل بخوان
از جمال و از جلال و الجلال	تریت باید دل بالا زایل	لفظه در و ایره نهفته اند	امل دل این نقطه را و لفظه
نقد در اقلب بخواند عجب	باشد از تقلب او را این لقب	جامع غیبی شهادت دل بود	نخست سلطان در لایه دل
چرخ ذاتی دهد در است	لاجرم اوسع بود دل نصف	فی الملک کر عالم بی فقها	در دل عارف بر آید بارها
دل محسن آن نکرد و دامن	انجین فرمود آنجا نمانم	بشمه کفرم زان شتر جان	تا پانی ذوق جان عارفان

بیان کینست که حرم کربانی  
 از دل سوخته که با بی وصال  
 سلطان خج جام از کشت افشا  
 کربانی عارفی صاحب دل  
 چند متناظر بفرمانه کن  
 ترک این دینی کن و عقیق بیان  
 بعد از آن بگذر ز نورانی تو چشم  
 در نظر آینه کینستی نما  
 او یکی و اعتبارش صد نزار  
 او یکی و اعتبارش تن بسی  
 و در خرابات معان رندی بجز  
 خوشش و برین ریای بی پایان  
 این چنین در یابی حدت را بگو  
 و در خرابات اربابی نیست  
 ساقی را بخشد ترا پیمان  
 چشم تو برین بند و دیده کینست  
 از چشم دیدم نعل و باد به بویم  
 همه جاسم و ساقی از بخت تویم

یا دکار رحمت الله یا دوار  
 بار و جیست خدام خلوتی  
 در جان بسا چشم که پی لقای دل  
 کاند بزر سایه فرهای دل  
 سید روز دل چه نهامی بگو  
 خدمت او کن که کردی محفی  
 جانفدا ای خدمت جانا کن  
 تا در آتی در بهشت جاودان  
 تا به پی نورا و منظور چشم  
 بنما در نور چشم ما بها  
 را اعتبارات آن یکی شد صد  
 نیکو رباب مگو با هر کسی  
 حال سرستی ما با او بگو  
 تا به پستی آری ما بها  
 کردستی را خود نیکو بشو  
 به که با محمور باشی هم شست  
 نوشکن سجد کرد حسن خائنه  
 بنده ساقی تا شو تا شوی سلطان  
 تا بنی میر ملک از جانان  
 القدا که عاشقی تمام بخور از خوان  
 دوز کرداری طلب که خدمت ندان  
 است که کردم بنام آن یکی

یا دوار رحمت الله یا دکار  
 در چای سویی عشق که بیرون دست  
 آن محمور مبردی که جانست نام  
 دوز کشتی را سینه بر باغی  
 جان غش اعلی است و استواری  
 خدمت صاحب الا میکس بجای  
 سر نبه در پای مردان خدا  
 غیر محبوبان دل خود دور کن  
 جیست عالم نزد یاران سایه  
 اقامتی سه نقابی رو نمود  
 در صد آینه یکی پیدا شده  
 و در خرابات معان پیدا شد  
 در و مندی جوئی در ماز طلب  
 با حجاب آب کرداری نظر  
 هر که را پستی بخور او نیکو  
 عشق او شمع تو پر دانه باش  
 کرد و داری همت عالی تمام  
 جانفدا کن تا شوی جانما اچان  
 اگر که ای عشق باشی پادشاه عالمی  
 حال ما پیدا شود بر سر کمان صوم  
 مجلس غش سید عاشق عشق و ان  
 در وجود آن یکی نبود شکلی

صد بیان و این شک به هم بهایی  
 چون زره ابر کشته رو و آویز  
 لطف خدا شد که بد و نا خدا  
 تا پای منصب ابله لان  
 نایب ماسر و رشوی در دوا  
 بگذر از ظلمت هوای نو کن  
 سایه رمان و به بین هم سایه  
 چون بدیدم غیر کینوری نبود  
 آن یکی با هر یکی بکجا شده  
 خم می را نوشکن میشاد  
 کفر ابله دار و ایمانرا طلب  
 یکدی در عین ایندیر بانگر  
 بد پهن ای بار من شکو نگر  
 در طریق عاشق مردان باش  
 هر چه میجو اسی بیانی و اسلام  
 حکم تو کرد و درو که بری و زمان  
 اگر حال خود نماید شاید پنهان  
 این چنین نرجی بیانی که شو معانی

یک وجود است صفاتش شمار  
کر هزار آینه دیدم و یکی  
او بختی کرده خوش در آینه  
نوشکن جام جهانی پر آب  
افتابی در قمر پیدا شد  
اسم او ذات صفات او بود  
افتابی رونموده مه لقا  
خوش جهانی پر کن از انجیا  
ساقی سرت با باشد کریم  
عشق می پسند جمال اربا  
تخصر و سایه دو نماید و نظر  
ز اعتبار ما تو باشد و فی  
کرم باش و آتش خوش نوز  
جام می بگذارد و ساقی طلب  
تا پسندی آن یکی اندکی  
هر صدف در بحر ما در خوشنما  
عین او در عین اعیان بود  
قطره موج و حباب جو نکر  
جامی از می پر زمی داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش شمار  
آن یکی را دیده ام در هر یکی  
بنماید آن یکی مهر آینه  
تا خبریابی ز جام و انشرا  
فستنه دور قمر درو باشد  
نام او یک ز دما آن دو بود  
نیکو این آینه کیستی غما  
افتابی رونموده مه لقا  
تا سبایی جام پر آبی ز آب  
جام می بخشد برندان چیا  
عقل می بندد خیال او چو آ  
علم و فستای بر او نوشکن  
بگذر از سایه یکی را می نکر  
هیچ ماکد ز خود کار یک کو  
خرقه و سجاده چندی بسوز  
تا چه رندان سستی با می عجب  
خود یکی باشی و باشی نیکی  
باشد شش حاصل ولی انجین  
چون نظر فرمود غیر او نبود  
عین این دریای مایکو نکر  
چرخه با غیر نکر از یک ما  
در خرابات معان خجسته جویند

چشم احوال کرد و بند تو بین  
علم او آینه ذات و بست  
روی او بنکر نور روی او  
ما در این دریا بهر سو میریم  
جست عالم صورت اسما  
معنی اسم و معنا باز جو  
درو بی نور او پسیم  
ماه تابان بنماید آفتاب  
سوج دریا نمود دریا عین ما  
خوش سرتی و سیر اچما  
نعت الله سربای خم نهاد  
جام شادی ندان نوشکن  
شظر و منظر نیز دما یکی است  
هر که افغانی شود باقی شود  
صورت معنی بایر آن گذار  
بعد از آن سستی ما همتا شو  
هر کجا کجی است کجی در بست  
کو هر ارجونی درین دریایکو  
بجھفت صدر از شش عبا  
در صد آینه یکی چون رونو  
در خرابات معان ندان نام  
جان ستم از موی او خروید

تو یکی می برن چه احوال و بست  
آینه خود غیر ذات او کی است  
تا چه آینه نشینی رو بود  
اگر دوایم دینکو میرد بگر  
صورت معنی بهم باشد نگو  
عار فیر اگر سبایی را زکو  
یک نفس با غیر بنشینیم  
عین ما بر عین ما باشد حجاب  
راهد چاره مانده در سرت  
در خرابات معان بست و آ  
آب او است این دریا یکی است  
رند اگر ندی کند ساقی شو  
دینی و بقی بچم و جان گذار  
عار فانه بر سر بارار شو  
کج دل کج عشق می کیست  
جو هر در سببیم زما بکو  
آن یکی باشد یکی نه صد هزار  
صد نمود اما بجز بگو و بنود  
سجود شادی سپید و انلا

باو پائین و میرود و عرش جبار  
 در یک دایره برآمده آتش جانت  
 ازین آیتها چون عبارت صراحت  
 عقل اول زده پضا بود  
 حضرت بیع چه در آورید  
 نفس کلنیه از او حاصل شد  
 نفس کل یافته جسمه بود  
 علم تفصیلی ز لوح او بچو ان  
 هر دو با هم جسم کلی خوانده اند  
 سقف جنت عرش و کرسی زمین  
 وقت افلاکند شکو یار دار  
 با عطار دماه خوش سب ما بود  
 باز جوان انکهی جن ای سپر  
 آخر ایض همه انسان بود  
 جامع مجموع اسماء او بود  
 ابتدای سخن بنام یکی  
 دیده ها نگوشده روشن  
 نورهای دشت در شبها  
 او یکی وصفات و سبها

زندی کو غفلت نادره فریشتگی  
 محبت جاناکل کرد یکجوشی  
 میرسان پایش با خوشی  
 جامع مجموع اسماء او است  
 صورت معنی جسمه ما بود  
 مبدع مجموع عالم شد پدید  
 این دآن با یکد کرد اصل  
 این کسی داند که او ازنا بود  
 جامع علم قدر باشد چنان  
 خوشتر حکمانه خضما گفته اند  
 خوشتر جامی باشد از این  
 کوکب هر یک بهر یک بشمار  
 نیست پنهان اینچیز بهد بود  
 نیک نیک یعنی است شکو می بخور  
 اگر چه انسان اول ایشان بود  
 جمله میدان کهین جهان شکو بود  
 از وجودش یافته عالم نظام  
 در دو عالم یکشت نیست شکی  
 چشم عالم نور او روشن  
 خوش بود هر که خواند این سما  
 لیسن اند از غیره دینار  
 پیا پیا و دین در با سب و

و در سرباد عقل از خا بر دین  
 در تعجب مانده ام اصحاب سیر  
 نعمت الله جام می و تنبیه کردیم  
 لا جرم او روح حمله است  
 آدم معنی است عقل کل نام  
 جمله اجمال است و از انقضا  
 مردوزان یعنی نفوس هم عقل  
 بعد ازین هر دو طبیعت گفته اند  
 انکی باشد هیولایا د ار  
 عوشر عظم تخت الرحمن کج  
 بندگی سید هر دو سر  
 چون در حل چون مشتری میخ  
 جبار ارکان محافل بعد ازین  
 در زمین و آسمان باشد ملک  
 معیش اول بصورت آخر است  
 روشت دیده ام هر آینه  
 بلکه جان عالم است و اندک  
 جود او مبدد و جود بها  
 در همه نور او عیان در یک  
 آسمان و زمین و لاج و قلم  
 نعمت الله ششم شدم آگاه  
 از اینجا دانستی خوش بر دوز

ایستاده بر دوز دیده کوشی میکند  
 کین بهر زندی چرا انجیزد پویشی میکند  
 هر زمان سبلی سبوی با ده نوشی میکند  
 جمله عالم از او باید نظام  
 لا جرم لوح قضا خوانیم ما  
 فرع ایشانند این هر دو اصول  
 و را بنه معنی بیکت گفته اند  
 صورتی خوش بهر دو لانی نگار  
 اگر سیم از کرسی اعلا بجو  
 اینچنین فرمود ما را از خدا  
 افتاب بهره چون جام حم  
 معشت پستانای ناؤین  
 روشت خیرات میباشد ملک  
 روح باطن جسم یا کشرط است  
 میناید نور او مس آینه  
 جام کبشی مانمود بها  
 تو چنین بین که چنان بدیم  
 روشن از نور او بود فایم  
 گفته ام لا اله الا الله

زما بشنو حجابی پر کن از آفتاب	حجاب از آب آینه آب ریاست	معنی آینه صورت حجاب است	ببین را بر آن قاف هر دو آینه است
دمی در آفتاب سایه بنکر	در آن هم سایه و سایه بنکر	چه دریایی که مانع فهم در می	چه خوشتر جامی که مادی پر می
درین دریای عین مانتظر کن	معدن شکن غماشای کهر کن	اگر نور است اگر ظلمت که اورا	براه کج که مرد و بشنو زما است
وجودی جز وجود او نه پستی	اگر آنی چشم ناشینی	بنور او جمال و نوران دیدم	چنین چنین که سید سخنانش
	نشان می نشانی عارفان است	اگر چه بی نشانی جسم نشانت	
	وجودی ره راه ایمان عیان است	و اما از دید مردم هفتان است	
بهر آینه حسنی میناید	زهر برجی سبکی می بر آید	توفیق کج او در کج عالم	طلب اینکج و این کج نیست فافهم
حقیقت بود و عالم خیر نیست	یکی هست در آن بارش کی نیست	خیال افشش بند و کج	خیر و غصب خرابی خود بنا
زمی جام نیست می کف ما	حجابی بینم مایه عین دریا	که دار و پنجین ذوقی که مار	که ذوق ما همه عالم پیار است
	معانی تبهیان نعمت الله	بپرس از آفتاب حضرت	
ز ذوق خود ز آگاه کردم	بسانه آفتاب ماه کردم	دو بی بکذارتا باشی بکانه	مراد ما یکی دیگر بیهانه
در او حلقه زندان نیست	ترا که میل ذوق عارفان است	فنا شود بقایای زبانی	سببیکش که بانی لطیف است
خواب است و مست و خرابم	چه زندان او فساد و شیرینم	ز بحر فطره کهنم عیانم	معانی خوشی کردم پیش
ز شیرین خود پرستی که پرستی	بغیر از حضرت حق که پرستی	خیال غیر خوابی نیست مایه	همه عالم سدرابی میناید
بهرم عاشقان مانتظر کن	دمی چشم سر سنان گذر کن	طلب کن کج اسمای الهی	اگر بانی بیابی پادشاهی
	اگر اسم و سمار لیدانی	بذوق این شرح سمارانجوا	
	بخشش است هر چه موجود است	فرض عینیت حمد حضرت او	هر چه خلق خاصه بر من بود
حمد او از کلام او کو بجم	لا جرم حمد او نگو کو بجم	شکر شکر او چه شیرین است	شکر کو کم که شکر م نیست
مدح صنعت چه مدح صانع او است	مدح جمله بگو که این نیکو است	هر چه مخلوق حضرت او بند	همه سپح حضرتش کو بند
صد هزاران درود در هر دم	برودان خلاصه است آدم	انکه عالم طفیل او باشد	روح قدسی زخیل او باشد
عارف سر عین عالم او است	واقف راز اسم اعظم او است	عقل اول و زیر آن شاه او است	بالشاهش و ناله راه او است
در الف نقطه ایست نهفته	اول و آخر الف نقطه	نقطه در الف بنوده جمال	الفی در حرف است خیال

بی الف و بی الف بی بی  
منظهر اسم عظمش خاتم  
عارفانی که علم مآد است  
کل شیئی که کمر است  
عین وحدت خلوق چون زو  
ایینه صد هزار می پسیم  
لون لونی بلونه من لونه  
رنگ می رنگ می باشد

---

چون هوا از آفتاب گرم می باشد  
اول با چه آخرا باشد  
نقد کجاست قدم ما نیم  
کر نه آبت اسل که جریست  
جست عالم نبرد و رویش  
کج و کجست علم نکر  
احدا از واحد آشکارا شد  
کثرش چون حباب آید  
نقش عالم خیال می پسیم  
خال است حل حال منت  
تونی من توام وونی بگذار  
لبس الدار غیره باق  
در نو کونی که غیر او باشد

الفی بی نقط بودنی فی  
بلکه خود اسم عظمش نام  
صفت ذات اسم را خوا  
و جسته کلعا اموات  
بحر و قطره رو با نمود  
در همه روی یار می پسیم  
عین عینش بعینه عین  
وین عجب بین که جام می باشد  
آن یکی کوزه نونج برداشت  
کر میشش وجود کوزه بنافست  
قطره در یاست چون دریا  
که چه جو جسم عین در یابم  
جوهر که هر منو جیست  
برده و احقیق ایشان

---

واحدی در عدد و هوید شد  
و حدش بحر و این باقی نام  
در خیال آن خیال می پسیم  
سخنی از من و کمال منت  
من نادم تو هم نمی آید  
غیره عندنا فرقانی  
بد نباشد همه بگو باشد

قطب عالم ج نقطه بر کار است  
اول اول دال بالست کنی  
اسم الله اسم اسم و است  
لبس پنه و پنه بین  
کر هزار است در هزار هزار  
بلکه یک آینه بود اینجا  
یکشراست و جام رنگا رنگ  
هر کجا ساغریت می دارد  
گرد بر آب بکز مانش داشت  
آتش برف و کوزه شد با آ  
قطره و بحر و موج و جو آتش  
آب در هر قدح که جا گیرد  
همه عالم چه کوهی دریا  
انحیفت که اول همه است

---

کثرت وحدتست بهر باب  
و حدت کثرت اعتباری دان  
اول طیفست و در همه ساری  
هر که در معرفت سخن راند  
انت لا انت و انا ما هو  
هر چه داریم جمله جو و است  
من بود ساپان و جان خورشید

دایره که دافقط و بر کار است  
واقفت از سحر و سحر و سحر  
آن یکی کج و آن طار و است  
هوئی العین لا تغفل این  
اول او یکی بود شمسار  
صور مختلف در او پیدا  
رنگ هر رنگ مید بدین رنگ  
جان سحرست و روح می دارد

---

اسم و رسم از میان شد و دریا  
عین ما را بعین ما یا بنده  
در زمان رنگ آن انا کثر  
عین او بین جوهرش دریا  
صور ترش عالمست و سحر  
عین ذات صفات اسم نکر  
مجدد و مفصل در باب  
نسخه عقل را چنین بخوان  
آب رحمت بجوی باو جاری  
وصف خود مسکند اگر داند  
هو هو لا اله الا هو  
جو د او نزد ما جو و است  
آن یکی خبر داند این جبهید

سایه و شخص بنماید و  
یا حبیبی ز قره العینی  
احولست آنکه بگردمی بند  
صفت ذات احدی نیستند  
آنکه دایم ذات موصوف  
عاشقانی که عین یکدیگرند  
همه همدرد و همه گریه باشند  
در دول ارم و در دل آفتاب  
خشن همچون مرغی بی لیل  
خوشتر جانی را نشد در جوی  
سخنی خوشتر از دوق یکم  
از نظرات ربنا فینا  
الفحیم عارف و معترف  
و خضر کاینات منجی انهم  
گر یکو یکم هزار کیخسرو است  
در ظهور است این منی تو  
نوشکن جام می که نوشت باد  
ما خرابانیاں سر نسیم  
عارف را از حضرت معترف  
سخن با همه بود باد و دست

در حقیقت یکبست بی من تو  
انا عینک و عینک یعنی  
چون دو پند یکا نه بشنند  
بی صفت از احدی دارند  
حضرت دوست آنکه گفتند  
عین خود را بعین خود نگویند  
هر چه باشد بیای هم باشند  
در دمیو شمع و شفا نیست  
نازسد وجود آگاه هم  
گفته اند و شنیده و نیکی  
عین دریا بگوید از ما جو  
یاری از اهل دوق بخویم  
هر معنای و فال نظر و معنا  
شده در لام معروف و مکتوف  
معشای حرف حرف سیدیم  
در سخی را هزار سپهر نیست  
بسویا یکی با سیم و دوی  
خیم می دایما بچوشت باد  
در خرابات عشق تا سیم  
شیخ مرشد جنسید بندگان  
چون سری ستر و باد و مکتوف  
که سمیع و بصیر و دانا و دانست

پرخان بود و غیر خام هر  
بحقیقت یکی بود و پندک  
صوت صادق بود صد آواز  
بصفت ذات او تواند داشت  
کنج و نا کنج نزد او کنجد  
تبعین اگر چه اشخاصند  
هر که همدرد و در دمیو شمع  
دوق ندی یا نه سنان  
محرم را از نعمت اللهم  
سخن عاشقان بیانشند  
آب بر برگ گل شده نهان  
ما خدایم و در حقیقت او  
نوحیست و در نظر سید  
همه عالم حجاب عین تجا  
شانه را اگر هزار و داند  
ظلمت نور هر دو یکداند  
آنکه اسان کاملش نیست  
ساغر می مدام میو شیم  
می و جانی و جان و جانا  
مصر معنی و مشق و شادی  
گفت می سال شد که بیای  
هر که این جمع و این بصیر دارد

سویله هر دوز و سوز هر  
در ظهور این دوی نمود آنکه  
راز صادق مگوی با کافران  
هر که دانست انجان نیست  
کنج او در دلم نگو کنجد  
بحقیقت نه عام نه خاصند  
گوینا از قبیل ایشان نیست  
سی یا ز می پرستان جو  
مشوار سن نواز خدا بود  
کل کبیر و کلا سب از و شیدا  
جز یکی در دوق و کون دیگر کو  
نظری کن بدین که او با  
غیر او نیست اینی دریا  
بحقیقت حویت است  
که چه اندر ظهر آیانند  
نزد دندان چه بازه و جاست  
خلعت از جو غمتی بشویم  
شاه و دستور و کج و دین  
میگم گفتا و دیر بازار  
سخنم سر بر سر نه در ارد

با نیریدان حامی زبانی  
گفت سلام بر صورت معنی  
از تعین دینی پدید آمد  
گرفت فانی شوی بقایابی  
بر سر آستانه ز حساب  
ساقیا جام می بردن ده  
می شش طالع مسعود  
علم علم احمدی سنان  
صوفیه صفه صفا مانیم  
خاک فقر از سر پشاهی به  
بخجالی که یارستان  
برسانش سلام ستازا  
رندستی که بادام فروود  
نظری کن بعین مانگر  
هر که او را در آینه بیند  
جامی از می سبزه زرد می  
دکخبینه با بکشد  
و حده لا شرکین له سیکو  
سایه و شخص سبزه بادانی  
گرفت توحید سبزه بادانی

بلبل کلستان سجانی  
بانو گویم که گشت آن معنی  
نام یکت عین با نیرید آمد  
خود ازین چودی خدایا  
سایه اوست تنیتا بدست  
چون سبازند آید آن برات  
بوسه بر لب حریفان ده  
میکنم نوش شادی محمود  
حکم آل محمدی بخوان  
صوفیا ز اسفا بفرانیم  
دیوانی ز بادشاهی به  
در خرابات ندرست است  
نوازش هزار دستازا  
او شریع عاقبت محمود  
عین بار بعین مانگر  
خوش حیا تی سر آینه بیند  
همچو آب حبابه یک شتی  
کچ اسم با عطا فرود  
همچو از مایکی یکی میجو  
در حقیقت یکیت بی رون  
علم توحید را چنین خوان  
لی مع الله بدان بدوق تمام

بود شهباز ایشانه ما  
با نیرید است با نیرید تعین  
مژدگانی که با نیرید ماند  
نوزست می نبستی بکدر  
بکدر از سایه هر چه هستی است  
که چه آبت اصل و فرع اش  
والهمم چون موله حیران  
عاشقی در قلندری میجو  
در خرابات باده نوشانیم  
عشق و معشوق و عاشق شیم  
ای نسیم صبا کرم فرما  
انکه هم طالب است هم مطلق  
عذر خواهی کن و مکن تاخیر  
دولت وصل و مهتاباد  
در همه آینه یکی می بین  
موج و آب حبابه اوربا  
حق تعالی با عنایت کرد  
کچ و کخبینه طلسم نکر  
سر توحید را عیان کردیم  
چون توحید اگر شوی تجرید  
هر که عشق علم توحید است  
سر توحید در هم کن و سلام

محمود بکبر سبزه کرانه ما  
در میان نیت این عجایب  
سبیل از سبج با نیرید ماند  
تا بزاری نهجبت حدت سر  
ضد آفت آتش سرکش  
بر جمال قلم دیدار ان  
در دمنده ز جبر ریج  
عاشق روی کنه پوشانیم  
پادشاهیم اگر چه در شیم  
خوش روی انوشیروانی  
هم محبت نیست هم محبوب  
که چه کردیم مایه تقصیر  
خواهر اودام با ما  
آن یکی بین و نیلگی می بین  
نظری کن بجز وجود در آب  
والی جمله ولایت کرد  
عین ذات و صفات اسم نکر  
این معانی توبه پان کردیم  
عین توحید بانی انجیرید  
اول و مقام تجرید است



نومنی من تو ام توئی بگذار  
 بگذار از نقش از خیال سپر  
 عین اول کمیت نادانی  
 عاشقان از شراب مستند  
 آب رویی ز عین دریا جو  
 کج و کجیب نه و ظلم نگر  
 سید عالمست مانند  
 در کجیب نه قدم بکشود  
 اول انبیا و آخر است  
 جو چو جوی سپاد و یا جو  
 از اضافات و از سب بگذار  
 نور اورا بنور آدمی بین  
 آتشی از محبتش فروخت  
 همه عالم حجاب عین حجاب  
 یکحقیقت ظاهر شدن بسیار  
 آب کلز اقلاب خوانندش  
 غیر اورا وجود باشد نه  
 ذره بی آفتاب کی باشد  
 چشم ما نور او را و پند  
 حرف این کتاب را بید  
 از سه نقطه الف هویدا شد

بشو از سن تو هم دوتی بگذار  
 بجز از ذات از کمال سپر  
 عین اول سنده اگر خوانی  
 همه عالم بنور او شد  
 سر در بسیم از ما جو  
 صفت و ذات بین و اسم نگر  
 بنده در خدمت پانیده  
 نقد آن کج را با نمود  
 باطن اولیا و ظاهر است  
 باد بر آل او درود و سلام  
 عین ما را بعین ما و او جو  
 نور او را بنور او و بسگر  
 در همه نور او و نگو می بین  
 غیرت غیر سوز غیر شسخت  
 غیر از نیست انجن دریا ب  
 آن یکی در خوش بشمار  
 نزد آن کلاب خوانندش  
 جز از دست بود باشد نه  
 قطره بی عین آب کی باشد  
 هر چه پند همه نگو پند  
 سر بر حافظانه خوش بخوان  
 الفی در حرف پیدا شد

چسب نقش خیال با دوتی  
 آفتابست عالمش سایه  
 جام گیتی ناش میخوانند  
 باطنش آفتاب و ظاهر ماه  
 نظری کن که نور دیده ما  
 منظر اسم اعظمش خوش اتم  
 نظری بر جهان ما فرمود  
 آفتابست ماه خوانندش  
 همه عالم طفیل او باشد  
 بر همه تابعان او تمام  
 جامی از می نشنا خوش کنش  
 غرق دریای سپکرانیم  
 خوشی دیده که او پند  
 که چشمت از خیال می بینم  
 بحر و موج حباب بایش  
 می یکی جام می فراوانست  
 بگوید و صفات او سجد  
 نظر و موج و بحر و جو آند  
 عقل اگر غیر نقش بکار د  
 ذات او با فتم با اسما  
 یک الف سه نقطه بخوانش  
 الف و او جو و او از نو

همچو خواست از خیال و دوتی  
 سایه روشن نور و سایه  
 اصل مجموع عالمش دانند  
 ما مجسم را و صیب آند  
 آنکه عالم نور خود آراست  
 بلکه خود اسم اعظمش دانم  
 کج اسماء با عطا فرمود  
 پادشاه سپاه دانندش  
 روح قدسی خصل او باشد  
 ساقی مست کبر خوش کنش  
 اگر چه مجسم عین دریا بیم  
 هر چه پند همه نگو پند  
 در جهان آنچال می بینم  
 در همه عین آب بایش  
 همه آب حباب کجاست  
 احد و واحد و همه احد  
 عین ما را بعین ما باشد  
 غیرت غیر سوز بگذار  
 نور او دیده ایم در آسمان  
 هم الف ایگانه سببش  
 چون را کن دلی بگوئی چون

حلال

صفت ذات حق و اسم کر  
 بام کبیتی غایت است آور  
 جزو کل را باعتبار سبب  
 در دو آینه ر و نمودن  
 سایه او با چه پد باشد  
 سخن عارفان از او باشد  
 احدی آمده کمر بسته  
 ساقی ما عنایتی فرمود  
 در همه آینه نموده جمال  
 بودند این و آن موجود  
 از شما تو اسم را بگو  
 اسم عظم طلب کن ای کامل  
 سخن عارفان بجا بشنو  
 اگر توانی شوی بقایابی  
 جان عالم بذوق اگر دانی  
 زریکی صورتش هزار نمود  
 دو وجه کوئی یکی منکبند  
 علم تو جسد را بیان کردیم

فنج و کعبه و علم کر  
 مظهر حضرت خدا سبک  
 کا اعتبار است جزو کل را  
 دو نماد یکی بود و یک  
 از من و تو و وی هویدا شد  
 لا جرم تو ایشان نگو باشد  
 نور در این چشم ما بنمود  
 میم احمد بخت نبشند  
 می خجانه را با ما بسود  
 آینه روشنست خوش کمال  
 بتعین یکی هزار نمود  
 بوجو دای عزیز توان بود  
 موج و دریا بعین ما بگو  
 این چنین گفتیم انجان بشنو  
 خود ازین بچو دی خدایابی  
 افتاب است سایه بخوانی  
 منکبه سراج پشمار نمود  
 اثر این و آن مجو اینجا  
 غیر او بیکی منکبند  
 این معانی تو بیان کردیم  
 و ایره چون سجد کر پست

در چنین بچو سکرانه در آ  
 نقطه اصل کر چه مادیانی  
 جز خدا را احد نمیکو نیم  
 غرق آینه عالمی چه جاب  
 اصل و فرعی سجد کر پست  
 او با دیده میشود ایدست  
 چون بیدیم نور او او بود  
 الف و میم معرفت گفتیم  
 آنکه هم ناظر است و هم منظور  
 هستی هر چه هست بی نیست  
 بی تعین یکی تواند بود  
 هر چه موجود بود از اشیا  
 اسم و نیست و چه جسم چهار  
 بگذر از کثرت زد و حدیم  
 در سر پرده حدوث قدم  
 جو هستی عرض همه عالم  
 ذات او از صفات مستغنی است  
 نام چو د نشان مجو اینجا  
 بود و نا بود را محالی نیست  
 سخن اینجا در نمی کشد  
 قلم اینجا رسد به شکست

نظری کن بعین ما دور ما  
 هفت میل مذوق بر جوا  
 از احد جزا احد نمیکو نیم  
 ظاهرش ساغر است باطن  
 هست پیوند ما با پیوست  
 نظری کر کنی چنین نیکو  
 کو هر معرفت نگو گفتیم  
 نور چشم است از نظر مستور  
 در تو کوئی که هست نیکو نیست  
 همه باشند مظهر اسم  
 ظل یک ذات باشد آنجا  
 زانکه کامل بود بدان اصل  
 پیش و کم را چه میکنی فاهم  
 خوش بودی در نمی قدم مقدم  
 بوجدند این و آن فاهم  
 و همه کاینات مستغنی است  
 وصل و حیران بجز حیرانی نیست  
 کج و نا کج در نمی کشد

عارفانه چه مومن اکامه  
در طریقت رفیق ماران باش  
ابن نصیحت قبول کن از ما  
از تنگ بیا صورت لطف خدا  
در عدم و در وجود هم گنج او نهاد  
معنی اسم الکتاب نور محمد بود  
نقطه آخر خوشی شکل الف نفس  
خفتر سحر نفس از دم زوید  
منظوم اسما حق منظره از وصف  
نقطه نورانی نام خدا و قدر  
ما دو دو لاله و لعل جمع کن خوش گوی  
جامه جامه بیست و هشت دین گنج با

خوش بگو لا اله الا الله  
سر خود ز بر پای ایشان باش  
تا در آئی بخت المادی  
همه می مسجود بخت الله جو  
تفاتی ز نور دی نموده  
مسکن اولاد سواد فنا و بقا  
اصل همه عین اوجین همه غیره  
حاکم قضای غلط لوح قدر خطیب  
حسن و بافته یوسف زیبا الفا  
اول و آخر نام باطن ظاهر نما  
گر دینیری تمام شاه همه اسپا  
ما طلب از جا حرمش کنش آینه  
ساتی ما خودیم همه ماعین ما  
نعمت الله هم کرده ظهوری نام  
خوشم عالمست بخت و جور آفتاب  
میکنند هر صبح مردم و خیر آفتاب  
ناشد از جهان غلام و چه غیر آفتاب  
پادشاهی میکند و بجز و در آفتاب  
چشم مردم ز دیده شد منور آفتاب  
یافته شایسته عالم تاج بر سر آفتاب  
کی شود از دست شاه کی مکر آفتاب  
نور رویش کرده روشن ماه آفتاب

حکم اسلام را بپایدار  
در حقیقت تحقیقی می جو  
ره چنان بدو که ره روان  
تا پای تو به سهره بنکو  
هو و بیضا بود صورت و حال  
برخ جامع و صورت و جمع بود  
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح  
دایره فرض که جمیع نفاظ ظهور  
جامع این به صورت و معنی او  
اول اسم خرد و سما با  
معنی اشیاء که با الف و لام لعل  
هر که بلا و در فنا یافت با الی عظیم  
مخزن کج آنکه کج دل عارضت  
آینه را پاک دار تا که نماید ترا  
وصف و گوید بیکجا فلک بنور  
صورتا ماست و معنی آفتاب چشم ما  
هر که از سر علی نور و دل دید گفت  
اگر نبود بختی رستمی لا تبر اظهور  
نقطه اصل همان معنی عین علی  
نیزند خود شید متع قهر را عدا  
با و در خوان انعام علی ترضی  
سنبال زلف و سبزه بند ز کحل

سر سومی از آن فرد و مکرار  
وحده لا شریک لم یکنو  
راه رفقه و آنکسی فتنند  
شاه معالیان هر دو جهان گنج  
نور گرفته بخت داده بعالم انبیا  
ز آن الف مدید حاکم کتاب  
نقطه اول یکبار نام کنش عند  
حاکم دنیا و دین سید هر دو را  
یافت بهر را و داد و بدیهه بها  
صورت و حقیقت نفی طلب کن لا  
زود که ز کن لا تا که نیای بلا  
در طلب کج او در دایره فنا  
مدح و خواند را و در ملک آفتاب  
شکل ماه بنید روز خوش آفتاب  
دیگران چون سایه اند و نور خیر آفتاب  
کی نمودی ز نظر ما را صبر آفتاب  
دو همه فاق و دشمن خود از آفتاب  
مختارند پیر یاران از آفتاب  
قرص صیقل کرده خوان منظر آفتاب  
خود که دیده در جنب زلف بغیر آفتاب

تا بر چشم من صاحب نظر باشد  
 از راه کبریا بشود واده  
 از نور روی اوست که عالم شود  
 ز بوی او لب لایب من نفسی  
 هر ماه ماه نو بچنان مژده میدهد  
 که گشتا و گشت معطر و مانع شود  
 خورشید مدام است نور و تابش  
 می آید چنانست که بر یکش عقل  
 گوئی که خار چو بوی دار وین می  
 باد است بود او چو دوکان مختصر  
 طبع لطیف است که بر لبش  
 مرد مرد و از شاه مرد دانست  
 سید او لیا علی ولی  
 پیولای علی ولی نشوی  
 یوسف مصر عالمش خوانم  
 دیگران که خلاف او کردند  
 حسب هم نسبت بود کمال  
 بر در کبرای حضرت او  
 باطنش منظر ظاهر است

از غبار خاک کبریا بشود زیور افشا  
 و در هر دور فلک گردید و در افشا  
 نعمت آید از آن صطفی و ارم  
 حسی چنین لطیف چه حاجت که  
 سرور او لبها و دهنی میراست  
 یعنی فلک حلقه کوشا و جبهه  
 زو را نمود و عالم از آرزو مقهور است  
 چشمه حیات و در حدیث کون  
 دنیا و آخرت همه در این است  
 خارج کون که خار چو بوی دار  
 بافتش محمد طهرانی مجرب است  
 هر حرف از این صفت فریاد گوید  
 سید که دوستدار رسول است  
 در همه حال مرد مرد دانست  
 انکه عالم است او جانست  
 که برتر از حدس و برهانست  
 شاه تبریز میرا و جانست  
 لاجرم حاکم او بر پادشاهانست  
 عمل و علم او فراوانست  
 شاه عالم پناه و پادشاهانست  
 نور مرد و مخلوق تابانست  
 یاد کار محمد است و علی

عین او از غبار کبریا بشود زیور افشا  
 تا که نفهم مهر او چو جان شیرین گشت  
 ذره از نور او چو من و بکر افشا  
 سلاطین چو پادشاهان و شش طاعت  
 سید من مجلس ملک ملائکه  
 اسکنان رسته اند و از میان  
 بود دشمن جو دو انجالم از آن  
 نزدیک ناخلفیه بر حق امام است  
 لعنت دشمنان علی که گریه  
 هر مؤمنی که لایق علی زید  
 او را بشیر بخواند که تر خداست  
 هر چه ازین نصیده که نفهم غافل  
 بر دشمنان من محمد نظر است  
 در ولایت علی و آل او است  
 که چه من جان عالمش کفتم  
 این غم رسول با رحمت  
 نه فلک با ستارگان شایسته  
 واجبست انقیاد او بر ما  
 مهر او کج و دل چه خجسته  
 دوستی رسول آل رسول  
 روزضای علی بدست آور  
 لعنت الله که میر سنانست

عقل کل فرمایند و عجب حاکم افشا  
 کبردم روزی بصد تعظیم در افشا  
 برد که رفیع جلالش چه حاجت  
 در آرزوی مرتبه و چای خمر است  
 چو بکشتن از شش بصل صبح  
 عالم من جو دو دشمن است  
 مجموع آسمان زمین و خوات  
 میکن میگویند این سخن بکبر است  
 توفیق آل انبیا مشفق است  
 او دیگر است حالت انبیا و کبرا  
 بخوان که هر یکی یکی خود بخوان  
 بر همه کاینات سلطنت  
 غلطی گفته ام که جانا است  
 آن خلیفه علی عمر است  
 کرد و دانت سرائر کرامت  
 خدمت ما بقدر امکانست  
 خانه بکج و کج و برانست  
 نزد من کمال ایمانست  
 که ترا شنیدم با وضو است

گرنه آبت اصل کو هر چيست	جو هر کو هر منور چيست	همه عالم چه کو هری در باب	با تو گفتیم بد آنکه کو هر چيست
نقطه در دو آیره سمنود	گرنه آبت این نزد چيست	خط فاصل میان ظلمت و نور	جز وجود مضاف دیگر چيست
گرنه می ساوغت و ساوغی	و حقیقت بگو که ساوغ چيست	ترد و ماسوج و بحر و کمیت	بجز از آب عید مظهر چيست
جام کبش غلست بغی دل	بگفت آو بر بپن که دهر چيست	عالمی از وجود موجودند	کس نکند وجود خود بر چيست
کر بیکر اسرار بشای	آنکه جز یکی مکرر چيست	کرددانی حقیقت انسان	باز بانی که صدر و صدر چيست
نقش عالم جنبال و ست پین	در نهضی این مصور چيست	بمثل گرنه نمود حق جوئی	حلقه سیم و خانم زر چيست
لوح محفوظ را روان بخوان	تا بدانی که اصل و مخرج چيست	گرنه انجیات معرفت	عین کوثر بگو که کوثر چيست
بزم عشقت و عاشقانست	بر این جنب ای برادر چيست	گرنه کوئی که مصطفی حقیقت	باز وی ذوالفقار جبر چيست
عمر پیش میکند از می سج	نعمت الله مظهر عشق است	مسکرا و بغیر کافر چيست	
در دو عالم بجهنمی نبود	حاصل از عمر خود چه داری سج	ماسوی الله طلب کنی شب و روز	بعدم میرود چی آری سج
یار کز جور یار بگریزد	این عدد و ناکه شمار می سج	دینی و آخرت را کردی	آری آری چه بیکدیگر آری سج
جان بجانان سپار منوشار	باشد آن یار چه ماری سج	در میانست یار یا با ما	کر تو چپاره در کنار می سج
همه عالم حقیقت ما نیم	و نیست همی سپاری سج	در خماری و می نمی نوشی	باز فرما که در چه کاری سج
با سخنها می برتر گستان	منیت خود بغیر دانا می سج	ختم ما خوش خوشی بپوش آید	کر تو انکور می فشار می سج
	چه بود گفته بخاری می سج	ما حریف محمد یکم امشب	کر تو با کلش بخاری می سج
	نعمت الله را کنی انکار	مسکرا شاه و شهر باری سج	
بنازم روح جان افرا می سید	بنازم صورت پنا می سید	همه اسرار او داند کما می	بنازم آندک انای سید
توان دید آفتاب هر عالم	بنور دیده پنا می سید	سرافزای کنی در دین و دنیا	کرت در سر بود سودا می سید
بزم و هست ما مفت دریا	بود بقطره از دریای سید	رستید غیر رستید من بخیم	ندارم بچکسج جای سید
محمد سید و سادات عالم	شدند از جان و دمولای سید	برای ما نباشد هیچ مخفی	اگر باشیم ما بر روی سید
شکر ریزی کنی در مصرعی	بصور کز خوری حلوا می سید	ز سر سینه بکینه او	شدم واقف هم از ایامی سید
و ما بخشن از عین طلبکن	ز موسی جوید و پضا می سید	غلام سیدم از جان و اذل	بجاک با کن بهمت می سید

نفرد امید امر و زو عده  
 کرموشی صا و با شوی  
 صلوا اگر کبونی بابی هر آنچه جوئی  
 مانند گل شکفته در لطف سقیم  
 کفیم باد و جان با عاشق کار  
 پیشک علی ملی بود پرورد تو  
 جنبش با اگر چه موج خوش  
 عرش عظم که سر حق غفلت آید  
 چون حکمت فلک جنبانند  
 طبعش که در خشک باد آمد کرم  
 چار و چتر است جسم چاک آدمی  
 پنج حس و شش زینت امر است  
 هفت سنگند بر نام قللی شصت  
 هفت نیک مختلفین هفت نیک  
 مهر و مهر با هر دو نیرین اعظمین  
 نخل کبر دان حاصلین اکبر شری  
 زهره توان و عطار تو را دلوان  
 جاز با با سکه با طلسمه پسر افه  
 هفت اعضای نیر چون میدان  
 گردن امید است در سون ملک

بنای زم و عده فرد ای سید  
 خوش جنبش با را صلوا بر محمد  
 کور تی هر منافق صلوا بر محمد  
 کر تو ز خیل ادنی صلوا بر محمد  
 خوش عاشق کفیم صلوا بر محمد  
 شادی وی باران صلوا بر محمد  
 شاه همه علی بود صلوا بر محمد  
 در دو عالم چون بکند زنده نشا  
 در حقیقت موج دریا عین اندی بود  
 اطلس و تابناخت او اینها  
 ایضا را نسبت افتاده بر بود  
 هیچ صغرا و اند خون هر که دانا  
 بهشت اسفل و شش عالم بالا  
 امر از اندر زینت الای هر با بود  
 جمله ناکو با و نیکو با  
 لیک از حکم خداوندی که او بخت  
 دیده افلاک زینت و نیرین  
 باز در نخل صغره و حمر بود  
 ماه رنگ امیر زنجش و خ فز  
 خادم باشند این هر جاد زرها  
 صحبت این هفت نیر در حقیقت  
 زهره چون شتری زهره صغرا

و چشم نعمت الله نور از و  
 کو نیم زاد و جان صلوا بر محمد  
 در آسمان فرشته مهرش ز جانش  
 ای نور دیده ما خوشن خلیا را  
 و الله که دید من نور از روشن  
 کو نیم دعای سید خوانم شای سید  
 خوش گفت نعمت البیر نیری بی الله  
 هر یکی در آستانجای همتا بود  
 عقل کل موجود داشت لایسرا کرد  
 بر نفس عقل کل آید بود وجود  
 است و باد و آب خاک این باغ  
 آب سرد و زربود مانند طبع حلال  
 کشت خون موی این به آرد زرد  
 نطفه چون در رحم اول حال نظر شود  
 چون جنس شتری سرخ نیک افتا  
 منفطمانند ازین ازاده و دروخت  
 چون سرخ خوشیش ازین از منفط  
 سعد از افتاب است زینت کابینا  
 سحر از آت کازند و هر سحر  
 غاوی با نامیه با سوله مخد اند  
 اول این شش است و پس با انکال  
 که خدا ملک مقیم جای این

که باشد روز و شب و ای  
 بر عرش حق نوشت صلوا بر محمد  
 سبکو خوشی خدا را صلوا بر محمد  
 جانست من بن صلوا بر محمد  
 جانم فدای سید صلوا بر محمد  
 خوش که بعثت الله صلوا بر محمد  
 نفس کل و کشت غلام این سید  
 هیچ نطفه که وجود آدم و حوا بود  
 فعلت صغرا و خون طبع و سودا  
 خاک اسر و خشک سودا هیچ و اینجا  
 استخوان پوست و پیکر از اینا  
 نارسد نوبت کامل همه اعضا  
 باز روز عطار دماه خوش سما  
 هر یکی در برج خود کج و در ا بود  
 اشکارا کرد آن همه که دوی بود  
 مسکنش فر دوسر و زینت نایا  
 هشت فقره اند و نه ماه ناکو با  
 باز آنوقت که اوصو نکر اعضا  
 پس حکم باشد که او شش  
 که خفند زشت که کجی با بود

سر سینه او گردن نورانی نامی از این مرد عظیم و عظیم	هر دو دست ایچ او باز چون هر دو زانو چنانکه نشاند و چون	سینه سر خاوه او سینه فی الشکله ابره اشکال عظم	رو و سینه خردی از این خرد	خج حیطه و نظره و روح دایره	خج حیطه و نظره و روح دایره
دل چه سلطان ملک جهان کرد	پادشاه همه جهان کرد	چون بزجونی رسید چونی	سازگاری ملک جهان کرد	همه پر کار خط کشان کرد	همه پر کار خط کشان کرد
دل نه صورت چه رو بختی کرد	بی نشان شش همه نشان کرد	گر و دیگر در نقطه وحدت	کلیه جهان بر رویان کرد	کلیه جهان بر رویان کرد	کلیه جهان بر رویان کرد
اول خوشن را چه شناسد	محمدی آخر الزمان کرد	چون طلسم شش کشند بدست	گاه سر مست در معان کرد	نظره شش بیکر آن کرد	نظره شش بیکر آن کرد
نقد دل قلب انشعاق اند	که مقلب باین و آن کرد	گاه باشد حجاب و کعبه	فاغ از سود و از زبان کرد	منوچهر عاشقان کرد	منوچهر عاشقان کرد
عرش عظم دست انداز	بدلیل انشعاق بیان کرد	هر که شد عرقه اندرین ربا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
چون رسی خود شود فنا	باقی ملک جاودان کرد	هر که در امتناخت چنان	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
چون رسی خود شود فنا	لبس شش از غیره و بار	انچنین کن اگر چنان کرد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
هر چه مقصود است انگر دد	هر چه کوفی چنین چنان کرد	آفتاب از چشمتان کرد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
دارم لعید آنکه این گوشه	ما من جمله مومنان کرد	هر فقیری توانگری باید	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
همه من ندانم کلمه	هر چه کرد جهان و انگر دد	ردنکرد و بهیچ رو سر کرد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
باش این که ما را نکینم	هر که همراه عارفان کرد	هر معانی که خواطر نفع آ	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
یار ما دوستدار آل رسول	سر و جمله عاشقان کرد	هر که باید خبر نه حال وجود	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
نوبهار است منم خواند کرد	بلبل از کرد و کاستان کرد	همه کس دوستدار خود سازد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
تمکین نشسته با باران	نه روان کرد این و آن کرد	عارفی گو بباد مد دل را	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
در جهان هر که نعمت الهی است	در جهان هر که نعمت الهی است	سر و جمله جهان کرد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
هر که استی که کرد ما کرد	هر که استی که کرد ما کرد	هر که با جام می بود و عدم	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
خوشش از منی بود که همچون	محمد م راز گبر یا کرد	پسین هر که خوشن شناسد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
مشکی جزیکی نخو اهد و بد	و دیده کرد و دوسر کرد	هر که با عاشق در دریا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا
بار اختیار بار ما بکشد	از در بار بر سر که و کرد	دزد و دزد و دزد و دزد	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا	چون رسی خود شود فنا



بر در او کسی که باید بار	بر در دیگری چسب اگر درو	لذت یابد و من را باید	هر که در عشق منبت لاکو
انکه مینا بود عصا چکند	کو باشد که با عصا کرد	هر که کرد و بگر و بچکانه	لکه از شش بدام تا کرد
عشق بانی و ما و بانی	کی بقای چنین فنا کرد	شود از غیر عشق بچکانه	انکه با عشق آشنا کرد
ندان باره نوش که با گاه	هر که اسیدش بود خوا	بنده دیگری چسب اگر درو	
دانند کان چشمه زانند باد	و انقبض سر عالم و لزج حال	حقند اگر چه خلق نایب خلقا	بچند اگر چه در نظر ما چشمنند
ظا بهر نظام در باطن محفل و کرم	ابتداء صفا خدا و اسم عظمند	پیشند از ملائکه و پیشند از همه	هر که کند و خود و از هر یکی کنند
بانی و لا برای و فانی لم نزل	آخر بصورتند و منجی تقدند	مستان در خواره زند آورند	و بر طریقه بین که در دل ششم چشمنند
روح اللهند درین مردم می دان	نشدند و در سخن کوی و بکنند	مغف و عاشقند و می جابم و بجا	از جام بارز سسته آسوده آرزینند
جمعند عاشقا نیا دوست و دوست	مرد کنند زنده و چینی می بیند	نوشند می جام غم انجام ما ندلم	شادی و سیاهی و خلق نغینند
در عاشقان ششم حقار نظر کن	هر چه چه زلف بار پریشان و دریند	شمعد و روشن که فام شمشاد	سفرند و در نیت اگر در چشمن چید
	زیرا که نزد حضرت عزت مکنند	سلطان کایناد و علما ناسیند	غلام سحر جان سرفرازینند
	نقطه در الف هویدا شد	الفی در حروف پیدا شد	
و ان و حدت بخود ظهور کرد	کثرتی از صفات پیدا شد	سه نقطه جمع شد الف کرد	ذات و فعل و صفت یکی گشت
مرد و خورشید آشکار گشت	الف از نقطه هم پیدا شد	از الف چون حروف باقی داد	صورت و معنی همتا شد
نقطه در الف پیدا آمد	و حدت کثرت آشکارا شد	ماه جاست این الف مقین	پست و پیش تنزل آن شد
عشق و معشوق و عاشق ایما شد	همچو موج و جبابه ریاشد	نظری کن که غیر یک شی نیست	هر چه اندر ظهور را شباشد
بسیار انداز غیره دیار	ویده ما بعین بسنا شد	اول آن حروف بکبر	تا بدانی ند اچرا باشد
ظا هر و باطن اول آن حفر	اینهمه اسم یک تما شد	علم یک نقطه است ریاش	دانند آن هر کسی که از ماشد
نکته گفتند و رای معنی	مشکل آن مرا چه جلوا شد	الف و او از نون عیا گشتند	و جهان بن هر حرف یکجا شد
نور محفل و قلم که فرمودند	انبر موز است که گفته شد	خال شکین که بر رخسار پیدا	آدمش چون بید پیدا شد
	نقطه کو یا بحر فشد لیکن	نعمت الله بطن کو یا شد	
لکه جانی که بن نظر جدا شد	کجا رفت و کجا آمد کجا شد	اگر دارد مقام آن که است	و که جانی ندارد آن کجا شد



نشان می ده از آن خلوت سرش	که کوئی زین سر لانا سر شد	ز تو باور ندارم که مگوئی	هوایی بود بر باد هوا شد
جای جان مادر بجز وحدت	جوابی خوشتر جوابی بشمارا	که کشف آن خفا را طاعت شد	چه از ما بود با ما آشنا شد
اگر یک قطره از دریای معرفت	شکست آنصور خود معین باشد	بهر موجی که در دریا رسیدیم	رد آنه گشت با در بافت شد
ز دیده بیکد و روزی نمیشد	نمیداری که از ارمایه شد	درین دار فنا آمد و دوری	بغیر بخت بشیر و عیب داشت
نوائی از جسم پست را	نگوئی کشت فانی با فنا شد	ز غیب آمد شهادت یافت سجا	نگوئی قطره از جامد اشد
مثال جان من مثال مرث	چه رماد از بدین بن پو اشد	جای موج دور با جمله سجد	نه از آنجی که با نخی آشنا شد
غیر نعمت الله حاش الله	شکست آن پند مثالش هب اشد	از آنجی که با آیت مشیت	چنین بر که هر عمر بیت باشد
	که دل زنده بدرگاه خد اشد	شوی زنده که مریز شش	
	چه نو بماند سیکر از ما چه خبر	ولی ندید که بر از ادلیا چه خبر	
سرود بخند از خدای خود پستی	پاکبگو که ترا از خود خد اشد	چه نو بمرشش نفعی چه دانی از خبر	چه خود را بدانی منصفانی چه خبر
نوی که بر لبه ریاضی هم معکفی	ترا از حال کجای جان ما چه خبر	بلای لای لای که بشدت غشوی ازین	ترا از قامت و لای آن ما چه خبر
ترا چه برکت نوائی خوش حاصل است	ترا از برکت نوائی پستو چه خبر	چه از کد و در نفسی نمر و کد	ترا از صفی صافی با صفا چه خبر
نوبت خود و زین کشته آن	ترا از مردی مردان با رسا چه خبر	منم جام الست می ملی سرت	ترا از نیست نصیبی زین با چه خبر
تو در خماری می چون را می نوی	ترا از مستی سنان آن سرا چه خبر	بهر از چینه آجیات و نظر است	ترا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر
بر آید از فنا بقای ماسپی	اما ندیده چه بنظر از اضا چه خبر	ترا چه در دلی نیست ای او کد	ترا در دمندی بخور بدو چه خبر
کج ز او غش منردی شد	ترا از سلطنت ذوق از او چه خبر	چه تو غر ز زنجای خود ندید	رحمن بسف مصر چه باقر چه خبر
بشیر حیات فریاد بیکد چه خبر	ترا از عالم بحد و نقضا چه خبر	چه تو بغش کشتی خوشی کانه	ترا از دولت عثمانی آشنا چه خبر
ز فرقه تو بشیرن بنامی از غر	ترا از خوش و بخت آنوا چه خبر	ز حال سید ما که خبر نید	عجب بدار که از باد شای چه خبر
	بپای یوم صادق کو صلو است	اگر از حال سید عاشق کو صلو است	
دل خدر اسو کر خجما معطر کن	و مان بخت شد شکر کو صلو است	اگر تو است از رضای ایمان است	چه باشد اگر کوئی کو صلو است
خزینش بجا بود ملک حدیث شد	خد است صلو او کو بد کو صلو است	بجز دشمن آنرا دعا کو صلو است	اگر بانه تو در کمان کو صلو است
ز آنکه آن با خواجی عمر جاودا شو	بهشت بجان خواهی کو صلو است	پادشاه ز حال خیر کو صلو است	سرفراز است شو کو صلو است

د او جاردنی بدمان بخار	گفت ازین در بار انکیزان عجب	آتش شکرست جارد و شکر	گفت از این آتش تو جارد و شکر
	عقل جارد به کجای آن بچار	باطنت مرا به سنی لغبار	
	آتش شکر چه سوز و عقل را	باز جارد و بی عشق آید بکار	
کردم از حیرت سجود پیش تو	گفت میا جارد سجودی خوشتر	آه میا جارد سجودی چون بود	گفت همچون باشد و بچار چار
	عقل لای نافیہ میدان همی	عشق اثبات حقت ای یار	
	سجده میا جاردانی چون بود	یعنی بی مستی میا جارد سر برار	
کردم را پیش تو گفتش	ساجد را سر بر باد و القفا	تنی تا او پیش و دستش بند	تا برست از گردنم سر صد بار
	کردم یعنی سترستی بود	تنی تنی عشق باشد ذوالقفا	
	چون سترستی هر دو از بدن	معرفت شد آشکارا و خفا	
ایزاجت سر در کلمات است	اندر این کر مایه تا کی انقار	بر شو از کر مایه و کلنجر جان	جامه بر کن بنگر آن نقش کار
	گر فرسوده بینی بر خیز کرم	شرک صورت کو معنی کن گذار	
	طاس دل بکن ازین جامه کن	سوی باغ جان حرام ای یار	
تابه پستی نقشهای عجیب	تابه پستی نکهای لاله زار	آتش خاک از نور او روشن شد	جان بیاریده بترک ز کجا
	از حجب بیرون خراید حجاب	رو تو کلزار جانان حجاب	
	لاله زار و نقشها کج حساب	از نجی باشد ای صاحب قمار	
شرق و مغرب چیست اندیشه	کلنجر تا ربک و تمام بخار	شتر چیست حمام و وزن مکان	بر سر و وزن جمال شهر یار
	خلوت لاله مکانست از نقین	روشتر جانست و جهان شهر یار	
	کلنجر تا یک نفر شوم دست	چیت حمام این من از غم کار	
تن چیدار و سرمه همچون	سجده اندر گرفته چون شتر	سمه های شده و سترای ما	شرق و مغرب اگر فردی فطرا
	چون گذر کردی از این آن عشق	جامه در پوشش از صفاتش زار	
	یار خود پستی کنار هر کار	شب گذشت و قصه ام کو نشد	این شب و روز از حد نیست سزا
شاه شمس بن نیریزی گین	ستم از خال شریف خال و رخسار	ستید ملک و جودم لایحرم	آنچه نهان بود کردم آشکار

مالک ملکست و اما ملوک او  
کل شئی مالک الا وجهه  
شکل خلقت و خلش ملکست  
نور او چند بنور روی او  
هر که جان داد و هوای او  
دولت داد و بداد از بندگیست

عبدی کرد و دشمن بنای خود زایل  
هر غرور طفل و آرمه در ملکست  
خاک کف پای تو نایب و سران  
مرتبه حضرت جبرئیل هم مرتبه  
گر سیاهیم کثرت نسبت حضرت  
سیر تجلی نمود آنکه موسی نمود

عافانه آمد از عجب و عجب العجب  
سید از عجب و عجب بعد از آفرید  
مفضل کا و مفضل کلیم استجند  
و هم اسم ابابلیط است که در دگر  
اسم الاخر و سطور و اوسط و ازو  
احکیم و مکیکل را جسد و داده  
نقطه و پر کار دیدم در سما عافانه

حق مقوم و قدیم لم یزل  
مالک او باشد همیشه بخیل  
خوشتر بخ آن نصیر کلام لم یزل  
حل این مشکل نوشتم خوشتر بخیل  
دیده روشش که باشد بخیل  
نزد ابد الا ان بود نعم البدل  
اچنین فرسوده اند اهل دول  
نعمت الله زنده جاویدند

موسوی باشد شکانت تو لم یزل  
ستور در ضمیر لوح قضا و فعل  
در که دیوان تو نمک به اهل دول  
با تو در انیمرتبه نیست کسی را محل  
زانکه بهایم بود ختم تو بلیم افضل  
معنی آن نور تو صورتی می جل  
کار جمعی شد بر نشان و هوای ملک  
جمع تفصیل و جو خوشتر آن یافتم  
حمله ام الکنا از خوشتر آن یافتم  
اودم و خوا و ذریات ایشان یافتم  
الاجرم در جمله با یاران یافتم  
یافتم غفادی از خلوتی یافتم  
هر که بشکلی بود کثرتش یافتم  
در سیاه استاده و خرد و فصاحت

هر کسی را داده چشمتی زایل  
با جلالت عقل و عافانه بخیل  
بهست عالم با جو و خضرش  
عقل ازل علت اول بود  
ای که می پرستی محل او یکاست  
از مفصل با ختم سرت در  
هر که حق را ماند و باطل گرفت  
از عطای او و فایز از اهل

مهر منور نقاب موسوی  
دیده اهل نظر و دین و پند و نظر  
حافظ کج آن صورت معنیست  
یافت یقین بنو صورا اسام نام  
بر سر بازار تو نقد سر شد روان  
اینکه کاینات مظهر نشان است  
گر چه جمیع از رفیع نشان یافتم  
روح اعظم عقل ازل و بهضافت  
بعد از آن یکست الباعث از لوح  
کلی چون با طبع بعد از نشان کرد  
رقش و میر و لا نفس هم در خیال  
عین و کافور با هم تاج هم خوشی  
باز دیدم حقه مانند کوهی بخار  
بی سار و یک فلک بودم که طلوع خورشید

با کمال شریعت علم عامل در و سل  
سایه و خورشید باشد فی الشل  
خالق حضرت انست بخیل  
از عطای او محل دارد محل  
خواغم از لوح قضا شرح محل  
همچو افامی بود بلهم افضل

برنج میر بکن نقش خنایست بخیل  
خوشبود آن نور چشم و نظر بخیل  
نانور علایت کنی کج نباید خل  
برنج جامع نوی غایت علم علل  
چهره روحی یافت و هم در محل  
حسن تو در آنیکت عیان فی الشل

اودم معنی هم لوح قضا آن یافتم  
جمع و آن خدایم تفصیل آن یافتم  
کار نشان و آن در محاسن یافتم  
آن محل و خورشید با منی یافتم  
اسم الظاهر در دجا را کار یافتم  
روشن شد که در مجور هر چه کرد یافتم  
حاکم شریعت بفرمان یافتم

بفعلک دیدم صد در شیب  
مستعد روی تو ز این نازل یافت  
چرخ کبود اسکر خاضع لایق  
بر فراز این سینه بزم مردن یافت  
یوسف مصری سبز زهره افتاده  
نور آوم دیده ام در آسمان یافت  
اسم القابض آتش جوی و جی زو  
در معادن خوش خلق کرده ام یافت  
جفا ترا باقم نازک اسم لطیف  
رشتن این آینه یک تنی چشم یافت  
از زنجی از دماغ جاسوس بدیده

گفتم خدای هر دو عالم  
آن چو سه انبیاست سید  
و او را طلبی طلب کن از نون  
چشمی که نه روشت از دوی  
همه محمد و علی کس  
در جام جهان نمای بخش  
اوسانی حوض کوثر و ما  
چهاره رزم او دست ختم  
کم باد محبت آل مردوان  
مانم ز عرش معشر

بجز اردو پست دو کوکب خزان یافت  
هم چو سیم مشرق و مغرب یافت  
رخسار کرده نور او کیوان یافت  
اسم القاهر خواندم فقر خالی یافت  
از صفوه و رقی در ملک نمایم  
روشن از اسم سپین چون تابان یافت  
تا پای می چرخم زیر آرزایان یافت  
عرفت هر خواجۀ آزان عزیز یافت  
بشنو من لیل طیفه که لطیف یافت  
اسم بجا صور آن عین ایست یافت  
محرم آنقدر نم از سر سلاط یافت  
باد کار رفت التمت سگوبادار

گفتم محمد و علی هم  
درین بر سه اول مقدم  
درو او الف کوی فافهم  
آن دیده مباد خالی از نم  
یک نظر غم سها چشم  
یعنی است که آن بعین هم  
نوشتم زلال او و ما دم  
خواهند بزم او دست خاتم  
هر چند کند کمتر از کم  
مانم بد و لغش مکرر نم

لحظه الجوشن از برق اشیا داشت  
بفت با با چار و بار با مفرند داشت  
بر چنین شتری نوشه اسم علم  
بر این بسج چرخ چارم تکف  
اسم المحسن دیوان چهار خواند  
الشکو را ز کوی خجسته اندام داشت  
سج از آرد با زناک اسم التمت  
اسم الرزاکر خواهی طلب کن داشت  
القوی اده ملا بک و دجو را جود داشت  
کرده ام کثرت در دم تفرج سبب  
باز از غیب شهر خود کیشتم داشت  
ز انکس از غریبه نیکو زیان یافت

گفتم نبوت و ولایت  
آن صورت اسم اعظم حق  
در اول سخنش نظر کن  
شعبه از علیقت نیک دریا  
باشد علم علی بدستم  
بر برقع ما نشان التمت  
بی حضرت او بهشتی حق  
دستش شارت سر تیغ  
رو نایج آل مصطفی بخش  
بر عرش ز دیکه منجی حق

هر چه هست از جود و کون و نون  
در کنا و اینجا دار رضا یافت  
در سر بسن او و معی لایق  
از جمال آفتابش نور سجا یافت  
عیدی کم در آنجا سیر دیوان یافت  
افزودنت دیدم و عالم سجا یافت  
شجاعت غمیر از چار را کایم  
الذل نشان سکنان سجا یافت  
از غصه بیکر میان روح و دجا یافت  
لج اگر بر دم سخی فراوان یافت  
شهر خود را دیدم و این دنا یافت

در ظاهر و باطن و عدم  
وین سخن خاص اسم اعظم  
تا در یابی تو سجا خاتم  
و اندر رحمت و دام آدم  
ز انست و لا یم سلم  
ما و لا شادیم و ختم در غم  
جامی باشد و لیکن بی هم  
افکنده ز دوشش شتم  
نی نایج شمر و این طبع  
بر بسند لطف خور پر هم

ای نور و چشم هست اند	وی مهر و سوا لی کرم	در دیده ما تر افتادست	بشیش جا و بدخیر مقدم
عاشقانه کربابی جامم	در عین علی نگاه میکنم	می بین تو عیان جمله عالم	
و میدم دم منیر زنده اندم	مقدم ابا بشر چون باد میگد	جام جم شادی جم یکدم بشیش	و میدم در و میدم در و میدم
تا کی آخر از وجودم از غم	تا چرا اهدم نشد با جام جم	تو عنایت دانی می که باغی	و میدم در و میدم در و میدم
چسب و یار نه در کلامم	وز خیا لات محال بشیر و کم	این و آن بگذار و میگردد کم	و میدم در و میدم در و میدم
ماضی مستقبل ایضا خبرم	وز نوافی پس نوافی محنتم	مقدم جامیم و با ساقی لب	و میدم در و میدم در و میدم
یکدمی کربابی بانی در سرم	از کرم بگذار ایشا بهر سرم	حالی با احسان کرم خوشم	و میدم در و میدم در و میدم
نست الا تست در عالم علم	باش محرم تا که باشی محرم	کرد می مقدم شوی با محرمی	و میدم در و میدم در و میدم
مقدم جانی و با مقدمم	واشتاد و از حد و از قدم	و میدم گوید که آن مقدمم بگو	و میدم در و میدم در و میدم
	اینچنین مقدم که دیده دیدم	یار مقدم کرد می جوی چه ما	و میدم در و میدم در و میدم
	ساحا و سفره کمر گشتم	عاشقانه جود بر گشتم	
تا به پیشم نور و در خود	بای تا سر همه نظر گشتم	کرد بر کرد و کرد و عدت	سبب حبه بر کانی بر گشتم
عاشق و مست از ابایی	در می دوس در بر گشتم	ظاهر و باطن گشتم بیکم	معنی خاص هر صورت گشتم
چشمه طایعی سسی بودیم	تا که از خوشیش با خبر گشتم	یار ما بود و عین دیده ما	ما بهر معرفت گشتم
او شکر بود جهان با چون کل	ما بهر سبب کشته گشتم	افتاد بجمال او دیدیم	بارتا دیده چون کشته گشتم
کشتان بمانی نسیم بودیم	زنده و شادمان بود گشتم	با نماندیم بر سر کوشش	در همه حال سبب گشتم
خود را در محبت عشق شدیم	واصل حقون کهر گشتم	نعت الله را بماند دیدیم	عین تو جود را کهر گشتم
	در راه خدا بی دودیم	تا باز بکشد نفس سبیدیم	
در هر بر جی چه شاه سپیدی	بر و از کنان نه و ان سیدیم	رفتم بسوی پیغمبر و شان	جام می از این آن چه دیدیم
در کاشن عشق طوفان کردیم	چون سر و دهر چمن چیدیم	از کثرت خلق باز گشتم	در نقش خیال و اسیدیم
جانان لبان با سخن گفت	ما نیز بسع اوشنیدیم	در آینه وجود اعیان	جز نور جمال او نه دیدیم
ایستاد بهشت و نه فلک است	بگذشته لغت او رسیدیم	چون جندیه او رسید ما نیز	خطی بخودی خود گشتم

از نسی خود چه جنبشیم از تر چیت سیم اشیا	فارغ زیند و بازیدیم خود را بجان بر دیدیم	منیم و دمامم مدم جام آن اسم که همین آن هست	در ذوق همیشه برزیدیم انیم چه آن بجان کردیم
دمدم دم از لایم فزنی بایزد دم منم با سر که او سجان باغی	مغفور خودم و عاشق خود دست از دست علی بایزد	هم سیم خودم و هم عیدیم نقش خندان بر لوح دل بایزد	مهر خجسته که بر زانج ما بایزد مهر غیر انج غیرت نفا بایزد
لا فنی الا علی لا یفک الا الفقا میسور باید حسن ز دلار و یار	انفس سر از سر صفا بایزد سفرم مردانه در راه خدا بایزد	در دو عالم چاره معلوم بایزد گره لای آید از خوش شهید گریه بایزد	بچ نوبت در دولت بایزد عاشقانه آن بلار احسان بایزد
هر درختی که نذر میو حب علی سرخی روی موالی که نام علی است	اصل و آخرش اقلیم تبار بایزد برخ دینارین چون بادشاه بایزد	دو شاخه اندر او باید داد چو آلا نولی لاف و لایت بایزد	بعد از آدم از دل تر فنی بایزد لاف را باید که دانی از کج بایزد
مالوالی از لای نولی از نسیم ای دل عاشقی چا از جان	از زبان نعمت ز نسیم بایزد دلبر از جان بجز جان بایزد	بر کف نعلین سید بهان بایزد حکمت این حکیم را سبک بایزد	خیمه در دار السلام او بیا بایزد که در آن شود خرد حیران
بکرمان خلوتی خوشی سازد عقل در کارخانه حکمت	لحظه خانه کند ویران مبطل و ملکست سرگردان	کا هفتاد ان کند غنچه نقش نرسی دمی کند بخیال	عقل کوید سخن ولی بجان لذت می طلبد از نستان
بحقیقت نکو نمیداند بشنود از عارفان حضرت	که چه آید این کج باشد تاسعانی سپاس کنندش	دو سستی مجوز محمودان افتاب وجود در دست	سایه اش که چنین کاه چنان در سبایی که دید آن
نسخه کج نامد که جوی یکجین در عبارت من بود	هفت سیکل بگیر از دین خوان کاه فرقان بود که قرآن	شد سرب از ظهور با سرب سوی و کج و حبا میج بر ما	عین آینه فطره و همان آن یکی ذات و انصاف آن
می و جامست صورت معنی خواجه و بنده هر دو در اند	آن یکی جسم نام و این یکجان کافرا ز کفر و نموس از ایمان	لطف مهرش ز روی ملکیت از طلبک ز خاتم و خلخال	تا شود مشکلات تو آسان دانت و از صفات او پنهان
که پابی تو کج و ویرانی چشم باشد نور او روشن	کج او را بگو در آن میران عین او دیده ایم در عیان	صفت او بذات او پیدا ساغر ما حباب بود شکست	می و جامست نزد ما بجان مظفری

منظری هست و ظهور کرد آن یکی آینه فراوانست	منظری نیست حصر است لفظ اعتبار رسیده آینه جان	در هر آینه که نماید انبیا اولیا علم خدا	بماند در شش سندان عالم عالمند در دجیان
نقش روشن خیال بسته رو نموده ر بوده دل از ما	انجمن کس خیال بسته زلف بکشوده و قبا بسته	جلوه داده جمال معنی را افتابی که دید بسته نقا	صورتی در خیال بسته یا که مبرقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش همندوی لقا و بباری	عقل دست بر قفا بسته چین گرفته ره خطا بسته	در میانست خلق از و کجا جای خود کرده در سر خطا بسته	نور چشمست دید بسته برده بر دیده از هوا بسته
آمده مست جام می بسوز ساقیا در عهد و بکشا در	نا دهنوی درین مهر بسته بنود در بر آتش بنا بسته	سجدا عهد بسته ام سجدا این کرم بین که پادشاه کرمی	نشکیم عهد با خدا بسته برسان من که بسته
ظهوری لم یزل فی هذا وجودی کالقدح روحی کرا	عشق بسته هر کس کجی جمالی لایزال من صفای	نعت الله عشق بسته ستما و احدا انما کثیرا	و فی تلویح اسمانی ثبات و اسبانی دایم کابساتی
وصال راحت فی کل حالی کلام نازل من فوق عرش	فقد سنی قبح و اثر حیاتی فراق عن ظهوری نازعانی	و عقلی کالابی نفسی کایه و فی ملک البغافلک قدیم	و لو کان تجلی فی جہانی و کو فی جامع منی مرا فی
و حی با عث الا بجا خلقی و تخمینی ناقبل الهدی	و زونی من ظهور حاطاتی و زانی بعد الوفا فی	و جہانی دایم روح من الله و ترسبی یعنی رویت الله	و مستغنی حیاتی من ثانی و من ثانی حضور منی الصکات
و اکل دایم من رزق ربی و تغیر من التوحید شرک	و رزاقی قسیم القسا فی و طاعانی علی سبائی	و قلبی عرش اسرار یاری و جودی شادی عند تجلی	و مجموع الدلائل حاطاتی و کلامی ناطق عن معجزاتی
و نطقی قاصر عن وصف ذنی و کتاب الکلون حرف من جنت	و عقلی عاجز من وارداتی و تعبیر التروایده من روانی	و عذابی راحتی دانی و دانی و روحی ظهور الارواح کله	و حللی فی طریق الشکالاتی و جیبی مظهر الآیات آنی
و عینی ناظر فی کل وجهی و منی جنت جوری حواری	و نفسی عاشق بالزکیانی و لکن لا ایها التفاتی	و ضمیری خالص من غیبتی و لو کان سوی الله فی ضمیری	و قلبی سالم من مخاصاتی و لکان مونس لانی منانی



بکاسات طامات شرابی  
 کلیسی خلق غلبین بامری  
 رسول جامر عندی الی  
 چینی سبدری ذوالعالی  
 وحبسین ناظر من کل وجه  
 رایت الله فی مرات کونی  
 سوی الله چوبین ایضی  
 غلام بند کی سبب ما  
 افتاب آسمان لاف  
 نام روح الهی در این  
 اگر محمد بود ختم انبیا  
 سانی کوثر امام شریح  
 عین اول دیده ام و عین  
 محزون اسامی اسرار الهی  
 دین و دنیا و نفی دار و گد  
 ناز دارم بر جمیع اولیا  
 دست برده از بد و بضا  
 جام کبیری نما علی ولی  
 این رسول و امام و شری

منی شرب شراب من مزاج  
 و طرح العالم من واجبات  
 باریال از ساریر سلک  
 صفات الله فی جوی حلقی  
 سوی الله در شمس کائنات  
 و قلبی حاضر فی کل حالی  
 بعین الله بذا من کلامی  
 خیال فی خیال فی خیالی  
 کمال فی کمال فی محالی  
 آن امیر المومنین یعنی علی  
 نور رسد العالم یعنی علی  
 می نوید خبر پس یعنی علی  
 هست بر خاتم کلین یعنی علی  
 مصطفی با جانشین یعنی علی  
 بو خورشید خورده پس یعنی علی  
 نقش بر المرسلمین یعنی علی  
 کار ساز آن و این یعنی علی  
 زبان ولی نازنین یعنی علی  
 سحیره در آستین یعنی علی  
 در ولایت اهلین اولیا  
 معنی انتا علی ولی  
 هست هر خدا علی ولی

دلای عند عطلانی شرابی  
 و لیست التار الا غیر نوری  
 و هذا القول من انوار صلی  
 و اسمی نعمت الله کیف ذاتی  
 خیالی نقشه عالم نام  
 می صافست و خوش جام صفا  
 و شمس روح نور من ظهوری  
 وجودی جز وجود حق مطلق  
 چه سید نعمت الله درستی  
 زبان امام المتقین یعنی علی  
 شاه مردان با شاه ملکاتینا  
 گونا می مایدت معصوم پاک  
 بر خاسته از ابد از روزگار  
 خجسته و نعمت داشت در روزگار  
 ای کز کز بی ایغر بر  
 و دایره نبوت روز و شب  
 اس صبح شنبه از این با دود  
 صورتش به دایره جو کجاست  
 معنی علم لدنی مطلقا  
 اوقین و احسن من صلی  
 در ولایت ولی والا قدر  
 بنان سه دان گرفته

و سانی صالح من صالحانی  
 و لای فی البیت الاخیرانی  
 و صلوات علیه من صلواتی  
 نموده در خیال آنجمالی  
 فخر منی فخر و اشرف لای  
 و بدر اکنون عندی کمالی  
 ظلال فی ظلال فی ظلالی  
 محال فی محال فی محالی  
 سرور خلد برین یعنی علی  
 می طلب شام چمن یعنی علی  
 نه دست روح الامین یعنی علی  
 بر دیار بر برین یعنی علی  
 اینچنین شاه کزین یعنی علی  
 و از دایره منبر یعنی علی  
 دایره میگویم یعنی علی  
 سفیر در بار سبب یعنی علی  
 عالم علم سبب یعنی علی  
 سرور ما الله اعلی ولی  
 فکرت مددک الله اعلی ولی



مخزن کج گشت گز او دست	محرم که سربا علی دلی	حضرت مصطفی رسول خدا	خداست بر نفس علی دلی
هر که در عشق به سر دشته	دور شیر خج نه با علی دلی	کی که از درش بود محروم	چون بود پادشا علی دلی
هر که سیر انام و راه برست	هر سیر جان با علی دلی	گر نهی سربای فرزندش	دست گیر دزا علی دلی
خوشبم محققان جهان	دید به سبب علی دلی	غم نباشد ز خوشبختی جهان	گر بود آشنا علی دلی
مسرطابا بر بی حضرت او	کند شکر گمبا علی دلی	نعت الله فقیر حضرت است	شاه ملک غنا علی دلی
کی تواند با علی کردن رضا	هر که دارد با علی بگو شکی	نزد شیر خج بود چون شکی	
منکر آل عبادانی که گیت	خارجی که لشکرش باشد یکی	هفت دریا با محیط علم او	نزد ما باشد رجب بالذکی
افتاب آسمان لافعی	جایی باید بناری مردکی	ذوالفقار شکر دوشمزدی	این یکی نمی آن یک شکی
شاهباز آستان لاسکا	سایه لطف آبی پیشکی	عالم ملک ولایت رضی	بنده او خداست جانی یکی
	با همای مست او سر یکی	باشکوه کوسسل او زبیر	خود چه باشد با یک کوس طلی
	نعت الله دوستی طبیعت	جای کرده در دل خود و نیکی	
گر درین بحر آشنایابی	عین مار بعین مایابی	در دستندی بگو خود او بی	درد منبوسش او دایابی
گر وصال خدای خود طلبی	بگذارد خود که با خدایابی	نقد معنی که کج صورت است	ای مانی ز منبویابی
از فنا بگذرد و بقا را جو	که بقا اسم از فنا یابی	ذوق در عاشقی و طلاست	ذوق از زاهدی کجایابی
همدم جام می نوا بیاش	تا نصیبی ذوق مایابی	ای که کونی که تا کیش جویم	جادو اشش کوی نایابی
خوشش که کرده و سجوی	خوش بود خوش راه دایابی	عاشقانه سپا قدم در د	تا کشند عشق نایابی
خلعت عشق با پوششی خوش	گر زال عبا عبا یابی	در غمش بیدار و مردانه	که ز عشقش بی غنا یابی
راحت جان منبلا داد	گر زبالا می او ملا یابی	عنایت الله را بدست آور	تا که مقصود و دوسرایی
	تا لای حیدر به طام خنجر زرد	کوس خوشش از عالم اعلا زرد	
تا که در خلوت کئی شمع شمع	ساکان در کیش زاندم را و دان	جود او عجا موجود اگر داندکی	خفاش بر زبان نطق هر کویان
سفر او در هوا کجا کج	از هر قید میرا که نیازند	پادشاه از هر جی شمشیر	سکه دوزخ شمشیر نزع نیازند
عارفانان بخت اندازد در سر	طعنها بکفته بی علی سبنا	نقد زانما و الفکارش	عارفان مثال از سر بی پیشان

حلم فرماش بنام انا که کرد نام	این اردو زان که کوشش ما ند	نفس خیر المرسلین آنولی کرد کا	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
کوچه سیر عارفان بحر علم کا چون	خورشید عالم شرح انم علی بنی	محرم راز رسول ابن محمد مصطفی	
از دکان او دلا یافته هر کو گویست	و نه من هر دلا پیشوا می انقبای	نادی گزینش آمد به بود بشود	شاید اگر گویند اولی اخص نور
نیست نمون هر که دارد با علی کج کلا	رومولی شو که نیست اعتقاد او	دوستند انا اندام باشر محبت	تابع در محبت با شریک خدا
	یا رنوس شود به ما و تابع آل عبا	از محبت آفتابی بر دل ما نافته	مینماید نور او آینه کتی خا
ملک بد خدا در حقیقت آن است	نفس خیر المرسلین آنولی کرد کا	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار	
حقیقت او صفای فرمود در سرتان	در هر یک عصمت روح القدس بان	هری ان کج سلطه عطائی یافتند	نقد کج گشت گزینش از سید آن است
یافته حکم خدا از خدا و مصطفی	محقق هر که خواند آیتی رفا او	حاکم او در دلا و اولیا و اولی	بشا عالم خوشتر هر کو علی سلطه او
هر چه هست از خبر و کلا بود زمان	هر چه هست از خبر و کلا بود زمان	روح انجا عالم عقل کل را بود	در ما این امام حسن و جابر جان
نمیت گفتی باریست از احسان	نمیت گفتی باریست از احسان	نفس خیر المرسلین آنولی کرد کا	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
در موج و حباب آب ریاب	در موج و حباب آب ریاب	آن آب درین حباب ریاب	
مادر اکف آره عارفانه	خوشتر غریب شراب ریاب	بر دیده ما شین رخ مانی	آن لبست حجاب ریاب
هر برکت کلی که رو نماید	در عارض او کلا ریاب	خوشتر دشتی است در شب ریاب	مه را نکر آفتاب ریاب
کج نیست حدیث گشت گزینا	آن کج در این خراب ریاب	بحر لبست نموده در قطره	در قطره و بحر آب ریاب
بالت ذات یکی و بالصفه صد	یکچین بصد حباب ریاب	گوئی جامیم یا شایم	بر در رزخ نقاب ریاب
	جامی و شراب رند و ساق	هم مغربی و هم عراقی	
در دو جهان بکیت مشک	آن یک بطلب عین هر یک	در وحدت و کثرت نظر کن	تا در بابی تو هر دو شک
بجاده و صد هزار سجت	یکرا بسنار تا شود لکن	مکتوب کنانی و کاتب	گر حرف خودی چه مکنی حک
امروز شکست تو ثیه ما	روزیست خجسته و مبارک	آوازه ما گرفت عالم	مانند سخای آل ابی بک
ای طالب کج گشت گزینا	در کج دلت بجوی مشک	جامی و شراب ند ساقی	هم مغربی و هم عراقی
	همدم شده اند نانی و نانی	این یک ما نیم آن دگر دی	
جامیت بر از شراب ریاب	می جام می است جام می می	عالم بوجود دوست موجود	بجو د وجود دوست لاشی

سر زنده دلی که گشته است	در مذهب باست و با حاجی	از خود بطلب مراد خود را	زیر آنکه توانی مراد می
کوی که تبرک یاده کھنی	حاشا حاشا نخته ام کی	در مجلس عاشقان سیرت	این قول بگو بناله نی
	جای خوشی ام بند و راست	هم مغربی و هم عراقی	
بی نقش خنجال روی انما	عالم همه حبست نقش خرقا	صورت جامست و مغربی	باطن خورشید و ظاهر انما
ممشوق خودم و عاشق خود	نما از ما شد یکم آگاه	جانب زانیم در عشق	صد جان بجوی بود درین راه
دل خرقه و ترک عشق میرست	یار چه خوش است که خرقا	در نیشب از درم و آید	خورشید که دید در خرقا
هر بار که درین کفتم	ای نور دو چشم نعمت الله	جای شراب رند و سانی	هم مغربی و هم عراقی
	این شعر که گفته ایم از دوز	در لب که گفته ایم از دوز	
نقشی است خنجال مهر و شمشیر	کز دیده نهفت ایم از دوز	خاشاک خودی ز راه سنی	ما پاک برفته ایم از دوز
در کاشن بوسان پوشید	چون کل سگفته ایم از دوز	ترجیع خوشی که گفته است	سر سبت نهفته ایم از دوز
بر خاک در شرابخانه	مستانه بخت ایم از دوز	با هر یاری در خوابات	این نکته بگفت ایم از دوز
	جای و شراب بند و راست	هم مغربی و هم عراقی	
آند سانی و جام در دست	در دیده ما چه نور نیست	از دیده بدست و بر بود	نقشی که خنجال غیر می است
آن نوبه ز ابدانه ما	رندانه یک ساله شکست	ما سر خوش و چشم است	از بود و نبود خوشی و است
در حال چمن سرود کو بند	هر کس که گوی نزد ما هست	خوش و رفت کسی که نزد است	از بود و نبود خوشی و است
سرستانیم و در خرابان	گوئیم سار رند سر مست	جای و شراب رند و سانی	هم مغربی و هم عراقی
	ای بھرت دل خراب آباد	وز غمت جان در مندان	
طاق ابروت قبله خسرو	چشم جادو و دست فرما	لب لعل تو کام بخش حیات	چشم مست که گشتای مراد
هر که او شادی غم نونکرد	کی شود در سر عشق است	مانبرک مراد خود کھنیم	در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سر مست رکذ بود	بر در مسجد که در افند	مغری زکرتا فتن میگفت	هر کس آنجا نیاید و بستانا
از پی آنجا عفت افتاد	تا به چشم که چپشان آورد	ناکه از پیش امام روحا	رفت بر سر اسرنداد داد
	که سر اسر جهان در هر چه در دست	عکس یک بر تو از رخ دوست	

شامی از دکان باد و فروز	بر می کند شست و سرخوشش	حلقه بندگی بر مغان	کرده چون در عاشقی در گون
بسته ز نار هیچ نرسایان	جام بردست طلبسان	کشم ای دستگیر محمودان	از کجا میرسی چنین بدوش
جام بستی گای با سر داو	گفت ازین باد و جرمه کنش	گر تو خواهی که ناشوی محرم	در خرابات و خوشی و خوش
گفتم این باد و از پیا که گیت	که بداند آن که زید گفتش	تا که از سر و پر سپیدم	که زینک دای گیت این همه خوش
چهار زید شایسته در	تا که آن جنک کشید خروش	که سر اسر جهان در هر چه درو	عکس یک پرتو آفرین دوست
	ترک بالا بلند غیبی	سرور دار ملک پنا	
شهره اسر جان بجز بر می	فست بر دوزن بغوغائی	طلعتش برج ماه نیگونی	قامتش سر و باغ رخسائی
از در و بر چون درون آمد	که کشید و بدگشت شینائی	تا که از دم حمت نظر انداخت	بهر من مستمند سودائی
کای که ز آرزوی سلطنت	چند حیران کشی و نهائی	گفت ای عاشق بلا دیده	تا کی پیچودی و رسوائی
در ره دوست کفر و دین باز	در مناجات و باد و بھائی	چون که کشتم از ره تقلید	و ادلفبم برین بدائی
	که سر اسر جهان در هر چه درو	عکس یک پرتو آفرین دوست	
ترک سر شست چون کمانبرد	هر که بود دل جان برداشت	در مکان بودم از خیال بیانش	چون که گیت این کمانبرد
کشم آن بجز دو غادران	قدم چند متیوان برداشت	کاشان خرام تا با تو	من سپدل بجان کخم برداشت
در چمن رفت و هیچ کل شکفت	نام خوبی زار خوان برداشت	در زمان چون که مست شد ساج	شیشه را مهر از دمان برداشت
باد و چون گرم شد بصفای	زنگ آینه روان برداشت	هر که درشت که داشت دل ز دو	در دو آند از میان برداشت
باد و از حلقه شیشه صافی	و صیدم ناله دغان برداشت	که سر اسر جهان در هر چه درو	عکس یک پرتو آفرین دوست
	غیر از شوح آن بت طناز	می کشد خلق را بقبوه و ناز	
ار پسر بچه مینواز و جنگ	مطرب خود سوز بر لب ساز	از نختن اهرمند خوبی	ما که ایان هستان نیاز
که بود و هیچ باد و جان برور	که بود چون خمار روح کداز	اوست مقصود ساکنان	اوست مقصود ره روانان
در کشد خسروست کاهرون	در به بخت شنی است بملون	ایدل ار از روی آن دای	که شود با تو آشکارا برین
کنه ری کن لبوی میخانه	تا به پستی حقیقت ز مجاز	تا به پستی بنان ماه چین	که سر اسر گشته اند آواز
	که سر اسر جهان در هر چه درو	عکس یک پرتو آفرین دوست	

ای غمت پادشاه کشور دل  
از مودیم دودم زد یک دم  
صبحدم لعبت بر براده  
چون بدبو ان دل فروغم  
جام کبستی نای پیش آور  
بکدائی رویم بر در دوست  
گفت بادوست هر که نشید  
بس از انت کوشش جان آید  
ما اسیران دادی عشقم  
گاه مانده زمین بستیم  
هر که با ما نشنست خوش  
دو شمع از غیب هر عالم عشق  
کردم خود بیک مردم غفل  
چون رسیدم بغیر عرفا  
جمله کاینات و هر چه در دست  
ورقهایش چو شد معلوم  
جان ما جام بود جانان کی  
ساتی عشق ساغر می داد

پوفای نوحاک بر سر دل  
جان ما پشم نوبر در دل  
اندو حلقه کوفت بر در دل  
این سخن بود در برابر دل  
ساقیا باده شبانه کی است  
که در وجود خدای ناست  
که مراد همه جهان آنجاست  
باید اول بذرای خود برخواست  
در جهان آنچه مخفی پیداست  
ما اسیران بند سودا نیم  
مصلحت بین کون و غنا نیم  
گاه همچون سپهر بالا نیم  
از دلش رنگ حرص بر دایم  
این سخن باید دارد در دم عشق  
از برای صفای مردم عشق  
و بدیم اندر هوای عالم عشق  
غرق بودند پیش شب نیم عشق  
این سخن بود فضل اعظم عشق  
فتابی در آمد از در و بام  
جام چون باده گشت در جانجام  
گشت نیم از آن مدام نیم

زلف شست کین کند جان  
زنده دل کین بیاده نا نیم  
در کشود و نشست مسانه  
که سر اسر جهان هر چه در دست  
می پیاور که دور نوبت است  
نخ بر کن مرا زمستی خود  
پیر پانه نوشن جهان ده  
تا به پستی پدیده معنی  
که سر اسر جهان هر چه در دست  
در و مندان بند بر با نیم  
که نمی کبسه کاه فلا شیم  
همچو ستبد ز کفر و دین فانی  
چون شود جان ادبی صفا  
عکس یک پر نوست از رخ دوست  
کای که ای همه قبح نوحان  
بستم احرام کوی کعبه جان  
شورستی فرو نشده دلرا  
نعمت التدر اچمی دیدم  
که سر اسر جهان هر چه در دست  
گشت روشن سری جان تمام  
نور خورشید عشق بر دانت  
مانی پاچه از میان بر جاست

چشم منت غمزه رهبر دل  
که شرابست نوبسا غودل  
روی خود داشت در برابر دل  
عکس یک پر نوست از رخ دوست  
که خبر آرمست که با یکی است  
انز مانی که بزم می آراست  
نعمت التدر را تو از چه است  
عکس یک پر نوست از رخ دوست  
گر چه پنهان شدیم بد نیم  
در مناجات باده بیا نیم  
بعد از آتش نام بنما نیم  
جام می نوش ناشوی هم عشق  
غسل کردم بآب زهر عشق  
هر دم از جرعه دما دم عشق  
شد نفیتم که دوست محرم عشق  
عکس یک پر نوست از رخ دوست  
خوشد سایه و مانند ظلام  
اوستی دوست جزو دکل سلام

چون از ل با ابدی کردی	مهر و مه شد یکی چه شام و بزم	دل بد لب سپرد و بیکو بد	سید اسر در با خواص علم
	که همه طاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره دیار	
اقل با چه احسن باشد	سرخپان که بود پید شد	دور پر کار چون هم بست	نقطه در دایره بود
هر که برخواست از خودی گشت	و آنکه با ما شست از ما شد	انتخابی که بود ازین دریا	عاقبت باز عین دریا شد
مرد کافی که مه پدید آمد	ابرمانی ز پیش ما و اشد	که محمد خفان شد از دیده	نعمت الله آشکار شد
بزبان مضبج خواهد گفت	هر که چون با عشق کو باشد	که همه طاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره دیار
	ای ندیده جمال و بجمال	چند باغی اسیر طرب جمال	
جز خیاالش جمال هر دو جمال	بود ایجان چنان جمال	رو در آینه دلم نبود	عین خود دیدم آینه جمال
نه بصورت و لیکن از معنی	بنگر آنچه خوشی بجمال	چون همه دست در حق جمال	کی بود نزد ما فراق وصال
یک مثال بلوغ دل و بوس	تا بدانی که عین دست جمال	مست میخانه قدم ششم	فارغم از خمار قال و مقال
حالی حال اغیبت دان	تا شود در روشن از تیره جمال	که همه طاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره دیار
	خوش بود روی ناز و نیدن	ما هر دمی خوش چنین دیدن	
خوش بود در کج عشق بچرخ	خاصه در کج دل و دین دیدن	دیده بکشا که خوش بود جان	بیکمان چهره یقین دیدن
افتاب جمال و چه خوش	در رخ خوب آن این دیدن	داغش در بود گرفته بست	دست او هم در آستین دیدن
غم عشق بخت بد که دل	خوش بود در غمش خیر دیدن	خوش چنانیست سر و با لای	خاصه در چشم داشت دیدن
با جمالش خجسته بود سید	آینه در نظر نمی دیدن	که همه طاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره دیار
	ایهوی تو کام جان همه	وی نعمت من سر جان همه	
افتاب جمال خسارت	کرده روشن برای جان همه	حرف مومونم نقطه دهنست	بی نشان سید در نشان همه
بر روی از میان این عجب	که معانی است پان همه	ما همه ببلبلان شیدانیم	سر کوی تو گلستان همه
مست بچشم در خمار تویم	ای شده ابلت از آن همه	همچو سید شنیده ام یقین	کفهای تو از زبان همه
	که همه طاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره دیار	
آن گیس که سر سباز دارد	صد بار فرود رفت در بار آمد	آن جان جهانست	تا هست جهانست

خورشید در آینه گرد ظهور	در دو قطر آن سه انوار برآید	آن نور	پدید است	نمکر که	عیانت
سردار شد و هم سرد در دنیا	رندی که به تصور برابر آید	دریای	حریفان	سردار	جهانت
در گوی جزایات میان خوشگد	فریاد و نوحه خانه و خار برآید	آتش	سرسخت	کیب کوی	مغانت
در آینه نمود جمال و چه جمالی	از سبکه ده آن بخت عیار آید	مانیر	چنانیم	ساقیش	فلانت
این گفته شانه سید که شنید	قدیست که از مخزن اسرار آید	از ذوق	بجو اش	آن کج	روانت
یکپوسته سلیمان بلب آشفه	حور انظاره بخارم صف زو	در وقت	وفات	یعنی	حسنت
چون بحر مجید بر کف ماکف زو	رضوان ز تعجب کف خود برکف زو	از هیبت	ذات	زبان آب	حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زو	انحال سید آن خان بر طرف زو	پردون	زخبات	از هیبت	ذات
در حال شرف خیمه پیشرفت زو	ابدال نیم چنگ در صف زو	از بهر	ثبات	یعنی	بصفت
دینی و اجرت طفیل و نید	جام کبشتی ناست سید ما	جان جهانان	است سید ما		
خوش فخر غنیمت ان عالم	سید و سر است سید ما	سید ما محمدت بحق	که رسوا خد است سید ما		
فارغم از قنابد و لنت او	هم غمی از غناست سید ما	منظر اسم اعظم خوش انکم	حضرت صفی است سید ما		
نقد کجینه حدیث قدیم	شاه ملک نقاست سید ما	سید عالم است این سید	بر همه پادشاست سید ما		
اولیا تا بعد از او متبوع	دارد و پیوست است سید ما	راحت جان در دمنده است	در دلدرا و است سید ما		
	سید انیاست سید ما	نعت الله نصیب از و دارد	والی اولیا است سید ما		
	مخزن کج جمل اسماء ما	خورشید نام اشیا ما			
غرق بحر کیم و آب سچو نیم	قطره و موج وجود و دریا ما	زند سیم و عاشق و معشوق ما	همه اسمها است ما		
مانه ما سیم و ما هم او نیم	اثری چون فاند با ما ما	جام کبشتی ناموده ما	دو جهان دیده ایم کجا ما		
همه روشن بنور او باشد	ناگوئی مکر که شها ما	بر دنیا دیم بر در سید	با گشتیم سوی ما و ما		
عشق تو ملا و مست ملا ما			پوسته خوشم در لب ما		
سیمم دم در خرواب	رندانه حریف اولیا ما	در بحر محیط غرقه گشتیم	موجم و حباب عین ما		
بجان نه ایم آشنایم	با تو میشدیم آشنا ما	بر در فنا قدم نهادیم	باقی مانیم ازین فنا ما		



چون مائی مانند با ما	مایم شما و ستم شما	از دولت بندگی سید	گشتم قبول کسب با ما
	روشن است نور روشید و پنهان	خلوت سجاده عشق و ایم جان	
افغانی در از رخ سبزه بر مکتب	تا بدر روشن و دایره می سما	دوق در ایام با درین بار	تا بسیم با نفسی با بی ازو با می
در سر عاشق زلف و یک بود ای	بر سر می سر در در ای و ملای	از لطیف آن کی با هر کی بخاشند	جانفکد الطفا آن چنگا بهشتی
ببینیم در کاشن انی سیریم	رونی دیگر گرفت این کلان از غوغا	مجا شفتن سست در در انداز	رود و ضلوع بود از جنب لای
	روشن از نور روشن دیده پنهان	و زه پضا بود غوغا امیند با ما	
حمله عالم بود که یافته از جود	خوش بود خجسته از رابر با ما	کرد و ای رود از حق آب با ما	دوق اگر در ای کج چنگا بهشتی
حمله اسمای از اسم عظم خواند	اسم او که بایدت اسما او اسما	عاشقا از این پند و ادبی با ما	حالا از اسم نباشد کج بهشتی
سرمهاده بود خلوت ستر اخضر	خود که دارد در چنگا خوشتر از ما	در دل سید کج غیر غوغا شش	حضرت ان کی نشاند دیگر کی جا
	در آمد سانی نو در دجامی نو	منور کرد نور او سر که سلی	
همه یک با میجا با انعام فرمود	کرم بنکر که الطافش چا کرد کجا	حرابا با سرست ساجام برود	جاست چا د و ابایی از این بهشتی
در میجا کج زدند و دعا گفتادند	بجد الله جایش دعا که دعا	حرفی و سیدیم در در دینیم	باد و در دین و شش کج دوی
چه خوش و فیت و ناک عالم کج	نوا می عالم بخشد نوا می بندای	کدای نیت اللهم سلطه عالم	سپا و پادشاهی کن انعام کجا
	هر چه خواهد میکند سلطان	دل به دجان بخشد آن سلطان	
دینی عقی از آن و این مکتب	ما از آن او او ستم	در د میدانیم در دین میجویم	در د در دل بود درمان
عقل کل حیران شده و خوش	خود چه باشد عقل سرگردان	هر که آمد سوی ما با ما نشست	غوغا شد در بحر بی پایان
رند سرستی طلبه و دیو کج	لذت دینی سرستان	نبده فرمانیم و فرمان میجویم	سند ما می برد فرمان
	شاه خود را نیت این سلطان	جانفدای او و او جانان	
با دلب عقل عاقل را چکار	حال نوق ما بود برمان	بحر ما را انشانی مستیست	خوشتر را در بحر بی پایان
عشق اگر داری میخانه خرم	دوق ما چو سرستان	دینی عقی از آن و این مکتب	ما از آن او او هم زمان
قرص ماه و کاسه زین مهر	روز و شب نهاده اندر جوان	دل کجاست جگر بران	نعت الله آمده معان
	در د در دل بود درمان	خوش بود در دین چنان	



عشق او بجزی و ما غمخوار دو	تو در او بجزی با یان ما	ای که کوئی جان بجان منیم	جان چه باشد پیش بجانان ما
مجلس عشقت و باست من خراب	سرخوشند از ذوق زانندان	عشق او کجی و دل ویرانه	کجی او جو در دل ویران ما
دل بر در جان شیرین بر	صد هزاران منتش بر جان	دوستدار نعمت الله خودیم	نعمت الله باشد از ایران ما
	دلروان جان بجز و عشق بجان	اگر قبولش بکنند شکر آنها جان	
غرقه در بای تو با یک با بد کن	ساحلش این آب بحر بی با نا	هر چه آید در نظر امنیه کنی نمان	ریشش نگر که باشد نوز آجانا
جان حیا جادو از عشق جانان	ذوق کرداری طلب کن دو جادو	محاسنش بجز و است جادو	ساغی منوش کنش از سرشانا
سینه پیکنه ما محزون اسرار است	کجی که از خواجگی کجی دل ویران	نعمت الله زنده شست جام منیم	می بریدان می بجز این سبز زندانا
	صد و با و افلا می روید بان	در درشون شکر که می می بانا	
خون دل و جام دیده عاشقانم	بر امید انگیزشیدم بر رخا	خانه خالی کرده ایم و خوش نشینیم	غیر او را نیست طرس و سزانا
دل حیا جادو از بی باقه عشق او	سهم زنده و دلان شونا بجانا	در میان ما و او غیری آید بجا	ما از آن دلبر بود و لبر ماران ما
در در و او دو ای رو ما با ما	عشق او کجی که کجی دل ویران	آشنای نعمت الله خودیم و او	ذوق کرداری در او بجزی با نا
	نانوشته حرف میخوانیم ما	این کتابت نیک می دانیم ما	
فخر اسرار او با ما میسیم	نقد کجی و کجی و برانیم ما	در حرابات غافل منم حرا	ساقی سر مست ندانیم ما
علم اسما سر بر ما یافتیم	بچشمین علی نگو دانیم ما	دل بد لب جان بجانان دادیم	همدم این درد در دانیم ما
در درد و عشق او کوشیده ایم	دلبر خود جان و جانانیم ما	خانه دل خلوت خالی است	غیر او در خانه کی ما نیم ما
ما با و علم لدنی خوانده ایم	انجمن علم خوشی خوانیم ما	خوش جانی بکف از بجا	نعمت الله را بجز آیم ما
	حضرت او را با و پسیم ما	لا جرم او را لک و پسیم ما	
آتشیم ما بجز سو و نهاد	عرق دریا سو بسو پسیم ما	غیر او در آتش غریب است	غیر او چه نیست چه پسیم ما
عاشق و معشوق از هر دو یکست	زشته بچونکی و نو پسیم ما	احولست آنکس که یک پسندد	کی چه احوال یک بد و پسیم ما
در نظر داریم دایم آینه	جان و جانان بر و پسیم ما	دیگران او را نعمت دیده اند	نعمت الله را با و پسیم ما
	عرق آب و آب میچشم ما	آب دی ما ز ما جو نیم ما	
صورت و معنی و جام می دلم	آنچه جویم از حسد او جویم ما	تخم می بر جوشش ما است خراب	جامی از غیری بر او جویم ما

کج غشش و دل بر آست  
 چشمه آب جانت در نظر  
 مابوی لک شنبلیلی  
 ما و او با هم کجا گشته ایم  
 نیست ما را ابتدا و انتها  
 در طریق عاشقی چون عاشقا  
 عاشقانه هیچ خم میفرود سن  
 سر جبر چشیم تا بنیم او  
 هیچ بلبل در هوا می و بکل  
 شخص نقاد و نماید در نظر آت  
 ز آفتاب حسن عالم هر دو شونده  
 موبوزلف سیادت تا بپوشد  
 گشته عشقیم در کار جانان کرده  
 جام در دود او شادی بند آورده  
 نقد کج غشش و دل بر آیدیم  
 آفتاب پهر و جان جهان  
 گوهر نیخ مهر و شش ای

غیر این کجی کجا جوینم ما  
 حضور وقت آشنا جوینم ما  
 هر چه میکویند میکوینم ما  
 موبوزلف بتان جوینم ما  
 بید و بی ما و تو اوینم ما  
 تا ابد خود را بجز دینم ما  
 می زخم غشش می نوشیم ما  
 مدتی شد تا که میکوشیم ما  
 باز سر نسیم در جوشیم ما  
 کر سخن گوید همه کوشیم ما  
 روز نشسته بستاندیم ما  
 نورا و در دیده خوشی دیدیم ما  
 دو کجا بنیم چون از اهل نوحیدیم ما  
 کس نه بیده اینجا خبر بگری نشیدیم ما  
 کیست خوشش با من نه بدست دیدیم ما  
 در خرابات بجا ملک بقا داریم ما  
 اینجا ملک یزالی خوبها داریم ما  
 در دمنده ایم و دایم اندر داریم ما  
 اینجا کجی طلب میکنم ما داریم ما  
 جان چه خود است از صحرما  
 بر تویی آن برای نور ما  
 دزد باشد آن رخبر ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت  
 لغت الله چون ما با بد نوا  
 و آنچه میجویند میجوینم ما  
 جام می آجیات خوشبود  
 عین و ما بنیم در با عین ما  
 ندیم آنکه کسی غایت  
 خلق از غشش می نوشیم ما  
 عشق میکوید سخن از شنو  
 جبر غمی ما بعد جان میخیریم  
 ما غشش غل و دیوانه ایم  
 لغت الله سیر با سید جریف  
 نور مردم را جوینم او دیدیم ما  
 غیر نور روی او در دیده نشست  
 ستانیم دیمخانه سپل ما بود  
 در خرابات با غنایانند الله میدیم  
 خوش بقای جاودانی دنیا داریم ما  
 خرم می جوش و میست ساقی نظر  
 دیگر آن که ملک و دولت و شتاب  
 در طریق عاشقی عمر سبنا میوریم  
 اشش نور غشش و لبس ما  
 بهر آب جیات عین لال  
 آنکه سلطان خلوت جانت

مست ملائیم و بلا جوینم ما  
 کی نوا از پسند او جوینم ما  
 خرقه خود را بآن شوینم ما  
 عین ما از عین ما جوینم ما  
 با چنین آینه بگردیم ما  
 ما نمیکویم خود را شوینم ما  
 نیک را زانست نغز شوینم ما  
 تا نه بنداری که بهوشیم ما  
 با ده میوشیم میوشیم ما  
 هر چه بنمود از آمو باز پرسیدیم  
 می برندی که دل میجویند ما  
 عاشقانه جام از دوزخ نشیدیم ما  
 غم ز خوران ایندور اکیا داریم  
 سهل باشد نزد ما ز را خدا داریم  
 رصبری چون نعمت الله رسد داریم  
 فطره دان زخوض کوثر ما  
 سیده و ارباب ناده برد ما

عرصه کاینات و ما بچها	خطه از ملک کشور ما	دامن با دوست پس این	چونکه آمد بخود فرو سر ما
مانه مانیم و ما همه اوقیم	اونی اوشده برابر ما	سیدی از میان چون بخوا	خواجده بنده شد یکی بر ما
	خوش اینجا نیست و این نظر ما	عالم همه سیران شد از یکدما	
از دیده ما آب و آتش بر سر	امید که جاوید بماند اثر ما	عمر لب که در کوشه بخانه مقیم	رندان همه سرست فتاده بر ما
ما غرقه در غای محبتیم چه مای	ما را تو بدست آوردی و چو خبر ما	سود از ده زلف پریشان کجایم	ما از سر زلف پی آید سیر ما
خوش نقش خیال نیست درین جلوه	روشن بنوان دید بین نظر ما	هر میوه که در جنب اعلان توان	از نعمت الله طالع فرخنده ما
	خوش شسته آست و این نظر ما	سیر شده خاک را ز یکدما	
از دیده ما آب و آتش بر سر	اعتید که جاوید بماند اثر ما	ما اینجا نیم روانیم هب سر	سر سبزی باغ خطه از یکدما
میخانه ما قبل حاجات نباش	شاید که جهانی بسر آیند بر ما	نور لب که در دیده دوم نهان	روشن بنوان دید و این نظر ما
سببیم نماند از بیم از بیم عالم	اینست خبر هر که برسد خبر ما	در آینه دیده سبب نظر کن	تا باز نماند نور روشن بصر ما
	صیت عالم شبنمی ازهر ما	گفت آدم عارفی در خضر ما	
هر کجا بگرست در دار وجود	انده از مهر و در مهر ما	و هر خرفش خیالی پیش نیست	بگذر از دور و طلب کن بهر ما
عقل زهرست ای سیر از عشق	نه هر یکد از یجو باز سر ما	رحمت با بر غضب پیشی گفت	لطف ما مستور کرد دهن ما
غیر ما در بحسب ما دیگر محو	خود کجا غیری بود و میر ما	نعمت الله نعمتی دارد نام	جمع کرده این همه از بهر ما
	هر گفت یاری که ای بار ما	اگر بار مانی بکش بار ما	
برو مایه و سود دکان بمان	گرفت هست سودای بازار ما	بیا قول مسنانه ما شنید	بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم کار با کار کس	نذار کسی کار با کار ما	چه بندی تو نقش خیالی بخواب	نظر کن در چشم پدار ما
اگر زنده هست و حرف غشی	سپاهی مرادی ز خمار ما	سزاوار نیست هر بنده	بود سید ما سزاوار ما
	از کرم بنواخت ما را بار ما	لاجرم بالا گرفت این کار ما	
جان فشانانیم در بار عشق	جان چه باشد و سر باز ما	آب چشم ما بهر سو میرود	باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا	خاک ه شو بر در خمار ما	از حباب موج و ریا آنچه	تا سپاهی بینه آثار ما
جز یکی در دو عالم نیست	کس نکرد از کار نگار ما	زند سر سیم با سانی لب	نعمت سید و سر دار ما

در دل ما جز او نمی کجند	جام کجی غماست ایندل ما	خلوت کبر باست ایندل ما	
ما دل مرد و خواهر تا شایم	رو ز شب با خداست ایندل ما	کج دل کج خانه شایم	مخزن باد شایم ایندل ما
در جزایات عشق دل کشد	بار و حد رد ماست ایندل ما	در دمندهم درد میو شایم	درد و در دمندهم شایم ایندل ما
	نوج و دانی کجاست ایندل ما	نعت الله از دل ما جو	که باد آتش شایم ایندل ما
	مشک چو دشنه از سوی ما	گینت عنبر و آله کبوی ما	
احبش ۱۰ بھر سو میرود	هم خرشیم ماست آبروی ما	صجدم باد صبا خوش بود	سپرد کردی خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم	شاه ترکستان بود هندو ما	غرق در یانیم اگر تو نشد	آب سحونی قدم نه سوی ما
عود دل در حیرت بنده بخت	بزم ما خوشبو شده از بوی ما	عاقلا زرا گفتگوی دیگرست	قول عاشقت گفتگوی ما
عبد فر باست طبعی میکنم	جانها فر با شده در طوی ما	سیدیم و عاشقا زاننده کم	لا حرم عالم بود آنجوی ما
	عالمی غرقند در سیلاب ما	تشکمان دانند قدر آب ما	
افتابی رو نماید روشنست	کر بی پستی و بی انیمت ما	خوش جباری بنماید روشنست	که به پداری که در خواب ما
حکم میخانه با خجیده است	حضرت سلطان ما و تاب ما	نسبت ما با رسول الله بود	خود که دارد این چنین است ما
در جزایات سخنان که بگذری	مجلسی پستی همه اصحاب ما	بر در ستید مقامی با فقیه	فضل او بود در باب ما
	مانده در یوم شایان نظری ما	صاحب نظری شایان نظری ما	
اتجا که مقام شایان را نبودگار	باز از سر احسان اینجا نظری ما	فوناظر و منظوری ما آینه روشن	در آینه روشن جان نظری ما
ما از نظرت دارم بسی امید	نوسید مکن ما را حال نظری ما	در هر چه نظر کردیم نور تو آیدیم	با عقل از آن کفیم شبانظر ما
ایموسی بن عمران روشن توانی	در عین همه نیکر اسما نظری ما	با سید سمرستان داری نظری ما	از بهر دل سید ما نظری ما
	بجز در جوشنست رود ارد ما	گوهر در باره سستی در ما	
کج اسما حضرت سلطان شایم	یک پکت مجموع بشمارد ما	ما اینیم و امانت آن اوست	هر چه او سپرد بسیار دما
گشت از خشکالی نیست	رحمتش پیوسته مپارد ما	باز یارم باز یاری میکند	ختم نیک نیک میکارد ما
دارم امید که لطف از کرم	مانی ما هیچ نکند ارد ما	خاطر موری نه آرزو نیست	ستد ما کی باز ارد ما
	خرم اندل که شود محرم اسما	دل خوش آنکس که شو عاشق اسما	

منت قاصد که مطلب در جود  
دو جبار از انبر و شمشیر  
جان چه باشد که کنم در دنیا  
اگر خرقه نمیکری گردگان  
برو با بعل سودائی چه جویی  
خواب باشت و مانت خراجم  
منتیم و خیم دسرا ز پای ندیم  
گر یکسر سوختن چایچه تو درین  
عش تو دقتا که دهم کام تو کفتم  
سر زلفش بدست ما افتاد  
ما خرابانیاں بر سر سنیم  
همه از خم و حدش سنیم  
گر چه بیمار ولی دارم آید  
من چنین مخمور و مست و خرا  
سر بر از سودا و هم کینه

منت عالی مانت طلبکار شما  
گر خود را بود بر سر بار شما  
قاصد که همه عالم کنم آید شما  
سپاهی سانی دندان خدا را  
بده جامی بدر دیشا خدا را  
ز جان سپید ما را خدا را  
حریف است سخواران خدا را  
ای بار دل یار بدست خدا را  
ای عقل را کن بر دل خدا را  
بردار جواب خود و مکد خدا را  
تا خیر مکن بار درین کار خدا را  
همه عالم ترا و او ما را  
سینا میدو سو ما را  
جام می آن تو سوار  
هر چه خواهی بر او بگو ما را  
یار من بی یار کی ماند مرا  
کو چنین بی یار کی ماند مرا  
بر در حننا کی ماند مرا  
بر سر بار زار کی ماند مرا  
خار بکن که چکار آید مرا  
خدمت من چکار آید مرا  
مشک با عنبر چکار آید مرا

خیم بر روی شما هم شمایم چند  
بزم عشق شما عاشق منم شایم  
نعت الله ز خدا وصل شما بخور  
که شتافتند بر سر سنان خدا را  
طیب و دمنده انی نظر کن  
ز سرستان مجله فراق و ما جو  
نباشیم یکدیگر بی نعت الله  
بر پیش رخساره مبارک خدا را  
خوش آنجا نیست اگر نشانه  
هر چه کردی داری مانت نبودند  
گر جان عزیزت طلبد رسیدن شما  
طلب او کن و بگو ما را  
غرف کجوریم تانه پنداری  
دیدم تو شود بهار و دشمن  
نعت الله بر سر منست  
خسته بی یار کی ماند مرا  
شاد ما نم کرد چه غمنا بنجوم  
کار بکار بست کار عاشقان  
گر نباشد صدق صید تو را  
راه بی راه بر چکار آید مرا  
گر نه سر باشد فدای ما جو  
عینی مرهم می جویم کجایان

و دیده ام مکر نور زانو شما  
تا با لطف خدا باد نکند شما  
منت امیدش که رسد بهر شما  
که دارم در دسرا با خدا را  
که کم دانتد شیار خدا را  
که سپید ایدم در پنهان خدا را  
جام می غم شوم بدست خدا را  
تو نیز امینانه نکند خدا را  
شکرانه بنده بر سر و سبب خدا را  
شسته جوی آب جو ما را  
گر به پستی بنور او ما را  
بسکند باز سو سو ما را  
مخمورم مخمور کی ماند مرا  
عشق او بیکار کی ماند مرا  
سبدم در غار کی ماند مرا  
در دسرا بر سر چکار آید مرا  
بندگی حشر چکار آید مرا

ختم می دارم مدام از خوشتر	جام با ساغر چکار آید مرا	مندی سیدم چون باد است	خدمت سنجو چکار آید مرا
	نور تجلی او ساخت منور مرا	صورت او شد بدید کرد مشهور مرا	
بهر خرابات عشق داور اجام می	ساقی رندان خود کرد مغر مرا	عقل برد و در شواز بر زندان عشق	مستم و نه بوشیا زنی خود مرا
مجلس آن نو جمع من آن	فکر پریشان ترا زلف مغر مرا	عاشق و معشوق معشوق هر سر بر باد	درد و جهان هست نه چنان یکبار مرا
دانه در می صفا گشته بین آینه	عشق برای ظهور ساخته منظر مرا	بنده هر سیدم سید هر بند مرا	حکم خرابات او خواجہ فخر مرا
	زندستی چو دمی با او برادر	از در بختا نه ناخوش در ا	
مجلس را غنیمت منبر	زانکه اینجا خوشتر از هر دور	جام می سبتان و مستانه نوش	قول میگوید سرود می سر
خوشتر خابانی و خم می سبیل	ما چنین هر مست مخموری چرا	آتش چشم روانی روی مست	بانیکو بند با هم ماجرا
ماه من است آب و خوش خوشی	تو پیا ناز و زامش خوشی را	نعمت دینی و عقی آن نو	نعمت الله از همه عالم را
	ذوق کرداری مریں در یاد را	عاشقانه خوشی با مادر را	
کر سبانی کوشه سنجانه	یکی کنی رغبت بکند و سر	جمله در نای تو بکشوده اند	نور زهر بانی که میخواستی در ا
جنبه حوری از آن ناپیدا	جام درد در عشق او مرا	هیچ سید در خرابات معان	عاشقانه خوشی سرود می سر
	ما بعین نودیده ایم ترا	وز همه برگزیده ایم ترا	
عاشقانه بیکانه در شربت روز	در کشر خج و کشیده ایم ترا	نور چشمی در نظر داریم	ما بعین نودیده ایم ترا
بوجود اکتزیده مارا	بنظمو آوریده ایم ترا	نعمت الله را فرخنده ایم	بسیار شخزیده ایم ترا
	هر چه کفتم عیان شود بخدا	هر ماهم جوان شود بخدا	
در میخانه را آتش اید بار	ساقی عاشقان شود بخدا	هر چه کفتم همه چنان کردید	هر چه گویم چنان شود بخدا
از سره زوق انجمن کفتم	شنو از من که آن شود بخدا	آینه پیش چشم می آرم	نور آن بر و عیان شود بخدا
باز علم بر بر میجو انم	این معانی بیان شود بخدا	کوشش کن گفته خوش شید	انجمن آنچنان شود بخدا
	اگر آنی درین دیاسپانی آردی	سپانی آردی ما اگر آنی درین	
رنا کن دنی هم فردا سپا لودر	سپا امرد و دایرین رنا کن دنی هم فردا	ندارم با کسی هیچ و انجمن سر سنا	بجز ساقی سر سنا ندارم با کسی
بود محبوبه ساهر آخری که میخواست	هر آخری که میخواست بود محبوبه ساهر	نماید بهر شب با جمان بهشتال	جمال بهشتال او نماید بهر شب

در در سبزه نه خفت الله	حرف نشت الله شود را در سبزه	خبر دارم ز او با بجان عالم	بجان سبزه عالم خبر دارم ز او
	موج دریا آتیب باشد نزد ما	لا جسم باشد حجاب ما ز ما	
عرقه در پای نیل پا نشدیم	غیر ما دیگر نباشد آشنای	آب و جونی بی از ما بجو	تا پای آب و نیل ما
روفا شوند با بانی عشق	پسنداشو تا زوایا بی خوا	برودر میخانه است افتادیم	حجاب و فایز از هر دو
از وجود و از عدم آسوده ایم	باز بسته از فنا و از بقا	زند سر سبزم در کوی معانی	نعت الله که سبزه خوش است
	عاری کو بود ز آل عبا	خواه که خرقه پوش خوش آید	
جان معنی طلب به صورت	تن حجاب چه میکند دانا	باده بنوشش جامی من	تا تن و جان بود به با
که چه حق ظاهر است کی پند	دیده در دامنند ناپسند	احصفت آنکه ما حق کو بد	مرد عاشق نگردد به با
بگو وجود دست و صدر از صفه	بوجود دست این دنی بختا	می حدت تمام کثرت خوش	نیک ریای منجین جانا
تا کعبه حکایت غریب	زند سرست جنت الهادی	بر در ویرنج کاه نشت	کر مر اطلبی سبب آنجا
قطره و بحر و موج و جوی	سبزه خواهی بجز دلی از ما	نعت الله را بدست آور	باشد با شش با خدا بخدا
	موج دریا آتیب باشد نزد ما	لا جسم باشد حجاب ما ز ما	
ما ز ما جود چه ما از ما بود	هر که او با بحر باشد آشنای	هر چه باشد در حدوث قدیم	از خدا هرگز نپاشد جدا
در عدم خوش خوش حضور نیل	در فنا و ابریم جواد بانی بقا	در در کرداری و در انوار تو	و آنکه در در بود عین دو
نور روی او دست در عالم عیان	بنکر این آینه نور خدا	جامع مجموع اسمی الله	مینماید صورت معنی بجا
عقل کرداری بر جای کر	عشق کرداری و در نرم ما	چون نوا از نعت الله میزند	نعت الله کی باید پسند
	چشم باشد نور او پسند	نظری کن سوز او در ما	
آب این چشمه سیر و در هر سو	لا جسم سوسو بود در با	خون کسیرم و آب مجویم	ما طلب کار او و او با ما
در دامنم و در تو نشیم از آن	در عشقت چه جهان بود در با	ما خیا بود و حقیقت آن	هو معناه و فایز و معنا
نور معنی نبوده در صورت	کنج اسما نخاده در آشیبا	نعت الله از او شده موجود	نور از هم با و بود پیدا
	قدیمی نه در درین در با	عین ما جو بعین ما از ما	
هر که با ما نشسته باشد	بلکه که قطره بود شد در با	نظری کن حجاب آب بکر	بگو وجود است این و آن اسما



دیده عالم است از درون	بنیاید چه نور در شبیا	ایستد صد هزار می پیم	در همه روی او بود سپید
ذوق ما را نهایتی نبود	ابتدا نیست انتهای پیدا	شعر سید بذوق منجوش	چکنی قول بود علی سبنا
در جزایات خلوقی دایم	مجلس خاص است حضرت ما	الضلا هر که عاشقت صلا	ز اندی از کجا و مار نجبا
مدتی شد که بخودیم غش	به ازین در جهان که دار جا	عاشق و رشتند او باشیم	که چه کنیم مبتلای بلا
در و مندی که دور و دیکو شیم	با خدا نیم با خدا بچسبدا	مالدار ایجان چندیدایم	تا سپایی تو ذوق سستی ما
یار با ما در سماع مغنویت	خوشتراز درد الکجا است دا	جرعه جام نعمت اله نوش	صحب صاحب دلانست الضلا
سحرستان خاص الخاضع است	ای حضور عاشقانست الضلا	کر نظر داری عیانست الضلا	اینعا نیز ایپانست الضلا
	مجلس از ادکانست الضلا	هر که از دقت کوه قدم	خوان سید در میانست الضلا
	هر شمعین ماه می پیم ما	آفتابی بنیاید مه لقا	
چشم ما از نور او خورشید نیست	دیدگاه منته کستی نما	یک زمان با ما درین ریا بین	عین مایه بین بعین ما چه ما
خواججه محبوبست میگوئی محبت	پادشاه است او میگوئی کدا	از فنا و از بقا آسوده ایم	فارغیم از ابتدا و از انتها
عاشقان از ذوق یاد ابریزد	منجاست ایند عازر خدا	نعمت اله هیچ سید که کبست	یاد کار انسب با او لیا
	فقر ما خوشتر از ملک پادشا	ما در ویشی و دور ویشی ما	
فقر سلطانیت سلطانیت نیست	پادشا در ویشی و دور ویشی ما	عاشق شیم در کوی مغان	دینی و عشقی کجا و ما کجا
بنوایم ما و ذوق نیستی	باز پرس از عاشقان بنوا	بخودم من بخودم من بخودم	با خدا ایم با خدا ایم با خدا
جام در دود او در دایر دل	نوشکن جامی که نابابی دوا	نعمت اله مست و مغنوشد لدم	در خرابات فنا جام بقا
	هر که آمد بر سر دار فنا	یابد از دار فنا و دار بقا	
خدمت منصور از آید سر دار	ذوق سرداری اگر دار کجا	قل هو الله احد بخوان بلام	چون بود خدا در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاد ایم	ما در یانیم و دور یانیم ما	در و مندی که باشد در دل	درد در دوا بود او در دوا
بر در خلوتی سیرای سفر دیش	ساکنیم و فارغ از هر دوا	سیدیم و بنده سلطان خود	با حمیم و جام ما کبستی نما
	نعمت اله است دایم با خدا	نعمت اله کی باشد جدا	



در دل دیده ندیدم خبری	گرچه کردیم همی در دوسرا	میل ما حیل کند بحوری چند	غرقه دریای بی پایان ما
مانوا از پسوانی باقیم	گر نوا جوی بخوار پسوا	از حد ایچکانه دیدیم نه	هر که باشد هست با ما آشنا
سرودی خواهی برادر عشق	کز سر دار فایابی بقا	سبب سرست اگر جوی حرف	خیر دستا نیچانه در ا
این ملا چون کار ما بالا گرفت	جان ما جوید ملا از مبتلا	کفشت خنای ملا کفنا بلا	خوش فغانی میطلبت پسوا
آبرو جوی درین دریادرا	عین ما صبحو عین ما	در دوردش عاشقان نو سنگ	تا زرد در دل بای دوا
در محیط پیکران افت ایدم	نیت ما را ابتدا و انتها	نعت القدر سانی ما را نیت	با حرفان در خرابات فنا
تا اثر ما را ذات اصف	نه خبر از مبتدا و زنتها	تا سبدا از وصل نیم از رفت	نه غم در دونه شادی دوا
در محیط عشق اوست غرقم	بر یکا نیم ای برادر بر کجا	از وجود و از عدم آسودیم	حق و باطل دعوی معنی ترا
عاشق معشوق پیش ما یکینست	جز یکی خود نیست هر دوسرا	نعت اللام بهر جا که روم	با خدا ایم با خدا ایم با خدا
کون جامع جامع قرآن کام	روشن آینه کینی ما	بنماید نور چشم ما	کی بودی استدارا اشها
روفا شوتا بقایابی ازو	منظر ذات صفات کبریا	غایت لغایت سر غایت	هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با من بود	بلک بگذرا ز فنا و از بقا	منده را از حضرت سبب طلب	نعت الله از علی مفضل
عین ما جوی عین ما یجو	کر پیایی آشنائی بحر ما	باز پرسس احوال ما از آشنا	از حیات عشق او باید بقا
در دمندی کو بود همدرد ما	جز عین ما نیابی عین ما	هر که او در عشق ادغامی شود	کشته و خوش چهر از نور لق
در خرابات تنان مست حرا	هم زرد در دل باید دوا	نقش می بندم خیانتش نظر	کی بودی ابتدا را انتها
منده حضرت خداوندیم	باده میوشیم دایم بهر با	نعت القدر انما نیت نیست	
عالم از نور او شده روشن	ما جبا پسیم و عین ما دریا	نظری کن بعین ما در ما	
	بجبال کمال سهیمت	آینه کرد هزار منبر کرم	دو هم دیده میشود اسما
	نظری کن بدیده پسنا	بر در او را و خوشنشین	کر کنی میل جنبت الما و ا

در دوزخ شرح شریف	نایابی تو ذوق بوی ربا	عارفانه بنور او دیدم	نعمت الله در همه کس
مپنوا بان خوش خلقی باشد	عین دریا نیم دوریا عین ما	نیت ما را ابتدا و اخرا	
در دوزخ بود و او در دست	سپنوا شد که رمی می نوا	کفنه ستانه مار انجوان	عاشقانه خوش سرود می بر
در طریقت عرقه پوشیدیم	در دما هم در دما هم دو	سرب پای چشم نمی نهاده ایم	پنجاب اعیان عاشق و
	دست ما و اسن آل عبا	نعمت الله سانی و مارند	کو بیاری که دار ذوق ما
	در دوزخ اندیم و مانده پند	همدم و همدر دما هم در ما	
عرقه دریای بیابانیم	غیر ما با ما نباشد آشنا	آبر و جوی بیابان ما	نایابی آبروی ما ز ما
رو فاشو تا بقایای غش	سپنوا شو تا نوایابی ما	بر در میخانه مست افتاده ایم	پنجاب و فارغ از هر دوسرا
از وجود و انعدم آسوده ایم	بار رسنه از فدا و از بقا	رند سر نیم در کوی مغنا	نعمت الله که بر سنج اوجی
	در با ما درین و خوشی نیم	بعین نظر میکنیم پند و درین	
اگر چه هست که فطره عین ما نیست	و که تو آبر و جوی پود آبروی ما	بهشت جاودان ما سر استیجا	هو جنت را ری در اوجی
بنور آفتاب و همه عالم منور شد	نکر بر دره روشن خوشید سیرا	اگر کوفی کرم و ما سر جان شانی	نشان نامر ابله از دوجو کجا
بلا بالا گرفت از آن لاکه	چه خوش باشد بلانی کر ز لاکه	حریف نعمت الله شو که بار ز دست	بنور او نظر میکنیم بر کجا
	زندیم و در کسینیم با چنین	نویسمه شکستیم تا با چنین	
چون فطره ازین دریا در دوزخ بود	امروز و یوشیم تا با چنین	عقل از سر نادانی و سر ما میزد	عش آید و در کسینیم تا با چنین
مادسته آوریم و پاشیم فلکیم	مشا از آن دستیم تا با چنین	زنا سر زلفش افتاد بدست ما	زنا چنان دستیم تا با چنین
آن رند خرابانی رند از بخت	اوسر خوش ما نیستیم تا با چنین	ما سید زندانیم با سانی سر	در میکده نشینیم تا با چنین
	سانی کرم نواخت ما را	خجانه بر بخت بر سر ما	
ما جام پر آجی خجیم	در باست ز ما و ما ز دریا	عشق که به سج جاندار	هر جامی تو جای حجب
در دیده مست ما تو اندند	آن نوز و لی چشم مینا	آیینم از وجود دارد	او نیز با آینه هویدا
با شمع جمال او چه باشد	پردانه عقل سپر ما	رندیم و حرف نعمت الله	هرگز نکشیم تو به حاشا
	عقل بگرد و عشق بپایا	راحت جان ما تو فی دوزخیم	

دار دور دعا شفی هست دو اش در دور  
منجست از منج خوم بر سر کو منج خور  
هر که کد ای د بودا پشت بریم

دینی و آخرت نمی طلبیم  
کوشش گفتنهای مستانه  
سبز زلف بخار در دستم

چو هست در دوسراغیر او بیستم  
مدام حلاوم جام شتر آخوش میباش  
بسوی ما نظری کن کجاست نیم سکر

هم آت و حجاب موج ما یم  
سید انکه حجاب ما یم ز ما  
چکانه سنوی زهر و دعوالم

ترومازاریچ از از این باری  
کفر باشد و طریقی عاشقی از او

ذره از آفتاب روی  
جامع مجموعه اتم الكتاب

نیست نذر عاشقان شجر از ریزدوا  
ز آمد و کوچ صنوبر از زکبی و ما بکجا  
شبه چه بود که با و شاد برادر بود کرد  
سبر خواجسته کلان که مرا

ابن دآن از کجا و ما ز کجا  
 جگنی قول بوعلی سینا  
 با حیا الشمس می نرم شو  
 ظهور لطف است در دوسرا

منم که از دل جان شتم بهر دو  
پیا و هدم ما شود می بدو بی  
که عین با سنک او آبر و مدد را  
موجب و جابج آب و دریا

در باد اند حقیقت ما  
ما را بنود حجاب حسد ما  
کز زانکه ترا بود سر ما

تا نگردد بر سر بازار از آری ترا  
کرستما چو آواز امید آری و  
صوفی صافست در عین صفا

نیست خالی در همه اعضا و سما  
مظهر ذات و صفات کبریا  
در دل ما نقد کج ما طلب

گشت خنجر عشق از تیر دل جان داد  
جام جهان نای با آینه جمال داد  
سینه پست مانند بندگی او  
نبود سیه با کله به سمش

حالی امروز را غنیمت دان  
در خرابات مست میگردم  
نفست الله چه آینه روشن  
در برافروخته در آینه بهر آینه

جہاں اوست کہ در آئینہ نمودہ و  
دل کم پوشتہ میخانہ میکشد دیگر  
بنور دیدہ رسید کہ کی اور آید

بنگر بقیں کہ خبر کی نیست  
از دیده ما به یمن به تحقیق  
تا رسته نگر دی از من ما

در طریقت هر چه در میانجا فرمایم  
در جهان بخودی منفعت یافتیم  
میسناید نور روی او با

لفظ نقطه دایره پیچیده است  
ستیدم است و جام می بست  
کوهر ارجونی درین دریاطلب

بند خویش اگر کشد نیست بخدا  
جامه جهنم تا نگیرد روی آینه نما  
حضرت از آن ماجست و در این

دی گذشت وینا بد فرزا  
گر حرف منی بیا انجبا  
منی باد بیا خد انجبا

نظر بدیده ما کن بهی شباهه و کدا  
چنانکه خواطر زما بجنبش الما  
بهی بهی مینگر درو می بود و پیدا

هم قطره وجود سیل و دریا  
تا کشف کنی حقیقت با  
سید نشوی تو و اصل با

ماجره ای که از بابا ماجره آخر خبر  
گفتن فانی شود که بابی سید ملک

وصل کرده ابتداء آنها  
 اگر روندی باده مینوشی بپا

کز نان در جگر ما با نین	عین ما را هم عین ما طلب	عشوق را جانی معین نیست	جای آن بجای ما هر جا طلب
از دوی بگذر که تا یابی یکی	از همه بجای بهیست طلب	آنچه کم کردی از اینجا طلب	عارفانه دامن خود را بیکر
چشم عالم روشن است از نور	نور او در دیده پنهان طلب	نعمت اللست عالم سرسبز	نعمتی خوش از همه شب طلب
در چنین دریای بی پایان	در دمنده سپاه ما را طلب	در دال جانا ز بود و طلب	جای آن بجای ما هر جا طلب
چشم روشن خبر روی و	عین ما را هم عین ما طلب	طلب و مطلوب را با هم نکر	کج اسماء همه شب طلب
عارفانه دامن هر یک بیکر	نور او در دیده پنهان طلب	هر کجا بخت کنجی در لیت	نعمت الله را در آنجا طلب
موج دریا بمادام موج دور	حضرت بجای بهیست طلب	در خرابات مغان ستان	طلب
هر که آید ز نظر از چشم عارفان	دزدان داری را در جگر ما را طلب	شوق داری هر دو سر و پا را طلب	عارفانه انصاف در همه شب طلب
فان قریب از خط خود را بدین	سال این دریای که باید طلب	ایستحق چو بخت بهیست طلب	کوه هر دینیم از مخزن طلب
دینی عینی خبر در باطن آن که	دست او در دیده کم کرد و دور	نقد کن گشت گزرا را بگو در کنج دل	روشن آن نور او در دیده طلب
خود دل در جگر سینه بسوزد	خط بر انداز از میان معنی او طلب	آفتاب حسن از چشم مردم رود نمود	نعمت الله را بگو مجبوعه اسماء طلب
جان باقی باقی از جان خود	از زبون صاحب سطل بهیست طلب	اسم اعظم را بخوان بکستار لیلان	هفت دربار را بگو دیگر طلب
هر	در محیط عشق او کوه طلب	هفت دربار را بگو دیگر طلب	وصل آنجوب بهیست ای
مهرت از درون با صفت طلب	آنچنان خودی در اینجوب طلب	این سر تو چون کلاه آست	نعمت الله را در آنجا طلب
کوه سر را جونی بجز در جگر ما	گرفنا کردی چه باران طلب	در دهر جان از دل و دین ج	در دهر جان از دل و دین ج
مشکلت حل شود در طایبی	هر کجا جام غمی باقی بوش	حضرت جانان ما از جان بگو	در ره عشق قدم مردانه
ابدل اسرار جانان دریا	خدمت در دوش کن حاصل طلب	نعمت الله را از آنجا طلب	نعمت الله را از آنجا طلب
موج دریا و خلق حق سبک	در نیوای بود ساحل طلب	شاه در کسوت کدواریاب	دوق میخوار کی مادر یاب
	همه طالب حل این مشکل طلب	جام وحدت بر دوشی نشانی	
	قابل کامل اگر داری بهیست		
	بگذر از خود سپاه خدا دریا		
	بیک شهاد اسم را دریا		

در خوشن کجی در دشت	در دوش خوشن بخور شفا در یاب	سقط عشق ساز ما جوخت	شبنوی پشو افوا در یاب
	سایه و آفتاب اینگر	سید و بنده را با در یاب	
روفا شو پها بقا در یاب	خوشن فانی ازین بقا در یاب	قدمی نه در او درین در یاب	عین مارا بعین با در یاب
در روی رود دل خوشی نهوش	در دمنده این دو در یاب	جام کبکی نای بدست آور	مظهر حضرت خدا در یاب
پادشاه و کد انشیم	ذوق آتشاه و این کد در یاب	در میخانه را غنیمت دان	دولت ملک دسر در یاب
	سید رند مست اگر جونی	در خرابان بنده را در یاب	
ساغر پر شراب در یاب	آب شمشیر حباب در یاب	چینش عشق جان حلا حباب	بجاست حجاب در یاب
آفتابست ماه خواندیش	ماه بین آفتاب در یاب	همه سیراب ماست آب	سیراب سیراب در یاب
دل صاحب دلان بدست آور	جمع ام الکتاب در یاب	کار خیر است عشق میخوایان	کار خیر و ثواب در یاب
	در خرابان لغت اندو	رند مست خراب در یاب	
ای آتجیات آب در یاب	حشر بنده این سیراب در یاب	جامی در شراب جسم فانی	انجام پر از شراب در یاب
ساقی فدای بدست داده	خبری مکن و صلوب در یاب	دل سوخته ایم ز آتش عشق	جانا جگر گدای در یاب
حاجی ز حجاب بی کن از آب	آبی بخور و حباب در یاب	مانیم حجاب مادرین بحسب	آبست حجاب در یاب
	در یاب حضور نعمت الله	این نعمت حجاب در یاب	
در موج و حباب در یاب	آن آب درین حباب در یاب	در آینه مه مستور	خورج آفتاب در یاب
هر برکت کلی که رو نماید	در عارض او کلاب در یاب	باساقی مادی بر آور	ساع سبستان سزا در یاب
بگذر ز حجاب خود پرستی	معشوقه نه حجاب در یاب	نفتی که جبال غیر بنده	باشد اثری بخواب در یاب
	کجاست وجود نعمت الله	آن کج درین سزا در یاب	
در عین مانتظر کن چشم پر از آب	جام شراب این آب حباب در یاب	هر زده که بینی جام کج فانی است	در طلعت صبا شمشیر آفتاب در یاب
او حجاب نو نور حجاب از روی	خوشتر حجاب دار از حجاب در یاب	چون طبلان مست کد بر کلسای	چون عالیا کلام در کلک در یاب
بامادر بدیدار مارا بعین با جو	سویج و حجاب نظره می بیند در یاب	در گوشه خرابان بدست لابی	بما شفا نشسته سزا در یاب
	نور خال سید پدرا کر ندید	نقش خال شبنم بی بخواب در یاب	



خبر یکی در هر دو عالم هست جامی از می چندی بشناخت	در تو کوئی نیستی سبکی آ مانی پستی خجالی بر آس	بسته بندنی نور و خور سانی انجند ترا خجانی
ساقی دیدیم ستاره خواب بسته ام نقش خجالتی در نظر	در خرابات غافلان گشتان جام می بخشد ما را بچسب	نغمه الله میرو دست خراب چون بخدم سپدارین بدم
غیر از در کسب ما از ما مجور دید و محو منبر مر نقاب	افتابی و منوره مر نقاب گفتند الله اعلم بالصواب	در خیال خواب باشد روز عین مای من بعین ما چه
ما درین دریا بهر سو میرویم چشم ما روشن بخور روی آست	در خرابات جهان موجودیت ذره از نور در دیشل آفتاب	همه مستند عاشقی مست خراب جام از می پر ز می داریم
جامی خجالت کن از آست مر روشن از آفتاب باشد	ساخوی داریم بر آب خجالت لاجرم دیدیم روشن خجالت	مرج و دریا و جهان نظر هم مردم نقش خجالتی کشیدند
محبوب خود و محبت خویشم سید ساقی و صفی خوش	نغمه الله یافتیم از لطف او جامی می مایذوق دریا ب	نی خطا و الله اعلم بالصواب در کسب در آه عین مانی
مظهر و مظهرند آب و جباب ظاهر و باطن هر دو است	آنچه بود بشام مهتاب مایم دریا جباب جباب	حاضر شده اند جمله اصحاب عقل کوید جباب آید اند
غرق آبی و آب سحوی نغمه الله بنور او دیدیم	نظری کن بعین مادر آب خوش ظهیری که نور از تاج	گر چه در شب غایت مهتاب انجین دیده اند اولوالالباب
بانه کویم که صیبت جام و سراسر مرج و دریا یکیت نادانی	کر چه با ما نشسته در آب میشن از ما چه آب جباب	خوش سپاسی مادرین با صورت و معنی که تمسک
هر که کوید که غیر او دیدیم نقش خجالت او در خواب	نظری کن بچشم مادر آب دید نقش خجالت او در خواب	افتابست ماه خوانندش افتابست و لیکن مر نقاب



افشابی ز ماه بسته نقاب	کرده در کوشش و مای خنک	نعمت الله خدا بخشید	با نعم خوش عطای از دما
می خفانه حدوت قدم	نوشکر که دم شادی اجاب		چشم عالم نور اندوشن
نور آن مایه و که می سپی	افشابت نام او همتاب		نقش و پیش خیال می بندم
	نعمت الله حجاب بر داشت		سر موی ز سر او خنم
این طره پس که حضرت او با هم حجاب	روشن تر نوری از نور افشا		چون حجابست در میان اجفا
سپید اشوز خود به پیدار شدن	نقش خیال از سواد و پیش نجی		موج حجاب قطره و در میان دما
شاری که سانی ما جام می نوش	تا همه ما شوی به امت هم جزا		دشن بدست آورد اما انچه
	اللهام شید که گوید که بکلان		بکد از نور و ظلمت بکد از روش
کر خیال غبار غبار غبار غبار	نقش کین بر این چشم چیده		ورز چنین سخن توان یافت در کتا
سنبل زلفی که می توان در پر شک	در چهره کل که چشمی شیده این کلان		آینه بردار و تماشا جمال انکر
در کار نور و نموده خوش ما هم	سایه بان جسور در آن که افشا		بر در حجاب بکد ز تابانی آن یکی
	نعمت الله عید فتوی که این کربوش		شما می کار خرم و حدت سدید
صدف کو هر یک و بحر و حجاب	جوهر شکر و کوشش و ریاب		سر جلال الشیخ موم و الله اعلم بالحق
بزم عشقت و عاشقان سیر	باد و نوشند شادی اصحاب		صدی نه در او درین دریاب
افشابی ماه و در نمود	نور مهرست نام او همتاب		بر در سفر و شش ندانه
	نعمت الله عطای سدید تاب		چشم پدار ما عیان سپند
افشابی ز ماه بسته نقاب	بنما بد چشم در ریاب		هنه به عوض و در دما
نقش غیری خیال اگر بکد	انتخاب الی بود ولی خواب		نظری کن در آینه سبک
لیکن هر چه روی نماید	هم سبب است پس و هم سبب		صورت و معنی همه داند
	نعمت الله مرلی نیکوست		افشابت ماه خواندش
موجبت حجاب بر دو بکد	با ما بنشین و دو آب ریاب		تر میت یافته دی از ارباب
			روشن نیکر که افشابت
			آن نور که خوشش بهین تاب



رندانه روان در دم هر دور	نادر بایم از سر بایاب	اسباب بچسبند با هم	انما در مسند و اسباب
همه محبت محبوب	محبوب همه با یجز احباب	باساقی باقی خرابات	رندانه و عاشقان شباب
سوجده و حجاب هر دو یک است	پیغام خوشی ز نعمت اله	مستانه بر سبوی احباب	
عقل از چه سپهر لغزین و زور	آبست حجاب آب بایاب	انها که چشم عقل میبندند	میستند حجاب اغیر و خوا
آن نقطه بدان که اصل عشق	هرگز نرسد بنور مناب	معشوق خودیم و عاشق خود	عشقست دلیل راه اصحاب
	یک فصل بخوان ولی نه ربان	در کسر محیط جمله غرقیم	مانند حجاب عین با آب
	مار انسب است از خداوند	عالی تر از این که است اننا	
ماه ما ز دور در آمدن شب	آفتاب ما بر آمدن شب	بخت ما سپید ارشد و تیره	عمر رفته بر سر آمدن شب
روز تا شب در دنیا بود	ناگهانی دلبر آمدن شب	بسکه آید به ام رخا کفایت	سروناز م در بر آمدن شب
وصل او در روز و شب اولی	بی رقیبان بخیز آمدن شب	خلوت جانم چه شب ناریک	روشنی او در آمدن شب
	نعمت الله در دخت لبش	از سعادت در بر آمدن شب	
در دمنده و در دوشم روز و شب	عاشقانه در دوشم روز و شب	گر زنده بسجی تا لم یسوز	در گذارند خم شوم روز و شب
در خرابات مغان مست خرا	مشتبیه میخورم روز و شب	با حضور سرشی آرم بروز	در هوا ایشان ده شوم روز و شب
ز آتش عشقش چشم میبردش	در درون خود بخوشم روز و شب	هر چه بنماید تا مگر زمان	هر چه بپوشاند بخوشم روز و شب
	سیدم عشقت و من در حشرش	بنده خلقه بگو شوم روز و شب	
نعمت الله نور دین دار الهی	نور دین از نعمت الله میطلب	از رسول الله دست بردار	خود که دارد انچه بر دیگر کند
مطرب عشاق کو شعری بخوان	تا جهان از ذوق او گیرد	جانم گفتا نه لب لبش	انده از عشق او جانم لب
مدتی بودم مجاور در غم	گر چه اصلم باشد از فلک عز	آب لطف او نصیب ما بود	آتش فرشتگان بر لب
	من مجاور حایا در ملک فاس	خدا من آسوده در شهر حلب	
در دیار تو غمخیزم و هوادار	خوش بودم که زواری صفا یار	مخزن جمله اسرار خداوند	دل من ده که بگویم تو اسرار
گر غمی بدست آید ز گرم نواز	نخست کایست غمی مکن انکار	مادعا کوی غریبان جهانیم	در همه حال خدا با و بکنم از غم
در دمنده بگو و با نبد و آند	و طبعی و در او اگر دل بهار غیب	کار غریب که کار غریب	خوش بودم چون تو بسازم کار

سیدماست سرچله غریباجان  
 خرم سل که سید اولاد است  
 هر صورتی در آینه اسمی نموده  
 هرگز نگردد ایم که انی نهچکس  
 نفس خیال دست که گویند عا  
 جام جهان ناست از وی پاک  
 خفا ناست می ساقی ماحر  
 کر تر اغوم عالم قدم است  
 می خفانه را اگرانی نیست  
 که حضور می خلوتی خواهی  
 ای عاشق ای عاشقا معشوقا با احد  
 مادر با معشوقا خوش میجویم  
 نور چشم عالم نفس خیال وی  
 نامر اعیان عشق مفقودست  
 خادم خلوت دلم آری  
 باز سرست شد دل محنور  
 لطف اگر بر ما محار و حاکم است

آخر بود تصور و معنی مقدم است  
 خوش صورتی که معنی او اسم غلظت  
 الا زخمری که خداوند عالم است  
 شادم از انسبب غم عشق مخموم  
 اینصورت و معنی او اسم غلظت  
 شادی ما بنوش که جام جمی است  
 زندگ کند خود آنکونی که می  
 با جام می می چو بر ایم خوشبود  
 سرفدا کردن اولین قدمت  
 زند سرست باده نوشکست  
 بهترین بقا جام عدم است  
 می بشادی نیست اندنوش  
 با ما حرفی میکند باری که ما را محر  
 شادی است عاشقی که جمله عالم  
 نفس خیال روی او نور و چشم غا  
 که یکدی می هم شوی با سید سرست  
 سر علم عشق معلوم است  
 بنکر آن خادمی که مخدود  
 لیک از خمر غیب معصوم است  
 چونکه سید شد از خودی فا  
 و در مار از مار آرد حاکم است

جام نهبا ناکلف آرزو بنوش  
 احیات انفس ما بود درون  
 ما بنم آن فقیر که سلطان که است  
 هر چند سیدم غم بنده عجم است  
 اسمی که من صورت اسمانبردا  
 سر در عاشقان سیرا را پنهان  
 از زخم عشق که چه دلم بریش شد  
 خاصه می که سید سرست  
 در دینوش و در دل سکس  
 جوغه از می محبت او  
 لطف او که جفا کند با ما  
 غم خور خوش بینی چه جای غم است  
 مست سزا عشق و در خوشی اندم  
 دارم دلی در آینه دلدارم نظر  
 در مجلس سلطان با نقل شرابچا  
 در جام می نمایند ساقی که با احد  
 تا روز وجود شد مفقودم  
 شمع روشن ضمیر مجلس  
 قسم عشق بود روز ازل  
 نزد عشاق حق میوم است  
 شنه ایم در جمنی خواهم از

که سیر وقت غریب آید هر را  
 جامی چنین که دیده ایم جام  
 با ما دم ساغر پر باده همدست  
 آری بفر سلطنت ما مسلم است  
 ان اسم غلظت می اسم غلظت  
 دعوی که میکند بباران سلم  
 ناله نیکم که چنان برشیم  
 زانکه این درد آن دوا هم است  
 خوشتر از صد هزار جام است  
 او وفا میکند همه که مست  
 بجزخه از جام او خوشتر ضد جام  
 در آینه پیدا شده که اسم غلظت  
 دردی درد او که آن دوزخ است  
 هر وجودی که هست مفقود است  
 دل پروانه که چون موم است  
 آری خوش فتنی که مفقودست  
 اگر بار دور بار و حاکم است

کر شمار دهنده را از بندگاه	حاکم است از شمار دها که	کر کشه نقش خیال حکم دوست	ورنگاری میکار دها گشت
کر کشه صد جان فدای چشمش	در بخاکم می سپارد حاکم	روی کلرا حکم او خار دنجار	کر بخار دور بخار دها گشت
دوش فم در دست باستاند	ماکنه کار بزم و سبب بادشا	کر بجز دور که در دها گشت	
جام می رود چنان خاص و عام	دیدم آنجا عارفان عارفان	خوشی فناد در نهاد خرمی	جان دل سر گشته ساز و بجا
زاهدان بخش او در کج خلوه جز	اشنا با مرشد آن بهانه بیکانه	عاطل فرزند دیدم در جام غم	در جهان روی خوش عاشق دیده
در روی آفتاب می و یکسان	درویش و صوفی و کور کاشان	خودان در محراب سینه بختی	خیرت بر آن غنچه عاشقانه
	حمایه زان بود عاشق فرزان	که چهره کنش در بیکه در دها	دیده آن رخ نقش در دها گشت
	در میان عارفان دیدم نشسته	خود کفر زان دور که جان خود جان	
در کوی خرابات کسی که گفت	در دینی در آخرش جا هست	مانویه شکسته در قمی در سبزه	با ساغری عهد که سبزه
ز آنجا بس ماندم در کافه عشق	ساقی قدیم است و شراب بخت	می نوش که در دهنه باک	کین چه شربت است که گویند
کفینه با محزون سر را آویست	هر کج درین کج که با بی نظار	در دور بگردید و نامید بر	زندگی بود چون می کشند
	بشدن سخن سبب زندان و آبا	کام روز درین روز دها گشت	
در کوشه بخانه کسیر که مقام	نافع نوع گفت که او زند نام	از روز از نا باید عاشق بزم	خود خوشتر از این بود لب دها
با شازندان جزایان خیرم	دایم بود آنانی و آن عشق	بی نام و نشان شود که درین	بی نام و نشان که شود دها گشت
فیوض می شربت پاک و صفا	این چه شربت است که گویند حرا	خوش جام حبا که بر آرا حبا	با چه چنین بدم و پرست حاکم
	سلطان جهانده سید شد آقا	ایرینده آنخواج که در عشق	
شرابخانه عیان جابر سید	بهشت که نشسته سیر سید	پاکه ساقی در حد حریف حبا	سر که شاه جهان که دها گشت
پاکه طرب عشاق موز دها	بغنه که مکر از دوا سید	جهانیاں همه از جام عشق	چنین حضور خوشی از صبا
نیم و دهنه حضور که روح می	نیمی از نفس چاقوی سید	صبا که غایب ساقی همیکه	چیه او کشته روان بر دها گشت
	بغش بنده جان نعمت اللہ	که نعمت الله ما را برای سید	
روح اعظم روان سید	روح محفوظ آن سید	هر معانی که عارفان دها	دوره حرف از زبان سید
پنهان و مثال هر فردی	بر نیمی از نشان سید	جان جزوی فدا شود اما	جان چار دها جان سید

هر یکی را از آن بود کسی	اسم اعظم از آن سید است	عقل اول نیز داخل دلان	عاشق عاشقانه سید است
عشق جانان در میان جان است	نعت الله که میر سنان است	بنده خدگان سید است	
هر کسی را کفر و ایمانی بود	کج معنی مرد دل ویران است	مادر دودل گرفتار آمدیم	والج کلین مرد و در مان است
ما همه همان خوان عالمیم	زلف و پیش کفر و ایمان است	زاد می ماری بنان عقل است	عشق بازی آبی در سنان است
از شرب آب غش سر خوشیم	حق مطلق روز و شب همان است	ما بختن او میدان آیدیم	کوی عالم در خم چکان است
	مستی مازی جانان است	در سماع عارفان کج دل	ز سره قوال و ترنم آرا است
	سید خلوت سرای حدیم	نعت الله از دل و جان آن است	
حالی بود در دوران است	جام می مرد و لیس در آن است	ردنق میخانه خا خا فرود	زانکه وقت خوف مرستان است
دست ما چون آئین است	هر کجا در دل است اندک آن است	می کشد مار او میگویم شکر	میرد و دل نشین جان است
هر کجا بسند آید است	سبب آید از نستان است	ای که می پرسی تو از بریان ما	مستی سندان ابریان است
	مجلس غش و ما سرست می	نعت الله از دل و جان آن است	
قایم روح آلی جان است	انجین جان خوش جان است	جام آبی از حیات ما بشو	زانکه از حشر چنه حیوان است
قرص ماه و کاسه زرب مجهر	روز و شب آبی بر خوان است	عقل محمور است و ما مست خرا	عشق بازی آبی در سنان است
ما با دو او با جدا شده	حمله عالم آن او اوان است	سفت و ریا چه موجی دیدیم	غرق در بای فی پایان است
	خوش خرابانی و بزمی چون	سید ماسانی سنان است	
جفت با فطره از کربلایان است	انجین چرخش در جلال و بدان	کج او در کج دل میجو که آنجا فتنیم	جای کج عشق او در کج دل و زان است
دل به لب و لب به کجایان است	که قبول افسد شکر آنها جانا	مادرین دور و خورشید علی آیم	جام در دور و ما سرست و آنجا است
جز خال سعی و نقشی در نظر	هر چه ما داریم می مییم جانا	عقل سرگردان ما در شرف او برشته	هر چه ما دیدیم و می مییم آنجا است
	دل به دست لاف و ادایم در پستان	ما پریشانم از او نیز سرگردان است	
عشق او آید از این جانا	انجین چرخش در جلال و بدان	کج عشق او که در عالم نمی کشد همه	از دل ما جو که جانیش در او پستان است
جان ما با غیر او کجای کجاست	تا قیامت بد نصیب او بر جانا	نزد ما موج و جفا فطره و در پستان	که نظر بر آیداری نه بر کجاست
هر کس می زند را بر داده زانما	زانکه او از روی محمور جانا	در سماع عاشقان آنجا چرخش	خوش بود دور و دور و بر کجایان است

	سر که نیست از نعمت الله خوشتر	نعمت الله با نعمت کج دارد	
دل ما کج گنج خانه است	کوشه جان ما حبه نعمت است	نعمت الله ان گلشن عشق	صف مروت خوشتر از امانت
در حشومات عشق ثابت	ناز را رعاشانده است	اند رین داسگاه عریضه دل	مهرش بهار عشق در امانت
بی نشانسته راه جان بیکر	دل پرورش داده است	هر زمانه زمانه و کربست	ای زمان بیکان بزایانده
	در صدم مهر سنده اکامی بار	نعمت الله ما بیکانه است	
در سر پرده دل خاوه جانان	جنت ارمی طبعی کوشه بخانه است	خواه عاقل ماکر چه کجالی دارد	سند نه بندگی عاشق دیوانه است
کج عشقی که همه کون مکان بخیزد	گویند که آن در دل در امانه است	ان شمع بر فروخته چرخین شمع	عقل بجایزه بر سوخته پروانه است
بسیوان مثل ان می گویا است	حوض کوشه بود جریحه پنهان است	در خرابات تنال بر در بخانه ایم	جمع المذلان مجلس شانه است
	نخ می سید زندان چه بگویند	شاید دست که گفته شانه است	
کج عشق زبسته دل است	نقد او در حشمت نیند دل است	در محبتی که نیست پیاشر	کشی او صفت دل است
جام هستی که میگویند	ساز ابریکینه دل است	مهر صغی دشمن صورت هم	کوشه از دینیر دل است
شد منظر دماغ جان آری	بولی از غشبر نیند دل است	نوع و سی نخلی او دل	زلفی از زربسته دل است
نقد کج حشمت عالم	حاصلات زبسته دل است	در دل مایه دلبرست مغم	ان نیکو نفس سیکینه دل است
	نعمت الله که میرسانست	خواه تا شکر کینه دل است	
نورس بطلمعه از امانت است	بجز محبت جریحه جام شربت است	قانون علم کلی در کشف عقل کل	جز دوی و فزود و زنی از کنا است
تا بوسه ده ایمر کوه جناب	سردار عاشقان جهان در کانا است	ما خواص محاسن ان عالم	هر جا که عالمی است بجا در انا است
روح القدس که سرچرخه خادمان	در روز شنبه در درگاه بابا است	ما را حجاب نیست و کوست غیرت	هم چنین است که نوکری حجاب است
زلفی که رفت در سر سودای او	بر روی ماسقه در درج دانا است	هر قطره که غرقه دریای ما بود	از ما شرمش که موج در جانا است
	دار کرم نعمت الله از خلق دینار	سلطان کانیات که در اجنا است	
حق مانع کج حقیقت است	صفت او عشق زینت است	بر سر کوبید دست جانا است	در ره امل دل طایفه است
صورت ما مثال دوست از ان	حسن معنی مثال سیرت است	عشق بجز است و ماخذ مغفرت	کشی عاشقان شرمین است
بادشاهان حضرت عشق	نخ فضا که در شس سر است	منه عاشقی و منجاری	عادت کینه طبعیت است

عاشقی د باد نوشتی گرام است	اند از حق ند که ای مستبد	نعت الله بحق حقیقت است	هر کجا رندی سپاری گرام است
بلبل نسیم در کلازار عشق	نقل بزم عاشقان گفتار است	بهدم جاسیم و بارندان جریب	ماند یکد که بازار گرام است
چشمه آبجیات صافرا	جنت اهل لان کلزار است	نسبه نقد دکان کاینات	محرم دهم و اقف از سر است
ساقی میرست ندان میرست یا	نعت الله دست جام می است	شعر مار مزی نه جان با بود	
چشم از شیرین بر روی او باشد	کوشه بیخانه اجنت الهادی است	ساتی خوش وقت بخور دارا	ابروی عالمی ای کار ز دریاست
نقشه مرده که رشت و زنده شود	اچنین بر رخ زلفی دیده بینا است	مادرین بریای بی بابا غم خفته	دوق اگر داری ای آنجا که آنجا
اسم اعلام در عالم ظهور است	که سپا بجای از لفظ جان فزاید	در رخسار باستان سیم باران	نایب دخی خلعتی خوش رسو است
	جامع ذات و صفاتش لیدر است	دست ماغش زلفش دیکه بود و میزد	گفت خوش تر باشد بگو که زباله است
در دایره دایره دلال است	از دل و جان بند از بند های سید	نعت الله در دعوالم سید نجای است	
کجایت که اسمای الهی خواند	خوشتر دود و دینیت که آنجا حاصل است	مانده اود سستید رند نیم	ما سایل او دعوالمی سایل است
نورست جبابه افشرا به چرخ	در کج حجاب جو که اندر دل است	چه جای نه نیست که ره رویا	کر راه رود در او قیاس سایل است
	مایل آفتاب او سایل است	معقول و سید جله شبها بنام	کین فعل ظهور قدر فاعل است
	رندی که مجله را بیک چرخ خود	نوشتر یاد که همدم کامل است	
عشق او سلطان بلکه جان است	اچنین ملک و جهان سلطان است	بادشا هفت اقلیم ای عزیز	نزد این سلطان در ویشان است
رند سر نسیم در کوی معان	شاهد و میخانه در فرمان است	دوق سرستان بن مخمور انج	نعت الله جو که از زندان است
	هر کجا پرست طفل پر است	اچنین برین دین عالم کر است	
در صفات ذات او دیدم حیا	حضرت او مظهر لطف خدا است	حمله ارواح جزو بیات است	بلکه او در کل عالم پادشاه است
نقطه بابلکه بابل خود الف	روح اعظم سید هر دو است	ابکی پرستی که این اوصاف است	شبه از خلق دخی مصطفی است
عین او بحر است و ما صبح	تا نه پنداری که او از ما جدا	س بندهم فانی خود باقی بود	بر سر دار فنا دار بقا است
کی باید لذت از جان عزیز	هر کجا با او بجای نشین است	نعت الله او بعالم سید	نعت الله نعت بی مثل است
	عاشق ندی که او هم در دما	جام در درد او ماراد است	

هر که دوازده خوشبخت بکانه بود	کوه پاهای که بامان است	ساقی سیم جام می بدست	ی پرستند سر سنی گشت
سج بکمر است در بای محیط	خوش کوثر جود از جام است	ناله نمی شنود ایوان عزیز	پسندوا باز انانی بنو است
در جزایان فغان دارم مقام	خوش مقامی این سر دار بقا است	عاشقان عشق گشته نه	نعت الله شکر از خدایست
	ما ز در بانیتم و در باغبان است	در میان باغ دلی آخر چهره است	
خطا موهومست عالم سیر	خوش بخت آن خطا که خطا عین است	آنچه مادر یکم در هر دو جهان	دخفیت ای عزیزان بخدا
عشق او در دامن میگرد	در دور عشق او مار آود است	همدم جامیم و با ساقی حرف	تا نه پنداری که او را صاحب است
مجد عشق و ما مست و خراب	اینچنین بزنی ملوکانه گشت	نعت الله تا غلام سبدا	سناه عالم سرور او چون گدا
	آبروی باز اشک چشم ما	همچو مایه آبروی خود گشت	
بحر عشق اگر انش میشت	غرقه داند که بامان است	حال ما که عاشقی پرسد گو	رند سنی فایغ از هر دو سر است
پسندوانی که گدای می آید	نزد درویشان گدای بادش	غیر عشق او حکایات بس	خبر جوانی و در کربا و صبا
در دبا بد و در دود	در دوا بسکشر که در دوا	نعت الله در در دشمن نشکود	آفرین بروی که او سحر دما
	چشم مار و شش بنور الله	همچو نور روی نور الله	
مست نور الله را خبری کرد	بادش است او و این گدا	جز وصال او بنجو ایستد	غیر عشق او در کربا و صبا
از برای عمر جاویدان او	و ایما در در زبان موعا	مهر که بد گوید و را نیکنش	بیهوا بست و در دیگر خطا
افتاب این نور را شش	مرد عکس روی خوش باضیا	باشد او سر خلیل الله من	لا حرم سر حلقه هر دو سر است
	در دبا مهر و اگر کوئی رود	در دبا پدید و خود گفتن خطا	
در دمنده ایم و در دمی بخیر	در دمندهی همه مادیکی گشت	در در دشمن نشک که عاقل	ز آنکه در در دوا مار آود است
در نظر داریم خبر یکران	آبروی ما همه از عین است	عشق در در راست و ما مهر او	سیرانی است او انتها
حمله موجودیم از جود وجود	هر چه بود و هست از نو گریه	همچو شنی نعت الله نیست	هر چه هست و بود و باشد با خدا
	راه عشاق بود که آنزه ما	بشنوای قول از خبی است	
با مخالف و اندکی کجاست	بخطا میروی مروت که خطا	تا خیا انجمن چشم ما	از نظر نقش غیر او به خواست
سطر با نعت که ساقی	آمد و مجلس خوشی از است	ما چنین نیست و تو چنین	خود ملو برم نیست باز است



نفسی که تو فوت شدیم آدم	همه عمر عذر نتوان ساخت	نعمت الله بصورتش منکر	معشیش من که عین نور خداست
بنده چو اجد ماند سرگردان	خواجہ آمد سرای خود آراست	رفت منزل بدیگری بر آست	
معتبر بود اعتبار زمانه	در بدر میدود که خواجہ گناست	خواجہ همچون جنبال آدوشت	بنیک بد از نشان او بر جاست
هر که با ما نشست در دیا	عبرتی گیرد آنکه او بیناست	بود خواجہ جناب بحر محیط	کر چه جانش شکست آید بچاست
	نزد ما آبروی ما از ماست	این محبت یکدیگر باشند	نعمت الله از همه بچاست
بنده چو اجد ماند سرگردان	خواجہ عمری سرای خود آراست	تا که از خانان روان بر جاست	
معتبر بود اعتبار زمانه	سخت کریان که خواجہ ناپداست	خواجہ نقش جنبال بود در رفت	بنیک بد از نشان او بر جاست
هر که با ما نشست در دیا	عبرتی گیرد چیت از بیناست	عشق از دوق جانانی گراست	عقل و اندیش حاصل عقلاست
	نزد ما آبروی ما از ماست	این و آن جفت یکدیگر باشند	نعمت الله از همه بچاست
افتاب چکان و سنبو د	انچنان مجلسی که جا نم خاست	عشق جانان بهای ما آراست	
ماوراء محسوسه کجا سائیم	ما با او دین و چنین پیدا است	بجز و موج و جباب جو آید	ماز ما جو که عین بابا ماست
عقل بنشیند فتنه را بنشانند	عقل با عشق می نیاید راست	مسئله ای بلای بلایم	هر بلایی که هست از آن باب است
	عشق خواست فضا بر جاست	نعمت الله نکر که لطف آت	صورت و معشیش هم آراست
روی او را بنور او پسند	لوز او روشن شده بده ماست	نظری کن بچشم ما پیدا است	
بجز دل را که از نیست پدید	چشم پندره که او بیناست	وحده لا شریک له گفتیم	آنکه عالم بنور خود آراست
هر چه گفتند و هر چه گویند	جان ما غرقه چنین در باست	عشق آمد بجای ما بنیست	مانی ما چه از میان بر جاست
	حضرت حدیثش از آن بچاست	نعمت الله که میرسانست	عاشق و دی که اشیاست
جام و می ساقیم هم آمیخت	می بجز یکم و عین ما در باست	بجز بی اند اینکه او از ماست	
سخن باز درست و مردارید	مجلس عاشقانه آراست	صورت و معنی به هم پیوست	عالمی از میان خوشتر جاست
دو جهان آن دست انجبت	هر که در گوشه می کند زیباست	چشم ما نور او با و پسند	دیدۀ ما بنور او بیناست
	که خداوند از این بچاست	جام کینتی ناپداست آراست	که در وقت اللهم پیدا است
	عقل اگر چه بنسب نپداست	عشق شامت این بنسب کداست	



عشق رخسار دل نشسته بدو  
بحر موج و حباب جو آید  
افتابست ماه خوانندش  
هر که سودای زلف او دارد  
ظاهر و باطن همه بیکر گوشت  
مجا عشقت ماست و خجرت  
افتابست او عالم سایان  
از هوای بگذر و خدا را جو  
در در و در دشمن وای در دوست  
در حرابات ساقی سرست  
دیده دل باز کن تا بنگری  
ما و او هم دریا از یقین  
هر که او بینای ذات او بود  
من چه تصورم روم بردارتن  
ستم از جام شراب بلبل  
در دل آنکس که او بچیده است  
درد در دوا و اگر با می پوش  
عاشق در رخسار او نشسته

ایچنین پادشاه و تخت گجاست  
لاجرم هر چه باشد آن ازنا  
نور چشمش و نظر سر پد است  
سر او همه دیکر پر سود است  
صدور تی آر استی منی بگجاست  
هر که دارد در دوا با آشناست  
ایچنین بزم خوشی دیگر بگجاست  
عالمی در سایان پادشاست  
پادشاهی چه بندگی خداست  
هر چه غیر از ولایت با دهن است  
در دودل خوشتر از هزار دوست  
سند ما و خادم فقر است  
هر چه پی پستی همه نور خداست  
ردی جانبانی که نور چشم است  
کثرت و حدت نظر کن بگجاست  
دیده از نور صفاتش با صفاست  
بر سر دار فنا و اربقا است  
قلم از لعل لب آن در بگجاست  
چشم عالم در دوشش از نور خداست  
همچو اوصا حیدری دیگر گجاست  
زانکه در دوا و دوا مار او است  
حضرت معشوق او را خون بها است

جسم و جان هر چه متان است  
بر سر کوی او کنی نشست  
عشق بالاش در بلام انداخت  
نعمت الله برای اهل دلان  
کی خدا با پی چه رویت با ربا  
گر چه نمرود و هر یک نیک است  
بجو عشقت را اگرانی نیست  
هر که چون مانده سینه  
سندگی کن که پادشاه کد است  
بر درش هر که خلوتی دارد  
افتابست ماه خوانندش  
دیگران در پناه علم و عمل  
تا نه پنداری که او را ما خداست  
جز صفات ذات او و نور چشم است  
اشکارا و نهان دیدم عیان  
طالب مطلوب نبی است ولی  
خود ترا گفتن بر و انبو چنین  
عاشق و معشوق عشق غیر است  
هر که اینز او دید نور چشم است  
حال ما داند و برین دریا بدو  
دوره خورشید این در آفتاب  
نعمت الله در دهن منی نشست

ملک ملک ما که در سر است  
که چه از سر همه برخواست  
خوشن بلای بود کران با است  
محله عاشقانه آراست  
بهنر از این بر دوا آن بخر است  
ابتدا بود و را بی اشتهاست  
همچو بنده سید هر دو سر است  
فایده از خافاه هر دو سر است  
انظری کن که نور دیده است  
نعمت الله در پناه خداست  
و تو کوئی هست آید چنان  
صورت معنی و جان و دل خداست  
کفر و ایمان زلف روحی طفا  
ایک کجاست امرت مرا گفتن بر است  
نعمت الله چمن بهمن است  
یا رجب دلی که با ما آشناست  
در نظر آینه کبیت می نماست  
پادشاه است و زینب الدلی

هر ذره که بینی خورشید را رسد  
 اگر شخص نمی بینی در سایه بکرایی  
 مادر طبعش هر سو چون دیده همبکریم  
 هر بنده که می بینی در بایک چشم  
 خانه آزاد ما بر سر کوی معانی  
 ماهی اندر سماع آمده قصای کج  
 دیده نگران دیده اوست  
 عشقت که در بطون کج نیست  
 خورشید جمال ابر آمد  
 در آینه روی خویش پسند  
 دوستی خاندان بد دل را دوست  
 بر روی او بودین جود را دوست  
 حکم محمی راست مردم مصطفی  
 نور ظهور از انزه پشای دوست  
 نقش رویش خیال می بندم  
 مبتلای بلای بالانیم  
 در درخشش مدام پوشش

همایون ما بنم بر پای از دست  
 ماطالعی و مطلوب طبعی و کمال  
 هر قطره ز جود او چون در کجی تو  
 منرا صاحب دل از دست و دست  
 صومعه سونیا غافلخانه است  
 جان دل از بهر او ذره صفت  
 چشمی که نور عشق می پنداند  
 این قطره که نور دیده است  
 عشقت که از ظهور رسد است  
 از دیده خیال سایه بر جود است  
 هر دیده که او بخویش بیناست  
 هر که را اهل عجب تابع آل عباست  
 اجماع علی ولی در حرم که بیست  
 سلطنت لافعی غیر علی اگر است  
 هر که موالی بود خویش را شناست  
 حب نبی ولی از صفت دل است  
 نور چشمست در نظر پید است  
 دیده ما بدیدش بیناست  
 خوش بلائی که عشق آن را است  
 چگونم در در صاف دست  
 دیده ما نور جالش دیده است

تا صورت خود بیند آینه معنی  
 سرچشم درین بیابانم حجاب  
 کفنا زویشم بگردن همبکریم  
 گوشه اهل نظر خلوت خاصه است  
 در حرم مادر محرم مستانه  
 مردم چشمست از آن در میان نظر  
 بیناست همیشه از چپ راست  
 مادر غم حیر بار واصل  
 امروز کسی که مست عشقت  
 دیدیم چنانکه دیدنی بود  
 ای بار روز نعمت الله  
 منکر آل رسول شمس بین خداست  
 صورت دلی فی معنی او انما  
 مشهد پاک نجف و مظهر رضوان  
 آیه اناست انکه ولی خداست  
 مدعی نظیر تو دشمن بین خود است  
 نظری کن به چینی که او با است  
 اقتباست او ما سایه  
 می جام بقا اگر نوشی  
 نعت الله برای هرستان  
 در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده ما چند چشمی که نمی بیناست  
 معنی همه عالم در صورت او پیداست  
 چون موج مستان با ما زویش  
 گرسنه ز خود کو بدست بخداست  
 مسکینه عاشقان با تو بگو بکجا  
 هر که بچشم تیند بدیده جان بخش  
 جان شسته دل غربت در است  
 فارغ ز غم را روی مفر دست  
 داند غم هر آنکه دانا است  
 پنهان چگونم چونکه پید است  
 با حسین و بن عم مصطفی  
 یکسوی علی هر دو جانشین است  
 انکه ولی خداست آید او انما است  
 بنده درگاه او ستید بر دور است  
 ما حجابیم و عین مادر است  
 خانه میفر و شردار بقا است  
 مجلس عاشقانه است

چشم مار کوشن بخور روی است  
تا خبر یابد از آن جان عزیز  
عاشق بگوید سیدانی که گیت  
از سر زلفت کفها را بشنود  
ز کج چشم است و دهان بشارت  
از گرم سانی مایع میدرد مار ایدم  
در خوابات معان بز چهاد  
ما خراباتی و رند و عاشقیم  
بسته جانی و جانانیم ما  
جان بابا عاشق اور در از اینو  
غش مست رند اندر از او  
زاد رعن اگر اظهار میدکند  
غیری تو کرد روی ناید بکد اش  
هر زره کبونی تو خورشید را  
بهوکل توحید که خوش بنوی ای کی  
جامی که ز آب تنی آبست گد است  
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا

خوش بود چشم کسی خوش بود است  
از همه یاران خبر پرسیده است  
انکه سر از غیر او پیچیده است  
چشم مردم دیده با نور روشن دیده است  
و انکه قول انچه هرگز نکشیده است  
زلف طارش بر موی دلی دیده است  
بر سر آبرجست کویا باریده است  
نعت الله در شاد فدا ده است  
خوش در میخانه بکنا ده است  
چون توان کردن چنین افتاد است  
جان ما از بندگی زده است  
افتابی حسن از همه نقابی بسته است  
تا ابد جان بچنان بختش بسته است  
عقل محمود او را ز عاقلان بسته است  
از گرم عیش مکن که خود بخود بسته است  
خوش است آجیا نیست که کونند ترا  
کافقش خیا نیست که در دیده ترا  
هر بخت چشم من بر تو نه است  
هر چند کلا نیست بی نام کلا است  
خوش است آجیا نیست که کونند ترا  
در مجلس ماجر که چنین جام بخت است  
تو در پی او که ز روی عین صواب است

دل هوادارد که بوند دبا و  
عشق نیست و حرف جان است  
نعت الله بنیک اند عاشقی  
لا جرم در دیده ما هیچ نور دیده است  
و چنان انکه فقر روی او عین بخت است  
عشق مست است و بارند از چرخ بخت است  
هر که از لطف سلطان ای بخت است  
سر بر جانی چشم می نهاده است  
در صد فترت بی یافته است  
آب چشم ما بهر سو رنده است  
ستید ما رهنمای عارف نیست  
خوشیم و از آن چشم بخت بسته است  
و بکران پایت دینی عقی مانده است  
عقل اگر بینی بپرشتن و نردن پایا  
نعت الله خم می ستاید و نشتاید  
حالی در خوش حال که دل بخت است  
گویند که امواج جبار نیست بخت  
این کهنه مشنا ما از سر زلفت  
ستید طلب بر و بخت امان است  
خوش عاشق رندی که چه ما خرا  
در کاش اگر بلیل طهرت گل فشانند  
بفرست خیا نی که ترا غیر نماید

کویا از جان خود بریده است  
عقل محمود و زار بختیده است  
تدنی شد تا صحن و رزیده است  
و دیده امل نظر که جهان گردید  
عقل محمود است از زندان بخت  
حضرت و نعت الله را بختید  
کوهر اصلی است نیچاره است  
خوشش در اید مردم زاده است  
در طرف عاشقی بچاده است  
انچه شاد و فک کسی از این آن در است  
و انکه از رند کی شاه رند است  
ساخود بیانه ما را هم شکسته است  
آبست که در دیده ما عین بخت است  
بویس که مجموع جمیع کد است  
میر و سلاست که ره غیر دست است  
ما را کلاستان بهر قصور کلاست  
تو بپر کن آنز که خیال تو بخت است

مایم و صریحاً همه مرتبت  
انکس که خیال غیر بند  
مسائب چه رو تو نماید  
دل و جوش در آتش محبت  
در عین و صالیم و گرفتار  
در دیده مجنون همه جا هست  
لاهورت تو چون مگو و نال  
پنج وجود حضرت او  
میخانه ماست در خراب  
گر کشته شوی بیخ عشق  
در صومعه یکدم شوایم مستور  
گردست دهد دولت و پادشاه  
جایست پرازاده و نایاب  
انجوت ماست بهر کیم  
ابا غم کدشت و کشت و خیر  
کنجینه ولایت و علم دل و

مارا چه غم از زاهد محمود  
موجیم و جباب هر دو است  
نقش غلظت و خود بخت  
روشن نبکر که آفت است  
گر میل کنی جسک کرب است  
ما غرق آیم چنین نشسته غیبت  
ما دور زاریم ولی بار غیبت  
در چشم حجاب همه غیبت  
معنی تو چون مگو و صورت  
ایست ذات عین است  
عالم بمبت م فایانست  
دین خانه و رای شش جباب  
آن حی قدیم خونانست  
راز دل عشق بهر کس بود  
برخاکه ریخته صد سال  
حاشاکه خودی اندر تو بود  
هرگز نبرد از محسوس  
بشنو معانی که پیا تو لا  
سر چشمه اش بهر رو تو لا  
آدمام وقت زمان تو لا  
جانم فدای او که جان تو لا  
انسان کمالی که او کو حیا

موجست درین دیده بادل  
آبست که صور جبابست  
موجت و جباب هر دو یک  
بر سبزه نقاب می برد دل  
اسرار خمیر نعمت است  
در خانه خویشم و غریبم و غیبت  
در مانده در دیم ولی غم تو  
ای عقل تو محمودی من غیبت  
مایم که معشوق خود و عاشق  
ذات است که مجمع صفات  
مینوش مدام در وی درد  
سیراب شد باطل عالم  
سید مجبور نعمت است  
این کو هر غمت بکف من  
مردانه قدم بر رستنی نهاده  
کفتم سر زلفش که کمر شکست  
بشنو منی سداگر سر وقت  
دارم نشانی که نشان تو لا  
ملک چارم چو باغ باز ناله  
بشنو بدو که کفتم که بگو  
از خون نعمت اندامی نمی  
شیع و لاینت که بر آن قاطع

میدان که هست که بر کجاست  
آبست که آبر جبابست  
این طره که عین آن ثلث  
احسا که کند که بچایست  
مارا چه غم از درد و چو محبوب  
خوفا کن اینجا که این چه درد  
هم سید و هم بنده نظر کن که  
کین در وی درد دل است  
آری همه چهر رو جیانت  
دایم بطارت وصلوا  
به زین لکدی بر تو این  
بچند بخود زین سخن و کف  
خود خوشتر ازین قول که گفت  
یکی با رسید که تو لا  
کین قول عاشقان ز تو لا  
خوشی نعمتی بود که ز تو لا

صده جام خورده ایم طلب کنیم  
 مستان نریم ما چه بگویند  
 هر جا که دبری بنویسد بدجل  
 سلطان اشقا تو ظاهر خواهی شد  
 خدا عالم ترا بخشد سلطان این  
 اگر چه ما و هم باز سخن گوئیم  
 دل بدست غم انجا نماند  
 و مبدم خوندل از دیر روز  
 ساقیا بغر و میانه سوز  
 و ردی در داد خوری نیست  
 نقش غیری خیال اگر بند  
 سر مر چشم ما ست خاک دل  
 دل بد نیامده که آن چیست  
 چکنی مفردات ایمو لا  
 لطف الهی طلب تو از صورت  
 دوق نقش خیال خندان  
 هر چه ادمید همه داد است  
 نریم غم غنفت عاشقان

چاره انامسی که یکجا می  
 روح القدس دوق در این  
 میکش بدین که آینه ضعیف  
 پیای شاه ترک که نشاند  
 شاه دوق روشن هم ابرید  
 بهشت جاوداندار می عالم  
 ولی خوشتر ازین آن کلام  
 اصل دلزار سر ابرده جان  
 و اکملی شادی از انجا می  
 حاصل دیده در آن آبرو نباید  
 که از آن هر دو مراد دل جان  
 دینی دون پوفا نیست  
 را که آن در دو این نیست  
 انجالت نبرد ما نیست  
 غیر ازین سره تو نیست  
 انجا بخاک این جهان نیست  
 غیر مفرد و درین میان نیست  
 بی معاف همه پایان نیست  
 لذت و دو هم خاقلان نیست  
 بجز از زندگی حضرت ما  
 داده او که که سدا است  
 کس چنین نریم خوب نهاد

خورشید اگر چه روز منور  
 کفتم قبا کیل بدرم در هوا  
 کچند نیست ظاهر و نیست  
 جان صورتش همه بدیدم کجا  
 اگر خوری اگر رضوان  
 بجان باقی زندگیت نوری  
 تو خورشیدی و ما سایه منور  
 عاشقان را ز خرابات مغایر  
 اگر از باد صبا خاک درش می  
 در کنار اسب حکم گوشه نباید  
 در خرابات اگر گوشه نباید  
 شد و دنیا و هم کذا نیست  
 سگ ندارم که در پی عالم  
 رد و جرد شو و خوشی پیش  
 پی ریا یا نعمت الله شو  
 مرا علم هست مالش نیست  
 ای که کوئی نشان او بخوا  
 در پی زن مرو که چون د  
 منصب زبند و ماسه  
 نرزد نذا عاشقان نیست  
 این خوش و رفت عاشقی که ام  
 غم عشق خجسته با و کردل

هر است عشق که شب و روز  
 اما نوای بلبل حبابه  
 سید بجان و دل بجنین طا  
 سلام الله سلام الله  
 تویی انجی ما و جام جم خاتم  
 سینه نعت در این تمام  
 همچو غنچه بلبل جاده دران نباید  
 مردم دیده ما را نمایی نباید  
 خوش را غم و غم از فلان نباید  
 بجز از حضرت خدا نیست  
 که خدای تو و سر نیست  
 روبرو کن ریا یا نیست  
 قدر او نرود جان نیست  
 بی نشانت و آن نشان  
 شیوه شکل این دان نیست  
 عشرت و عشق فاسقان  
 بر در میفروش افشا نیست  
 بغم عشق دایما شاد است

عقل در بزم عشق و صحبت  
 چو حکم نعمت همه عالم  
 پیاوردی درویشانه  
 بدادم دین و دل در دین  
 اگر در دم بمبندانی نظر  
 خواجده تیریزی هست در بنا  
 سخن از روم و شام بگو  
 گرچه آدم بحشم بود پدر  
 ما خرابانی ورند و عاقبت  
 شاه بازی رفته بود از دست  
 عاقلان در دست و افتاد  
 استخوان و الیم و عشر  
 هر که اواز خودی او بر  
 شادی عاشقی که دل در  
 دردم عشق و در نظر است  
 دل بجان ما وصالی است  
 ای که پرستی و دای از

چو پرخراغی بنسوده بر باد  
 نعمت اند خدا مراد  
 که صاف عاشقانش در دود  
 چنین سووی بدین باد که کرد  
 مرگش سرخ من و درو که کرد  
 دل مادر هوای الود  
 شاه شروان و میر و پند  
 آنچندی که ساکن جند  
 نزد خاتم بروح فرود  
 دامن و لیرا که آری بد  
 چشم مستش توبه بگفت  
 باز آمدش به باز ما بدست  
 عشق از آن فارغند از دست  
 عاشقانه بار و میرست  
 که ندانیم نیت را از دست  
 همچو ما با خدای خود دست  
 وز غم عقل این دان دار  
 نوش ما و امرا شراب است  
 در سرم ذوق و جام می  
 قطره ما بجز بهر ما بدست  
 دردمندیم دایند و اورد  
 از خرابات میرسم سرست

هر که او بهد خلاص سید  
 دوای در دوی ای بار جنت  
 ولی کو کشته عفت زنده  
 مرا محض است در خاطر که شد  
 کسی و اند شغالی برنج  
 در سر زلف بار در بند  
 بار بخی مار تر در رفت  
 ترک سرمست و همد و سر  
 سید بزم عشق دانی چیست  
 میک باشد در نیاری اوست  
 چشم ما بینه خیالش و نظر  
 حق پرستی کابلی دانی که  
 از خرابات مغان دیگر مجو  
 جان و دل داد و دایم دارد  
 نا که مائی ازین میان و جنت  
 شد رسم بمن همست او  
 همچو سید ندیده ام و دیگر  
 که از آن باده کشته ام سر  
 پرده از رخ کشاد و عجب  
 که ترا عقل هست ما بدست  
 بشنوا ز سیراین رویت  
 فارغ از نیت المینم است

بنده مقلبت و آزاد است  
 بجد اند که ما داریم در دست  
 کسی کو مرده در دست  
 بگرد سایه پیرش چه کرد است  
 که جامی از شراب در دست  
 در کش خواجده سید  
 این کی چون کاست و این  
 انکه او بنده خدا و ادا  
 نور دیده خوش بجا خوش  
 انکه او از خود بکلی بارت  
 همچو سید نعمت اندر دست  
 عشق آمد بجای ما بدست  
 که چه عشق و ما بدست  
 عاشق و رندست باده پر  
 دل ما را بزل خود و دست  
 و تر عشق نیت ما بدست  
 تا کی آخر سخن ز غالی است

چون مارا بعین خود بیند  
دست ما چون کفش دست  
عبد بنیم با سر زلفش  
صد شده ز هر کناره بر جان  
عشق آمد و زنده کرد مارا  
دل در سر زلف یابیم  
از خرابات عشق مشت  
ساقی مست رنژد لعل  
از سر هر دو کون خون بر جان  
کفر بر زلف او خاگر آمد  
ما قوس زان میبکشد آید کرد  
و کوشه میخا ز بریت لولا  
نعمت الله شرفی دارد  
هر چو میبندد به محبوب است  
گویند مطلق پرست ای بار  
آن کی در هر کی خوش میگردد  
خود دی او وجودی نیست

مر که در جسر با بیا پیوست  
و ده چه دستان که نیرنگ  
با برانیم کرچه او شکست  
آمد سرم نگار سرمست  
اوست درین دنیا نیست  
پوسته بود چه پوست  
حکیم جا شدیم پاست  
منم آن رند عاشق نیست  
دست در دست شاکر  
یکی جرعه عقل ما سر  
هر که با سیدم و می نیست  
از ویر بر و ن آمدن با نیست  
قصد دل و دیکه و ایمان نیست  
پوسته بود با ما یاری که بیا  
ز ساقی ساقی رند نیست  
خواج که چه بود عمری نیست  
چون خلیل الله به شکست  
دوست میدار دانا ز کجاست  
که مقید می پرستد بپرست  
هر که باشد بهیچ سید نیست  
در دو عالم آن کی را می پرست  
غیر او نبود و جوهر نیست

نام و سنگ کوه بدست آورد  
مغ جانم برای و انحال  
از سر کانیات جبر نیست  
رندانه و جام باده بر دست  
لب تابها و بر لب ما  
از بود و وجود باز رستم  
از مستی ذوق نعمت نیست  
که می عشق میخورم پوست  
دور و لم عشق و در سرم غوغا  
عاشقانه حریف و خیاریم  
میرسان مجلس عشقم  
بر ووش حلیاتی چون جامه  
کفوری و چه کفوری کفر که بود  
بکشود لب از رخ بر و دل و دیم  
سید همه عالم بر خاست عشق  
حق توان گفتن چه از باطل نیست  
لب نماده بر لب جام دلم  
مظهر و مظهر نبرد ما بکست  
یکه بر کف سید کبر  
حق توان گفت که باطل نیست  
اقاب داه می بینم ما  
دست او باید که کبر و دانش

هر که از نام و سنگ خود دارد  
شده در دام زلف او پاست  
هر که با سیدم و می نیست  
مولی بدو نیم رست نیست  
سوده زینت فارغ است  
خلق دو جهان شد نیست  
از خرابات عشق مغرب  
در زلف یار و جام بر دست  
فارغ ازینت ایتم نیست  
سید عاشقان باده پرست  
بن کفر کسی داند کایان نیست  
از سر زلفش جانم نیست  
در کوی یغان با او مستان نیست  
ذره خورشید و جانا نیست  
صورت و معنی که عالی است  
چون که خالق بحث که گزشت  
کرچه ما را در نظر نور نیست  
خوش بود کرد و دانش آید نیست



بر چه فعل او بود و سبک بود  
 عین ما بیند بعین ما چو ما  
 بجان جگر رندان مست کین  
 سخن مگوی ز دست رو بگردان  
 بنور دیده او دیده چشم کارون  
 مکن چشم حقارت نظر بچرخ  
 بنی دارم که دایم در میان  
 دامن بارگاه بادشاه است  
 یکی رو دارم و آینه شاد  
 روشت آئینه عالم تمام  
 باطنت از چشم ما پناولی  
 نعمت الله ظاهر و باطن بود  
 کفمش رو بتو جانان گشت  
 کفمش نوش لب حیات بود  
 کفمش قد تو سرویت بلند  
 کفمش جان نقد استو گنم  
 رنگ و بوی این نقش گنج  
 روی دیگر اگر آینه چشم صد برابر

بیک بود سبک اگر گوی بد  
 آنکه با ما خوش درین دریا  
 سریر سلطنت عشق بر دریا  
 دایم در هوس دستوس دلدار  
 هزار سر یکی چو جبه جای شاد  
 برین نور جالش که نور انوار  
 که جمله فعل حکیمت و یک کار  
 چه غم دارم که یارم غمناک  
 دلارامی که دایم در کنار  
 تن من پرده جام پرده دار  
 یکی ذات و صفاتم بشمار  
 نور او در جمله اشیا ظاهر  
 در همه سهم آن مسما ظاهر  
 ظاهر از چشم پنا ظاهر  
 باطنش پنا و نهان ظاهر  
 کفمت با شد فقر خویش  
 کفمت پا لوده قد و سکر  
 کفمت این سبت کوه نظر  
 کفمت اینا بر ما محض  
 بحرانی پیمان ما را بروی دیگر  
 یار زنده شود که در اینک بود دیگر  
 روی او در هر یکی کوی که دیگر

ما توانی کرد محسن و ان  
 نعمت الله رند سر مستی جو  
 ازین سبب سر زینار جاکلار  
 پا که سینه ما خفیت پر بار  
 بر دشت مرغ دل نایا دشت  
 حساب که چه صد سال از حیل  
 چه خار فان برود و سکر تو  
 عریقم عشق و ساقی راز دار  
 بد و چشم مست منیر و شوش  
 دو لحظه و یکی صورت زانم  
 عینت دان خصومت  
 ظاهرش بیک که بر ما ظاهر  
 نور روی او ست ما را در  
 در جبال وی و سر داماد  
 باطنش پنا و نهان ظاهر  
 کفمت زلف فواشقه  
 کفمت چشم خورشید بر دلم  
 کفمت از تو که دار و خبری  
 کفمت مید ما بند هفت  
 چشمه انجوت ما ز جود دست  
 زخمی خنجر ما عالمی مرست  
 عاقلان که گفت کوه عاقلان را

هر که کرد و حاصلش در دست  
 کی گذر زدی چنین انکار  
 اگر چنانکه ترا ذوق غم بهار  
 کمر بدام سر زلف و گرفتار  
 بعین ما نظری کن پس که است  
 مباحش مسکرسید چه جای انکار  
 مرا با غیر بخوردن بکارت  
 ولی معنی همیشه برقرار است  
 که چون عمر عزیزت در گذار  
 نور آن منظور ریا ظاهر  
 عین ما و عین دریا ظاهر  
 کفمت سرشته دور و فخر  
 کفمت مهر دار که جان در  
 کفمت انکس که ز خود سخن  
 کفمت آری بجان تو سخن  
 رنگ جامی که می از سبزه سخن  
 کفمت و بکند را را و بگوید سخن



سوده دیده بچشم ماخود شستم  
کشته شقیم وزنده جاودان  
ما ز نمانی شده باقی باد  
جام باکی بر زخمی بستان بخت  
دیگر آن دوس منجاهند و از دست  
رکن عشق و بهیوش رفت را بخت  
چشم منش میفروشی و بخت  
نال و لعلور تابش نمودی  
دوش ما و او بهدوشی ز تو  
عاشقا محضت اورا نیار و بخت  
نیاز و مطرب عشاق سازانند  
رو بهر جا که آرم فزیده و بخت  
محرم را دم دایم در حرم سبب  
ایعاشقان ایعاشقا را بخت  
ایخبر و شیرین سخن می تو کل  
ناغم عشق دیده ام جبین  
اقدیم و لشکک عاشق بختی

پاک را نیم و ما را شست بخت  
عشق و در دل هوای و بخت  
جان ما را خون بنای و بخت  
این فغانی و بقای و بخت  
جام ما کیست غائی و بخت  
کو هر و ریگ را آبروی و بخت  
هستای ما را حبت و بخت  
در میان عاشقا اینک و بخت  
سیدار و نیارفت اندک و بخت  
نوش لعاش با ده نوشی و بخت  
کین دم ما را خروشی و بخت  
اشبم امید دوشی و بخت  
خیم می در جوش و ما مست بخت  
عشق اورا آتش سوز و بخت  
جان فدای ساز و کوبن ساز و بخت  
ابرویش محراب میازم و بخت  
محرم را زیم دایم در حرم سبب  
ایعارن ایعارن ما را بخت  
ایطوطی شیرین سخن ما را بخت  
و را شکار او نه ما را بخت  
کون و مکان عاشقان و بخت  
سید مرا جانان و بخت

دیگر آن ز خوان سیده لبان  
در ددل ما را دانی و بخت  
خدت ما گوشه میخاست  
پنویان را نوادار و بخت  
نعمت الله ما کدائی و بخت  
نوشکن جام می کر سبوی و بخت  
خر و خور و انجام می مناری و بخت  
ما بجا روبرو خاکه شری و بخت  
گر چاشنی کمنست این جام و بخت  
آتش عشق دل ما را بخت  
حاش و میستم لایق و بخت  
بر که او بخت سید کرد و بخت  
سبدم در جوش و دوی و بخت  
ترک سرت شش دل بخت  
غشباری میت بازی و بخت  
پنویان ما بلطف خود و بخت  
راز میگویم و این اهرار و بخت  
ای میدان ای میدان ما را بخت  
باری که اندر کار و بخت  
خود رشید حبیب فلک و بخت  
رند و ریشی آنها صوفی و بخت  
جامم فزانی و بخت

نعمت سده را ز عشق آن طبع  
جای ما خلو سرائی و بخت  
بی نوا ما را نوالی و بخت  
نزد شاهان پادشاهی و بخت  
نزدندان این طهارت و بخت  
لاجرم ما را بدین و بخت  
داغ او بر دل و بخت  
جان ما را فیم و بخت  
در طریقت خرقه پوشی و بخت  
در سودا دل همیشه و بخت  
عشق اگر بازی پاکش و بخت  
ساقی سرت ما حاش و بخت  
زیرا که این کلمای و بخت  
همچو نخل صاحبان و بخت  
مهر خیزه شقان و بخت  
ما را سر بر سلطنت و بخت

نور ویش آفتابی دیکر  
 آتشیتم مبر سو بسود  
 سانی مای با نخبه مدام

نور ویش آفتابی دیکر  
 کھمش جان دل جانان  
 جرعه جام شراب مایوس  
 کفشت مارا بود ذوقی کر

ملک جان در ولایتی دیکر  
 دلهان در جهان فروند  
 وحده لا شریک له میگو

سرورین راه عشق در سحر  
 سربند زیر پای و شمشیر  
 زاهدان دیکر ند و مایوس

عشق شاه عادل بخت و دل  
 هر پیر بر داند محبوب عاشقا  
 آینه لب روشن در و چاکال

عشق دکنی و دل و برانه

چشم مبر ماهستانی دیکر  
 روی ماسته بآبی دیکر  
 خیرا و بر ما صوابی دیکر

نعمت الله در خرابان  
 ساراد و مهاب دیکر  
 گفت آری این جوانی دیکر  
 مابدانی کین شرابی دیکر  
 قول ما خود را از کتبه دیکر

سید ما غلام عشق است  
 تحت دل در حمایتی دیکر  
 حسن مارا ملاحتی دیکر  
 کین سخن از روانی دیکر

نعمت الله خدا بخشید  
 ترک سر که کما و مجرت  
 کر ترا میل تاج با کست  
 حالت ما و ذوق ما و بخت

همچو شمشیر تاجی کنی دیکر  
 این عقل کامل آتاه را و بر  
 از عشق تعالی این جان بخت  
 جام جهان نمایم از عین و بر

در دل ما عشق از جان بخت  
 کنج او در کنج و بران بخت

کر کسی بند خیال او بخت  
 موج دریا نیم و در غیسین  
 هر چه می بینی چو مخلوق است

عاشق مست خرابی دیکر  
 زلف و در تاب رفت ارد  
 نقش می بندم خیال او بخت  
 ای که میکوی حجاب من نماد  
 جام پر آبست نزد ما حباب

دو جهان عالم حجاب دیکر  
 قول مستانه که ما کو نیم  
 حلقه از انهنایت ولی  
 در خرابات رند سر مستیم

این عنایت غنائی دیکر  
 سرو می حجاب اگر داری  
 نفسی صحتی غنیمت دان  
 عاشقی کوز ما خبر داری

این پادشاه بری سلطان حکیم  
 گشت بلبل مست نالان بخت  
 سلطان تو خود را خواهی که بار بار  
 در عین بعثت الله بکبر تخم می

جان باشد عشق جانان بخت  
 خوش بود کین جام می شادی

این خیالی ما و خوابی دیکر  
 حین مبر ما حجابی دیکر  
 نزد ما عالم حجابی دیکر

تاب اورا چو تاب دیکر  
 خوش بود این خواب خوابی دیکر  
 این مانند هم حجابی دیکر  
 جام و آب ما حجاب دیکر

بشنو اورا حلاوتی دیکر  
 عاشقا ز انهنایتی دیکر  
 ذوق ما ذوق حلاوتی دیکر

بر شمشیر چه جای رئیس  
 زانکه عمر عزیز بر کد رست  
 از خود و کائنات بخت

در بوستان مین گلها بی لعل  
 بگو کدای مارا در و بختی دیکر  
 کین صورت لطیفش در و بخت

بلکه بخوردن در او انجوش

آب چشم ما بهر سوسپد  
صوت بیل در گلستان خوش  
در دلداریم درد دل دلچای  
یکدیگر با همی در کوشش  
چاره بنیان هر دو مشربانیم  
راجت جزوی کلی هر دو خوش  
نمود جان در مجرول می نیم  
کرد و ضد جان را یک صدمه  
بر سر دار فنا بنشسته ایم  
کر بود و مکر در کشتار ما  
جافغذای عشق جانان جان  
دلبر از صد جان یکجو میخرد  
سینه ما خمر را سر را کشت  
یکدیگر با همی منال از بار  
یار کرمانی اگر چه خوش بود  
چند کردی تو بخود کرد و جهان  
بسم قلب تو نذار در دوش

عین از کج برغان خوش  
مجلس با از گلستان خوش  
غم خوش باشد ولی از ما محرم  
کر چه دلشیم زخم او ز منم سر  
از حیات جادوان که خوش  
جمع این یاران اگر باشند هم  
ناله و سوز از ساز بلبل خوش  
دوق جزوی هست اما دل کل سر  
کرمی دلسوز عاشق از دل خوش  
ساقی مرمت یاری خوش  
زود بفروشش که باز را خوش  
خوش سرداری و سردار خوش  
تو خوشی بشو که مکر را خوش  
ترک متشن چشم غیاری خوش  
گر ترا میبیل بدلداری خوش  
زود بفروشش که باز را خوش  
آن بدست آور که اسرار خوش  
بار بار می بری بار را خوش  
در محبت جان لک را خوش  
دلبر مرمت شیر از خوش  
یکدیگر با خویش سردار خوش  
خانه را با عشق سردار خوش

راز دل با غیر پیدا کی کنیم  
نغمه اند که تر با بند خوش  
یکدیگر با همی از ملک عالم خوش  
مجلس عشقت در آن ساکن خوش  
نوشتم است از خوش خوش  
نغمه اند که تر از دوزخ خوش  
زخم خار جور از مرهم کج خوش  
مردان از عشقش بخی خوش  
مجلس عشقت ما مرمت خوش  
خوش حریفانیم و خاری خوش  
عشقا زان کار پیکار را خوش  
بیل سیم در کله از عشق خوش  
نغمه اند که تر و جام می خوش  
زلف او هندوی طار را خوش  
بر سر دار فنا بنشین خوش  
کار پیکار است کار عاشقان خوش  
مجلس عشقت و ما مرمت خوش  
بنده سید شایم از جان خوش  
گر کنی بازی چنین بار را خوش  
رند مریم با ساقی خوش  
ساز ما را ذوق خوش خوش  
در طریق عاشقی چو نغمه خوش

سراود سینه پنهان خوش  
ورنه اند مغلسی از خوش  
همین در مجلس از مجلس خوش  
خلوت خالی با با محرم خوش  
هر چه گوید خوش شود و اند علم خوش  
جام در درد دار و ساز خوش  
در چنین مجلس نوالی ساز خوش  
کار میکن که این کار را خوش  
بر من عشقت کلزار خوش  
باده نوشی چنین بار را خوش  
را که اینجا جای سردار خوش  
کار میکن که این کار را خوش  
خوش خراباتی و خمار خوش  
ایمنی صدف است اقرار خوش  
با حریف خویش و منار خوش  
عشق سلطانت بخت دل خوش  
هر چه داری جمله در بار خوش

	یکدمی با سید رندان	ما با زمی ذوق دسان	
عشق جانان در میان خوش	راز دلدار از جهان منجا	در ویدر مان او در مان	در دلم ایند رمان خوش
حال سودای زلف یاک	بجز لعلش مهر دسان	عشق او کنجی و دل ویرانه	انجنان کنجی درین ویران
جرعه وردی و درو عشق	جان ماراده که آنجا	حال دل با عشق دلیر شو	جان ما پوسته با جانما
	نعمت است جام می بد	جادوان در بزم مهر	
نور روی و باد دیدن	گردا چون دیده کرد	حال عشق از عقل میری	ذوق عقل از عشق پیر
کار بکار ریس کار عاشق	آتش خوش کار و زید	کشته شده ما خوشبو	تو خوشی بشو که بشید
بگذر از لعلش خیال عیرا	روی دل از غیر بچیدن	نزد ما سر که فروشی	می بر دست بچیدن
	خوش بود آینه کتی ما	نعمت است در آینه بد	
چشمه چشم بر آب خوش	سرای درین سر آب	در ضمیر شیر مرد زه	دیدن نوزاد آب
جامی از می کبیر ریون	که چنین جام پر شراب	عین آیم نشنه میکریم	نزد ما آب بر جاب
افشای ز ماه بنه نقاب	روشنش بین درین	خوش بود لبی نقاب	در بود نر در نقاب
	از سر ذوق کشته چسید	گر بگوید کسی جواب	
صورت و معنی بعد بکشت	انجنان می در چنین	مجلس عشقت ما	ما چنین مستیم و سا
هر که ادا با درین دریا	از سرش تا پا شد	جان بجان جان لبر داده	در دل با عشق آن
جوهر دیم از ما بکو	گر بدست آری چنین	خود دل در محبت	بوی خوش مارا درین
	نعمت است دادار	این نشان آل	
در سار پرد و دل خلوت	انجنان کنج خوشی	نزد سرست بجز زید	عالمی کنجی عاشق و
خسب را که در دست بانی	یاد کرد دست و پا	کشته عاشق سرست	را که در مجلس
قدی نفسی بهت مارا	بگفت نفسی صحت	هر که در دیش بوی	دل در دیش آن
	نعمت است بدست	را که این پید	
انجشت و انوش توان	جان جانان خوش	اینچند مصع	با صرغ نر خوش

عقل مجربست و ما حرم چنانچه  
کرچه دلش هم درم را نچو اهریم  
جان من در خدمت جانی خو  
پادشاهی میکنم از عشق او  
از سر و دست این کفار  
هر که آرد سوی ما با هست  
عقل مسکین زیر دستش  
هر که سر در پای خمی نهد  
جان ما با ما درین درشت  
در خرابات معان ما را نش  
زاهد مجبور ز پیرا فاش و شد  
از سر هر دو جهان بر خاسته  
عقل رف و زیر دست فراه  
مجلس عشقت و ما خربت  
بر در میخانه مست افشا  
در خرابات معان خراب  
در بر کس که سلوئی فاش

لکس اسرار ما با حرم جانی خو  
زخم شمع عشق او دارم این  
مجلس عشقت و سید زندان  
صحنم با آنکه میدانی چوشت  
آری آری ذوق سلطان  
گر بدانی این سخن را می خو  
در خرابات معان مست خراب  
خوش خوشی ما درین دریا  
عشق مستولیت بر ما نش  
جاودان افشاده شد از پا  
نعمت اسد مجلسی اکو ته  
یار دریا دل خوشی ما نش  
مجلسی خوش دیدن خوش انجا  
عاشق مست آمد و ما نش  
هر که او با ما درین دریا  
بر در یکتای پیمنا نش  
عشق آرد سوی ما با نش  
خاطر زندان ما انجا نش  
هر که او با ما درین دریا  
هر که آمد نزد ما انجا نش  
خوش بود با شاه درینجا نش  
کی تواند یک زمان از پا نش

خوش بود که پادشاهی بخورد و جام  
چشم من و نظر فرود سوک  
جنت فرودس با صحت آدم  
لک ما با هست با چون نش  
دل با و دادیم نیکو می برد  
سید ما در همه عالم کیت  
با صریف رند ویرانی خو  
از سر هر دو جهان بر خاسته  
آنکه چون بهمنشی را نش  
گر و کی کرد و بگرد و نش  
در خرابات معان انجا نش  
از سر هر دو جهان بر خاسته  
ما و ساقی خوش بهمنش  
سید ما نور چشم عالم نش  
کی تواند لحظه بی نش  
کرچه شما بود شما جمع کرد  
تشنه گاند بسوی ما چو ما  
نعمت الله جام جوید نش  
آبرویی یافت خوش ما با نش  
از سر هر دو جهان بر خاسته  
برزم زندان جش الما بود  
نعمت الله در همه عالم نش

ز آنکه نیکو بند جام پادشاه جرم  
آهنگن نور خوشی در دیده عالم  
هر ما با ما با می نش  
دلبر مرست کرمانی خو  
جامع مجسمه اگر خوانی خو  
بر در یکتای پیمنا نش  
کی تواند لحظه شما نش  
رند ویرا دل کر و با نش  
بر در یکتای پیمنا نش  
خوش بود با مردم و ما نش  
لاجرم بر دیده می نش  
آده هشت و با نش  
عین ما را وید و دریا نش  
چون تواند لحظه از پا نش  
بر در یکتای پیمنا نش  
جاودا نخواهیم در ما نش  
بر سر بر سلطنت شما نش

پنهانی تو ای درویشی  
 نیت بکار از خدایا  
 کردید درویش را که گویند  
 سر که جانم در هوا می درو  
 در مقام که روح القدس  
 پادشاهی باقی نباشد  
 مجلس سید محبت و دوست  
 دل صبرست از جانان  
 دینی و آخرت بجهنم برز  
 بس حجت و کفر خواهد کرد  
 سید ماکشت از عالم  
 نو دو چار سال عمر خوشی  
 چکی نفس با خیال محال  
 رمضان بدو روان بگذرد  
 شب قدری بعارفان  
 میل دنیا و آخرت بخند  
 دل ما از منی و آبگذرد  
 از وجود و عدم خلاصی

در دوش در دوش در دوش  
 هر که او آشنای درو  
 خدمت نه کرد ای درو  
 لغت آمد با چنین نیت  
 پاک شاه جهانی که ای درو  
 در که گوشه غلو تسبیح درو  
 که جام دردی در دوش وید  
 ترغم نفس جان فزاید درو  
 این معانی از آفتابان بگذرد  
 جان چاشد که از خیال بگذرد  
 دل که بر کو بیاشنان بگذرد  
 بنده با حضرتش روان بگذرد  
 عمر او بود سپو آسمان  
 گویا آن پیکر نام بگذرد  
 تو بخوابی و کار روان بگذرد  
 زنده دل باشد که من بگذرد  
 بود ماسی پیکر نام بگذرد  
 این معانی ازین بیان بگذرد  
 هر که بر کو بیاشنان بگذرد  
 در طریق که نیت با نیت  
 پانصد و از سر هوا بگذرد  
 از قافله از بقا بگذرد

چشم در پوش هر چه می کند  
 هر که دارد دلمان درو  
 آن طریق که نیت با نیت  
 روز و شب در سحر و درو  
 نجاکای فقیران جان بگذرد  
 صدای نغمه عشاق و دو محبت  
 اگر چه عاشق در دوش با نیت  
 ترغم نفس جان فزاید درو  
 در خرابان عشق میگردید  
 از وجود عدم سخن بگذرد  
 نور رویش بحشم ما بنود  
 لغت آمد ازین روان بگذرد  
 خوش روان آمد و روان بگذرد  
 نوجوانی مجو تو از نیت  
 عاقل از نام دور نشود  
 همچو سید از آفتابان بگذرد  
 گویا عمر بود و در نیت  
 هر که با ما نیت در دوش  
 زود سپید بر شود روان  
 لغت آمد ازین آن بگذرد  
 مدتی درد در دل نشود  
 ای که کوهی که ابتدا بود

جام کبشی غمی در دوش  
 سر او خاک پای درو  
 راه پنهانی درو  
 که سر نه نظرم خاک پا بدو  
 نموده ز حضور و نوا بدو  
 بدین خوشم که بلا از بر آید  
 لا مکان یافت از مکان  
 هر که از نام و از نشان بگذرد  
 دیده از کعبه پیکر آن بگذرد  
 از خیالات اس و جان بگذرد  
 فکر و بجهنم کن که آن بگذرد  
 عاشق از نام و از نشان بگذرد  
 تا که کفتم چنین جان بگذرد  
 نام را ماند و از نشان بگذرد  
 تو بخوابی و کار روان بگذرد  
 عاقبت در دوش و آبگذرد  
 ابتدا حلیت اشما بگذرد



نقش غیری خیال می ستم	خواب بود آنچنان که بکشد	نود و پنج سال عمر خوشی	همه در دین مصطفی بکشد
عاشق از دنیا و عشقی در گذشت	نعمت الله بیکانه دانند	که یکانه زود سر بکشد	از همه بگذشت یعنی در گذشت
روضه رضوان بار حق بکشد	ماند صورت راز معنی بکشد	از وجود و از عدم آسوده	کارش از مجنون بی در گذشت
خرد و شد در کجسری با بیکانه	همتش از شاخ طوبی در گذشت	دل بد بمرحان بیکانه انداخت	سید ما از نجلی هم بکشد
آفتابی خوشی بود بکشد	دید و ریالی نیسیل در گذشت	که چه موسی اختیار بکشد	سویو شد روان و در بکشد
در هر آینه سیه که بنمود	نعمت الله در طریق عاشقی	انذکی چو در خلی بکشد	که چه در جستجو بهر بکشد
در خرابات میخند و زان	شب نه مانند چو در بکشد	چشم ما قطره قطره آب بکشد	خود به باد مسخر بکشد
زند مستی نیافت همچون ما	یک سماهزار سما بکشد	غیر دگر نیافت این دل	دید مستی ما زود و بکشد
عشق مست و عقل محمور	هر که در عشق مهر و بکشد	انکه عالم سخی را بود	هر چه آید بچشم او بکشد
آینه روشنت و ما بینم	طالب ار چه برید با بکشد	عقل میبکشد دور میبکشد	خوشترازا هدی که بخورد
احوالی کرکی دومی بیند	نعمت الله چون ظهور بکشد	صورت و معنی میبکشد	تو بکمان میسری که بخورد
عقل مست و عشق محمور	عاقل از ذوق عاشقان بکشد	عالم از نور او منور شد	نظری کن بین که مسطور
نقد جان ولایت برد لما	روی آن ناظری که منظور	زند مستی که ذوق ما دور	روشن این چشم ما از آن نور
وزه زده چه نور میگیرند	بیچ عیش کن که محدود	آفتاب است بر همه تابان	هیچ عیش کن که محدود
عشق مست و عقل محمور	جام کیستی نبات سدا	در همه کاینات مشهور	هیچ خانه هیچ معمور
دوق مستی طلبکن از زند	عاقل از ذوق عاشقان بکشد	دیده مروم است از زور	زاهد از ذوق ما میند
	کنج ویران بیچ معمور	شد و عالم بنور او روشن	در همه کاینات مشهور
	آفتابی بهاه مشهور	زاهد از ذوق ما میند	دل ما کنج خانه عشقت
	عشقا ز می در ندی سیر	در همه کاینات مشهور	عاشق از عاقلی بسی دور
	عاقل از ذوق عاشقی دور	عشق مست و عقل محمور	زاهد از ذوق ما میند
	عشق مست و عقل محمور	چکمی همدمی که نمیشود	

لقاب جمال رو نمود	لاجرم عالمی برار گشت	نخ و برانه است ایندلا	لیکن اگر کنج عشق محسوس
	و دیگران که بعقل معذورند	نعت الله بعقل مستور	
دبر سرست مایاری خوش گوار	دل معشوق از سر جان جان	آفتاب از مهر ریش سر نهاده برین	بیشق آبرویش بچو هلاک
زاد انرا از پنجیدند و آنرا خاشاک	بر کسیر داده اند خیر که او خود خاشاک	سایه سروسی که بر زمین کج شد	کج ماند در نظر اما قد او خاشاک
	در خرابات مغان مستم و جامه	نعت الله مجلسی مستانه دارا	
همایه حضرت شیر نعت	یا سایه لطیف با کفایت	انسان را کیم صورت است	و ریاب که معنی لطیفست
کر روح مدبر بدانی	انسان کیم بس نظر نعت	با عقل کو حکایت عشق	زیر که مزاج او ضعیفست
این طرفه که که جمله عالم	در خایه فوت بحقیقت	معشوق خود است عاشق خود	شغف که چه عشق حقیقت
	دل خلوت خاص سید	کو خانه خالی لطیفست	
شاه و در جهان همه است	بس کریم و لطیف است	ما با دینک و دینک شریف	او با نیک نیز شریفست
هر که اود و سدا بر آید	یاری یار یار مصداقست	سخن عاقلان اگر بشد	قول ما کشای غایت
جامه پازهر را چه بنویشد	می عشق بخور که تر نیست	سل باشد هزار جان در عشق	نفسی در فراق او شاکست
	نعت الله که میر نیست	سید عاشقان آفت	
همه عالم شست جان عشق	جان جانانها شفا عشق	عشق هم صورت است و هم معنی	اشکارا و هم نهان عشق
در میان آبی در کنایه	خوش کنایه که در میان عشق	عشق و معشوق عاشق و مستم	هر چه هستیم نیز عشق
عمر جاوید خوشبو و عشق	غرض از عمر جاودان عشق	عاشقانه در او درین مجلس	کر ز عاشق اینجا عشق
	نعت الله چه نور بد شد	نظری کن بین که عشق	
پادشاه همه جهان عشق	حاکم مطلق الیها عشق	عشق هم عاشق است هم شو	اشکارا و هم نهان عشق
عقل از ناکه رفت و بر	کو بر دزاکه در میان عشق	عشق بخش حیات جاوید	حاصل عمر جاودان عشق
عالم از نور عشق روشن شد	نظری کن بین که عشق	دل عاقل بعقل مغرور است	مونس جان عاشقان عشق
	خوش مثبت مجلس بد	در چنین جنبی چنان عشق	
شده دل در ولایت عشق	ملک جان در حایت عشق	ویده دنیا بتور معرفت	اینجان از حیات عشق



آنچه علم بهایش میکند هر چه کولی نه عشق گوید که مرا	بودیم و آن بایست عشقت سخنی خوش حکایت عشقت	لمیس فی الدار سیر و دنیا تا زار بیدان شب رو	ایجنیت از و عاشقت در کشتا سیرت عشقت
همه جا خوان نعمت عشق خدمت عاشقی اگر یابی خوش خرابیم و این خرابی ما	نعمت الله را چنین چرا عالمی لطف و رحمت عشق بندگی کن که خدمت عشق اثری از مرده است	کرده حسن کفایت عشقت هر چه در کاینات می بینی هر سخاوت که عاشقان دارند همه است او جزا و نلی جوید	نیک بنم که حضرت عشق همه از زمین دولت عشق این بندگی ز بهمت عشق
جان بازنده دل از عجب عشقت عشق را چار نیست و لیکن بخوبی دارم از عشق بر آبی نه دو عالم	نعمت الله را عنایت و صورت معنی ذات صفات شربت میگردم همه جہات بنده آزاد بود چون بر عشقت	که مرا ذوق نعمت عشقت اگر بایست که در دور میری است از کرم عشق وجودی بگویم ظاهر باطل و عاشق می شود	نزد ما جوشش دریا در عجب عشقت هر چه موجود بود از کرم عشقت حسن احسان عجب از عجب عشقت
نور دل ما از نور عشقت ما و شاهی صورت معنی ایجنیتی که روح می بخشد	جهان عالم مسخر عشقت نزد عشاق در نور عشقت چشمه آب کوثر عشقت	در طریق که نیست پایش از حیثی که ما از غرقیم قول مستانه که شنوی از سر صدق چاکر عشقت	عاشقی جو که ز بهر عشقت حاصلش یافت کوثر عشقت یکد و حرفی رد و فر عشقت
دل مسند پادشاه عشقت عشقت پناه و دروالم ایضاح حکمت بردشو	دل خاوت بارگاه عشقت عالم همه در پناه عشقت کین ملک از آن شاه عشقت	سلطان عشقت در دولت در مذبح عشق می است از ترک کلاه کون خوش گاه ای سیر بنده راه عشقت	باقی همه کس سپاه عشقت ما را چه کند که عشقت بر دور که آن کلاه عشقت
سرم برشته سودای عشقت حقیقت سرمه چشم خرد شمع عشق عود دل بسوزان	دل آشفته غوغای عشقت عبارت کرد و خاک پای عشقت هر پرواز کثرت پروای عشقت	ندان دیده که توان دیدن و غیرت غیر او از دل کمانه وی و از سر دوا نشان دیدن و از سر دوا	و چشم روشن بنای عشقت که غیر دل دگر نه جای عشقت که امروز و عده فردی عشقت

	تن شاور اسبد نجوت	که در خلوت تن نهانی عشقت	
درد دل در مان جان عشقت	عشق دلبر جان عشقت	پسر و سامان شدم در عشقت	پسر و سامان عشقت
مقدم خیل خیا لم هرشی	تا پروزمه جان عشقت	دولت و صلحش بهر دل عشقت	این سعادت آن جان عشقت
پادشاه عقل دورایش	بنده فرمان جان عشقت	نکاشه خورشید قرص با عشقت	روز و شب بر خوان جان عشقت
نقش بند معنی جان عشقت	صورت ایوان عشقت	جان سید از میان عشقت	حاشا جانان جان عشقت
	و مفریاید که من سر باز	تا ز کت این سر و سار عشقت	
لفظه در دایره دوری نمود	دایره در دور دایره کینیت	چشم مار و دشمن بنور روی او	چشم منظور و ناظر کینیت
ماه پیداکشت و پنهان کشت	غنا پی در عین حاضر کینیت	جام ما باشد حیات آبروی	تا ز کس کشیم این سر کینیت
جام پیداباد و پنهان شود	غنا پی در عین حاضر کینیت	تا ز کانه خاطر سید بگو	تا ز کس سرشت و خاطر کینیت
	مخزن اسرار سلطانی است	منظر انوار ربانی است	
دل بود آینه کیستی ناما	هفت پیکل را اگر خوانی است	جنت الما و اچان عاشقا	نزد سر مستان روحانی است
دل بدست آورد و دیگر	خلوت دلدار اگر خوانی است	گوهر دریای بی پایان ما	باز جوگر طالب آبی است
دل بود کجین کین آله	شکر کج کین سلطانی است	راز دل از دل بخواز دل کو	نزد سید محرم جانی است
	مرغ صحرائی بصیرت است	مرغ آبی هم بدر با ملت	
ما زور یاسیم و در عین	هر که اواز ماست با ملت	ترک همت را بر گشتان کشد	خاطر بند و بیا و ملت
نفس خواهه خواهه را آید	گر چه روح او بی ملت	گرستانی سوی غری میرو	بو علی سینه بسینا ملت
رند اگر می بچو و جیش کن	گو باصل خویش کو ملت	نعمت الله عاشقا نشود	با جناب حق تعالی ملت
	در دمنسیم و دوا در دوا	در دود و دل و دوا ملت	
خانه دل خلوت خانی است	خوش دلارامی که ما در دوا	حافل ارپندی بجان سید	وعظا و تزویک با ملت
حق پرست و ترک بطل کرم	هر چه غیر حق بود آن ملت	حال ما از مادر غنا سر	تا ز که اوار بگر ملت
آفتابی می نماید با	گر چه در ظاهری ملت	همه است از منزل دل	هست منزل نزد ملت
	عشق است که دارنده	عشق است که دارنده	

اثبات وصالش شو که زود از حال چه پرسی وز فال چه گوی با ذات دم از نور تجلی تراوند	این نفی وصال تو یقین عین سیم و خراپم ندانم چه است الحکم تجلی بیکالست و جاست	گویند سوی صد خیالست تحقیقت خورشید زلفشان کمالست و رخت سید بنو دیند	این نیز خیالست که گویند خیال بست که کاهی قهر و کاه در خاطر او غیر خدا این چه خیالست
از دولت عشق باو شاهیم بگذر ز جهان غمش بگذر بار و متوجام می کشیدن	سلطانی قهر پرواست کاسباب جهان همه دلاست و زنده عاشقان حلا	گویند ز خبر خدا اندارد تا حسن جمال دوست و یگ مقصود مطلب ز دولت	هر دل که اسیر چاه و است مار از جو و خود دلاست چون یک نظر کنی بکاست
بازار دولت چنانی قول مستانه که مینوی آن شرابی که روحت افرا	همه عالم بکام ز دانست دو سه حرف از کلام ز دانست جرعه می ز جام ز دانست	دور رندی و وقت میجو است آن سلامی که شست بیا شاه ماحکم اندارد	روز کار زلفم ز دانست در حقیقت سلام ز دانست آن نشان بنام ز دانست
نجر است رو خوشی نشین	آن نصیحت بپام ز دانست فلوت من مقام ز دانست سخنی از پام ز دانست	بزم عشقت و عاشقانه هر چه دارم بنام ز دانست عین ایجات اگر جوشی	سید ملام ز دانست جرعه می ز جام ز دانست از دل و جان غلام ز دانست
اینچنین گفتای مستانه زلف خوبان و حسن روی بزم عشقت و عاشقانه	اثر صبح و شام ز دانست ساعه می بکام ز دانست کار عشقت و کار ز دانست	پادشاه سیر بر محفلیم خوش بخوانش که کشته شد خواجبه و خواند کار ز دانست	نکته از کلام ز دانست جرعه می ز جام ز دانست از دل و جان غلام ز دانست
نفس رویش خیال می بند هر که باشد مدام بدم جام در خرابات خلوتی دایم	نور چشم و بخار ز دانست همدم و دوست ز دانست خانه در دیار ز دانست	زندستی که باوه نیند غم عشق بجان و دل جویم نعمت الله زیاده کدویش	در خرابات بار ز دانست شادی و بکسار ز دانست باو کن باو کار ز دانست
نور چشمست و در نظر دایم	کر خفا میکند و فکاست نظری کن بیابین ز دانست	ورقا میدهد بقا است در دور و دوش بنوش خوش میباش	در مندی ترا و دانست

هر که خبری زنده با چوید	نزد یاران ماکدا نیست	قدحی ز دورا درین دیرا	طبعش که آشنای نیست
بجز آب هر که فانی شد	ز دست مرست بنوا نیست	هر که کرد غلام مستبد ما	سید ملک دوسر نیست
	درداره واری ووا نیست	دردار نوشی شفا بمانست	
با جام می روی بر آری	دانی که حیات مانست	عمر است که شبستای و دیگر	خود را راحت بندها نیست
فانی ز خود و بفا به نیست	باقی بخت ابقا به نیست	در آینه همه نظر کن	می بین همه را لقا به نیست
ما جام جهان نای غفیر	انجام جهان نمانست	که صورت سبدم و کرد	اما بخدا خدا به نیست
	نعمت الله که میر نیست	در خرابات زنده نیست	
در کاستان عشق زنده اند	کو بجا چون هزار دست نیست	عقل از اینجا برف عشق آید	موسخ ذوق می بر نیست
عهد بسیم با مرز نفس	دل اگر بشکند شکت نیست	در عدم خوش بخت نیست	تر ز اهل فطر نیست
چون ز بهستی زین نیست	بهستی اوست هر چه نیست	وامن سید نیست بر دستم	جاودان بنده را بد نیست
	دل بدست آرد که آینه نیست	منه رند که حضرت غوث نیست	
حاشی سوحه پسر با بر	دست او که یکایک در نیست	خشته از گوشه میخانه ذکر نیست	خلوتی که طلبی کو شسته نیست
مبتدا از در باز نکرد و سدا	دوری از در که او قمار نیست	خوش بود همت عالی که خد خود	همت از اهل لایحی که هم نیست
چکنی خالق کون کا کبریا	بنده خدمت او با شکر نیست	نعمت دینی و عقی بغیران	نعمت الله طلب بدو که نیست
	ای که کوئی که مادی نیست	با طمش من که آفتاب نیست	
می عشق بدوق میوشم	نزد رندان ما شرا نیست	بر خیال که نقش می نبی	در خیال خیال خواب نیست
ای که کوئی مرا حجاب نماند	غفلتی کرده حجاب نیست	گیر پرسند آنچه جوان نیست	بوسه ده بر لبش جواب نیست
عقل اول که بست اکبر	که بخواهی خوشی کتاب نیست	نعمت الله خدا با بخشیر	نعمت خوب حجاب نیست
	دل و جانم فدای جهان نیست	هر چه دارم برای جهان نیست	
اکه دم بسوزد ز سدا	چون غلامان که ادا نیست	مینست بیکایه از خدا بخدا	هر که آشنای جهان نیست
خلوت دل مقام حضرت	دیگری کی بجای جهان نیست	مبت ملائی بلای اگر نالد	راحت من بلای جهان نیست
دل و جان را در پادشاه	هر که او در دای جهان نیست	نعمت الله که جان من بقدا	جام کبستی نای جهان نیست

بجز درد در در دست  
جان که چه که ای کوی عشقت  
صدول بغدادی شوق جان  
طلب آن کنی اگر ایدست  
عاشقانه ندون مینالم  
عاشق ار جان فدای جان  
هر که بنم عشق حضرت او  
سبیل زلف یار داد او  
اچنین باو شاه که نیکو  
کنج و لبت کنج او معمور  
زلف او سوبو پریشان  
هر چه بینی بدیده معنی  
نور چشمست هر چه می بینم  
همه آینه جمال ویند  
کنج و در یاد اسم و سحر  
دل ما و لری که می بیند

در ددل ما دوا می جانست  
و اند که دو صد بهانست  
سلطان جهان کدای جانست  
گرچه دو جهان فدای جانست  
هر چه پیدا هر چه بهانست  
از خودش می طلب که این است  
در دلم در عشق جانست  
جهان فدایش کنم که جانست  
هر که حلقه کوشش مرده است  
جان فدا پیش کنم که جانست  
کار جمعی از آن پریشانست  
در همه کاینات سلطنت  
همه عالم شست و او جانست  
وزیر کنج کنج ویرانست  
حال جمعی از آن پریشانست  
نظری کن که عین این است  
هر که با چو خریف مرده است  
دل و دلداده جان جانست  
نظری کن که عین این است  
نزد ما هر دو آب یکسانست  
بندگی کن که کار نیک است  
جان با و مبدد که جانست

ایچ غم و شفا می جانست  
ساقی فدای بجاش قافه  
در زخم قدم و ز سر بندش  
جائی که مقام سید است  
همه در یکو جو دانست  
کنج دل کنج خاز عشقت  
کفر شمشیر بیا بخرد از آن  
در خرابات سید مرده است  
نزد مردوان مرده مرده است  
عاشقانه بجان و دل ایم  
همچو جان در کنار خود گیرم  
نعت اندر زنده مرده است  
شاه بریز میراد جان است  
عقل کل در جمال حضرت  
جام کستی نای ویدون  
بزم عشقت و عاشقانست  
در خرابات زنده مرده است  
انسانیت بر فنی بسته  
کنج اسماست در همه عالم  
قطره از محبت سید است  
ایچنین کار نیک است  
اقتالی باشد پسردها

زان با ده که از بر جانست  
چو مخلوت دل سر جانست  
ای راحت جان چه جانست  
خانه بکنج کنج ویرانست  
هر که او بنده مهر سید است  
ساقی مست می پریشانست  
در طریقت فیض یار است  
گرچه او با دشا و کرمانست  
بنده خاص شاه مرده است  
همچو من و الت و حیرت  
روشنی از نور دوی جانست  
همت الله میر است  
روشن من که ماه تابانست  
کنج کنجند فراوانست  
مثل گرچه بکبر است  
گرچه او هم با و پنهانست

موج بحر و حجاب و قطره زاهدان را محال کی باشد	نزد ما هر جای یک نیست در مقام که جای ز نیست نعمت الله حریف نیست ساقی بزم باده نوست	کنج دل کنج خانه عشقت بنده سید خراب است در خرابات زنده نیست والله زلف و روی محبوب نوشکن جام می که نوشید هر کجا ساغری که می آید طبلش کن که میر ز نیست	خانه بکنج و کنج و بر نیست نعمت الله که میر نیست فارغ از چشم از پر نیست که هوایت با سجد نیست نعمت الله همد نیست
بزم عشقت و عاشق است سخن مازوق در یاد عالم از آفتاب حضرت او	ساقی ما میر است نیست هر که واقف زیاده است بش هسچو ماه تاب نیست عالم بدست و عشق است	دل ما کنج خانه عشقت همه عشقت غیر خود نیست نور چشمست و در نظر مدام جانست که در بند نیست	خانه بکنج کنج و بر نیست جان فداش کنم که جانست نظری کن برین که آنست
عشقت که عاشق موقوف عشقت که زنده دل از آرم بسته شجرت دل چو شمع	عشقت که عین این است عشقت که جان جاود است عشقت که پاوشه نیست عالم بدست و عشق است	عشقت که نور دیده است عاشق چو غلام و عشق ملک عشقت که عقل بنده است جانست که در بند نیست	چون نور چشم ما هست عشقت که شاه عاشق است عشقت که سید ز نیست
آن زنده بجان و جانگشایان عشقت که عاشق موقوف در آینه وجود عالم	عشق ارداری همین است آن نور چشم ما عیانست میخانه مرا ی عاشق است جانست که در بند نیست	با صورت و معنی که او است خورشید بماه روموده سید شامت و بنده نیست خود خلوت عاشق است	چه جای معانی و نیست هر ذره که معنی آنجاست او سید موده نیست
عالم بدست عشق جان با صورت و معنی که او است ور دیده مست ما نظر کن	چه جای معانی و نیست نور که چشم ما عیانست	عشقت که عاشق معنی جامست شهرب و زند نیست این کو هر نفی نعمت است	در تدبیب عاشق است در مجلس با جمن نیست از بحر محیط بگریه نیست



	دوایه عشق عاشق است	داری که حریف عاشق است	در مذنب عشق عاشق است	
است و جاب چونی و جاب	دوسته ز نام از است	اسوده ز نام جان صورت	فایز ز معانی و نیست	
عشقت که عاشقت شو	انچم می محقق است	نور است بچشم مانوده	ور دیده مابه من که نیست	
	در جام جهان نما است	در مجلس عشق نعمت است	سر حلقه حلقه عاشق است	
	مقصود توئی ز این است	این قول همه محقق است		
از مذنب و دین مایه پر	است که ای مابر نیست	جایست مدام هم پر است	پیدا است که نور چشم است	
مایم دوی و نیم جانی	با عشق غم تو در میان است	خوناب دلم ز حسرت تو	از دیده مایه و دولت	
	سرست چه سید خراپ است	مشهور زمین و آسمان است		
بر فطره این بحر یا پیکر است	در چشم ما نظر کن بیکر که عین است	هر آنیکه بینی مثال او نماند	ایمه چنین بود مثال است	
زنده دلا عالم دارند	عالم شد او جان در بند است	نایده که دیدیم روشن نور بود	منجر که نور زیش چشم ماست	
در گوشه خرابی پوشیده است	زبری چو کوزه زبری فردوس جاود است	سخنی و صورت او در این آینه است	در باب کین معانی برتر است	
	منصور نعمت است بکفر و عالم	توقع آل سید بر نام است		
مقام عاشقان در ملک است	مکان غار فان در لامکان است	سرای میفروشان حقیقی	بجو تحانه اقلیم است	
به در دول مبدائی است	دوای و در دول سوز است	نشان و نام را بگذار مبر	که راه کوی عشق بی است	
هنا است از همه عالم و لک	ز پدائی عیان اندر است	سیانی نیکم از حضرت است	درین مضمی عیان اندر است	
	بدین سیدم چون است	بر آنم من که دل را مبر است		
زمین چیست و جاست	که جانا کار سازین است	تو باکی صورت خاکی رهن	که خلوتخانه است در ملک است	
مهرای صورت تو در است	مکان محبت در لامکان است	در آستانه در کوی خراب است	که بهیاری خلاف عاشق است	
چو زندان و در و در و در	که در عشق او صاف است	دلم چون غنچه در خلوت است	اگر چه بیل بر است است	
	کناری که سید را در عالم	ولیکن نعمت است در است		
میر چانه ماسید سر است	زند اگر می طلبی باقی است	نور چشمت و بنورین مهر است	اقامت که در دور فرما است	
چشم مار و شنی از نور جان	نومندار که او از نظم است	گرفت شد بعبودن نفسی است	نجران بجز غم که کوار است	

کنج اگر مبطبی در دل بکش	زانکه کنجینه دل و کنج دل و کنج	در دی در دهن ده که دلم کس	من و دارا حکم در دلم کس
ما کشته حضرت اوزنه جاوید	رندستی بنو کر روی ناید	نعت الله طلب زوی که کرد	کج عشقت که در کجی یویرا
دل نذار دینار خست و دل نذار	این از مرک بود زنده جاوید	نقد کنج که در شان جهان نهند	کفر و شد بخیزد و که شک اویرا
صورت نقش خیالی که کار نیم	کار جان در دو جهان کجا	بیزان صحت ساقی بیدار	ننری را مصلحت کان پاره
کشته عشق تو دل زنده جاوید	بیک می بین تو که قصه ازان	پیر و پای درین ایسا بایر	
جان فدایم و جان فدا	نعت الله اگر شستاید	دست او کبر بر حلقه مرست	عشق کجاست که در کجی یویرا
در خوابات قدم ندی خوشتر	اینچنین کشته سی زنده جاوید	سخن از کج و طسم را کیم عین	خوش مقامی که در و مکده جا
	هر چه دارم همه زنده کی جا	در سر ابرو دل خلوت لدر	در هر آینه که نیم کجیف
	که درین آب و دیو پرورش رسد	چون آینه حضرت او میسر	
	کوشن کشته ستانه سید شو	که شمع با شش از نفس است	
یاد جانان جهان یا دست	عشق و عسر جاودان	نفس روح بخش ما دیاب	که دم عیسوی از ان است
هفت دریا نبرد اهل نظر	سوی از بحر بکوان	اهلست رسول اگر جوی	از نش جو که خاندان
محاسن بر نعمت جنت	بزم رندان نزل خوان	بیکرانی بحال من پرداز	خوش زمانی که انیران
	هر که خواهد نشان آل این	نعت الله من نشان	
عشق جانان نجات جان	خوش حیاتی بچین از ان	جان زنده ام از ان می	عشق او جان جاودان
کفر و شتم غمش ببرد و جهان	نزد اهل نظر زیان	من این و امانت سلطان	بست محفوظ در امان
می و بخار و حدوث قدم	همه زهر عا شمان	انغافانی که عارفان نهند	که بدانند و بیان
اینچنین کفشی ستانه	سخن و دست در زبان	تا بود جان بجان محبت بم	چون کنم ترک جان که جان
	حکم سید که پرلغ است	آن بنام من و نشان	
رند سرست فارغ البست	پنم از قیل و این از قات	لی که موجود پایش خوانند	برالف نزد عارفان
سرفدا کن چه قدر زرشید	خزده چید که مال باست	خواج که راه میسکه که مکده	مردمادی مکوه که او صفا
هر چه بر عقل مشکلت ای بار	خلقش از عشق جو که او حات	عشق مشاط است نادان	بلکه صاحب شکر دلاست



شکرم ای چنان که پست دکنه جانان  
در کج ویرانه کم بخت پنهان  
از مجلس بدلان ای که تابانی  
در عشقش دوا می دوان  
جان من در هوا می آید  
عشق اورا بجان خردم  
هر یکی را خدا بود چسبی  
با تو گویم غذای من چو بود  
دینی و آخرت بود در  
آوردن عاقله منور کرد  
جان من تا که ای حضرت  
بجز ما را که از پند نیست  
بجها و در جسم از دوا  
تا که از نور جلال نظر روشن  
ساقی مست خرابات جهان  
زاده می کار من رند بن

عقل کل در پان سدا  
عشق مجسم جان کفایت  
کجی که باده نرا در کج ویران  
انجم جمع جان زلف برسان  
سید مراد بخواه سرور در دانا  
در در دوش شقای جان  
همه جان در هوای جان  
گرچه عشق بلای جان  
عشق جانان من غذای  
نعمت اند من غذای  
این غذا دیدن خدای  
دو سرای جنس نه جان  
اینجه روشن از ضیای  
در در دوش دوا می دوان  
شاه عالم کدای جان  
اشما امشای جان  
جاودان این وفا جان  
در سر برده جان خانه دلدار  
هر که هست نظر عاشق و بد  
شاه بد سر خوش من خیمت خمار  
عاشقی کسب من باده خوار  
در نظر آنکه نهاد چشم

دم فرو بسته کو شالاست  
هر جا که رود و بوی از دوا  
بجانه خوش آید نه خوشی  
تا که غزل زلف را در میان  
هر جا که بای حاکمی محکوم دران  
جان من تا که ای حضرت  
حال جان مرا کسی داند  
جان من از برای جان  
چنین خوش عند ابرای  
عقل بیکانه شد ز ما و برت  
گر کسی در هوای جنت  
وصل و هجران که عاشقا  
من و عا کوی نعمت الله  
خوش دوا می بر جان  
آن هوای که روح می کشد  
من ز خود فانی و با و باقی  
دل بغیرش اگر کند بیلی  
کو شده دیده من غلوت آید  
هر که ناله از غیب بکوشد  
برو ایقل که من سرم تو خمی  
لوح محفوظ و کیمیا کجای  
یوسف نازین پیر

ای که آزار دهمیدان گشت  
سانی سرست خوشی مرو جهان  
تا که بصدق دل بگوین که گشت  
شاه عالم کدای جان  
که چو موی آید جان  
سیدم خوشهای جان  
شاه عشق آمد شناسی  
جنت و حور در هوای  
از نای من و نای  
چنین خوش دعا و حاجت  
نعمتی از هوای جان  
این فنا از بقای جان  
نزد سید بلای جان  
دوق آن ناله من جو که گشت  
هر که خمی تو غبار  
سینه سید من مخزن است

همه عالم شست و او جان  
 چون یکی در یکی باشد  
 غیر او نیست و زنه کوی است  
 مصدول دارم عزیز خست  
 حال ما از عقل می پرسی سیر  
 شمع جمع عاشقانم سرخست  
 نور اول روح اعظم خوش  
 عشق تیسکود سخنها در عقل  
 خود کجا آید چشم بهشت  
 نقش خیالی می کشم بر برده دلم  
 عشق آتشی افروخته خود دل خست  
 در غار دل با یار غار یکدم خست  
 در حرابات بادیه می کشم  
 خوش بامیت سرو پا را شست  
 زدم سیم و جام می بر دست  
 نقش رویش خیال می کشم  
 غسل کجاست زلف و عشق است

رو شست آفتاب به شست  
 همه نقش خیال مرده شست  
 گر بگویم هزار یک شست  
 نعمت الله جان عالم چون شست  
 جسم و جانم یوسف و پیرا شست  
 گزینان ذوق ما او گشت  
 حال من بر ابل مجامیس رو شست  
 چشم ما از نور رویش رو شست  
 بلکه او جانست عالم چون شست  
 از زبان این معانی گشت  
 بر در سخنان ما را سگشت  
 چشم و چراغ جان من از نور او شست  
 می بینم چشم ما کین یوسف پیر شست  
 جویم کمدار در آفرین خود شست  
 خوش بشد آن یار که او انجا شست  
 در دلد دارم و دیو است  
 غل خوب پیرا است  
 راحت جان مبتلا است  
 قصه ما و حال ما است  
 درد مندم و آند و است  
 در نظر نور چشم ما است  
 یار سر مست استنا است

چشم من می نموده کین شست  
 دل ما کجاست سدا طاق شست  
 نعمت الله بود ز آل حسن  
 همچون جان و شی آن شست  
 صورتم بامست و منی حرام شست  
 رندم و در می کده دارم مقام شست  
 جام درد و در است سید شست  
 مرده چون یوسف پیرا شست  
 مجلس از بزم سرستان شست  
 کی کریمه عاشق از غار جفا شست  
 نعمت الله را جسمی خست  
 بجز خیز نور خوشی در دیده جا شست  
 با ما درین دریا در انگر جا شست  
 اصل عدد باشد یکی که شست  
 نور جمال سیدم عالم منور شست  
 عشق پیرا زم و هوش شست  
 جام در وی درد دل شست  
 از غم وی و خشم فردا شست  
 مجلس ذوق نعمت شست  
 راحت جان مبتلا است  
 دل ما جانجو بجانا مذا شست  
 همه با اصل خوش سوخت

سیمی کشوده کین شست  
 عشق و پادشاه کین شست  
 در همه جا جو بو الحسن شست  
 عشق سانی کار ما می خورد شست  
 جنت الما و ادا می گفت شست  
 خوش حضوری وقت جان پر شست  
 جرعه از جام او شست  
 کویه بلبل در بیوا می شست  
 چون بدیدم نعمت الله شست  
 هر یک جهانی پر زانند و جان شست  
 آدم که فرزندش توی اصل شست  
 در چشم ست ما که گر نور دل شست  
 که ترا بسترین دوا شست  
 بلکه امروز حایا است شست  
 جنت اربادت پیا شست  
 نقش رویش خیال من شست  
 دولت هین دور است شست  
 ابتدا آن و اشتهاست شست

هر که فانی شود بقیاید	رو قسم شو که فانی شد	نعمت الله هر که دید	مظهر حضرت خداست
	کفر نفس که در دهن است	چهره پند و سر و چهره	
دل با سپردن به یاری	کار طر اردا یا نیست	نور چشمست و در نظر دام	چشم دیده جهان بخت
هر خیالی که نقش منید	بخیال نگار معین است	گفته است این شرباب عالم	باز در بزم مالوا این است
عشق به ساز و جام کم نیکو	قول بران شو که نکند	من دعا کوی بخیر الله	عالمی از زبان بر است
	همه عالم حجاب خضره است	روح اعظم لقا حضرت او	
قلب عالم که منظر عشق	سایه آفتاب حضرت است	عقل کل نفس کل بر عاقل	یکدو صرف از حجاب خضره
می میخانه و حدوث قدم	بخشش حجاب حضرت است	دل با سوخت ز تن عشق	خوشدلی کان کباخ خضره
راز خود جو اسم که گویم	فکر من از خطاب حضرت است	در خرابات عشق سینه	رنده مت خراب حضرت است
	شاه شاهان که دای حضرت است	روح اعظم لقا حضرت او	
در نظر این دان میکنی	دیده خلوت سرای حضرت است	در دلم غیر او نمی آید	دیگری کی بجای حضرت است
همه کس شناسا بخود باید	هر که او شناسی حضرت است	من ز خود فانیم ما و تاج	این بقا از بقای حضرت است
زاهدان در هوا بخور و	ولمن در هوا حضرت است	نعمت الله که میر میاست	نز در ندان عطا حضرت است
	جان عالم فدای خد است	هر چه باشد بر این خد است	
خانه روست و دیده ما	آری آری سرای خد است	پادشاه سر بر منقش افلیم	بند کانه که را بخد است
نبود از حرف ای بیکانه	هر که او شناسی حضرت است	حاصل بحر و کان کاه	دوره از عطا بخد است
آفتاب سپهر و جل	جام کیتی فنا بخد است	عرش اعظم که تخت سید	بر هوا از هوا بخد است
	جان ما بنده محبت است	زندگی در حضور خد است	
نور خلوت رای دیده	پرتوی از شعاع طلعت است	شدن شمع عشق او شد دل	دل میکن زمین بهمت است
میرستان خلوت عشق	این سعادت هزار دله است	همه عالم ظهور حضرت او	همه دایره محبت است
هر چه اندر وجود موجود	غرق بحر محیط رحمت است	تولی و من توام دولی کلد	اینه نر و ما هویت است
تو عزیز غریب و اهل	زاکه این عزت تو عزت است	همه را خدمتی خوشی میکن	چون خاد و ناخد است

هر چه بنم من نعمت است طلب هر کسی همت است	بیمه منعم مغرب الهست ما از او غیر او نمیجویم	نفس صورتی ز کس است جان مارا که نوبت است	هر خیالی که نقش می بندد دور کرید ساقی جای
اینرا ز درون پرون جهان جابت وجود ما با ده جفا	سر که تورا کفتم عقل کواید این مجلس نشد اما عاشق منیر	از روی مساجد آن سرمه بر نقش که می بینی جفا	در آینه عالم مثال صفاه دیر است مراد صورت تر ساجده
خود مرده در او زندی جا درند هب این بیدار غاصت	که گشته شوم در عشق اگر شنید درند هب این بیدار غاصت	زیرا که دل مسکین ایند ز جفا کمتر فاشن بر سر جوی آفت	در آینه عالم مثال جل آو بر بست ملکانه در بند خاند
عنی که با بنمود نقش خیال هر حرف که میجویم توقع مثال	در صورت و در معنی چندانکه نظر حکمی نشان آل از حضرت آو	جمله کمالش بین کنه های آو مخمر کجا کجی آنجا چه جالی آو	زاد موسی دار و با جبر جور در آینه عالم مقصود و حال آو
ما بیم و آرزوی خیال کو صالو در آینه ندید ایم الا مثالو	هر کس آرزوی خیال آو تا زنگ دل آینه دل آو	بن کوهستانه از سید بنو ول سهرار گشت بخت با کدو	جانم خیال شد بخیا ل خیالو هر نیز جفت شماعی ز روی آو
و ایم ما کمال دلی از کمالو عین خانه خشت جای بود با خیالو	ما را کمال میت بخود انیر ما عین خانه خشت جای بود با خیالو	با کدیت ماه نو چو غلام حالو در جو پار دیده من چو کجالیو	مردم ندیده اند کرمه و آو بند ایم عباد و مبهود آو
عارفانرا از همه معصود آو اکنه باشد همت و هم بود آو	هر کسی راهست مقصود دلی این در آن نقش خیال نیست	بلکه معدوم ما موجود آو نیک در یایش که عین جود آو	جود او بخشید عالم را جود سرمه او پیش او رخا کره
اکنه ما را این عطا فرمود آو یاره رور از و داریم دو	حکم میخانه با انعام کرد نزد و زدن عاقبت محمود آو	نعمت الله جان بجای آورد هر چه آید در نظر از او نکو	چشم ما روشن بنور روی آو آب رو چو بعیش ما چه
چشم و آینه بر روی آو نیک در یایش که عین کز آو	کره منرا آینه آید و نظر کچنه گرفته هست و تو بارید	چو کدو ایم عین ما در جیست تا نه بنداری که این شده و کدو	عاشق و معشوق ما هر دو

در هر چه نظر کردم نفسی ز خیال  
هر روز که می خوشی در دنیا  
دل رفت سوی دریا پا اویم  
هر چه می بینی همه انوار است  
نشئه کو در دور و دور نوک است  
عاشقی که عشق او دار دنیا  
حاجی ز می بر می در بر ما دارد  
از نور و سیاهی چشم ما منور  
حاجی که اسم باشد مشکبوی  
جام و مهر ساقی محبوب عشق  
عشق جانان حیات جان  
نقد کجمنه حدوث و قدوم  
در خرابات پر میخند  
چشم من روشن نور روی او  
دیده پناهن بخشید او  
صورت مندره لبش

هر که بند نعمت است در بحر  
هر آینه عالم مثال جمال است  
اقص نبود حاشا کل کمال است  
عقل مجاور و پرون خیال است  
کر ساقی سر مستانجامی و بد  
صورت و معنی ما امار است  
نوش جانیش با دکان جهان است  
رنده جاوید بر خور و اوار است  
نعمت الله باده میو شد ام  
هر که ز دیده باشد جا که انجا  
آن کو چشم مردم اردید با نمان  
هر جا که منقش هست اسمی نام  
هر گیت پناهی این عالم است  
دیدیم نعمت الله سر مست و جزا  
حاصل نمر جاودان است  
کو هر کس بر بگردان است  
طالب رند جوان است  
نعمت اوست هر چه میو شود  
انچنین چشمی خوش پنا کمون است  
لاجرم من دوست می نیم بد  
عاشق بچاره در ماند بپوش  
نعمت الله خرده میو بدی

بد ز بند هر چه می بند کوب  
کرا بجات ماست و چشمه  
با ذات غنی او عالم همه درو  
این مجلس نیست عاشق میسر  
زیرا می این سید از کسب جمال  
دل با و دادیم و او دلدار است  
چست عالم سایه با تحشر  
عمر که او بر گزیده میار بار  
انچنین کاری همیشه کار او  
عالم بود چه باده در و نخی  
و عمر خود کناری خالی ندید  
هر آینه که منی ردی تو نما  
سیلاب رحمت او سیر کیده ما  
مخانه سر کشاده سر حلقه نهاد  
معنی چار صفت هفت بکل  
عین ابجیات و احلی  
نام بگذار و ز نشان بگذر  
نعمت الله من از ان است  
غیر او دیگر ندیده و دیده ام  
من چنین سر مست و با سحر  
عرق در با آب میو دیدم  
با کبازی و ایما در است

میوش که نیست با و کافور  
سلطان که ای کجا جاکه جلا  
محمود نمیکند انجا ز مجال است  
نوشدگی باشد را و دینار  
کیت آدم مخزن سر او  
چون تو اند دید چون اختیار  
انجام و با و با هم ما چشم  
لطفتش که که دایم با جلد و بر  
جام می که نوشی ساقی در عبا  
هر قطره این بحر در می سحر  
جمع تفصیل آن بیان است  
آب سر چشمه روان است  
بی نشان شو که آن نشان است  
هر چه آمد در نظر چشم برو  
زاهد محمود که گرفت و گوشت  
چشم درین ما در جست

بشنواید دست این سخن آرد	حقیقت حقیقت همه آرد	همه عالم وجود از او دارند	لاجرم هر چه باشد آن
تا رو بود وجود منکم	میناید دو تو دلی یک است	زلف او مشکاب جی بود	محاسن زبوی او خوش است
دزه از آفتاب روشن شد	دزه دزه برین که آینه زد	نزد یارم کجا بود غبار	بنمود و سستار او چو رو
هر چه بینی منظر اسمای آرد	دست دارم هر که دارد	میر میران نبرد او است	لاجرم عالم چشم نامکوست
آینه کردی چشم و زلف	در همه آینه چشم برود	چشم عالم و شست از زلف	خوش را میشو که وقت است
لب نهاده بر لب جام	با چنین هدم چه جای گفت	چشم حول کرد و بند تو بین	رشته یکم چشم او دوت
اگر تو عاشق یاری نفس بودی	نغمت اندر زلف تو بین	با جناب سید خود و برود	درومیکند باشی بیا دود
جهان صورت معنی چو غبار است	هر چه دیکشانی چون آرد	اگر کعبه وی به وی دوست	ولی چه عادت آن را سکت
ترا نظر خود دست اغیز بدید	نغمه نغمه که در کو که پوس	پاد جان جان چاکرن شد	چه لطف او بکرم در پی تو
در دو عالم خدا یکیت	زلف یار بجز در ازای سید	چه شانه حاصل اگر نیم تار مو	پادشاه و کد ایکیت
آینه در جهان فراوان	مالک و دوسر ایکیت	بر در کبرای حضرت او	تو یار با یکیت
موج و بحر و جناب سنا	جام کیستی نما یکیت	دو کو و دوی بجا بکار	درو و دوا یکیت
دل باز بان یکیت	آن همه نزد ما یکیت	درو مندیم و درو شوم	حاصل و جهان یکیت
آن یکی در کنار کز نوئی	نغمت اندک یکیت عالم	سخن شنای یکیت	درو دل عاشقان یکیت
دل و جان را با ن آید	انجن آنچنان یکیت	از دوی بگذر و کی میکو	ساقی صحران یکیت
موج و جاف طره در رخسار	با همه در میان یکیت	عشق و معشوق عاشق آید	از دست میرسد چه در د
ما و شمر آنچنان در آن ده	عرض از این و آن یکیت	در خرابات مست میگردم	دیدم آن یکی و چند نزد
	دلبران در جهان فراد	سید دلبران یکیت	
	مغن جناب که چه برارید	در نامه دل چکنم اغیر	
	فارغ ز دوسر امر و سیر	عشال صد هزار در آینه زد	



کرامت شایسته شوی نزد عاشقان	مستوق عشق و عاشقان	چو عقل احوست دومند عرس	بگریم و عقل که شاه دست
صورت و معنی درین و بیوی	سید ز جویش و جودی	لعلی نعمت الله ما و عیال	
عاشقان است و محزون بجز	عاشق و معشوق با یقین	گر هزاران صورت است بیورم	در نظر ما همه یکی است
	استکار او نهان بیلی کیت	گر چه بسیار است درخت در	مست حبت دیدم و جوی
	نعمت الله دینی و عقی بود	نزد عارف دینی و عیال	
قطره دریا نرزد با کیت	گر نظر بر آب داری بکیت	موج و بحر قطره از روی نرود	گر میرش میکنی بنم بکیت
چشم و جو قطره و موج جفا	اینم در بحر نرزد با کیت	عقل اگر گوید خلاف سخن	قول او بشود که ابله مرده
هفت دریا با محیط عشق	جرعه آب است آنم کیت	پادشاهی باشد چندین سال	خود کی باشد سپاه
	قطره و بنده یکی سب بود	این کی در ویش بخانی	
کار دل در عاشقی بکیت	بندگی در عاشقی با کیت	بنده فدایم فرمان بکیت	وین شمشاهی بازان بکیت
همچو ریش سر سب افکندم	این سرافرازی با کیت	جان فدا کردم سر افکندم	با انفعال و جای آن سر
گر بر این بنم دشت و دار	کاش غم عشقت و از غم	مرده در دیم و در مان در	کشته عشقم من زندگیت
	سبدار جان بخند از غم	عاشق از کار جان بکیت	
داری که ز ملک است	و اندک فداش با کیت	زاد بر مرگ اگر کند میل	آن میل نرزد ما بکیت
سلطانی این جهان فانی	با حمت طافان که کیت	عاشق زباید اگر که نرود	در مذمت عشق بکیت
حقیق که غرق بحر عشقم	این مانی ما ز خود نیست	سیستم و عریف نعمت	این نیز عیال خدا
	نیخاز دل طرب بکیت	خوش با یکی و خوب بکیت	
گوینده سرخوشیت درو	مردم او را از نو نیست	آه است از خلوت دل	گو با که سرای با دست
می در قدح عشق ددل	است لطیف خوش است	دل جام جهان فانی	یارب که چه شخص خود است
هر چه که دیده دید و کجا	شکل حالی بکیت	جام بعد ای نعمت الله	گر صحبت او سر است
	تن میسر و دروچ با کیت	خواه جلدی است خواه	
تن زنده بجای جان	گر مغربی است که نرود	خوش جام مرصعیت	ما بجز در حریف و عشق



مغنی بنمود و بصورت	این معنی و صورت انفا	جاوید بود بقای سید	باقی بقای شاه مست
خویش بر دیده از نور است	هر شادی که بنم اورا با و	آینه است روشن جام جهان	سکانه نشانی او نار است
در ویش کنج غزلت و در	بر چشم ما قدم نه نشین که خوش	در گوشه خرابات ردی اگر	خوشتر رضا در را غنی و در
نفس خیالغیری برود که کار	صورت که انما بدینش با و	ما در دمنده عشقم ورد در	را لغام نمک است در این
هر محضر که بنی او محتر	نقاش خطه چمن گوید که اینجا	ساقی غنای پی کرد خجانه را	در آینه از آن و مثال
کتبی نامی ساقی هر شایسته	با آفتاب خنش نه نزد او	هر ذره که بنی او را را	خیرش خوان که غیرش نزد
عفتست جانم جام و جان	نفضی اگر پای آن نفض	جاوید که جریک نیست	با حال نعمت است اینها
کرد را چن زنده او را	عینی که دیده به بند	اوقات تابان عالم همه	ویدکان زنده دنیا نیست
هر که گوید که حق بخود دیدم	جانی که عشق دارد اینجا	امروز یا ما شو بگذر زوی	ویده اش بر کمال گوشت
کر چه آید قطره و دریا	هر چه امروز حاصل نیست	طلب او مکن که فرد نیست	چشم هر که زنده از ما
همچو در بادام در محبت	رویت و ترا در این	حق بختی من که ما چنین دیدم	صبر و آرام در دل نیست
نور چشمست و در نظر سید	این سعادت و راه نیست	اگر حق را بخواهش بند	در غم نیست و نیست کوبان
عشق را هم عشق با حیت	قطره در وصف همچو دریا	نعمت است نور دیده بود	وصف او حد گفته است
ما در وی درد نوش کردیم	عشق را خود قرار نیست	و در نفس حضرتش می گزین	از ساقی و جام می جدا
سیتم و خراب در خراب	اینچنین بحر هیچ دریا	عین عشقم لا جرم شب و روز	جز با خبرش نه حال نیست
بر نقش که در جانی آید	دیده کان زنده دنیا	سپهراری عشق شور اکبر	حیثیت که دوز و است
	جز از حال او جزا نیست	دوق سید ز نعمت است	
	هر دل که عشق مست نیست	هشتم مشر که گوشت نیست	
	دل را به این دگر و نیست	رذیم و دمام جان زدن	
	ما را جانی دگر هو نیست	در بحر محیط عشق غرقم	
	نیکش بجز که بی حد است	مستیم و حریف نعمت است	
	چو مبخانه برای هیچ جا	مقامی همچو صحن است	

بهر سو آب چشم مار نیست	درین دریا بحب ز نیست	وگر تو طالب عشق نیست	وگر تو عقل سنجی نیست
کسی کو کنج عشق یار دارد	نبرد عاشقان حق کد نیست	نوازی ما نوازی منو نیست	توای چون نوازی منو نیست
مرو باران در غنا و درین راه	که ایش از درین ره با نیست	خیال روی سید نور نیست	و می از دیده مردم جدا نیست
خبر صن کی در جهان نیست	موجود حقیقی بخرازا نیست	ما یثم و صفا و صفات نیست	
هر جا که تو املت نمی بین	که هست ترا در نظرت نیست	عشق است مرا چاره ای ندارد	در دست دود او تو اندر بر نیست
اندک که دمیدند دم او	آن نیست معین که کجا نیست	چون نیست بفا بهی با منو نیست	چیزیکه بود قابل و غیر نیست
	بود اندک ما دین بهم در دم نیست	سر مست شبر ازل جام نیست	در مجلس ما غم خدا غم خدا نیست
	سید و همه طالب و مطلوب نیست	عاشق شوان کف که معشوق نیست	
جان و در پیش جانان نیست	در دودل داریم و در این نیست	تر دشمر مصر بخدا و سبب نیست	گو بیان چو بد که کرمان نیست
با سکر و جان نشین ایجان نیست	زانکه صحبت با کرا ایجان نیست	غیر او هیچ است اگر گویند نیست	هر چه باشد غیر او آن نیست
	با بود سید هر دو ملیر نیست	بنوا چو بد که سلطان نیست	
چرخ و عشق جانان است ایجان نیست	به ملو در دود و در صفا نیست	در خرابات مغنا چو شمر نیست	تا بدانی با وجود من کجا نیست
پیش ازین در خلوت کجا خانا نیست	انیزمان در خلوت و لغو نیست	و بدنه جانم بنور طلعت نیست	غیر نور روی و در دما نیست
زلف و رویش کرا از کفر ایجان نیست	با وجود زلف رویش کفر ایجان نیست	ما سوی سید چو شایسته نیست	گذر از نفس خیال غمرا نیست
	همدم جام و با لغت اللهم نیست	زا هدوقتی چنین در بر نیست	
شک بعد نیست که ایجان نیست	شک بود دوست که بهو نیست	عین کلام که جزا و بهی نیست	هست یقینم که جزا و بهی نیست
معنی موبانو بگویم که صحبت نیست	اوست چهلین من و تو نیست	یک سخن بشو باز یک باش نیست	باش یکی رو که درو نیست
ما و منی را بکداری عزیز نیست	کر من و ما یکسر مو نیست	غیر خدا هیچ بود هیچ نیست	هیچ نه هیچ کجاست نیست
ای که در مان در و سنج نیست	خوشترا در در و در مان نیست	ختم می آور چکنم جام را نیست	ست خرابیم و سنج نیست
	عاشق سید شو معشوق نیست	کر تو ما یکسر مو نیست	
ور دلی هر که عشق جانان نیست	مرده وان که در عشق جانان نیست	عاشق و زلف و و چو نیست	الهام کفر و ایمان نیست
در خرابات چو تن مست نیست	هیچ رندی میان زندان نیست	ای که در مان در و سنج نیست	خوشترا در در و در مان نیست

روشنش را مگر که پنهان	نور چشمست و در نظر سپید	تو ندانی اگر تر آن نیست	حالتی دیگرست مستی
	در همه مذہبی مسلمانست	هر که کفران نعمت اندک کرد	
نزد ما بنده مسلمانست	بت پندار هر که او بکشت	هر که کفر نیست ایمانست	هر که در دینش در میانست
هیچ پامان محو که پایانست	در محیطی که ما در آن غرقیم	مروءه دان که دشمنانست	هر که او جان فدای عشق کند
کنج اگر در دولت در آنست	کنج دل کنج خانه عشقت	هر که سرکشته و پریشانست	سر موی نیابد از لرزش
	رندستی میان ندانست	در خرابات همچو سید ما	
نقش بندگی او بسانست	بر که نقش خیال غیریست	بگذر از غیر او که خندانست	عجب باغ غیر خندانست
بست معصوم کنج ویرانست	در دل هر که کنج فقرت	مست و محجور هر دو یکسانست	عاقبتی کی چو عاشقی باشد
ایچنین کار کار زدنست	ای که کوی که توبه از منی	بر این در در در در در	در و مندی هم و در و میوشم
	در خرابات می بر شاست	عاشق رندست چون سید	
سفید با طلاق و تعلقت	تو صاحب وجودی بودی	مجرد که باشد که بحر نیست	موجودین رو بعلیبت
ولی در بطون نام تجددست	مجدد من بد زرا در ظهور	که از مایکی قطره داد نیست	چنان غرق شد قطره در بحر
نشانی ز تقریب و تمیقت	نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه جد	چه غم دارم از عقل را عهد	مرا عهد و نور و زبانش
	جز او سید ملک تو نیست	موجود هم و موجود همو	
وارد معنی که با شست	علم بدیع که از خابتست	راهبیت راه که ناشیست	بجایست بجز که گواش نیست
در جلال و جلالش بدست	حالم منورست از آن نور	در هر چه بگری جز از شست	عقلست هر چه جز از شست
و میطر فین که هیچ مکاشفست	مجموع کاینات سیر برده	از بسکه نازکست میان شست	کفتم میان او بکنا را دم
ایش تو نماید اش بدست	هر زره که هست از آن اور	سپدست این تنی جانشین	و جانعا همه حالشین
	خوش تاجر کی سود و زیانست	سودا عشق مایه دکانست	
هرست او مارا بدی شست	زاهد گوشه نشین در عشق	کر چه تن دارد ولی جانست	جان ندارد هر که با شست
همچو خم ذوق فراوانست	ساغر می کر چه دارد و جرم	کی بود شومن چو پادشاست	کفر ز نقش که زار و دگر
همچو سون شود و میانش	سید سرست همان مست	غیر در در در در در	هر دلی که عشق او شد در

کوه را بيش و آرد و شير و شير  
کوه را ريش و درويشان در  
حاليا کره از دمی و فردم

لذت از عسر خود کجا یاد  
ای که پر سی شازادان  
جام می را کپره و نوش کن

گر دیده احوالی دو بیند  
چون مظهر حضرت آلهند

نزد سپردان کموزنهارد  
در هوای آفتاب روی

عشق وارد حقیقتی دیگر  
گشته عظم و درین دوران  
خرقه کان می نمیشویند

عشق در درو میجویدم  
عشقبازی کار یکبارانبو  
محب محمد و ما خراب

کینه هم از خوش روی که کش  
 شاهشای عشق او بجز شبنم نیست  
 از کینه غواصی محبتش خرد و دلش  
 روزی را مرور است حاشی مر دور

ہر کرا عشق نیت نیست  
حافل از روق عاشق  
غیر ما می و کر نشا نیست  
کین معانی جز آن نہیں  
آن و نیز کہ غمراوا حد نیست

چشمش مگر که بی رست  
نمیکند همه و هیچ بدست  
دل ندارد هر که دارد درد  
و شمت آنزد که مهر درد  
در بدر کشیم و از وی درد  
عشت بازی و عشق بازی

حالتی عاشقی مجاز می  
چون من و او شهید غری  
در بر عاشقان نمازی  
عشق را با کفر و ایمان کار  
عشق را با صاف و زان کار  
همچو کار عشقا زان کار  
ز اندیش در زرم رنجان کار

این خود اکر رسم و در  
 بر میند صلحی با جگر  
 نام ز کفر و دین فتنه باشد  
 پیش ازین رسم و زاری

مردود میفرماید که جانشینت  
خون در بای عشق او  
در میان و کنار میجو  
خمت اندر هر که ماه او  
صلح دست و از دست

هر هست که میشی پذیرد  
 شود میش نیز نعمت است  
 آنکه خورد ولی نزارد مرد  
 باب و رخ چشم ستار  
 در و پیر مان مار از فقیر  
 عشق ساز می عشق و ساری

سازمانه ایت جانو  
حال مستی ماز متاثر  
بغمت استرزد مست  
عشق را با این و با آن  
عشق را با می پرستکار  
عقل می بند و خیال این  
بغمت اسد باده غنوش

چو بخت بشارت برآورد و کون هم در  
کانه از آن حضرت مجال کفر و دین  
کاین بر دنیای تو خرد و در و کج

ماجرم بحسب ما که انست  
خبر خیالی از آن میس  
سود دارد ولی زمانست

هستش نماون از هر دو  
چیزی که وجود او بخود

حاجت جام شراب درد  
همچو سبید دیگری در جود است

بازین ساز اگر نواری  
محرم را الزما حجازی  
عشقه بازی او بازی

عشق را با غیر ایشان کار  
عشق را با این و با آن کار  
با کس اورا یغیران کار

نوشتر از ساز می همدست  
 نو سکن جام می ای بخیزد  
 عشق مجازم و می میبوسم  
 جام می در نظرم مستم  
 کو می پست بر سر کوشش مجاز  
 بیل خطیب مجلس کلر لونا  
 ز ناز زلف دست که بستان  
 معشوقی که خیال تشنه دار  
 در بحر کعبه بود و لیکن  
 ما خرقه خویش پاک شستم  
 عشق زلفش بر ما و یکپود  
 آنچه هم بر سر و نهاده میرو  
 میر با چشم نهاده ساکن میخاک  
 در خرابات معانی سر نول  
 ما شرب ذوق از لعل شیر نوشاک  
 ز آفتاب روی و ذرات عالم دار  
 حبست عالم سایه بان بخت

نوشتر از ساز می همدست  
 که حیاتی بازین مکدم  
 دارم این مرد و به چشم  
 زان بسبب دید و می میبوسم  
 در هر یک که مس بال حبست  
 لطیفی حبست می ای پند  
 ما را جلوی داغ و دایه خط  
 در دل خیال خرقه مسل حبست  
 او با تو تراز خود حبست  
 صاحب نظرش بدان نظر  
 چون در بنیت ما کبریت  
 از هستی ما بر او اثرست  
 میرو و عمر غریز ما در دنیا چاره  
 هر که دارد آنچنین عشق رسود  
 هر که آید سوی ما و از دنیا چاره  
 حجب با جانان کن را از چاره  
 بوج در با چشم و هر دو غیرانی  
 بهیچ من رسد شو مست خرابی  
 تو تراز انجام نوشتر زین مکتبی  
 در نظر مند اخبر را آفتابی  
 لطف سلطان را اشتهای  
 همچون شاه لطیف پیچ خانی

بهر از عشق بجان محرم  
 میخورم جام می انجام ندو  
 می مستی که مراد در محبت  
 رند سر مست خوشی چون بد  
 که جان عالمست که با بافت  
 در روی درد نوشم ما در دین  
 هر قطره که در نظر ما کد که بد  
 بحر بیت طبع و پر در و شاد  
 جز غین یکی سکه دگریت  
 خو نصورت دوست او  
 در گوشت ما سپا و بشین  
 غیر البشیرت سید ما  
 وی برفت و میرو و امر و دین  
 چاره بچار کاشت و ما را  
 این شراب مست از مصلحت جو  
 نعمت اسد و حرا با و نار بگر  
 در میان ما و جزا حجابی  
 عقل اگر در جو می بند خالک  
 نیست منی غیر انسلطای پنهانی  
 نعمت الله منی از دوزن بگو  
 در دو عالم غیر یک با و شاد  
 منوایان غنای خود انسلطای

شادمانم ز جهانم محرم  
 در خم حسره و جام خم  
 حبستم و در همه عالم است  
 در دم دوست با خواجه  
 چون نیک بنکیرم و می قصه  
 کرد و سخن کمر بقا بدعرب  
 پس معتبرست و محضر  
 زان کو چه مرده که ره بدر  
 کو مندر روی رشت  
 که بخشد و بخشد باز چاره  
 ذوق خوردن کرکشی از چاره  
 هر که دارد عشق این صیوان چاره  
 و عبادی بر جیایان است  
 و کسی کو بدست اند خست  
 و خیمین مستانه قولی در گشت  
 و بر بیکه کر که او منوایان است

در دمنده انیم و نیوسیم دور  
کشته و راجا جاویم میت

در لب چشمه انجالی است  
خدمت سلطان دار و کجاست  
سستی ما را وجود از جود او میت

صفت اندمید هرا نیک بختی  
را هر محو رستمانا میکش  
دل بدر یاد او بهیم و ابرو بیاخت

هر کجا جا مست بی می میت  
ناله فی نشنوی یار عزیز  
این همه رشتد در راه خال

مجلس شفت ما مست چرا  
عشق سلطنت ملک دل گشت  
انجنین قوی خوشی مستانه

در دل ما مهر دلبر است  
هر که دار و هر چه دار دانست  
در دمنده در دوش عشق است

غیر ازین شربت دیگر را دوست  
عاشقانه غیر از بندیکه لغات  
همچو انجوب با صبا جالی است  
انجنین مهر چشمه انجالی است  
با حال حاضر ترش کس را کجالی است  
در دو عالم غیر ازین را مالکی است

عقد را در مجلس عشق و کویت  
خوشت از پر کنی ما هیچ رکنی است  
سکفت همچو او سقفل دکنی است  
در محیط عشق و چون نماند کس  
عاشقانه در میان با بر و بان

بر چه هست آن هستی می میت  
ناله چون ناله فی هست  
در چنین ره نقش یک بی است  
در دل ما غیر دلبر است

جای محو یای برادر است  
مثل او در حجب و در بر است  
باز که در هیچ دفتر است  
را هدا نرا ذوق رندان است

خون ما جز عشق جانا نیست  
کج او در کج و بران نیست  
خاطرش با صافد را نیست

بر دینخانه رازدان مجاور است  
نعت رسد نیمه پد یوسف نام  
خوشت از نقش خیالی و خیالی  
مجلس شفت ما سرست حیرانی  
روح عظم صورت معنی او الکلی  
سید رند انم و سرست در کمال

عاشق دیوانه راز رنگ شکی  
عاقان با مکد دایم تراعی  
پنجا روی و نقش نه بدست  
پادشاه بختان بسیار و بدست  
مثل این معشوق سید شعی شکی

یک جمال و صد هزار ان  
رند سرست نیست از نیست  
نیت همچون نیت الله است  
پنج ازین جهان از خوشت

بر سر دار فنا نبسته ایم  
غیر آن کیمای بهمتای ما  
سید ماساتی سرست است  
رند انرا میسل با نشان نیست

یوسف کل پرهن آید غ  
خازن آن غیر سلطان است  
همچو سید رند سرست شکی

در جهان خوشتر ازین دور است  
مثل او آینه کس می نالی است

عاقلی بر رانچا جالی است  
اقبانی دولته دارا و زوالی  
را هدا نرا انجنین دومی حال

عاشقانه با خود و با خوشی  
پهلوی عشق او در کوه سکنی است  
چون نر سلطان با سلطان

در دو عالم غیر یک شکی است  
جام می را نوش کن نیست  
همدی چون ساعوی نیست

انجنین سرور و سرور است  
بر سر بر هفت کشور است  
همچو او ساقی دیگر نیست

انجنین کل در کله نیست  
هر چه هست و بود نیست  
در میان می برستان نیست



شادمانم زانکه غمخوارم هست	دو چشمم زبیرا که ولدا ردم هست		
دوستدارم تو نوی و بارم هست	دیر خرابات معان مستام	میخوهم می جو که خوارم هست	
بلبل سرست کلزارم هست	نقش می بدم خیالش نظر	نور چشمم و عین دیدارم هست	
میکنم سودا خریدارم هست	سبدم بر سر دران کایا	نعت الله شاه سردارم هست	
هر چه بینی جمله آیات هست	علم او آینه دات هست		
دزه و خورشید جامات هست	نور چشمم مانم ادا و باد	غبن او باشد که مرآت هست	
جزو کل مجموع آیات هست	عقل او رخ میند فرزند برد	عقل شطرنج باز شهادت هست	
در نظر ما را خیالات هست	عقل اگر گوید خلافتا	قول او دشو که طامات هست	
راست میگوید که خیالات هست	نعت الله پادشاهی میبخند	در همه عالم ولایات هست	
هر کجا کجاست کجی دروست	کنج هر دویرانه بی کجی هست		
جام می نیست و انجین هست	باقه عالم وجود از وجود او	دنبلی او جمله عالم الانس است	
همای رقاصان و بانگ است	عشق سلطان است و یکا جو	عقل ما نذر شیبی دروست	
ساقی دیگر روشن و بشی هست	نعت الله هر که میجو عشق	کو کجا با خود که دایم هست	
در نظر عالم جو جام بر می است	جام می پنجه دست سناکی است		
هر چه مارا در نظر آید هست	خانمی از جود او دار و جود	پرو جوش ما سوی الله هست	
دیگران گویند و ازنی است	نوشکنان چچات معرفت	تا بدانی زنده دل از وی هست	
حسنت عالی بر آن خم می است	اقبال او و سید سایه	هر کجا او میسر و پادور است	
کنج دل کجینه عشق است	انچسین کجینه کجی می است		
غرد ما جامه تیراب بر می است	عالمی را عشق می تشنه جود	پرو جوش ما سوی الله هست	
هر کجا او میرود او در پی است	نوشکنان چچات معرفت	تا بدانی عین با از وی می است	
عشق را از نیست با هر غنا	نعت الله محرم را نیست		
عین دریا بود بمایه است	رنده جاودان بود و سنج	روح پاک که با خدا هست	
شادمانم			
عالمی که عیب رک با خیر غم			
کامن عفتت جاودان			
جان فروشم و سر را زار			
ساقی مایه با بخشد بدم			
چسدت عالم سایه بان			
خوش خیالی نقش می بندم			
غارت کردم ز غایت نیند			
نوش جابی پر کن انچین			
مانی دنی هر دو هدم آید			
ساعه که بشکند اندیشه است			
چشم ما روشن شده از نور			
صوت ناخیر بر او را بود			
جام می بگذار و خم می بچو			
هر چه بینی در خرابات			
اقبال او و عالم ساین			
قطره کو خیر ما پست			



نخند میل خویش و بیکان  
شوا نذر برده و بندش  
بزم عشقت عاشقان

ما را چه ز عشق را حقیقت  
چه قدر غل چه جا بچشم است  
این بحر محبط بکمر است

روها در روح عظم فانی  
جام جم فانیست بنودین  
کردی با جام بدم شوی  
شبنی بودیم با چون آب  
کبر بوجهی اسم اعظم هم آید

صحبت جانان مجاس روح  
مایه و کان جان و دل  
کفر نزل غا و روشن ایمان

مضطرب ساز عشق ما بنوا  
مینواز و بلطف عالما  
شا بدعین در میر بوجو

اشنا چون باشا پست  
انکه یا اصل خویش و آسود  
فوق داری پایا پست

نعت اسد کج سداست  
از هر دو جهان فراغی  
ما را از خدا عیاتیست  
تا ظن بندگی که غایبیست  
بشنو سخن ز نعت اسد

در حقیقت خدش هم فانی  
نیجیب بلکه که این هم فانی  
و مبدوم در غیر اسد فانی  
خوش طلوعی کردیم فانی  
و رسم اسم اعظم فانیست

ما همه فانی و ابانی بوجو  
مفسرش خاک در شمس سداست  
حاصل سو و عشق بی فانیست  
روشن ایمان ز کفر انچه کما  
و دوش در آمد ز درد بهرست

بنوا جان بنوا بنوخت  
ول این حسته بار بنوا  
بنان خاطر مرا بنوا  
مضطرب عشاق ما سار بنوا

در دو عالم حبس کی بنود  
در دو عالم ولی و الا  
عطف ساد مگر که جام

میکند صرف هر که آسود  
وز عشق هزار شکر دایم  
وز عقل حبه کجاییت  
جانان بستا بنوا بنوا

مگر عشق در اروایت  
گرچه آدم بایست از وجو  
ایکه کوئی فوت شدی  
قطره و بچشم جام  
هر چه باشد غیر او فانی بود

و کیرا کی بود خود دار کبر  
بشنو ز سید که عالم فانیست  
لایق هر عاشقی شمس سداست  
شده جو دم تمام بنده فانیست  
لیلی صاحب نظر و اله فانیست

عاشق کی یامن سید نبی  
در خرابات ساقی سرست  
مبستلای بامی او بود  
شرفی یافت در جهان کبر  
ساقی سرست تا مارا بنوا

آن کی بامی کج پست  
هر که باشاه او بیا پست  
میدهدا و بدست ما پست

از عقل دل شجاعتیست  
آری او را حکایتیست  
زیر که در آن کفایتیست

هم بوجهی نیز آدم فانیست  
نغم تجوزیر که انهم فانیست  
نزد ما در جمله انهم فانیست  
اوست بانی سور نام فانیست  
اندران میدان که رسم فانیست

استا و چکان کسی کو بنوا  
جمله اقلیم دل مملکت فانیست  
حافظی عشق او غایت فانیست

ور و مارا بصد و او بنوا  
چاره کرد و مستلما بنوا  
نعت اندرا خا بنوا

صاف در مانند در در در  
کنج اسما بر سر ایشانند  
کرد میخایه سپیل عاشقا  
آچنین چون بدن بدید  
بجال خودم مشرف گرد  
عاشقی کردم و شد محرو  
شمع معنیر بوخت مجلس جان  
بجغنی جام می بدم ما بود  
ملک فنا و بقا جمله بران  
از دم کرم بعالم اسمی خوش  
عود دلر اسویم در محراب خوشی  
زاه دلسوزم که اشن میغید  
شمع عشقش در کف کند  
سوخته بودم اش عشقش  
غذ بحر لالیم ایوب  
عکس رویت بر رخ ساق  
در خیالش کجا برقی باز

در در درش جان بود در در  
از کرم او جمله آید  
پنوا یا ترا چنین خوش  
لطف تازنده ما غیام  
همچو جان در بدن رونم  
مونس جان عارفانم  
که چه بودم چنین خائس  
اش عشقش نام عود و جود  
در دلج مرا زود چه عودم  
از دم دلسوز دلسوزم  
چند ازین دازان بود و بود  
اشن میغید و پند او پند  
سیر چیست از خشک تریم  
از نشا و دامن کوی کربانم  
جسم و جان با درشت کفر  
ز اش عشق تو دل در بر  
خود جانم محبت دلهای  
خوش برافروخت مرا خوش  
جان ما از شکی در بر  
آب آتش رنگ در ساق  
علم ما در کتاب شوای  
و صل اورا جواب شوای

از بلایش کار با کرفت  
عالمی اندوق ما آسوده  
نعمت اندر لطف تو  
رازق رزق نیکویم  
حکم میخانه ام عطا فرمود  
دینی و آخرت بخشید  
بنده را نام نعمت آید  
بو خوشم را چه یاد بدید زود  
تا ترخ دم دگر از خود دازم  
اشن سودای او کرد کافر  
سوخته میجوین عالم می  
شمع عشقش در کف شمع  
عشق جانان آتش و جان  
بود کج معرفت در کج و لیل  
کشمای نعمت اسد غیب  
ما ز زرین مال عقلم بر خست  
اشن از سوز سینه زرد  
غیرت عشق تو بنو آید  
تا ز نور آفتاب مهر تو  
که چه عالم سوخت از غش  
سرآب از سرآب ثواب  
رند هر کج ناله نرود

این بلار از آن بالا تو  
خاطر یاران ما دانا تو  
حضرت کیمای همیت تو  
ساقی بزم عاشقانم  
و افش از سران ایم  
سد ملک اش جام  
عارف و معروف من عود  
جمله قیاشی که بود ما به سویم  
کز نفس سیدم جمله وجود  
میش بر جانم کز عشق جانم  
اشن افاد کج و کج بر ایتم  
در قلم اش فاد و دست لولم  
عقل چون پرواز بر ما  
هر چه بود از غیر خست  
شد بدید و مومن کافر  
همچو سید دیگری کبر  
در چنان جا نر آب ثواب

همه عالم چو ذره او خورشید سخنی ماروان چو آفتاب	دوره بی آفتاب شو آفتاب این سخن را جواب شو آفتاب	ایچنین دلمبری که اندک در خرابات هم سید ما	در جهان بچای شو آفتاب رندست خراب شو آفتاب
بچا بست خلق میگویند ما شب آفتاب می بینم	علم ما در کتاب شو آفتاب حضرتش بچای شو آفتاب	چشم ما بجز در نظر دارد کج خلقش حساب شو آفتاب	بر این بجر آب شو آفتاب چسبش حساب شو آفتاب
بگذر از نقش و از چال پیر از میان ناگفته بکنی	چخالش بچای شو آفتاب سخنی وصل یار شو انفت	در خرابات هم سید ما پنجی نگار شو انفت	رندست خراب شو آفتاب چسبش حساب شو آفتاب
او محبت منت او محبوب تا نکردی مقرب سلطان	آمینان تا کنار شو انفت ایچنین دوستدار شو انفت	پنجی نگار شو انفت پنجی خنجر بقار شو انفت	لذتی از بهار شو انفت جرعه پنجم ر شو انفت
تا عاشق در زندان نمی آید تا شود دل تا شود روشن	مرد در دل اید و دست دور شو انفت رندان سر پرده مار شو انفت	پنجی خنجر بقار شو انفت تا منت نکردی نواز شو انفت	خود در این روزگار شو انفت خود در این روزگار شو انفت
در لپش و تغییرم و از بنو خنجر در صومعه دل نیافت دو	بی فخر بقیع و ان که فخر شو انفت بلبل چو هوای کشتن شو انفت	پنجی خنجر بقار شو انفت تا منت نکردی نواز شو انفت	پنجی خنجر بقار شو انفت تا منت نکردی نواز شو انفت
هر زنده دلی که کشته او غمر است که میخورد می عشق	و قوی ز حضور عاشقا شو انفت چون خضر حیات جاوید شو انفت	تا منت نکردی نواز شو انفت پنجی خنجر بقار شو انفت	تا منت نکردی نواز شو انفت پنجی خنجر بقار شو انفت
زاهد را با کف ره کرد بست زاری کفر لطف	تا ساغر داده در میا شو انفت دل ز جان بگذشت جانبا شو انفت	پنجی خنجر بقار شو انفت تا منت نکردی نواز شو انفت	تا منت نکردی نواز شو انفت پنجی خنجر بقار شو انفت
در درد عشق او سببار لاجرم در درد و در میان بار	موبو اسرار ایما شو انفت لاجرم در درد و در میان بار	پنجی خنجر بقار شو انفت تا منت نکردی نواز شو انفت	تا منت نکردی نواز شو انفت پنجی خنجر بقار شو انفت

کرد میخانه به یکشتی مدام	یار خود در برم رنذایان را	نعت الله چون بدو	ساقی مرست رنذایان را
	دل بجلوت سر اچا ما	دل سرست سو میا	
اکتبی بی باده و هم بود	گشت بداد باز بنهار	مرتی زامدی همی کردم	توبه لیگستم این زمان
عمر بانی که مست در پیر	در پی عمر رفته شوا	سرکه جمیعتی نه خویش	دم آخر که شد پرش
باز جبران ز خاک بر خیز	زن جهان سر کسی که جرات	نعت الله رفیق شد	بادش بانه سوبلط
	یار مار و کویا جارب	جان چه قدرش بود که	
عمر ما بود رفت چو اکو	در پی عمر رفته شوا	بر که با ما شد دمی	دم آخر که شد پرش
رنذستی ز بزم ما کم شد	کویا از پی حرفا	بود حلال مشکلات همه	لا جرم چون برش
نور چشمست و در نظر	گر چه از چشم خلق	نعت الله جان بجا	عاشقا ز بزم سلطان
	عاشقی را جان بجا	ما ندانیدنی بی	
در خرابات مغفانت	سهر پای خم بناد	قطره آبی بدر ما	چو ثوان کشتن چنین
شاهبازی بود در	بند را از ما بچو	رنده جاوید شد	تا مکنونی مرو شد
سرعت اچا و اعدا	در زمانی ماه روی	بنده بودم بندگی	سید آمد بنده شد
	رنذ سرستی ز پا	سهر پای خم می	
چماش او اما	عاشقا جان بجا	خرمن چو کاشت	و ادخر من را همه
شد مجروح در	ما ندانیدنی بی	سرکه او با ما	در محیط سکران
گر چه سپار غم	عاقبت از وصل	لطف سید بنده	بنده شد از لطف
	نعت الله جان بجا	برد میخانه	
سید مانده خاص	کویا شد از جهان	قرب صد سالی	عاقبت از وصل
تا نه پنداری که	یا بداد و عمر خود	برقی از جسم	بنده برقی از
در خرابات قفا	سهر پای خم می	چون ندای	رنده دل از عشق
کل شیء مالک	خواه از بردنی بی	نعت الله باد و	تا مکنونی

		نعمت آمد جان بجا ماند	نعمت آمد جان بجا ماند	
اثنای از فرسبته نقاب	آن نقاب از رو بگو و بکشا	بود اندی و شاکر و شاکر	بود اندی و شاکر و شاکر	کردش کردان بهره ساد
در خرابات مغامست	میر به پا تخم می بهنا و دور	او خلیفه بود در بغداد	او خلیفه بود در بغداد	رخت را بر سبزه نخل آرد
عارفانه در جهان صفا بود	نه چو عامل داد جان بر باد	سید ما بود ظاهر شدن	سید ما بود ظاهر شدن	بند کا نرا حمله کرد از آرد
	کرد و خاک ماروان بر باد	بر در میخانه مست افتاد	بر در میخانه مست افتاد	
جان ما هرگز غم دنیا نخواست	لاجرم او در جهان دلشاک	عاشق سر مست آمد رویا	عاشق سر مست آمد رویا	عاقل محمود بی منادت
یوسف مصر بختی ما مشر	بار بخت را دیوی بغداد	با و سپید و م بهشت جاود	با و سپید و م بهشت جاود	روی او دیدم بهشت آرد
واده باشد هر چه او بخت	تا کنونی که به پا پیدا و دور	کرد و می بی سید خود بود	کرد و می بی سید خود بود	حسرتی دارم که او بر باد
	در دست سر مست از جهان بخت	فارغ از نام و نشا بخت	فارغ از نام و نشا بخت	
رخت خود را با کس نمی کشم	تا کهانی از میا بخت	تا کنونی بندگی خواجیه مرد	تا کنونی بندگی خواجیه مرد	ما بر زنده و لا بخت
کز خطاب ارجی آمد ما	تا کنونی که	عارفان فرشتد از این عالم	عارفان فرشتد از این عالم	ما و که چون عارفی بخت
جان ما زنده دل از جان	رنده دل با ملک خا بخت	از از لرزانه سر مست آمد	از از لرزانه سر مست آمد	نزدیک سپیدی بخت
	بخرابات معان پیر پا بخت	در دمنده با مید و دخت	در دمنده با مید و دخت	
باز نارسد زلف بختی خواهم	من سوا زده در دام بخت	کج در گوشه میخانه بخت	کج در گوشه میخانه بخت	از چنان جای خوش بنده بخت
چو سدره دار فنا دار بخت	عاشقانه بسیر از فنا بخت	میر و م تا سیر پرده او بخت	میر و م تا سیر پرده او بخت	بر در عاقل محمود کج بخت
با مبدی که مگر خاکد کرد	میندارم که چه بادی هوا	ای که کوئی بجا میروی ای	ای که کوئی بجا میروی ای	از خدا آمده بودم بخت
	در ره عشق چه ما پیر و پاد	راه راست به تیر و پاد	راه راست به تیر و پاد	
ما ازین خلوت میخانه بخت	ازین جنت فردوس چرا بخت	کر علای طبع حسته بدرگاه	کر علای طبع حسته بدرگاه	در دمنده با مید و پاد
هر که وار و هنوس با و بخت	پیر و پاد بخت دار فنا بخت	عارف از آنکه میخانه بخت	عارف از آنکه میخانه بخت	هر کج میر و دار بهر خدا بخت
دری عشق روانه شوک طرقت	توجه دانی که درین راه بخت	نعمت آمد بوی کعبه بخت	نعمت آمد بوی کعبه بخت	عاشقانه چو دی از صد بخت
	یار مازاری باشند دور	آمد و در حال ما کرد دور	آمد و در حال ما کرد دور	
زلف و در تاب و بخت	دلر بود و سر زما بخت	جان ما را کز آن دلشاک	جان ما را کز آن دلشاک	حال ما کج بخت و ادب بخت

عصر آمد تا مرا راهی زند  
غم نبود و روان از ماند

نقش خیالم کاشت بر چهره  
حاشا مستی رسید عید انا  
جام خیالی پر آب کرش کند  
صور

از بلا یعقوب آن بالا مکیانیم  
عاشق و مستیم اگر عیشم زنا حق دور  
الچشم بهر سرور و نهاده میر

ساقی مستیتم در کو میغان  
مبتلا عیثم و بلا عیثم ما  
عقل گیره را غلط کرد و سر

سوخه منجوست تا آتش زبدر جان  
ملک دل کمر فغش خار می کند  
تا دست زلف او دادم و دانه

رند مرستم در کویمان  
عاشق ثابت قدم محرابان  
خوش ملائی میکشیم از عشق

کفمن مشین و می سیدر  
رندستی وید و اگر ویدر

بود و هر دو در سرش هم به خورد  
خاقان محمود از آن از برادر  
معنی او آب بود آب کجاست

میں نے اپنے اہل بیت سے کہا کہ میں نے اپنے  
میں سے اپنے اہل بیت سے کہا کہ میں نے اپنے

حافظانرا کی بود بر ما کر  
از بلا این کار ما بلا کر  
کی کند پیابه نامیا کرش

از میان اینها که سخن از کشتن پادشاه را  
ترک میفرمود آمدند و لایبها  
چون سر از قفس خود را در آوردند

محب را کی رسد بر ما کر  
عشق آن معشوق ما را کر  
کار ما را رسد شقی با کر

کمرچہ باجان میس پیوند  
نعمت اللہ دود مار مارا

عمر باد و هواداد درین کعبه  
بر که بدریا شاد و نام نشانی  
سید سرد و سر آمده بود

موج دریا می رسد مارا دریا  
در خرابات فنا خوش گوشت  
سید ما که جفا می میکنی با ما

هر کسی دستی و دوا می دگر  
نخستین بهر دوا میسر و  
سید ما از همه عالم برتر

عقل محمورست ما سرخ افروخته  
بدریا ایم و بلایا را مر جانی نهیم

زول سمرت ایندیو  
کشمه ستانه مافاش شد  
عنیت الله از همه عالم برتر

پسوخا پوند خود بر بدور  
کوشه از دوستان بگریز

سید صوابی نکر در راه قطار  
شد و دیگر کو خواجہ چار  
باز حکم خدم بخدا روبر

حشیری نیت مارا کی بود  
کر بقا خواهی همین جا باید  
بند کازا کی رسد بر شانه

دوست ما و امان بهیمن  
لا جرم کرد جهان بالا کر  
در که مکتبی بهیمن کر

و چنان وقتی باشد عقل را بر اکثر  
از آنکه از بالای او نیکنان بالا  
لا حرم صد حضوری باو نخواست

مویجو از زلف او سوداگر  
در خر اباب منان ماوگر  
و امن کیت ای بهمنگر



	چشمش کوشه از ما کوش	کوش از ما غایت و کوش	
خار فانی خلوتی خالی کرد	کنج خودت از شما کوش	دل ز جگرش کربا کوش	دیگر از کی بود بر ما کوش
برامید وصل او جانم	رفت بر خاکدش با کوش	آنچشم ما بر سر او نهاد	سوسوی ما همه دریا کوش
در بلای عشق او افتاد	زان بلا این کار ما بالاکوش	دل برفت و یا محمود کزیند	عشق سرست آمد و ما کوش
هر چه میگویم میگوید بگو	دیگری را کی رسد بر ما کوش	نعمت الله سر با چشم نهاد	دست او کینای همنا کوش
	کرد و صابر کن خواهی جان بد	عشق بازی تو عاشقانم کوش	
در ذرات مغایر هم جام است	دوق ما میدیت راه مغایر	کز کسوت عشق عاره جانم	ملک ل بید سر و دکن کجان
در نظیر نقش خیال روی او باید	هر چه رویت نقشی زان باید	در دورت کرد چو جان	در می صاف و در دروم روان
ما تر آید و زده عاشق و منجور	که تو مرد و زده از ما کرا کوش	کشفه بربحان بشنود که میگوید	آنچنین قول خوشی با جان
	سید ما برورش با کوش	کوشه در جنت الما و کوش	
خاطر ما در ذرات مغایر	خوش مقامی یافت کجا کوش	مبتلایم از بلای عشق او	زان بلا این کار ما بالاکوش
آنچشم ما بر سر او میرود	سوسوی ما همه دریا کوش	نعمت الله سر سوسوی نهاد	دست او کینای همنا کوش
	سلطان عشق ملک جهان را کوش	جام فدای او که تمام جهان	
این عشق است که جانم از کوش	داغی بدل نهاد و دلم را کوش	کشم که دیش بکب آرم ز بی	میدست عشق دهن او چو کوش
نقش خیال غیر کردیده ام بچو	سکر تمام دلم را بجا کوش	پیران روز کار جو می کوش	با محبت بگو که کن بر جان کوش
مجنون اگر حکایت کند	دیوانه است و دست بدیوان کوش	سید چه دید منده که می غلام	کشتاد آن کنار و مرا کوش
	آفتاب رخس جهان بکوش	مهر رویش جهان جان بکوش	
موج ز دهر موج و ز جوش	آنچوان جهان روان بکوش	صورت عشق اشکار کوش	روی معنی از آن نشان کوش
آینه چون جمال او نمرد	سجاش خیال از آن بکوش	آتش عشق شمع رخا کوش	جهان پروانه جهان بکوش
دل ز جان سر با عشق	و من با محض بران بکوش	عین عشقت جان سدا کوش	عین او عالم عیان بکوش
	سهرت دوق ما جهان بکوش	از کجا نرفت و لا مکان بکوش	
قول رساند که ما کفیم	دلعاشق کج بر روان بکوش	هر کجا عارضیت در عالم	این معانی از آن بیان بکوش



مضطرب ما را میفرمود دل عقل بود همدام	خرقه جمله عارفان دل ماعفت از ان بجز	خوش مبانى گرفته ام بجا عشق سید گرفت بحث وجود	و مرا نثر در میان سخنش ملک جاودان
بگرفت آتش و بر مازد عشق صاحب قرا بجا	سوحته بودیم و در زمان شاه صاحبقران جهان	کمالش چو بر کشید علم صورت او نشا معنی را	بجز عالم بایه بان حکم معنی از ان نشان
دل ما را افکند در آتش	و دود دل دهنش از ان بجز	عفت اند بزدق در شپش نه یک صورتی بهر صورت	سخنش ملک جاودان نمیتواند نمود در صورت
چشم ما با جمال معنی بود باده می نوش و جام را دیر	معنی رو نموده در صورت معنی بند و در صورت	دزه دزه چو نور می سپهر هر چه پنجم صورت عشقت	عقابی بود در صورت لا جرم عاشق پنجم بر صورت
چونکه معنی است صورت	پنجم معنی دیده جمال صورت معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت	جام کیمی ناست سید ما در آینه نموده نفس خالص	نمیتواند نمود در صورت مثال همایشان باشد معنی را
هر صورتی که پنی معنی در آن بود از آفتاب جنس نور و ادم کرد	که بدرینماید کاهی با صورت سیرت کرده ما را آبرو صورت	خوش لذتی که دارند جاندم معنی صورت ما با صورت	جان در معنی دل خدای صورت می بین جمال معنی بنگر کمال صورت
خوش شمع تیری شسته روان بجز	در دور و شنو سگ کن صاف صورت بندگی کن بر درش گرفتار با صورت	و لغد کن همچو ما که در حسن جان است در سواد زلف نور ایما صورت	مثال همایشان باشد معنی را با خضر همراه شوگر انجو است
که خطایشه میجو که الی کن چیده بایدت جان کو که دید بر کوچه	کر ز دست پادشاه انعام جو کباب رخ باید برد اگر کنج فراوان است	و لغد کن همچو ما که در حسن جان است در سواد زلف نور ایما صورت	بهدم ما شود کرد و قریب است بهدم ما شود کرد و قریب است
که هر کوی که بیداری ازینا برون که هر کوی که بیداری ازینا برون	هر که بدبار یکند بد باز کرد و جان که نو از ساز ما با ساز کرد و جان	و لغد کن همچو ما که در حسن جان است در سواد زلف نور ایما صورت	بهدم ما شود کرد و قریب است بهدم ما شود کرد و قریب است
که هر کوی که بیداری ازینا برون که هر کوی که بیداری ازینا برون	هر که بدبار یکند بد باز کرد و جان که نو از ساز ما با ساز کرد و جان	و لغد کن همچو ما که در حسن جان است در سواد زلف نور ایما صورت	بهدم ما شود کرد و قریب است بهدم ما شود کرد و قریب است
که هر کوی که بیداری ازینا برون که هر کوی که بیداری ازینا برون	هر که بدبار یکند بد باز کرد و جان که نو از ساز ما با ساز کرد و جان	و لغد کن همچو ما که در حسن جان است در سواد زلف نور ایما صورت	بهدم ما شود کرد و قریب است بهدم ما شود کرد و قریب است

ای بار بلامتو مرا هست جان  
 بریت مرا با تو که با کس است  
 عشقت مرا محرم و شمشیر کجا  
 خوش خانه نیست پاشیده  
 شخصیکه از خجالت مار و نیل  
 هر زره که می که تو خورشید  
 اخیان هر چه صورت و ساهی  
 جان در قدمت باز جاندار  
 دل زنده شوم چون زنده ام  
 اندول و در دام هر زخمی  
 تو میر خرابانی من مستقیم  
 بر خاک در رستم که نشیند و بویا  
 از خال منی دانه و در زخمی  
 هر کس بی کار می دیند و نیکو  
 بعقل مجبور میخانه معنی  
 از غیرت انشا بدست کجا

چو من بولا نیور سیدیم  
 جانرا چکنم که بود و زوی  
 رازیت که پدا شو اندک  
 در ویست مرا همدم و در دست  
 هر که بخوابات نشسته است  
 ست نمرد خوش این یار است  
 جاویدیش نبود و غیر ملک  
 روشن بتوان دید نظر کن  
 مانعی طلب اینوا که نایک  
 رفتی سلامت بسلامت  
 دست من و دامان تو را  
 یا هم حیات بدی باز است  
 مرغیت مبارک که فدا است  
 هر که نبود و خا در راه سلامت  
 رندان درین هفتک پارس است  
 در صدر خرابات بصیرت و کرا  
 مرغ دل خلقی همه فدا و بد است  
 سببم و خراپم و گرفتار خرابات  
 را بنمود کار خراج و خرابات  
 ز ما طلب ای یار تو را سر خرابات  
 و یار من کنج و در دار خرابات  
 ای تم دمی صحت در دنیا خرابات

جان بودم و در خیم رولا  
 نه نیست که نامنظر و دو چشم  
 بعقل بر دامن هر زره چو  
 در که بخوابات جهان و خیم  
 سر حلقه رندانم و فارغ ز ملک  
 رین خلوت می بجای تو است  
 گمرازه محسوس مرا قدر زنا  
 خوش جام حیات که پارس است  
 گمرازه سید و یار خرابات  
 امید که باز آئی و ایم است  
 از روی کرم یاد کن این خرابات  
 هر چند که ملاست غفلت  
 جانان نظری کن که منم  
 رندان مکر زنده زستان ملک  
 سر در قدمت زرم و پارس است  
 کردل نفسی نقش خیالی دلیر  
 می نوشکن اسیر رندان خرابات  
 سر کشته را مگوشت و چرخا  
 سر حلقه رندان سر زده خیم  
 در زمره مطربان و کلام  
 ایام بجا مست و حریفان  
 سر کشته دران کوچه چوستان

باسن نظری کن بر طرف  
 ترک می شام کنم من کجا  
 هم صحت با سید است  
 نیکد و سه روزی زرم با  
 پسا و زرم بر رندان کجا  
 عینش غنیمت سیران میل  
 سلطان بجان را شو و ملک  
 ای جان بغیر و این دنیا  
 عاشق زرو و از سر کوب است  
 تو شاه جهان که جهان و کجا  
 دست من و دامان تو را  
 جان میکشت می کنم انکه  
 شادی حریفان که جهان و کجا  
 هم صحت با خیمت سر و کجا  
 میرانده است بلبل کلر  
 ز بند کی سید و دار خرابات

میخانه و ناف سپید زین  
خوابست خرابات نهادن  
ذوقی که دلم رست بعالی  
عارفی چون او در عالم کده  
آن یکی ذکر یکی کوید که دو  
میکنم علم معانی زاین  
همه عالم عدم بودی او  
باز که جواریا رکبه یزد  
دولت وصل او و کجاست  
حضرت و لوی چشمه آبیات  
تجست آنچه تو دل را در پی  
در خرجه ممالک او هر کجاست  
اقای نامش بر آبینه  
ما زور یا سیم در یمن  
چشم عالم در چشمه از لوف  
سیر و آب روان بر او  
روی او پند بنور روی او

جاوید بفرموده سلاطین  
خوردیم بس نعمت این خواجگان  
این ذوق طلبکن تو زیار آخر  
نعمت الله مظهر ذات صفا  
جمع کرده ممکنات واجب  
تو یکی میسکو کو آن تر است  
کی پرستم صورت لا دست  
غمی را که بر آری هیچ  
بعدم میروی چه آری هیچ  
باشد آن یا هیچ یاری هیچ  
آن دم از صافیش کناری  
مار ابطیه بود الشفات هیچ  
بود بحر حیات صافش هیچ  
این بند هیچ مینمایست هیچ  
بالک کبریا بی کاینات هیچ  
کون کون جامع آنها بود  
روی او چون رویه سیم بود  
این کسی داند که او را بود  
دیده پسند که او پند بود  
آبروی ما چشم ما بود  
سوی او در عین با در بود  
هر که او را دیده پند بود

مستیم و خراپم سرزایی این  
جمعی ز سر زلف بی که تر است  
در کوچه ابان شستم بخت  
که صفاتش شینماید کاه دا  
او با و باقی و ما باقی با و  
در و در دوش درد مندایه بود  
سالمه باید که تاپد شود  
جان که بپوش و سپاس هیچ  
هر خیالی که نقش می شد  
عشق میار و جام می بینش  
نعمت الله حریف زندان  
زیرا که نیت جز کرم او نباش  
ایچان همه شادی تو با و درود  
در حضرت کریم که در و جان  
سید تو جان بنابر عشقش  
منظرا و مجمع آنها بود  
در ازل رندی که با ما داده  
جام می درد در سنگ در خنود  
نعمت الله در همه عالم است  
ایچنین سر چشمه اینی بود  
عالمی آینه دار حضرت  
سوی او را میم و دریا عین با

ولداده و جان بجانها  
جمعیت از آن بافت ریخت  
باید سرست قربانها  
عمر جا دیدست او را این بیا  
زانکه درد در دوا بود  
همچو سید عارفی از کاش  
کر نه آن نقش آن نگاری  
به ازین کار کار دار هیچ  
کر تو بچاره در خاری هیچ  
دی دل مباد جز غم عشقش  
جز حضرتش که کند ابها  
شاید نیست در دو دنیا  
همچنان هست و ایم با بود  
محاسن حاجت الما و او بود  
لا جرم کیتی پنهان بود  
در همه آینه او سپید بود  
ما با میند کسی هر کز بود

همه عظیم و نافع است ذات	جمعه اشیا جامع همه بود	هیچ شئی بی نعمت نیست	نعمت الله همه اشیا بود
	قطره دریا همه از ما بود	آب غنیمت قطره و دریا بود	
سجود در پایم و در پاچه	غین ما بر ما حجاب ما بود	چشم عالم روشت از نور بود	دیدم سپید که او چنان بود
ز آفتاب حسن و هر ذره	در نظر چون ماه خوش بود	در عالم هر چه آید نظر بود	حضرت پکتی می پیماید بود
دل منبج نکند ما را دلم	میل رندمست با ما و او بود	از همه جا نعمت آید که بود	جای آن بچای ما هر جا بود
	آفتاب و ماه و ستاره و شهاب بود	جامع ذات صفات از ما بود	
ز آفتاب کجاست و عالم منور شد	همچو آتش بود و مجروح عالم بود	نزد ما موج و جبهه قطره و دریا بود	بحرانی داد که او با ما درین بود
با چنین شیرین و شیرین بود	اچیز که ما جویم غنیمت بود	آن کی کرده در هر کجای لاجرم بود	هر کی ذرات خود کیمتای می نمود
ز آفتاب کیدار به این شکل عالم بود	حق محیط و نقطه روح و آیه بود	مجلس شغفت سید و سانی در بود	نعمت و هم لقا کربایت انجاء بود
	هر که ما چو عنصر دریا بود	واقع است بر دار و ذوق ما بود	
او دو عالم هر که او کبر است	عارف کیمتای پیماید بود	مجلس شغفت و ماست بخرا بود	صحبت رندان ما انجاء بود
دل منبج نکند عیش کن	میل دل دایم سوی ما بود	مستلایم و بلایا لایم بود	چون بلای خوش را با ما بود
چشم ما روشن بنور روی او	اچنین چشم خوشی پیماید بود	نعمت الله درین سرش بود	گر چه با نیش بود و شهاب بود
	هر که او خوش شوی ما بود	همچو ما عنصر دریا بود	
موجود یاسم و در غنیمت	غین ما بر ما حجاب از ما بود	چشم عالم روشت از نور بود	دیدم پند که او پند بود
کنت کز آن کجاست اسمای دین	مخزن آن جمعه اشیا بود	هر چه معنی مظهر اسمای او بود	کون جامع جامع سما بود
جامه می با هم که با شکر	اچنین بود دست و پا ما بود	نعمت الله درین عالم بود	سیدم کیمتای پیماید بود
	روح عظم ذره مطلق بود	صورت و معنی جدا بود	
بنده خواستش و لیکن نیست	موج گویند شری و دریا بود	کشته از موج دریا کشته بود	این کسی گوید که او را با بود
قول ما از عالم مفضل بود	این سنجی از عالم بالا بود	سرباز و بر سر کوشش بود	در سر هر کس که این سودا بود
نور چشمی در نظر پند بود	کی به پند هر که ما پند بود	در کاست افشاد دست بود	سید ما بلبل کویا بود
	بحر ما در مانی بی پایان بود	آب ما از چشمه حیوان بود	

کج دل کجینه معبود است  
 جان چه باشد تا سخی کو بیجا  
 هر که نینی دست او برون  
 کج دل کجینه معبود است  
 چشم مار و شست از نو  
 خوشتر جانی بر کن از کجا  
 خرج میکرد و بشش و ربو  
 نو سنگ در وی عشق و ابر  
 ر و چون ما بان بود تا این  
 دست ما و امان با بجان  
 چشم ما تا دید آب روان  
 عاشق از زنده باشد تا ابد  
 هر که در نظر چشمی خوش  
 کج دل کجینه عشق و است  
 آفتاب است او و عالم پان  
 دو نما دید صورتش کیت  
 در دمنه اند او در دود

که چه دل کاشانه و ایرنو  
 هر کسی گرفت شش جان بنو  
 زانکه دست او از دستش  
 بحر و دریای بی پایان بود  
 که چه دل کاشانه و ایرنو  
 در شش چشم مردم آن بود  
 بر دورا می بین که یکسان بود  
 غفل کل در عشق سرگردان بود  
 همچو این درویش سرگردان بود  
 زانکه درد درد او در ما بنو  
 هر که او امر و در ما بنو  
 نقل ما چون نقل بر بنو  
 خوش بود که دست آن بود  
 در نظر دریای بی پایان بود  
 جان عاشق زنده از جان  
 آن بنی کویم ولیکن آن بود  
 جان چنان تن چنان بود  
 آتش کج که آن و ایرنو  
 آتشین پدا چنان پنهان بود  
 سوچ و دیانزد و یکسان بود  
 جان چنان تن چنان بود  
 آتشین در دود و در ما بنو

درد در عشق او را شوگون  
 نو چشم است از سر مد است  
 نعمت آمدست و جام بود  
 آب ما از چشمه حیوان بود  
 جان چه باشد تا سخی کو بیجا  
 با طفت و از همه ظاهر است  
 نعمت آمدست جام می بود  
 ما جرم دایم حبس چران بود  
 خود که ای را کجا با محال  
 کج عشق او بکو در کج دل  
 سیدستان ما را که صفت  
 در دمنه عالم از دوش بنو  
 روضه ما خبت پر چنان  
 هر که باشد عارف از صفا  
 که خراب است خانه ما با کت  
 در خرابات فنا خوش بکنم  
 خوش نباشد جان که چنان بود  
 چشم ما بسته خیالش و لفظ  
 دل بدریاده که با کشتن  
 نعمت آمد در خراب ما  
 خوش بود جانی که با جان بود  
 عشق را خود ما در با کجار

زانکه درد درد او در ما بنو  
 تا به پنداری که او پنهان بود  
 آتشین رنیز ارمغان بود  
 هر کسی کو عاشق جان بنو  
 آتشین پدا چنان پنهان بود  
 سید ما میر سرستان بود  
 اندر آنحضرت که سید طابو  
 کج او در کج این و ایرنو  
 انکه دایم مست با ما بنو  
 بوستان شش شش استا بنو  
 شاید از کوئی که او پنهان بود  
 جای گنجش در دل و ایرنو  
 نعمت آمد میر سرستان  
 روشنی دیده ما آن بود  
 زانکه آتش بحر پایان بود  
 و دیدم و سانی میر سرستان  
 کار عاشق و سوسا بنو

سرکه او پاپ ز به طست  
عشق او کبخی و دل ویرانه

نوراه و دیده مار و نمود  
هر که دیده آینه گیتی  
گشته از زنده جا و پیش

کفر و انحراف و شایان  
بی نشانی آسمی و زمینی

حاصل علم در دین و دنیا بود  
صوفیانه جامه را شوی بهم بپوش  
بکسر مولی نمی مانی از د

موج و دریا ز دما باشد  
بوی سببش می آید  
وجه او در وجه هر کس نمود

اینکه یک رونما بدو  
رشته یکویچ دو تو  
عاشق مستم در کوچه

همچو موبو پسته سرگردانند  
جای بخشش در دل و سرانند

دل که بی دلبر بود همچو ناله  
گرچه از چشم شما پنهان بود  
بر جمال خویشتر جبر این بود  
میش و مردن مرا این بود  
خوشتر و دردی که در این بود

محرکی باشد که میان او  
شان او نام و نشان او

عارفانہ کشفہ سید سحان  
انچمن خوش حاضری سیکو  
کار ماہر شہت و شوہر  
ماہی تیرہ کھلود

هر چه آید در نظر چون آید  
گرچه آن یک رسم همش دور

هرگز ابرو دست و شلو بود  
آن یکی با هر کی میگوید

چشم مار و شن بنور او بود  
هر که او با آئینه بکیر و بود

شک بگزشته خود مکتوب  
عقل کل در بزم ما آنجو بود

قسم مارو شش منورا اولو

بر کسی که غشقاوشه سید  
سید و بنده اگر خواهی

خوشبود جالی که با جانان بود  
کنج دل کجینه عشق ویت  
بوزق ما از عقل سیر مهر  
بخت اندر در خرابان

خرم آنجانی که جانان ابو  
کرو خالم روز و شب کردید

سُوجِ دِرْیَا نِیمِ وِ دِرْیَا نِیمِ مَاسِ  
کِیْنِ مَعَانِیْ اَزِ پَنانِ اَوُ

دو آئینہ کی چون رو  
آئینہ کرچہ دور و باسدو

سید ما از غیب پیدا  
غیب او در چشم ما بگو بود

تعمیم این رساله مایه بساد و  
خبر وجودی اولی یا بکم  
از انبیا

هر چه می پسندم آن نیکو نو  
سخن از دهان من نبرد

او میسر د زنده جاوید بود  
نفت اندر جو که از آن بود

جای کجاست در دلو بر این بود  
این کسی دانند که او را آینه  
ساقی سر مست میخیزد از این بود

ویدہ ام پدا و پنہان ابو

هر چه ما داریم آن اولو

و در میدان ملی نه دو بود  
در دوروی آن یک بود

ستادہ نرستان بس سچو لو

سبب سر دیدم همه یلیو بود  
با وجودی او وجود چه بود  
آنکه

حشمه مایه روی خشمه اولو

ما کجا باشیم که او بود







سخنی از دل و دلدایجان	سخن از سر صد و کران بود	پر سر حلقه مایه بوم غمخت	قد بر کس بکالات معالای بود
	مشرب توجیه رزنا نخب بود	رند مت و ذوق رزنا نخب بود	
بیل مسیم در کفر از عشق	صوت بیل در کلسا نخب بود	خوشبوی که اندر مان ما	در دل میکش که دریا نخب بود
در خرابات مغالت جرا	ساقی با با حریفان نخب بود	جام درد و رست در دود	گر بود دوری رسد آن نخب بود
یا ششم کخینه و کج تمام	میکنم ایشا رزنا نخب بود	نعت الله اما ایشا کرد	اچنین ایشا رزنا نخب بود
	فعل عالم ظل فعل اسب بود	این کسی دانند که او که بود	
مطهر افعال و باشد همه	خواه کردانی و آن خوا بود	نور می باید ستر از آفتاب	که چه طاهر نور نور مر بود
مرد دانا سره سحر زین سخن	غیر نادانی که او کمره بود	کی شود مایل بسبک مص	هر که او با پوسخی در چه بود
خاکبایش تو یک چشم	رند سرستی کران در که	نعت الله در همه عالم	هر چه منی نعمت الله بود
	حقت دین سید و دین برین	بر ما نواخت دلیل مسی بود	
کفتم که من بینم و معشوق بیما	دیدم که دوست انکه سخن بود	او نور آسمان نیست نزد ما	روح تو آسمان من نور بود
دزه ذره آفتاب جالش بود	بند هر که دیده او خورد بود	حق را بخل تر که شاست جاست	حق را بخی شاست که غایب بود
آینه خدایت دل پاک و چشم	را نرو بود که لایق این آفرین	بر صورتیکه نقش کنم در خیم	نقش خیال صورت نقاش بود
شدر خزان نکست این با هم	بپا زش بدست کسی که بود	و الله که بجان سیتا کن بود	جام بیت تا نفس و این بود
	چشم شیشه که بر او افتد	سرمه در پاش و در رو افتد	
هر که برخاکد رس افتد چو	سکن او جای رندان افتد	آفتاب است او و عالم	نور او بر ما و بر تو افتد
دل بدر باداده ایم میم	آخر این کار تا جوا افتد	رکت بوی او بر کت افتد	کرم سخن بار یک و با او افتد
بر سر کوی خرابات معال	کر رسد رکت به پس او افتد	نعت الله ساقی مرست	بر خیزد هر که با او افتد
	گر آتش آه ما دافتد	صد شاه یک نفس دافتد	
دستی چو دهنزار کس	کردنت ز نیم بر سر افتد	خشا و خجاک و بر نخر افتد	هر که بد خای طو در افتد
دجال اگر نخر نشیند	باید وزی که از خرف افتد	در دامن ما کسی که ردت	هستم یقین که کمر افتد
	باری که رسد بهمت شد	برد که او چو قنبر افتد	

هر که از خوش طرب بود	شش پنج با نسب بود	لطف مجبور بر آنها نیست	طالب است که بر طلب بود
آتش عشق او هست و دلمه	داین جان به لعل بود	از گرم ساز عاشقان بود	مگر نواز در اعجاب بود
لب ساغر مدام میخورد	بر اندر بهد مجرب بود	ماه روی چو برک شیر بود	در همه مصرود و حلت بود
	سیدی بهیچ نعمت الاکم	در خیم مست در عرب بود	
چشم آتش بر سو میبرد	آبروی است بر روی بود	میرود از چشم انجوشی	تا چو سیلابی که در جو میبرد
دل چو دست و سیرک افکند	بر سر کوش میپلو میبرد	ترسی کو میرو در راه	که برو خوش جوس که میگو میبرد
در میوای زلف او باد	کنده سر که دان بهر میبرد	هر که او نبشت با سید	جادوان مرگشته بر جو میبرد
	چون دل در دیده در میبرد	آب روی ما بهر سو میبرد	
جمع کرده قطره قطره چشم	تا چو سیلابی که در جو میبرد	میرود دل بر در میخا باز	آفرین روی که نیکو میبرد
جان بجان او که جان با جان	جان چکار آید تو را جو میبرد	در سپاهان فنا میبرد	میسرو پا خوش بهلو میبرد
آتش است او چون سایه	میرودیم آتش را جو میبرد	نعمت اند میرود در راه	در پیش میرود که نیکو میبرد
	چشم ما خوش چشمش میبرد	انجین انجوشی میبرد	
میرود غم زین من بر او	دلجو نغم از غم خود زیر که میبرد	ولطوف کند کوشش میبرد	در میان فراق میبرد
آتش است او عالم سیه	هر کجا او میرود این سیه میبرد	در ازل نفس خیال او دیده	تا بد نقشی چشم با جو میبرد
بیکرانی صحبت او را عین مست	زانکه انجوب ما ویرا میبرد	بر در خلوت سیرای سیدار میبرد	بنده کرد از سر حلا میبرد
	تا چشم ما بهر سو میبرد	خوش روان بر دیده میبرد	
میرود خاطر موی میبرد	آفرین بر روی که میگو میبرد	ایکه کوئی از در لب میبرد	کی رود دل از درش میبرد
در طوق عشق دل چو عاشقان	که بسینه که بهلو میبرد	میکنم خود را ملاست میبرد	عمر او که یک خطبه او میبرد
در میوای زلف او صبا	خوش روان گشته بهر میبرد	رویچ از نعمت اندر میبرد	رویره آورده یک میبرد
	عقل دور اندیش هر دم میبرد	دیکویش همیشه یک میبرد	
چون نبرم ما در آید یک حزن	زود کبریز در روان میبرد	عشق میسرست باز اندر میبرد	میرود در بر خود میبرد
افاق حسن او را نوازش	با دل روشن بهر جانب میبرد	هر که در راه خدا میبرد	لا جرم همراه ما میبرد

در جهان بحر محیطی ز در افق	با دیوان افراشته بلبل سرود	نغمت اندر شیر از میان	عارف اندر سر اسرار
چشم ما دیده رود او بخوا	آب چشم ما بهر سو میرود	گر چشم ما نشینی خوشتر	با خوار اندر هر انگوشت
عشق سلطان است تحت لگن	عقل مسکین چون کند لگن	نغمت است در کار و بد کار	هر که کار و بد چه کار و بد
عاشق زندی که او سر است	از در میجن ز ما کی رود	نغمت است در خرابا بلبل	هر که به بند در می او رود
ایدل ارغی پا خوش	عاشق از خدا میسر	دل عاشق صفا میگرد	غیر ما دست ما میگرد
در دمنیم دور دمنیم	دل ما زن دوام میگرد	سوج بحریم و غنچه دریا	از گرم بهیج دام میگرد
آتش عشق شمع حاتم	در تو آخر چرا میگرد	نظم او عالمی میگرد	ولش از آشنایان میگرد
از دمنیم و باقی نماند	عقل محو است و نماند	هر که به کانه گشت آید	عقل دل چون قلب با هم میگرد
می پیاورد سر که آرد	و زشت از پس قاهر که آرد	نغمت است از آن و بد	عارف است از آن یک در آن
در برستان و خیمه با جلال	هر چه آری تو بری و نه آرد	گر بهر آینه باشد در همه	در کستان بهرستان جای میگرد
خانما نجان بر دیکوی	هر چه از ما دید سر تا با نجان	در بوی نغمت اندر غنچه	را که حشمت خود که دید از نجان
لباس او چون نجات گشت	جان کند قربان و نجات	لک لک بکرت و جانما	این بلا هم زهر و هم با نجان
جان من و دشمن فدا کو جان	هر چه خدای کو بر بل تا نجات	سید صاحب نجان را نجات	بوی جیوه که او سینا نجات
لک لک بکرت بعد از کس	هر که چشم است و دلها نجات	جان نماند او که جان با نجات	ولها که دیدیم و جانما نجات
بر سر آزار اگر شغفی	گر گماری میکند آنها نجات	گردل ما بهر دگرانه	بنده فراموش کرد را نجات
شده و در میگرد که چون	و که ویران میکند دلها نجات	عاشق و ما بعش او نجات	ما بکشت می ستان نجات
	آینه شاد و دشتار نجات	نغمت است در هر چه دار	
	عقل از اینجا نجات	سرخ از بهر بوزدی	

عقل محمورست میخانه بنید بر کج  
از لب شرین جافه هر که بنید  
رستم و دسان برود کند از ان  
دل بدست باد خواهد بود  
کره کفر زلف و بر کوه ایستاده  
دل بر دی از برم جان هر که  
روی او در دیده ما افتاد  
باز در یاشم و ما هر که بشنید  
کنج میعتی هر که میخواید که ما  
جان تو از عالم مملکت نشود  
افشار روی و درم چه نباید  
عالم ما در ازل او بوده تا  
در دو اینده کی بگویم و ما  
خوش درین یاد را و مکرمان  
اظهرت از نور دید در نظر ظاهر  
چون در آید در سماع عارفان  
غور شود در غمشش که نقاب

انچنین شخصی منچا بر شمار  
کی بر دگر بصره نام حکو ابر  
کر بدست افتاد و دست  
هر چنین سبیل نفس صبا بود  
لیک از بادی که از خاک کد بود  
از بهر روزه و جمال جوهر بند بود  
ایچو شام و دل و جام که خوش بود  
هر که باشد بنده او در جهان  
انچنین نوری کجا از چشم پنهان  
کر چه باشد فطره از بحر اعماق  
خار فان ساکن کنج دل و سرا  
ملط و جوهر جمع کن با اوی  
عاقبت هر کس حاصل خوش بود  
ماه ما بر آفتاب روی وینا  
انچنین معلوم از علم او شد  
مطهری باید که تا مطهر بر او  
در حقیقت کمبود اما در ظاهر  
تا بتو انجانی سوسو ظاهر  
انچنین ظاهر مکنونی ماکه خوش  
هر زمان عشقی دگر شد  
در سواد ملک دل خوش  
فطره باور باشد در دنیا

مجلس عشقت سلطان  
دم من از معرفت با ما دین  
نعت الله هر چه باید بر مسعود  
ما ذمست کفن کبر و بهر پیر  
خاک آندام که ما را در موی  
و خوش از زلف او که در موی  
سیدار در عشق با بر دباری  
خوش بود جان که مقبول دنیا  
هر چه آید در نظر نفس خال بود  
شکل حلت و حل استکمال  
نعت الله حاصل عمر غریبی  
کر باید بر تن که حاصل شود  
سبیل هر دو و مرجع و بلج  
ما ز در یایم وین با و دارا  
بسیل و کل جو که بنوازد سارا  
مظهر اریکو بود و مظهر کوه سوار  
زلف و ابرو نشان نورانی  
یکسر مکر حجابی هست و انیس  
نعت الله چون خود خاشاک  
هر نفس جانی دگر شد  
چون بر آید آفتاب جهرا  
گر زینش دیده بر دار دنیا

پیر کدائی میسر باره با کج بود  
مرد عاقل آید بر پاس و در کج  
با چنین کشف خوشی و نام  
دره ذره کرد از مهر کوه بود  
چون زلف آبروی و کج بود  
زاکمه خوش است که بار بار  
لاجرم در حسن خوبان عشق حرا  
حل این مشکل ترا در مجلس رسد  
خوش بود در حل عمر عمر شود  
لاجرم هر یک برین سر و ما  
خوش حیاتی باید از ما هر که  
نعت الله در کلسا خرق  
تا موز کفر و ایمان موی ظاهر  
چونجای بوماید او موی ظاهر  
هر که افغانی شود از ما و هر  
جان دل چون ذره نماند  
مشم نامنای مانی شود

دست با او در کمر بازی	کو بغضت میسر و بی با شو	سید ما چون سخن کویدر	نعت اند خن کوه
	رند مستی کو حرفت باشو	سکلات او همه جلو اشو	
گر بسوی ما پید عارفی	گر چه باشد فطره دریا شو	چشم ما روشن شده از او	هر که پیش نور او میا شو
اگر نیک داشت از سر برود	بنده مکتبی پختا شو	گر بلای دامن بدو میا	او بلا این کار ما بالا شو
عشق زلفش دیکسو داند	خوش مری کو در سر سودا شو	نعت اند شد نهان از چشم ما	سایه بازی چنین پید شو
	خین در یاسیم و مار اموج دریا	این دل در ما و ما سوی ما	
سکله چو که حلوی لبش	دور بود خاطر ما که محک شو	دست ما دامن او انچه شک شو	گر چه سرو قامت او دامن شو
جذبه ای که باشد مار انچه	مار و انچه میرویم آنجا که مار	بکسر مری سخن از زلف او	شد پرش خاطر هم میرو
میکند نقش خال و نمک	هر که پند چو ما پند که زیبا	نعت اند را کلام از خطا	کار رسید لایحرم لحظه بالا
	خاطر ما سوی دریا کشد	کوینا ما را بجا و میکشد	
موج در یاسیم در یمن ما	میرود ما را بهر جا میکشد	جذبه او میکشد را انچه	خوش بود چون حق تعالی
مسکد نقش خیالی دریا	هم نشی بر لوح میکشد	در کشش خاطر او رده	بی من سر گشته نه میکشد
بابای عشق او چو میکشیم	کار ما ز عشق بالا میکشد	تافت بدعت اند ما	انچه نعت بر ما میکشد
	عشق در یاسیم و مار اموج	آبرو می بخشد و ما را میکشد	
عشق او سر جایم بود	او بهر جا میرود ما را میکشد	در ازل بالایش بودیم کو با	جذبه او میرود ما را میکشد
سازگرتی نایمی میکشد	خاطر مستانه زندان ما	با سر زلفش در افشایم سودا	دلبرت زلف او بودیم دریا
خاکبای تو نیای دید	از بر آید و چشم منا می کشد	در کش خود میکشد ما را میکشد	این کش خوش بود چون
	دل دریا را بجا و میکشد	خاطر او سوی دریا میکشد	
جذبه او میکشد را کلام	حاکست که میکشد میکشد	گشته عشقتم بر شاگردش	او فدا ده کش که میکشد
در کشش خاطر او رده	فی من منشا که میکشد	میل ما دایم سوی بالا بود	لطف او ما را بالا میکشد
در خیالات معانی بر تو	عشق عاشق را با میکشد	زلف سید دل زیبا را	در خیالش میرود میکشد
	عشق را سوی دریا میکشد	کوینا ما را بجا و میکشد	

دلبر را میکشد مار را بخود  
عشق سر مست در کونینجا  
جذبید او میکشد مار را بخود  
  
آرد آن موج محیط عشق او  
در کش خود میکشد دلکش را  
هر کجا او میکشد ما مروت  
  
سلطان نقش هر زمار را می کشد  
ساقی همیشه از کرم جان بر می کشد  
  
هر نفس بر لوج بادیدم  
غم کجا کرد و آن یکدیگر و بکشد  
که اینجا ز کشت رندی ترا  
چشم ما نفس خال و پیش میکشد  
خاطر من را بچنگت کر که کرد و میکشد  
همدم جام میم و خمر هم میکشد  
  
ترک شمر را از من گشاید  
کی کشد مار بهو لطف میکشد  
بیکشم نقش خالش بر سواد چشم

نوشود و دلبر که میکشد  
عاشقا ز خوش با میکشد  
این کرم بن حق نکلی میکشد  
بار سر مست میکشد  
خوش خوشی مار اندر میکشد  
زان کشش جانم با میکشد  
کشته ایم و حق تعالی میکشد  
هر دم بر نفس و دلهای میکشد  
وان پنهان از خط خود میکشد  
و از سر مست ز جام او میکشد  
دل سوی صبا جانی میکشد  
بر مثالی مثالی میکشد  
کز نهوای او بلای میکشد  
خوش برو میکشد نصیحت میکشد  
نور دیده پیش مردم عجب میکشد  
جان با جانانه مست میکشد  
همست تا جام بر سر میکشد  
نعت اند در کش خود میکشد  
باز کشود و کنار و در کش میکشد  
عاشق مست خرابم که میکشد  
ز آنکه این نقش خال و در میکشد  
نعت اند حلقه عالم میکشد

دل رست زلف او دادیم  
میکشد هر لحظه نفسی در اینجا  
هر کجا بریت در اینجا میکشد  
دوست ز امید و پا میکشد  
میکشد مارا پنهان زدم  
از بلا چون کار با میکشد  
نعت اند میرود و در میکشد  
هر لحظه از جا که مار با میکشد  
کرد و لبه لب میکشد و در اینجا میکشد  
من نعت اند به هم میکشد  
هر زمان نقش خالی میکشد  
میکشد مار را محول میکشد  
عقل ناقص کی کشد و میکشد  
سیدم ساقی و جامن جر میکشد  
بیا و بخشن او را تعالیم میکشد  
بیشم ما در جوار اگر میکشد  
در پیش چشم ما بر سر میکشد  
کو برو با او که در راه میکشد  
در کش خود میکشد مارا میکشد  
از بلا عشق او چون کار با میکشد  
جذبید او و بر خوش میکشد  
جان نقد او که عشق او میکشد

ور خالش سر بسو میکشد  
صورتش بر لوج میکشد  
خاطر سید با نجا میکشد  
  
خاطر ما هم با میکشد  
مبتلای دل با میکشد  
جذبید او که میکشد  
  
کوشش چکار آید مرا میکشد  
تا تو ز پندار میکشد  
  
هر دم از حال بجای میکشد  
عشق یاری بر میکشد  
دیده ام جام ز میکشد  
لاجرم در عالم میکشد  
خوشتر را میکشد  
و دیده ز میکشد  
  
که چشم غمناز که خاتم میکشد  
از زمین بر جوار میکشد  
در کش او فساد میکشد



هر کسی نفسی بر آبی میکند که چرمی بند نشستی ز خیا ما در اینجا را کند و هم	یا خیالی سوی خوابی بخند پیش هر دویم لغابی بخند باده نوش خوش سرخی بخند	میکشندم در خرابایم عاشقیم و عاشقانه ایچم دوبدم از موج دریا جویم	کو بیاست خرابی میکند میکشند و در حسابی میکند هم ز ما را حاجی میکند
می محبت آوردی به باغش ز بنده سرکوش و کریم بجوش داغ محبت نهاده ام	سایبان محبت است در نظر حیات طبعه عمر جاودان اگر خدای مرا بعد از این آید	بر مثالی افشانی میکند بنوش جام پیر که نوش جان چو پادشاه که دست حضرت	که اطفاسی ما ز راهان بخند بزار کین بهر بنده را بجان بخند شراب بغل فداوان بخند
هر چه بخشد با خدا بخشد در دی در دشت او میون در خرابات اگر نکرده	پادشاهی بهر که بخشد تا بطغش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد	عجب مدار که او ترا بخان بجز رحمت روان بخان می به پیکانه کی دهد	اگر دلی به حسن بخشد ساغومی به باطن بخشد هر چه خواهی از او بخشد
محنت است خدا بجا بخشد خلعتی خوش مرصع از کمر هر ولایت با ولایا او داد	خوش نوالی به پند بخشد رحمتی کرده او بجا بخشد هم نبوت با پنا بخشد	کنج اسما بعاطا فرمود هر چه خواهد چنان چنین بخشد ول اگر برود جان که مرگ	پادشاهی باین که بخشد کس نکند که او را بخشد درد اگر او هم دو بخشد
محنت است خدا بجا بخشد سلطنت من که حضرت سلطان چشم او شد بنور مار و سن	انچنین محنت خدا بخشد پادشاهی باین که بخشد لاجرم او بملقا بخشد	می خجانه حد و شرف داد دردی در دل بی خودم بخشش او ست هر چه داد	من رند بنوا بخشد عاقبت در داود او بخشد هر چه داریم او بجا بخشد
می خجانه را بجا بخشد ایام کسبی نما بماند	این سعادت خدا بجا بخشد درد در دشت ما دو بخشد	کنج اسما ثار ما فرمود بنده خویش را عطا می داد	پادشاهی باین که بخشد کرد از او و ملکا بخشد



با چنانی شدیم از عالم	جاودان منصب بخشید	بخشش است هر چه بداد	کس نکند که او برخشد
جام گیتی بنا بخشید	نعمت اسد روان کرد	و چنین نعمتی بنا بخشید	
می خنجد حدوث و قدوم	دولتی خوش بنا بخشید	نظری کرد و گنج هر دو را	پادشاهی پاک کرد بخشید
نقد مجموع و مخزن بر سر	ساقی مست با بخشید	دردی در دل بسی خورد	عاقبت در و داد بخشید
کشت	کرم او با عطا بخشید	حاکست او هر چه خوا	کس نکند که او با بخشید
و بر این زرد آسمان بجان	نعمت اسد با عطا فرمود	خوش نوا می بر میو بخشید	
کرد کوفت کرد چه زنده ناورن	دست خود او هر چه بداد	عش با هر طریق عاشقا بخشید	میل مجذاری بکجا بجز در یاد
نویاید دیده ها که با عطا	ورمی شد و دهد دم بر باد	کرد و حسن او دید بکلی با	چو کنه ناچار است در و در
	بخشش خوش نویانی در بخشید	نعمت اسد را اگر چه خوا	سفره کرد جهان سیرا بخشید
	در بقدر بخشش سازی هر چه	چار دیو که بهشت افلیح بخشید	
از احد احمد آشکار شد	هم با احمد احد بهوشید	در شهادت احد کمر بست	میم احمد خنوب پدید شد
آن یکی در عهد وطن ری کرد	حد عدد از یکی هم باشد	قطره بخش و موج جوید	ماکویم قطره دریا شد
موج و بحسب هم عین آبت	شوان گفت ماکه از باشد	آفتاب وجود و وجود	ذره کاینات در و شد
آمد و شد حقیقت خودست	بجاست کاه و باشد	خیم می خوش خوشی بخشید	راز سرسته آشکار شد
	نعمت اسد برده را برداشت	مشکلاتی بود که حلوا شد	
سلمان سرآمده بکجاست	از مجلس رند انحرافات جزا	مغیش میو چاست که صورت	پنهان ز نظر کت کوفت
هر رنده که در که انحرافات	از دار فنا آمد و در دار بقا	ما جام جیا چم که پر انجا چم	سیراب شود هر که پر با چم
سلطان سرآمده بکجاست	از ذوق که با ان خرابا شد	صوفی بصفا دردی در و شد	اندر دیر و صفا و اندر دودا شد
	یاری که چو ما بیکه سید کرد	بر چند کد بودش هر دو سیرا	
یم شب ماه بهوید شد	گوینا آفتاب پدید شد	جان ما کرد بحسب میو کرد	خوش در آفتاب و ذوق دیدا شد
نور چشمش نور با نمود	دیده با مست م پدید شد	آمد و بخت دلروان بخشید	پادشاه ممالک ما شد
خین اول خوشی بخیل کرد	در مرا با ظهور انما شد	جام می را بهم که بخشید	بزم مستانه حیا شد

اقش بی پناه پیدا شد  
در همه آینه یکی پست  
نجات رشت خاطر ما  
واحدی در شیر پیدا شد  
جام کبستی بیا دادند  
هر حسابی که بود ازین در  
سبزه لعل او پریشان شد  
جمع بودیم از پریشان  
انجان کار و اجتناب  
بصیقه لبی دل سحاره محو شد  
همی گویم که در دل جلال  
برو بفصل از عاشق محو شد  
چرا که دل ز دوست بیا  
بیل جان چه ساکن شد  
کنج اسمنا را فرمود  
عین اول ظهور چون فرمود  
بسر پرده میخانه زد و گوا

سازار ابلطف خود بود  
صورت و معنی همتا شد  
ویده روشنی که پنهان شد  
چون از انجاست باز بجا  
نعمت اسد خدا بخشید  
احدی را حیرم بود  
صورت و معنی همتا شد  
عاقبت باز عین در پاشد  
سید از ما جدا افتاد و گشت  
کار جمعی که پریشان شد  
جمع ما مو بمو پریشان شد  
من کنویم که چون پریشان شد  
نعمت اسد عشق زلف بخشید  
بوسین لعلش دماغ عقل  
ولی می بینم از جگرش که در دگر  
که غمش در درون انداخته  
مکن عیب من میکنی که مارا  
مجلس کایان کشتن شد  
لعل هر یک از اینین شد  
واضح و لایح و مبرور شد  
نعمت اسد جلال را نمود  
خوش خوشی معتمد بر مغنا شود

نعمت اسد بدون پیدا شد  
ظاہر و باطنی به هم نمود  
آمد و شد حقیقا و بنود  
جان در یادلم نفس گشت  
لعل سید به بنده پیدا شد  
بوی یوسف ز معشرین آمد  
نور اول خوشی بجای کرد  
در دو عالم کسی بگانه بود  
چون ز ما بود باز ما شد  
بار بار لعل و دود و فرود  
گفت و گو در میان ما  
زلف او محمد دل بود  
آمد و سو بوی پریشان شد  
چه بلند کشتن تو شین  
سر زلف بید دیدم شد حیران  
پا و ساقها که منم بودیم  
مکن عیب من میکنی که مارا  
اقش ب و جور و بنمود  
بود پیر و لی نهان  
جام کبستی نما صیقل  
نور او نور دیده نشد  
نجات فخرت بقا نمود

اول آخر میا شد  
بجاست که بدو یا شد  
مرغ آبی بسوی ما و شد  
چشم یعقوب عقل مینا شد  
یکت بگر که عین آشا شد  
گرفت و هفت و هشت بجا شد  
زلف او هم پرورشان شد  
قصه از کفش پریشان شد  
کر چه از ما و تو پریشان شد  
از اندم که غم عقل و لعل  
غلام ناول میکش و بند  
بگو مطر نهانی خوش کرد مارا  
شب امکان چه روز و روز  
آمد انجا با مبین شد  
حسن آمد بحسن و حسن شد  
کر چه در میکره بر مغنا شد

که چه در میبکده پیر نیکو باشد بر کی جام بود دست او دم	بازار دولت آن سر کجوا کو میسازند آنجا کجوا	چشم من غیر خیا لش نمی بندد ما سوچم درین بحر کیمیم	بر چه بنم بخیا لش کجوا کدم مردم ماسو که نه کجوا
عاقبت سید ماسو کجوا افا نیست که از شرق و غرب	بسر پرده میخانه روان کجوا که چه از دیده باز نه کجوا	هر کجوبند که فرما دیست همه عالم چه نو و اینده	زندان کشت خور و کجوا در همه اینده بر خور کجوا
صین با تجارت جایش همه با خط می بود	زود بیند که بی نام و کجوا صحت بدست علم کجوا	جام می آمد و آورد به که درین بکد و سه روز کجوا	که می مردم ماسو کجوا که می مردم ماسو کجوا
در زمرج شرف طالع این عجب بین که واضح	جامع صور متن واقع هم به موضوع خویش واضح	چو بخیا لش در اینده هر که بجام می می	نام اینده کون جامع جفت از اندم زدن کجوا
نعمت الله چو در سخن آمد زنده آمد دل از آن میوه	کنش غیب اگر چه طالع نعمت الله چو در سخن آمد	یار ما نیست اکنه خور روح قدسی رسی	بخیالی زد دست قانع خجکشت و خوشی پو
مستق او با جان میوه مرغ ول در دام زلف	سر نهاد و میوه پو از همه کون مکانوار	عشق سرت و میوه دردل ما غیر اورا	عقل مخورست از اندم خانه خالی و رادر
نعمت الله عاشقا جان هوای چو هنوای ما	زنده آمد دل از آن میوه سر نهاد و میوه پو	دردل ما غیر اورا رند سرت از نهانوار	نعمت الله عاشقا جان هوای چو هنوای ما
بجز میخانه جالی ما نابا در شاه بی یولا	اگر سلطان که آ ما بغیر او جزای ما	بیا و درد در دشت بقای جاودان ارم	نعمت الله عاشقا جان هوای چو هنوای ما
بصدق دل بجا نماند بجز عشق اگر آن	بجز الغام عام نعمت و اصل دریا ما	خدای هر دو عالم نوا می پوای ما	نعمت الله عاشقا جان هوای چو هنوای ما
دیده ما نظر از ما سفر از می در میان	چشم نمانی ما هر کرا سدر سر سودا	در سر استان ستاره جان ما مبتلای	نعمت الله عاشقا جان هوای چو هنوای ما

هر که آمد سوسیر مست  
وجود صورت مخفی ز خود مایه  
ملک بامر خدا پانها ده  
بسمع جان شود عقل کلش  
کر نه آن باریار مایه  
شادمانم بدلت غم او  
پادشاهیم و شاه سر  
همه عالم فدای مایه  
بود و نا بود صورت مخفی  
لذت عمر جاودان دار  
بکام ما بود عالم اگر یار مایه  
خرامانست و مانست جامی  
بیغ عشق اگر کشه شویم  
پمن دولت و صلح جهان مایه  
اگر دروکی دار ما و کوک  
هر که شاه انجمن باشد

هر کس نشسته از بندر باشد  
تا حدیث عشقش نگفته  
وجود خود بر ما وجود مایه  
برای رفعت خود در سجده  
در بهشام که گفت نزد مایه  
چو نور سید ما شد پستیم  
در دو عالم که یار مایه  
زاکه او غمگن مایه  
بر عین و یار مایه  
معنی است که جامن نغده  
هر چه باشد برای مایه  
از فنا و بقای مایه  
هر که او مستلای مایه  
بنده سیدی خرابایم  
چنین دولت که دارم در کم  
ز می توبه دین جانم خطا  
که جانت زنده جاوید مایه  
بجان سید عالم که بنده هست  
چنین شاهی که ما دارم در کم  
که جام در درو او به احوال  
محب غیر کی باشم چو نغمه  
شرفش بر همه جهان باشد

در حریم عشق چایس نبو  
چو سید و مکر کی کو باشد  
حجاب و موج که بیدار شد  
حیات یحیات از جلا مایه  
سبخت آتش ما خود مجراند  
یقین که در همه عالم شد مایه  
ما کجا دو سید را او شیم  
رندی و حاشی و منواری  
سخن ما که روح محی شد  
سید و خواند کار مایه  
عشر ماقب سلطنت بخشید  
در دمسندیم و در دمسندیم  
عبد عاشقان و مرشدان  
یکری کی بحای مایه  
در خا و تسرای او شد  
سپا و دروی و در دمسند  
ز نور آفتاب او همه عالم شود  
از آن مرشد که می نیم کردی  
خراباست و ما سر شاه جام  
چنان مشغول عشق که خود دارد  
کجا با خلق پر دازم چه محبوبم  
دایره کراو بود پر کار

در ره عشق تو تا بود باشد  
هر آنچه بود و بود و عشق بود مایه  
بقای رنده دلا نهم زنجار  
و ماغ حرم معطر زد و دما  
کر ز او دوستدار مایه  
پشه و کار و بار مایه  
در جهان ما دکار مایه  
شاه عالم کدای مایه  
ور در و دش و دالما مایه  
در خلوت سرای مایه  
چه خوش ذوقی که زنده از دین  
که در و دل ما را باز صا دو  
منی بنیم کی ذره که منور شد  
چنین نیمی ملوکانه نمیدانم  
ور شد را هر شو که نغمه  
دست چون قطب در میان

صورتش خلق و منینش حقیقت	راحت جان انس و جانبا	هر که با او نشست سلطان	زاکمه او با پوشه نشانیست
غمه خواهی از آن جامی	زاکمه او را همین جامی	همه محکم و خضرش باشد	حکم او بر همه دروایی
کفتم خواب نیم کف خیالی	نعمت اندر حرم حضرت	لاجرم میر عاشقا باشد	
چشمه جیانت خضر و قن	کفتم رسم بصلت کف خیالی	کفتم که در حر با خواهم که باز	کفتم اگر در آلی نجای
گر خاقان بخود عقل بکشد	در جام ما همیشه آنرا باشد	ساقی شادی می دادم تویم	بر غیر اگر جرمت با محلا
	نقصان قصه شایان	از آفتاب خنیش شد	مار و شنیتم از وی دیر
	نقش خیال بگذار نقش	جز عین نیست اندک خیال	
همه عالم خیال او باشد	در خیال آن جمال او باشد	هر خیالی که نقش مینم	نظم بر کمال او باشد
در همه این چه بیکدم	صورت پنهان ما باشد	حبت هر کسی نرستی	جنت ما وصال او باشد
ملکس لم یزل خداوند	ابدال ایزال او باشد	همه رو با دست از نیمی	همه را چون مال او باشد
کنفرو ایمان نبرد ابد	از جلال و جمال او باشد	موج و بحر و جاب با بکر	همه آب و زلال او باشد
	کفتم سیدم بجان بشو	زاکمه سحر حلال او باشد	
هر که او را خبر از ابدانش	باری از ابدلان جان	شعشع و طسوت خیال	در قیامت چو بگوید
دیده اهل نظر نور از وحی	آنچنین نور چنان عیان	عقل اعش نزار دیر است	زند مستی طلب بدو که
	نعمت اندر بسی بکشد	لاجرم منصب عا خیال	
ما ز با آن نگار خوش باشد	آن میان در کار خوش	نقش رویش خیال می	در نظر آن نگار خوش
نور او را بنور او بکشد	آن نهان آشکار خوش	بیس فی الدار غره و	در چنین دایره خوش
عشق و آفتاب ثابت	همرا و معجب خوش	در همه چون جمال او	کرکی و رنر او خوش
	بیل منت صحت سید	بابت کلهزار خوش	
عاشق بار خوش خوش	دل و دلد از خوش خوش	زاهد و رند و رند محو	هر کس کار خوش خوش
بجست عاشق شید	خود و کلزار خوش خوش	باز عشق نهاد و دلم	بیکشم باز خوش خوش
عاشقانه بدر و درو	کرده تیمار خوش خوش	عشقا زبست کار و دل	ول بکار خوش خوش

مدام جامم هم سرانجام شد	همیشه عاشق مست فرجام شد	بار بار بار خویش خویش شد	پای بکیت باو کن تعبیل شد	که خواندن از سر و دوی این شد
پای که ساقی را مجلس خوشی شد	پای که دیدن آلودها نوحه شد	رسیده است سر مست جام می شد	هزار شاه که ائی جناب شد	حریف رند چنین بچو بچو شد
خیال لعل و نفس میگر شد	خوشت گفته سید که از شد	بذوق هر که بگوید چو شد	ما بهدم رند انس را رده شد	اگر بجای است اینجا نوحه شد
ما عاشق مستی که ارامت شد	ما باده پر نیم مناجات شد	ما عاشق مستی ز جام وحدت شد	ایزاید سجادین کعبه شد	در مجلس ما حالت طامات شد
کفیم بن بست چنان بود که شد	ایست که ارامت که امان شد	ایزاید سجادین کعبه شد	احوال بدایات بنایا شد	خود گشت معقول خیالات شد
چو خلوت تا کوه عشقت شد	سید چو سیمه و چه پد او شد	نشد کچنه حد و ثقت شد	نشد کچنه حد و ثقت شد	بمعاش سر مست خرابایا شد
گر مش کنج پیکر ان شد	ابر حمت ز جام جاب شد	خوش کجا بصورت شد	رسم نور خود بهما پاشید	بر سر و پای عاشقان شد
ابر چون ابرو در یاد شد	آب بر روی مار و اسب شد	رسم نور خود بهما پاشید	بر سر حلقه عاشقان شد	بر رخ خوب بکمان شد
سے چو در جام کشتی شد	نعمت انس چو اهر کوشد	در دمنده می که در دمنده شد	عقل را پیش عشق قدری شد	اجدا بر همه حبان شد
رند است از بلا نیند شد	از فنا و بقا نیند شد	عقل را پیش عشق قدری شد	دو سرا را نیم چو شد	چو بود از دو اماند شد
هر که میخ نه میخود بد شد	از می و جام مانند شد	دو سرا را نیم چو شد	از عطای شماند شد	پادشاه از که انید شد
مینوئی که از عدم کرد شد	پو جو د از فنا نیند شد	نمیت آمد کنج اسما شد	نمیت ممکن که می بهوشی شد	بلکه از دو سرا نیند شد
هر که در کویتو جان نیند شد	شوان دید که عیار کویتو شد	نمیت ممکن که می بهوشی شد	شوان دید که عیار کویتو شد	ما که در صحبت تو خوش نشیند
خاوت نفس خیال تو بود شد	از دلت دور کن که پستی شد	شاه چهار دست در پستی شد	رود نوالی زیار مرشد شد	نیت عاشق که ز خوف بگریشد
مدتی شد که بر کویتو چو شد	نمیت آمد بخلوت نشیند شد	رود نوالی زیار مرشد شد	رود نوالی زیار مرشد شد	مگر آنروز که فریاد می نشیند
ما مریدیم و پسر ما مرشد شد	ره روانیم و رنما مرشد شد			که دهد پسر ما نوا مرشد



بزی ره بخت نه اسد  
عبره مارا کرانه بدنت

چشت این دیده روغن غم پر  
مراد دیده مردم نظر کردن  
نه چشم ما بنا جمال ماه تابا

چون چشمی که نور او نوریم او  
بود این رشته مینو ولی اولد  
اگر آینه روشتن حجب و نظار

چشم ما عین ما بیا بیند  
هر که خود من بود نه بیند  
خار فی کو جمال او را بیند

دیده ما چون نور او بیند  
رشته مکتوبت نزد بیند

هر که او را بنور او بیند  
روی عیسری ندیده دید

اینه لدر بادل ما غم در بیند

کرمیابی درین بر  
غرف آپیم و عین ما بیند

بر که ارشا و لغت ایند  
اگر نیکسی غریز جو سیکو غنی  
و که نه دیده بنو که نور ایند  
اگر صد سال میکیم ما بدو

اگر چشمه که نگر وی که ایند  
چون دیده او بیند غم پر  
چه کم کردست سرشته ازان  
خود و محبوب در یکجا نشد

جنالی کر ز دشمنی که سید  
هسم بنور خدا خد بیند  
را که خود من همه خطا بیند  
دید بیند با وجود ایند

چرا بات رند آراید  
بدنه بیند همه بخو بیند  
دیده غیر او دو تو بیند  
لغت است کیست عالم

هر چه بیند همه کو بیند  
غیر چون میت دیده چو  
چشم بار یک من سدا  
دارد او حب وطن مابا

چشمه مستمند

روز و شب از خد بخو  
در و در دشمن بنو خوش

و ایما خواهد از خد آمد  
اگر چه دیده اول یکد او بیند  
چشم او تو اندمجال میال  
چشم ما نکاهی کن که تو بیند

بین رو دیده که خبر بخو  
کسی کو رنج و میند کی مر جا  
کسی کو مست سدا ز جود جام  
بیند چشمه را بیند بغیر ایند

بگو چون مست غیر ادنه بیند  
دیده ما ندیده شمسیر  
اگر که با ما نشست در  
در و مندی که درو بیند

سید مست دوس ایند  
چشم اهل نظر چو روغن  
آینه خاری که مینماید  
کی چو اول یکی بدو بیند

اگر که با ما نشست در  
هر که در آینه کند نظری  
رشته مکتوبت کی بدو  
اول چو کار بر و اگر دو بدو

لفظ

کافی تا بود ترا مرشد  
که کند و رو تو دو امر

بهره اسد که چشمی من کی در  
پنری روی نمایه کی ارد  
که چشم ما بنیر و کهن ناومی

من امکن حافش اتم که نو  
کمر رندی بود و غم که میو  
اگر که سر چشمه یاد او را بیند

غیر چون میت او کجا بیند  
عین ما شنای ما بیند  
هم ازان در دلد و ایند

عین او را عین او بیند  
خود و معشوق رو رو بیند

عین ما دید و سو بیند  
جان و جانانه رو رو بیند

دایره نفس خیال را هوید



دید با نور او بیند بخور و او  
دل میخانه فساد و خاطرش

دل باز غم کعبه مقصود میکند  
خوش آتشی و دودش سوختم جو  
رند که میرود جزایات

گر عشق ملک دل بجز معارف  
جان نهد میکند در برابر عشق  
عشق سرست در کو بیخانه

آب چشم و مبدیها در لور میکند  
دست با کبریا سلطانها را  
شاه ما سفا میخواران

عاشق جانم و جام خرد میکند  
چو کنم امر را جان باز آید بخور  
در درمید عقل از خانه

کشته عشق او سفا میکند  
رحمت جان مبتلا بد  
مید همی پندست تا چو

این غنایت پس که او با نهم  
دایما جانان از نام میکند

جانم سجد و حضرت معبود  
این لطف او که که پیاغود  
با او برو که میل به بود میکند

سید سجد و بنده معروم خوش  
حاکمست و پادشاهانه است  
سود می باد درین سود بخار  
میزن خوش جنگی بار است

قصه جانم بسوز دل بکشت  
پادشاه فساد مارا حاکم میکند  
عاشقانت را بیکو رفا  
مطرب عشاقی ما سفا میکند

مستم و انیسیم خجانه جویی میکند  
جانستم هر لوی میفر و می کند  
ایساده بر در و ز دیده کو  
فی حدیث نعمت اندیکند

مرده در و او و او چکند  
سبب سلا ناله از بلا چکند  
می نمی پند رند نا چکند

شرح اسماء بنو سید دل بلج  
هر نفس آید دل نور میکند

خود دلم و دلتش عشقش  
چون که میخورد عشقش رگها  
او آفتاب عالم و ما سفا

هر که در در و خلق و بد را میکند  
خلوت بقدر حاجت رستبانو  
عقل کل تخمین این لفظ

عاشق و مستم عقل از جای میکند  
در ازل بهو امارا سفا میکند  
پرا عشقت و عفو میکند  
نعمت اسد انیقل از روی

حسکان عشق را ساقی میکند  
مید محمود و ایا ز خورشید میکند  
کشمس حابده کشا که انام  
ناله اش بشنو که از جای میکند

پادشاه همی که ای او  
و نی و آخرت مده که  
در خرابات عشق مست جزا

خار فانه و زو شب احصا  
و ده چست این که او با نده

خیم مکن اگر فشمی و میکند  
نیکو تجارتی خوشی شود میکند  
چند انحراف است اگر خود میکند

انگهی از لطف خود او را عمار  
سجود در و در و در و دنیا خست  
هر کجا رند نیست می بد چار

مرشد است ارشاد و هر میکند  
لطف او به پسته با ما است  
در بدر میگرد و دواز ما سفا

اسد و از بر در و در و نو  
پادشاه این کرم با خرد و پو میکند  
جانم از ذوق اینجاکیت با نو

پنوای درش نو میکند  
رند مست است نا چکند  
باده نوشیم تا خد چکند

خسته	خسته عشق تو سچاره سفار	بشکایم تو غیر ما را بخند
کشته عشق تو چون از تو بفرماند	همچو منصور قنار بفار	در دیند که تو ما در دیند
انکه بامیکده عشق تو با بجا	نرمیت با خنجر هر دو سر را	بنده عشق تو چون بسط را
	دل عاشق نظر بجان بخند	حاضرش میدبا جان بخند
ایکه کوی که ترک رسد کن	رند سر مست آنجان بخند	دینی و آخرت مده که دم
رند مستیم نام ما که برد	بی تش ترا کنی نشان بخند	جرعه می بجا بخند بدلم
عاشق و رند دست او با هم	عاشق انکار عاشقان بخند	نعمت آنکه حرف می در
	یاری که مینوشد از دوی	ناخورده دردی در دوی
بهم کسب با جام سبکی شد	سینجانه را ندیده بزم خنده	حالم ز عاشق پس با تو با
از جام تپانین دود که منتی	هر کون ندیده دود بلا خنده	کوی و ما چرا باز دود
	سلطان خبر ندارد از	اسرار پادشاهی مرد که
غمه باز رفت تو بستم خدا	سرموی نشکستم خدا	با خیال تو نشستم خدا
هر خیالی که کشت و بزم	در نهان نقش تو بستم خدا	سروا از طراطل نظر نهان
در دل ما شویش بود که	خبر خدا را بچو بستم خدا	کر همه خلق جهان ما
	در خرابات همان سید	تو چه دانی چه دستم خدا
چو دم چه دم از عشق دگر	پشت پا بر جرد و بر میرند	در خرابات فنا جام کعبه
عشق میگوید دل دگر	عقل حیران دست بر میرند	دل بجان نقش بنام عشق
از دل خود دگر خود طلب	گو دم از آنکه و اگر میرند	کر چه کشت رویوسف کبر
	نعمت آنکه جان نمیکند	خبر بر صحرای حشر میرند
مرغ زبرک پن که با بزم	روز و شب با او کو کمر	ذهن بر انداز ما از بزم
در خرابات مناسط عشق	خیمه دولت بجز سوزند	باش یک روز و طریق او
شهر دله را عمارت میکنند	سجدهش بر برج و بارو	مینواز و مطر غباری

عاشقی که عشق او دم نبرد  
مطرب عشاق بهار زانو

ذوق ما در جهان نمکخند  
درد لعل شفا خوشی نمکخند  
جانجانان حریف یکدیگرند  
با کلام خدا که میخوانم

بود و نابود در غمی نمکخند  
بعد ازین عود در نمکخند

مرا خالیت با جانان که جانم نمکخند  
چون غایت درد او که در نمکخند  
چه حریف اینک که در نمکخند

درین خلوت حکایت در نمکخند  
چو بلبل اندر جمال اندر نمکخند  
از لعل چون ابد بود زنی نمکخند  
شدم مغرور عقل سر نمکخند

دل خلو شایص حضرت است او

نعمت است در زند مسرتی بود

نشت پا بر مرد و عالم  
که نوازی زبرد که هم نمکخند

نعمت است در عالم معنی است

سال ما در پیمان نمکخند  
آنچه در جسم و جان نمکخند  
غیر رطل که آن نمکخند  
سخن این دان نمکخند  
نعمت است در حرف شایا

مایه و سود در غمی نمکخند  
آتش عشق عود در آتش نمکخند  
چند کوفی که خوش بود نمکخند

مرا نیست با دل که در نمکخند  
چه سود نیست عشق و که در نمکخند  
چه غمت اینک که در نمکخند  
نیم خضر شایم حریف نمکخند

بجز مزد کنایت در نمکخند  
در و در رس و در است در نمکخند  
در نی خضر غایت در نمکخند  
سرموئی حمایت در نمکخند  
در دل بحسب از خدا نمکخند  
سپکازد آشنا نمکخند

ساعی شادی او نمکخند

هر که او بشد زلف راد  
از دل ما جو سمای وجود

از ادب و اسد اعلم نمکخند

و لبرم دل نوا فرمود  
زرب چاشد پوس زرد  
بروای عقل دور شو  
بزم غنفت ما بگویم  
غیر او در پیمان نمکخند

ایکه کوفی مراد بود داد  
ساقی آنجا کجی و مطرب  
آتش و وود در نمکخند

خرا با نیست با نیست ما حاتم  
و لعود نیست عشق و سکه  
بر و بعل سرگردان که نمکخند  
لب ساعی بوی لب نمکخند

وصال اندر وصال اندر  
همه دل بود و جان لطیف  
حجالت گیت اینجا تا در آمد  
درین حالت که سید کرد  
چون او نمکخند  
ما نیم کنار خوش کار

کفر و ایمان هر دو بر یک نمکخند  
کو نفس از اسلم نمکخند

و لبرم دل از آن نمکخند  
دل چاشد جان نمکخند  
جبرئیل این زمان نمکخند  
زاهد جان کران نمکخند

خوش بود و در نمکخند  
ساعی و وود در نمکخند

درین تسلیدل بخود نمکخند  
ز شوخ و خوش عودم در نمکخند  
سبک و جانم نمکخند

درین حالت حکایت در نمکخند  
ز نفس اینجا حکایت در نمکخند  
بجز محض مرا نیست در نمکخند  
نبوت با ولایت در نمکخند

مولی پیمان ما نمکخند

سلطان شفت عفلد  
چون بیت بحر کی که گوید

می فرا داشت شبی که  
آبرو گرفت و پیش بریم  
کنج او در کنج ویران بند

عالمی از جود او موجود  
جس عشقت نامست  
هر چه مار امید پیش گذا

صد ابرو سر کر یکی بر بند  
اکس که خدیخوش است  
مستیم و خواب در خراب

بد مکن ایغز زینک ایش  
قیمت تو بقدر جاست

حضور باده نوشانیم و در  
نخاک بوا میخانه را اچا  
کند فرما بجا که رایت کنی

در مجلس شد که انجند  
در خود که بکشد با بکشد

هر که جاندر عشق جانانید  
می بسرستان فراوانید  
در غرض در بای تمامید  
وان نشان مارا بهیمنید

جام دی بخشد و جا کو مید  
این کرم بین بلا شمی مید  
سانی نامی بهی می مید  
در حقیقت حضرت می مید  
تو جسد و موحده و موحده

صد یک بناید و کی صد  
گو با که حسنه زار از خود  
با سانی عاشقان بود

هر که او یک میکند باید  
که بد و نیک میبخی یا خود  
خواجده از دهر انجند

خواب است در خوش بخند  
تا که می محمود اگر یک بند  
ز می جام و باده رسوخد  
که نور و مار و شش اند بدن  
از سر فوق دیده ام جبین

در دس دارم داند  
خوش خمیت لغت

عشق جانان که را میاید  
شاید ما پس لطیف و تاز  
جود او بخشد عالم را و جود  
سبدا دست و ستان

که نباشد جام می کی مید  
رند سرست اریا بد فرو  
در دم نانی نفس نهید  
لغنت اسد را بکشید  
این بر دو کبک نزد جود

مجد و دو حدود و در طووت  
در دار و جود این و این  
بحر بست و جود لغت

یک و بد هر چه میکند باید  
غمر ضایع دروغ حاصل  
که روی راه لغت اسد

سراز ستار شایم ارجام  
اگر شمع دل که بخیزد بر بوی  
در اسر حد که جاننا زانجا  
صراط مستقیم طریقی لغت  
و آب صفت حاصل جام

با در دسپن و و انجند  
در جام جهان نما بکشد

بوسه بر روی حرفا مید  
لطف او بوسه احسانید  
بعد از آن که بدستاید

میواز د بار با می مید  
انچنان آوازی می مید  
لطف او لغت می مید

اری چه حدت و حدت  
در کتم خدم نه یک و بند  
کاهی در خروگاه در

خواه یک سال که خوا  
ناز در گاه او کند وی

روان از شش غرکند  
که دار عشق سمر که می بدرد  
بهر خود و دیگر دم سر مورو

حسن کے وہ نظر آئینہ پیمار  
ہمدم جام پریم سب مجلسیم  
درد و جفا خدایت دران  
کسی کہ ہمدم جام بر لب  
خدا یو دشمن کسی کہ خود سنا  
درین طریق فتنہ کہ مہند قدم  
انکہ نام دشت بخود کم کرد  
ہر کہ بانی نوادمی دیند  
عشق مست عقل محو  
کر کلالہ کل چہرہ برآمد آریا  
اشمع تجلیست دلی دریا  
کشت عشق تو کربوی لوبیا بد  
موج با بحر چون یکا نہ شود  
مرہ شغریں من فروزد  
ساقی مست ہر نفس جا  
لطف سازندہ بین کبریا  
بش عشق جانمارا مست

روح کی دین نزار بادہ جام  
پیش کی گرفتہ مست جام  
ملک کی ملک کی شاہ غلام  
دلی کہ درد نزار دکیا دلو پا  
حضور ساقی مست کجا  
ز خود چہ پرست او خدا کجا پا  
فنا یو نیش بخت بقا کجا پا  
ہر کہ فانی شود بقا پا  
انکہ کم کردہ است واپا  
خوش نوالی زیند پا  
دوق رندان ماکجا پا  
چشم مست تو کر ارجو اگر آن  
نار از جاندل پرو چون  
کہ چو پروانہ روان از جان  
در ہوا یو چکل جامہ دان  
نور در نور خوش در آوید  
این دوی از دنیا نہ خبر  
خاک در کاه یار می نزد  
کیرد و بر سرم فروزد  
ساز عشق نوای دل زو  
ہر چہ سازد بر ابدل پا  
سوختن نرا ہوا بدل سا

کمر بند بونہ رو بنود و بند  
نام کی اگر کی بند بند  
عاشق و مست و الہم ہم  
بلای عشق ندیدہ سفا کجا  
حریف ناشدہ ذوق کجا  
سر سلطنت عشق بادشاہ  
بنور عشق تو این دشت  
خوش فانی ازین فیا  
بندہ کو کہ ای سلطان  
غرق بحر محیط ہر کہ شود  
نعمت آئندہ کہ نور دیدہ ما  
سبک از ہر طرفشہ روان  
سر بالا تو کر سچین میل کند  
عاشقی بر سر کو تیر سید  
چشم سید کہ جفاست سبک  
اب با آب خوش در میزد  
چشم شش کہ فتنہ کیر  
عقبا عشق کفش کو بخت  
سبدم زلف را چہ بخت  
درد و دروش و اید لسان  
حند اکارول را کجا  
دل مقامی خوش از لبت

نفس خیال و صد صد اندام  
صد سو حقیقتش کسو دام  
نوشتم نفس در سنا جام  
خو زده ساغر دوی دوجا  
چنان بلبل صفا کد کجا پا  
کسی کہ عشق نزار دوجا  
پادشاہی دوسرا پا  
عین ما آشنای ما پا  
نور اورا بدیدہ ما پا  
نارون از سر پا نفس کمان  
عاشقانہ ز سر و دچہا بر  
خوش بود کہ چہ غبار زمین بر  
ہر زمان فتنہ بر کجا  
بندہ با و شاہ شہر  
خالی دل در او درو  
کارول ہم صفا دل  
جا بخود در سر ابدل سا

دل صاحب که دست آور  
اگر سباز غفلت کن کند پروا کرد  
اگر سباز غفلت کن کند پروا کرد  
سجی حالش را مطهر و زینت  
عشق او است جالس  
تشنه عشق چون برافروزد  
بر بکر داغ عشق او دام  
سرخ کرم کن روان  
پای کویا بچا بخود خوانیم  
الوداع را بدی خوانیم  
خویش را بیکانوش خوانیم  
جام دردی دور دل شود  
سر خوشایم و جام بر دست  
بادشایی و صورت  
کر در دودادی از خود بطلبند  
از نور جمال روشن شدیم  
رندیکه وطن دارد در کوهستان

که ترا آشنای دل سازد  
اگر در زمین زوگفتاب زباز  
بندیده بچرخ زوگفتاب زباز  
نذایع را جاندار و نذر گو  
ولی چون دنیا بدیدم بر  
آتش در دست جان شود  
رشته شمع جان را نسوز  
عالمی را یک زبانه  
دل از بر این نشانسوز  
که دل سوخته روان شود  
مانا الحق از فنا خوانم  
دستی از صدق و صفا خوانم  
جام بر می کید و ناخوانم  
این نفس با آشنای خوانم  
عاشقی کو هوای ما دارد  
هر که بپسندد وای ما دارد  
غفلت میکند چه جا دارد  
بیکلاف که ای ما دارد  
هر جا که واکا بپسندد وای ما دارد  
زیر که چنین کرد و ناخوانم  
تا یک کج کرد و ناخوانم  
کرید و ناخوانم و ناخوانم

نمخت آسیدینو از ساز  
چو در آفتاب جان بیا و نذر  
حجابیده مردم خیال پرده است  
که در معدوم وجود از الطاف  
بچشمی مردمی پاک نور سیدم  
دل چنین سوخت جان شود  
کویا خود محبت غصه  
آه و سوز عاشقان شود  
نام غیرش چو بر زبانم  
نمخت آسید اگر چنین نالد  
خیمه در دار بقا خوانم  
در خرابات میخوانم  
کر بلاست بر دل ما کید  
بمچو سید در جهان بخود  
دیگری کی بجای ما دارد  
اینچنان لدنی که جانم  
هر چه در کانیات می بینم  
نمخت آسید که میرساند  
خود غفلت سازد و ناخوانم  
دل زنده بود جا وید که سوز  
یا که درین دریا نشسته  
خوش شلطفی و ایم از بندگی

بشنو که نوای دل سازد  
جمال و نماید در جلال  
اگر انگو ششمی نظر بر منظر  
خواهد تا نظری بروی دیگر  
که مرا خوش درین میسوز  
تا ترا دل بجا شفا شود  
آتش غیرش زبانه  
نفس ناله جانم  
عاشقانه از اصل خوانم  
مقبلا نه مرتب خوانم  
دم ز تو حب و حذر خوانم  
مبسلای بلای ما دارد  
همه نور حسدای ما دارد  
هر چه دارد و برای ما دارد  
امین ز نغمه کرد و چون نغمه  
هر سو که رود از حسد  
این بنده چنین دود و دود



پای ای طبل سید و انجمن را  
بساکو زلفی سبب خصل کرد  
اگر چه ذوق مباران حاسود  
عسیت راه پی پای کن دارد  
چه کفر زلف او دین دلم بر  
قدح کردید اکنون بوبات  
چون از جان و دل کردیم  
هر کجا باشد در نظر می آید  
جافدا کردم و سر در خفا  
برو بقیل که من رسم تو محمود  
هر که شد مرده در تو نمرد  
کفر زلف تو که اینا زلف تو  
بجای از سر کو تو دل زلف تو  
سخن اهل کمالست که جانی  
جام می بر می نخانه جانان  
بسر آمده خست کشد خفا

چون رو دیده چشم من خنجر  
بهر شا که بشنی بسی کلهای  
ز عشقم باز میدارد و میدارد  
دلیک حال مرستان دود کرد  
هموی در دهر مان کرد  
خیال مجلس جانان کرد  
نظر بر خاطر ایس کرد  
درین دوران چنین دوران  
عشقه و شوارخی سان کرد  
برده دیده من نقش خنجر  
سبک می بینم ذوقی زو صفا  
چنین بنی که بنده خنجر  
تو چنانی که دل از غمش صفا  
بسته بند با تو غنای دارد  
گشته عشق و جا وید حفا دارد  
سیاست که رو در خنجر دارد  
آفرین بر قدم او که صفا دارد  
هر که از اهل کمالست حفا دارد  
آفرین بر نفسش با که صفا دارد  
ساغر ما چه حباب از لاف دارد  
زاکه در کوه میخانه حفا دارد  
هر کی ساغر میست و دارد

چنین بر رو که مندرم که دود  
خرا باشت تا سانی جانم  
بنور روی او دیدم نور کشی  
خند غمت که در او در و در  
سر و سودا پس آن کرد  
همه کس طالب او ندانم  
مراسمان جانت در روز  
بمشقش چون مجال خودم  
هر سودارم که جاذب نیام  
دل شوریده من شو و صفا  
مینوایی که کدانی سر کو نمود  
ساقا ساغر میده که دلم حفا  
نعمت آنکه خنجر است حفا  
حشمت نج تو غم در حفا دارد  
حق ابر و تو محراب دلم  
کر قدم رنج کنی بر پای  
نعمت آنکه زلف است حفا  
خوش کمالی که حلالی کمالی دارد  
بسته ام نقش حفا که بناید  
هر که است در نظر من آید  
هر که او مستعد نعمت است  
جانمست ذوق و دارد

هر لبت با بود و تو که اواز  
چو خوش حسی که نور او بیدار  
که همان غمت و در کرم سفر  
زین بگذر برین تا او که دارد  
چنین شش می بگو همان  
بگو پروای خنجران کرد  
ولی سبب نظر بر جان کرد  
بر سلاطین جهانچه و حفا  
بسر حمله ستان که مالت  
روح بخند چه نصی زلالست  
روز و شب خاطر مایل  
در نظر دیده تاب و دارد  
چون که امان ز تو آید  
خوش شش حفا که حفا خنجر  
و تمثال از آنش مثالی  
و ایلم از سید این بنده سو



هر کجی صورت جو منی کرند انجالت میوشم	معنی از جالوی دارد نفسم دل چکونه میدارد	دل ستم مدام میبوسد نعت اسد را بجای بخونید	کوش جان بر لوانی دارد هر که میبلی حجام دارد
عاشقان نور چشم خوانند می جالست و جسم جانانم	هر که او عاشقت جاندار عاشق از عشق عاشق دارد	جانفدایش کنم که آندارد مانشی ز بی نشانداری	خوش نشانی که آن است خبر از خبر بکران دارد
خواجہ علم بدیع بخونند حالم از نام او نشاندارد	هر چه منی بهین هماندار این معانی ازین سیاندارد	می مستی خوشی اگر جوئی این شایست کین آندارد	نعت اسد کج که آن دارد دو کجولی تر ازین اندارد
صورت و معنی کجی حشم در یاد لی بودار	می جالست و جسم جاندار در نظر کجبر سکر اندارد	دو کجوا و یکیت تادان دوق علم بدیع ماسچی	که معانی ماساندارد هر که میبلی بشت شقاند
خوش میبالی گرفتار کج اندل که کوز دور دور	هر کس که هوای ماندارد سپرد و بود و اندارد	گو یا خبر از خند اندارد هر چند که شاه ذوق دارد	دو ستم چمن که اندارد بلبل به ازین نوا اندارد
در بحر محیط عشق غریبم عشقت که عاشق محروق	خبر از خبری ز ماندارد باشد همسر جاو جاندار	ماندای خود خند اندارد یا محرم را دیکه ز عجبی تر اند	عشرت از آن وفا دارد چو بزم جهان ماند
سید مشت و جام برد ز نهار زن بر سر بود لرد	دست از می و جام اندارد صاحب نظر که جهان نظر دارد	چو بی که زنی بر کفیا ستم کر تا بج سید سو و بند جد	که تخم بدی کار همان تخم دارد یک بختین در دمر سر دارد
از سنگ لی سنگ میزد لرد پیدا دگر جان برادر لرد	کان نیز تخم شیخ و سنا لرد کو کوه عذابی اجوض در کرد	کتاب از چشمها چهار چشم نآب میر نذر دارد	از ابر و جوت در تانده مره هم قطره قطره بسا
اب آرد و بسویا آرد آبداری باب دیدنیم	کوشیا حشم ابر سنجارد شرم از خشم مانیدارد	چشم روان فرو شو نقش غیری ز دیده نگار	هر که حشم حجتی کار دارد

نعت آید این رشت  
خوش بود که او بکمال  
ما که او پادشاه کاین  
هر که او غم بخورد خوش او  
سیف و شمشیر و شمشیر  
چشم ما چون بروی او بخورد  
کل کج جا به راقا شد  
جامن روی دل نخواهد  
مقصود پیوسته حاصل شود  
سروانه لاف میزد که هست  
در آینه جالش تمثال چو شود  
محبوب دل و رحمت چو شود  
نویافته و دانه و دانه  
عمر نیست که را غم عشق شود  
نوریت که صف شاره شود  
سیرت درین که با کس شود  
عشقش به نجاست که شود  
با چنین در دو لب میزد و باره شود

نعت آید این رشت  
و میرد هم کجایم  
پادشاه نام که کی برد  
شادمان از خوشین بخورد  
هر چه دارد نعت آید  
در نظر خیر او کجا کرد  
غنچه که سپهرین بخورد  
کرد می روی و یکی کرد  
هر که از دوق نعت نعت  
هر کس که کرد چهل سید که کرد  
اشد در واقعات نام نشاند  
از آفتاب حسن ما خوشی نمود  
ماند کی سید که دیم از دل  
سلطان خیمه عشق چو شود  
کرز که بخواهی در آید  
که باقی عمرم بشانی شود  
پنهان شدم از دید سواد  
اورا شنوید و نظاره شود  
نامش شواخت شاره شود  
و را بر دست سوار شود  
سیدم دیدم هر نفس خلوت  
حاصل عمر عزیزت را شود

این امامت بابل بسیار  
راز مردم زار روی آید  
غنچه او در هوای او چو کل  
یکدمی معشوق او که گرفت  
هر چه دارد نعت آید  
زنده دل نزد کسی شد  
مرد عاشق همه یکی شد  
رندستی که باده می شود  
شاد باشد مدام و غم نخورد  
که عقل ساده کو نقش خواند  
ما در طریق جانان جاسار کرد  
هر عالمی که دست خیر بود  
سلطان عشق ما خیر شد  
از ساده دلی آید بخود  
ما عشق تو دارم و امیل شد  
ما نقش خیالتو کشیدم  
چون نور درین دید عیالی  
با عشق در افتادم و خشنود  
برینست ملوکانه در اندام  
ایدوست علمت شمر اندام  
الطاف خداوند شماره شود  
چشم ما را ز نور جلال شد

زنده کردم بر سرم که کرد  
جابه جان بر رخ خود میدرد  
حاصل آیدم راز عمرش نشود  
که بجایان عشق کی کرد  
آن کی در هزاره بشود  
هر دو عالم به نیم چو شود  
سپار عثمادی بر آن بشود  
نقش میک که شمع جان با  
سر این معنای غالی می کرد  
در آب بر خود کمرانی چو کرد  
ما به معین و تو چنانی چو کرد  
کرز که توان نقش خوانی  
تدیر می یابم و چاره شود  
از ماه حنن بزم کناره شود  
آری طبع عمر و باره شود  
یکدمی نوروی از دل جلال شد

سود و سرمایه همه در کمر کرد  
 ما چنانیم زده خیمه ز باد کمر  
 حسن او بر چشم ما بید کرد  
 این عجب بین قطره دریا  
 ساقی سرست ما را جامه داد  
 با من مینوا چه تو چو کرد  
 ما که ز بیم جز کینه کاری  
 اندر ریش ستمدار  
 دست با او در کمر خواهم کرد  
 قصه شیرین بخبر و پدر  
 بشیرم دانه بعد از میزیم  
 باز می در جام جان خواهم کرد  
 کرد کار از کرم عیانم کرد  
 جلی ظاهرو باطن  
 می سجان را بمن بخشید  
 ما شوم در سیر محمد زان  
 عجب در کاستان ستم کرد

هیچ سودا به این درد و کمر  
 سنگاف بر این شتاب  
 سیدم اهل صوابت خطا  
 در سراپا چنین سودا که کرد  
 عسیر مافطه و کرد و پاک  
 این چنین ما را خبر او رسد  
 نعمت الله داد ما را تو  
 حاجتم جز روا چه خوا کرد  
 تو با حب خطا چه خوا کرد  
 عاقبت جز دوا چه خوا کرد  
 ریختی خون نعمت الله را  
 خویشتن را معتبر خوا هم کرد  
 ما جرم و صف سکر خوا هم کرد  
 خالی ز پرویز خوا هم کرد  
 باده نوشا ترا خبر خوا هم کرد  
 نور چشم از دیدنش خوا هم کرد  
 واقف از حال این هم کرد  
 گاه پیدا که نهانم کرد  
 ساقی مست عاشقا هم کرد  
 ره نمود و بر هر دانه هم کرد  
 نعمت الله بمن عطا فرمود  
 لبیل از شوق او تریم کرد

برو از خویش فنا شو بخدا  
 مینوایان ز در شاه نوبی  
 نوبه کمرست خطا کار خطا  
 خانه دل مدتی با کمبود  
 گرچه شمش عیسی و قش  
 را زستان شش مشارا که  
 غیر اوالغ نام او اما که  
 جاعلم دیده راجه نوبه  
 مگر تو ما را بحیرم ما منی  
 عاشقان الله ز سرش  
 ننگ خون که اچه خوا کرد  
 بوشه بر لعل او خواهیم داد  
 روی سر و میاه روا و دم  
 با چنین سودا که بار در بر  
 جاودان در بحر و بر خوا کرد  
 نعمت الله را نظر خوا کرد  
 من چو بی نام دلی ناسبم  
 در دل آید بجای دل غمت  
 شرح غلم برع او خوانم  
 چون ز سستی خود هوشتم  
 این معانی از آن غم  
 ساقی مست می برداند

بی فنا و شوی ملک فنا نمود  
 مگر که اگر کند منم که شود  
 این زمان روشنا صحرای  
 چشم ما پندای ما پندای کرد  
 سر ما را از امدان بید کرد  
 در دل جز دوا چه خوا کرد  
 کرم و لطف راجه خوا کرد  
 طعمه شان خرقا چه خوا کرد  
 این ده ناز پر کمر خوا هم کرد  
 رو بخور چون قمر خوا هم کرد  
 عاشقانه تر کسر خوا هم کرد  
 پادشاهی بجز و بر خوا هم کرد  
 بی شانی مرا شایم کرد  
 رخصتی خوش بجای جامم کرد  
 دراز و رزق بندگم کرد  
 باقی ملک جاودا هم کرد  
 حاصل از عشق عطر اگر کرد

چشم باشد منور از روش  
خوش خیالی بخواه میگرد  
خیم می خوش خوشی خوشی  
دوش تا روز دل از خوشی  
دل چاره کم کرد و خود  
باده با جام سخن را سر می  
ور در دس دو آجایت  
آب کلر آفر خوشبو شو  
مست باشد مدام خراب  
شاه تر گستان بعبود  
نور چشم عالمی از آفتاب  
هر کجا جانت دلداد  
رنگ این دنیا به چهل عمر  
کشت بیل مست ساقی  
روانشد بچشم که با نوا جزا  
جان بجای دل به لبره داد  
بود میخانه سپهر مستش

نظر بچشمش بچشم مردم کرد  
دوش تا روز دل از خوشی  
خیم می خوش خوشی خوشی  
در پس برده جان از مردم کرد  
چاره خوش همسر دگر کم  
روح با جسم از خیال بگردد  
بجای است شراب توانجو  
انچنین درو کی خورد میدرد  
که کلا است نزد ما باورد  
از می ماکسی که جا خورد  
عاشقم بر روی نور آسود  
آمده هندوی نور آسود  
دیده اهرام از روی نور آسود  
آمده آجوبی نور آسود  
با ای نور چشم با خوشی  
چرا چو بخت با ناسی با ناسی  
حریفانه گوینم خوشی از تو  
و می بینم بچشم با بخواه جزا  
ای که کوهی نعمت آسود  
جان ازین خوشتر دگر نشود  
رفت و این منصب باین  
جان اماش بود ماوی

خاطر م می کشد میخانه  
عقلی لاشین مجبور  
سیدت بیل از خیم کرد  
من چه بیل شربت بیل کرد  
بر سر کوچه ایات گذر کرد  
سید بنده چه در خلو بخت  
عشق بازی بعل شو کرد  
عاشقی کار شیر مرد  
مرد کانی که عاشق سر  
نصرت آسود کی داد  
والهم از بوی نور آسود  
خوی نور آسود با نوا  
کردم صورت و تمام  
از خیل آسود ادم کرد  
منور ساز مردم را و هم حلقه  
چاودر و مار از دست نار و نر  
چرا محو میگردی با و هم حلقه  
مرد نعمت آسود که حلقه  
جان سر و جان آسود  
و هم بوی گلستان آسود  
دیکری که جان به سوار  
خوش امان از با نوا

خفتن مردم دل صحر  
عشق آمد بر او نقد کرد  
دوست جوینده بر تو بچشم  
عشق دیدم که در انظار  
بنده عاشق کس است نقد  
کار مردان گنج کند با مرد  
سے فراوان بر اما  
هر که او درد و کون با فرد  
و لچشم از نور آسود  
کی و هم یک سکه نور آسود  
کون مدسوی نور آسود  
دگر در دلی دار خود میجو  
قدم در راه با نوا زن مکن  
هموی آسود و نوا زن مکن  
جان چه بنده با لب حدیث  
سید مرست اما آسود

خواه عاقل برفت و جگر شبه بنداری بودش بد معروفی بودی که بنوشید که ز لکشی سخن کاهی نکرد	بجز از معرفت بولی نبرد و فادیشش شد خود ترا که عاشق جان خود را بجا عاشقانه جان سپاری کن بود روزی خواهی سالار کرد حققت روزی بر دوزخ کرد سپیل آمد ناکمان خایه نبرد جان اما ش داشت با جان خونش لبا در است مار کرد غم ندارم که زار دور هوای کی مکر کرد و از کردی لکار شاید از زنده گوید که او را آن لحظه که جان در تن غایت هر چند در آن حال نه نام نیاورد که روز ازل جان کجای کرد تا هست چنین باشد و با بود یکدم سپی می شود بود میان غمی می شود بود مجنون در می می شود بود ورماند کی می شود بود نقش غیری محال خواهد بود نمود و نروال خواهد بود	بود مخموری و میسر و بر سر بل ساخت خواهی صوفی بنوشد صوفی شد نعمت است جان با نبرد می کشیدی در دوش می کشد شیشه بودش بر از نقش کمال هر کجی دیدیم زنده سر خود خلعتی از جایه سید پیش ز انمی بریم فرو دایم بود من ز میدانم لاش و کور او تو نه مردی و در دور و غش تا برز کی کردی بر که کشت در دیده ما نقش خیال تو غایت عشق تو خیا نیست که ما زانیم کشتی که در آینه بجز ما شوند ساقی قنق با ده بلند بی می خود می می شود بود ما سایه و عشق یار خود مینم و خراب را با سجود و جود و محبت است چه محال خیال خواهد بود او چیلست و هم محال	صاف می بنوشیدی بنوش سپیل آمد ناکمان خایه نبرد هر نفس نوعی دگر کشی سر رحمت است علیه کوه در او فاد و آن شد خود بود و نا بود جبا بجهل سر وزنه سملت خرقه از خود رستم و دستا کنی ترا شود ده هزار را خایه کرا وید نعمت است دیدی سار که سپیش تو زنده را با شود خدا که بخودی و بدید جان اری حکیم مصلحت تو است بی بودن می می شود بود مینا نه می می شود بود و اند که می می شود بود تو چیل و جال خواهد بود
--	--	---	---

ماه روشن ز آفتاب بود	گرچه بدر و جلال خوا بود	ملک لم نزل خدا آمد	ملک اولایزال خوا بود
غیر او در حال اگر آمد	تا بخت ل محال خوا بود	محمد عالم چه نعمت است	تا می برکت ل خوا بود
	گر یکی در حسن را خوا بود	او مراد و دستار خوا بود	
بجز موج و جبات خود	چاره ناچار را خوا بود	می مانوش کن که نشاید	که می بخت را خوا بود
کار غنچه غنچه کن	که ترا آن بکار خوا بود	عقل اگر منع ما کند ازین	تا بد شر را خوا بود
هر که کرد بیان او بکن	بی میان و کن خوا بود	در قیامت چه چشم بکند	نظم بر کار را خوا بود
هر که او دوستدار باشد	محمد را دوستدار خوا بود	سیدی چون رجب ما بند	سید میده وار خوا بود
	جان محسنون فدای بی	در دل من هوا بی بود	
خاطر ول سگته محزون	مستلای بلای بی بود	و ذوق بی نبودی مجنون	بود محسنون بر آبی بود
عاشق و مست رنم	روز و شب در قفا بی بود	هر خیالی که نفس بستی	نظرش بر لقای بی بود
راحت جان حشمت محزون	از جفا و وفا بی بود	جان سید فدای مجنون	تا آنکه محزون فدای بی بود
	آقا بی سلف بی نمود	تو کوی من گداوی نمود	
دربار روشن شد از آفتاب	مانور از سبک که مار نمود	دیده ام آینه کشته بخت	تا بخت بی بر کالی او نمود
خود بخود بنموده مهرین	تا کوی او بسا و او نمود	صد هزار آینه آید در نظر	درد و آینه کی رود نمود
چشم ما بر سوراخ شد	آبروی ما از آن سو نمود	خوش بسیار دیده شد	تا به منی روی او نمود
	این سعادت من که مار نمود	حضرت چون بود چو نمود	
روشت آینه کشتی نما	حسن روی او بیا نمود	درد و آینه کی پیدا شد	پسکی باشد کی و دو نمود
آفتابی منیب بر ما پیش	نور او در چشم ما نمود	که بر گستان مرا نمود	که بنده و ستاره نمود
در محیط سپکران افکام	عین ما بر عین ما نمود	ما نظر از سید خود دیدم	هم نور دیده او نمود
	خوش حیا بخواه ز نمود	نقش نقاش را نمود نمود	
محمد عالم چهل می باشد	حضرت او جلال چو نمود	جام کبستی نما نمود	چون که کرد او با نمود
هر که با داشت در د	غیس ما دیده سو نمود	چشم احوال کی و دو نمود	لا جرم او کی با نمود



دشته بکوت و در نظرها	که بحشم کی دو نوبت	در هر آینه که بازیم	سپیده بنده رو بخود
	بادش حکم ماروان بخود	هم بنام خودش را نظر	
هر چه در عیب و در سبب	عده ایشا بدکان فرمود	در میخانه را کشود بنام	راز نهان با سواد
حکم تاج و کمر با بخشید	این خطا او چنان بدزد	رو در آینه دلم نمود	نام مثال خوش جان
نقد کج خندان آسما	جمله انعام این آن	نعمت آسود را از آهو	تا بد میر حاشا قن
	صبحدم آفتاب رو نمود	ز بهر و شتری غم بود	
خانه تاریک بود روشن	نور شمشیر با عطا نمود	آتش آید و آه از دهن	در دولت بروی کنگر
چو ام کستی نما با بخشید	در چنین آفتاب با نمود	آتش غلغله عود جام نمود	خود آتش شد و نماد نمود
و امن خود کمر ایعارف	تا پای زخوش تن مقصود	بزم غشقت دیدم هر	هر که آید بجایش آسود
	پاکه مجلس غشقت ظاهر	پاکه بخت و صفت نمود	
پاکه مطرب عباق میو آرد	پاکه عاقی و حدیث کشود	پا و جان عزیزت یار در	که نقل مجلس با غیر جان
پاکه گشته باشو که تا شود	که هر میکده عشق سخن فرود	پا و جبه و دشار غلغله نمود	پاکه از دم مطرب می بسوزد
رسید عشق زنجیر اندر دم	پاکه گشته دل را غالی	کشد برکت دل که ما محبت	نوشته بر ورق جان کنای
	پاکه میر خرابان نعمت	پاکه آخر صحبت حاشا نمود	
هر کجا صاحب کار نمود	روی او دیدم چو در نمود	دیدش در آینه عین نمود	سینه او بود در و نمود
آفتاب خاطر م دارد	ز به می همراه هر کرد نمود	ز به موجود دست ار نمود	خود کجا موجود باشد نمود
ساجد و سجود نزد کسیت	سجده میکن بپای در سجود	دوش رستم در آبا نمود	ساقی سزست یار نمود
	کنای سار فایه رسید	خود بخود میکلف از خود نمود	
سبب آفتاب کشود	ز کمر پانزور و نمود	شب امکان خیال بود نمود	بست رود و خوب خواب نمود
غیر او نیست در کوه کسیت	و بخود و گیران نمود	نقل چو شب برش زود نمود	خاطر ما زین و آن نمود
یک حقیقت که آوی خوا	که ابارت بنام و که نمود	حالی را بر لعل آورده	قول مستانه که او نمود
	نعمت آسود که در عطا نمود	هر کجا بر کار دایره نمود	



خواه نجاتی بر تو خواهد بود  
در چنین قره که ما بمانست  
هر که خود را غنیمت مپسندد  
نظری خوش بجا مافروم  
دل را بحال خود بمود  
در سخن نه همه عالم  
آفتاب از رخ بگشاید  
بر چه موجود است از خود  
آتش خشنود دلم را بسو  
تعالیم از جود او بود  
جام گشتی نما بماند  
خوش بیا جام ساد بود  
بسر عاشقان غیر بود  
آینه چون دبود از آینه  
نشینده ام ندیده ام هرگز  
خاطرم جام با طهر باده  
هر کسی را غنای تو فرمود

بنده است آفتاب خواهد بود  
مفضل انجی کرد خواهد بود  
پیش مردم حقیر خواهد بود  
سیده بنور حضرت او  
رو بگوید را بنور خود بنمود  
رحمتی نعم بجا بگوید  
ساقی ما بروی ما بگوید  
جان عارف قدساید  
شب گذشت و روز روشن  
خود کنی موجود باشد  
سوخت در عشق او بمانم  
نعت الهمی و از خود بچسب  
مسرح دیدم سوخت و بگوید  
نور خود را بعبس بمانم  
ساقی عاشقان چنین فرمود  
صفت و ذات او ظهور  
ورد و عالم جز او نبود  
لاجرم روی او در نمود  
دل پدید آتش پدید  
اولم خبر و عاقبت محمود  
نعت الله در راه حاش  
انجیاست همه با بمانم

پادشاه حقیقت انسان  
پنجهانی که این فغان  
و انکه انجی صغیر و خوار  
سپید بدر نیز خواهد بود  
ساقی ما چو زبیدی  
اشی را نمود موسی را  
ورد و روشنی که نوس کرد  
که دل عارفان آرد  
شد منور عالمی از نور او  
خا شاف و صومعه در شد  
انقشمانه ماقول او  
قدر این نعمت مینا جی  
نام اویم او مرا و می  
بزم شفت و این سر  
غود و دل سوخت است شفت  
نعت الله از آنکه موجود  
آن یکی درد و کون پیدا  
سایه بی آفتاب باشد  
ببیل مست گلشن شفتیم  
نوبه از می کنی که بکنیم  
انجیاست که گفت بمانم  
تا به بند بنور خود ما را

که با بارت تمام و کمال  
بانگ خواب بر شیر خواهد بود  
در قیامت کسیر خواهد بود  
می سخن نه را با و بگوید  
در حقیقت الله موسی بود  
درد او رجب بود بهیو  
یک ستاره کو شایر کرد  
چو در میخانه ساقی بر گشت  
عاشقانه سخن باید شنید  
با بستم از عطای او بگو  
هر که آمد بزم ما سو  
عود خوشبوی آتش پدید  
این دوی از آن سبب بود  
خلق بی حق کجا شود  
جام از ناله کدی نمود  
برهن این سخن کجا فرود  
چشم خود را بر دینا بگوید

طینت مار خاک میشت  
 آتش عشق سوخت سوخت  
 از سر زده کفنه ام خفته  
 لطف ساقی بسی کریم فرمود  
 نقد کجین نه حدوت قدم  
 هو هو لا اله الا هو  
 ساقی ما با کرم فرمود  
 جام کبسی نایبا آورد  
 از ارزل تا ابد قیامت  
 شکوئی ما خیالی میس  
 خود او داد و با ن آفرید  
 آتش شمشیر دلم در بر کشید  
 جام کبسی نایبا آورد  
 آتش عشق او سوخت مرا  
 آتش کفنه میانه  
 جامد کی معنی و نیال  
 همچو بر کار بود دل کار

میل ما غریبی نخواهد بود  
 خوش بود آتش جنین  
 بر این کفنه و کمره کشید  
 می و جام و حریت شاد  
 در میخانه را با بکشد  
 جمع کرد و همه با نمود  
 بیس فی الدار غیره موجود  
 بزم ما بحسبت شایان  
 در میخانه را با بکشد  
 می و خننه را با نمود  
 بود با بند که نخواهد بود  
 نور روی او بچشم مانود  
 هم سخن فرمود و او هم خود  
 ورنه خودش بخار دهن بود  
 عالی خود بشو شده را نمود  
 ساقی ما با کرم فرمود  
 می و خننه را با نمود  
 خوش بود آتش جنین  
 در جانا خود که گفت که کشید  
 مستی ما بود همه موجود  
 در و آینه آن کی دو  
 نقطه نقطه محیط را نمود

هر که آمد بخلوت دل ما  
 آینه هم ز جود مید کرد  
 چون وجود است بر صفا  
 نعمت آمد آتشین فرمود  
 جام کبسی نایبا بخشد  
 از ارزل تا ابد قیامت  
 کر صدست در هزار جگه  
 سید ما یاز و او محسوس  
 هر چه در غیب و در شاد بود  
 هو هو لا اله الا هو  
 نعمت آمد حریفی او  
 هر چه ما دیدیم غیر او نمود  
 در حجاب عالمی در ماند  
 بر در میخانه مست اشیا  
 کرد و غیر می یاد بر شد  
 در میخانه را با بکشد  
 کر کی جام و هزار کرد  
 در مقام که جسم و جان بود  
 معنی باش بهدم سید  
 نفسی به وجود تواند  
 جسم و جان جام و دلدار  
 اول و آخرش همه پوست

در بهشت آمد و خوشی آورد  
 دل خود را هم آورد و لبر  
 خیر او نیست در جانا نمود  
 می و خننه را با نمود  
 هست با بند کان خواب  
 جز کی میث بنده در مقصود  
 بود و نا بود را با نمود  
 نفس فی الدار غیره موجود  
 هر که آمد به خرم ما شود  
 خود هما کبرش که این عالم  
 سر ما تخم نهاد و وجود  
 نعمت آمد و سر در کرد  
 وجه خاصی بهر نمود  
 بود و نا بود جسم و جان  
 تایی از این نفس مقصود  
 هر چه وار و همه با نمود  
 طاهر و با طمش همه شود

لیس فی الدار خیر و...	هر موحده که بود این فرمود	مغنت الله که میرست	در میخانه در همان کسود
	ما یم یا زو یا رحیم بود	ما یم یا زو یا رحیم بود	
دلزده و مهر بار خورشید	عشق آتش و جان فاش بود	چون سایه مرا خاک کبود	مهرش چه جان خویش نبود
بر بست زبان ماز حیرت	چون پرده ز روی کار بود	جز خود وجود مطلق حق	در واره وجودش موجود
یکمهر زور و در ساقی	خوردیم چنانکه بود مقصود	مستیم چو سید از می عشق	اسوده شد و در لود و نود
	هر چه امکان و لطف بر داشت	حضرت او بیا غطا فرمود	
هر کسی را فراخته خستید	در کتبخانه را بیا بکشد	کحل بستم کنان باغ آید	چون ترغم ز بلبلان شود
عقل و دست عشق نسوزد	خوش بود آتشی ولی میزد	آتش عشق خود جام سو	به ازین کس بخت مرگ
هر چه بود دست و هر چه خواهم	همه از جود او بود موجود	هر که آمد مجلس سید	نفس خوش ز غم خود نسوزد
	در همه آئینه جمال نمود	از تیر رو در بیا بکشد	
غیر او نیست آتش غیرت	خوش و داتش چنین بود	وع نفسک بنو قدر لبس	تا سابی ز وصل او مقصود
در دور و دوش و دایر دود	نوش میکنم که او بود بود	این غایت مگر که خضر آید	در حق بند کاخ و فرمود
خود نماید جمال خود میند	از خودش با خود گفت	خیر ساقی پار جام بهر	وقت صحبت عاقبت محمود
می میخانه حد و ثقیف	ساقی مست ما بیا میزد	هر که انکار لغت الله کرد	میگی باشد از خدا مرود
	از مرتبه ساجد در مرتبه	در مرتبه عابد و در مرتبه	
در مرتبه خجسته در مرتبه	در مرتبه عابد در مرتبه	در مرتبه باقی و در مرتبه	در مرتبه قاصد و در مرتبه
در مرتبه طالب در مرتبه	در مرتبه معدوم در مرتبه	در مرتبه آدم در مرتبه	در مرتبه عیسی در مرتبه
در مرتبه خجسته در مرتبه	در مرتبه محدود در مرتبه	در مرتبه ظاهر در مرتبه	در مرتبه واحد و در مرتبه
در مرتبه سکه در مرتبه	در مرتبه مقبول در مرتبه	در مرتبه سید در مرتبه	در مرتبه خجسته در مرتبه
	نارست من مردم را بویار	در میخانه گشاید برندان	
جایگاه او آدولی با کس	جایگاه او آدولی با کس	جانش در نظر ارم بهر کس	جانش نفس بند بهر کس
هر جا که میوتم مرا جاسود	هر جا که میوتم مرا جاسود	اگر جانم از رحم جابر	اگر جانم از رحم جابر

پای زان کنال اگر بیا  
 در آینه وجود عالم  
 در دور و چشم مست  
 کذات و صفات او را  
 سخن عقل پیش عشق کوی  
 جام بستی نایب  
 عشق هر لحظه مجلس ساز  
 چشم دارم که لطف او کنم  
 در سخن ز او بیا بشود  
 هر که با جام می شود بهم  
 هر زمان قصه در خور  
 آبرو را بخاک روزبرد  
 نفس سید کند ولی بخال  
 برو خلقی دمی آرد  
 چنین میخانه در دست  
 بشادی روی سحر تو میکن

برو ایدل ز جان ز کرد  
 بر بسته نقاب دل را بد  
 خود بیند خود بماند  
 توبه بکنم خود نشاید  
 در هر صفی وی بر آید  
 عقل هر دم که در سخن  
 کان سخن خود بکار می یابد  
 که بتور و توجیش نیاید  
 هر زمان بزم تو ساید  
 خواب در چشم چون آید  
 نظری هم بر بنده فرماید  
 سخن در جزا و کی گشاید  
 بکدم از غم خود ساید  
 عقل ناقص بکار نیاید  
 طرح هنگام سپاراید  
 لب خشک باده ساید  
 ز انجاش بخواه ساید  
 خیال او بر نفسی بر آید  
 از آن عالم و ملک عالم  
 کسی محمود اگر ماند ساید  
 که می غم غم زت میفرماید  
 کرد طلب او ناکه بر آید

حدیث سنان که ناز و نوح  
 بنو چکد اگر کتاید  
 ما دولت سرلی مع آید  
 چند آنکه خوریم می آید  
 سیدندست جام بر آید  
 از دم سر دبا ده بیا بد  
 عشق را خود کشی در  
 افتابی درام درد دور  
 نفسی باش بیدم سید  
 کی خیالش بخواه بیا بد  
 خلوت خاص و خاص  
 عشق مست عقل محمود  
 بنده سیدم که از کوش  
 صحت او را نمی یابد  
 شش غبار تو کرد  
 چون که از ذوق عشق بخت  
 سید عاشقی بچو که تمام  
 بهر آینه حسنی من  
 جان و روشن شود از نور  
 بنور او جمال او نو آید  
 بعضی نعمت است میانه  
 و کرد و درش کردی اندر

درین نعمت سید سو که آید  
 پایم ولی دمی ساید  
 نه کم شود و نه هم فرماید  
 دست از می و جام و آید  
 در سر اغیر او نمی یابد  
 لب خشک باده ساید  
 نعمت است که نمی یابد  
 زانکه بر قول خود نمی یابد  
 لاجرم دور می یابد  
 جاست از ذوق او ساید  
 اگر آن اوقات ما بر آید  
 محبت این چنین که بر آید  
 سرود و بیا شاعر ساید

گر آینه روشن اند نظر  
ای عقل تو مجوری عاشق  
تا نور جمال او در دیده نمود  
خاک رست ابرویش  
هر که با شقی شود همدم  
بسته او شو که حقیقود  
نقش خائس که بر دست  
در نور خورشید معنی نماید  
باقی در میخانه کد است  
بارخ او شکر چکار آمد  
کنج و اسما نام یافته ام  
دست با عشق دگر دایم  
خوشد رودلی دارم در  
عقل از سر مجوری سلطان  
در خلوه میخانه بر لب کمان  
نوشگن می رخت افرو  
نوشگن جام که نوشد

مثال جمال او در آینه  
و مجلس برستان و غط  
نوری بخران نورس دروید  
عقل خند که خود پارسد  
باد هم سر و باد هم پارسد  
از دم او دمی می پارسد  
کار عاشق از عقل کشاید  
نعمت آید جان بجان داد  
دستی که از آن نقش مگرد  
هر صورت شو که مراد نظر  
کو عاشق سنی که در نیخار  
صد غمره بر آید ز دل عاشق  
باب او شکر چکار آمد  
کشته سیم وزر چکار آمد  
تاج شه با کمر چکار آمد  
نعمت آید حرف مجلس  
با کفر سر زلفش می چکار آمد  
عاشق بر سیم سامان  
روضه بود آنجا رضوان  
باید سر مست که مانای بود  
لب ساغر قنوت افرو  
تا جانی چو نوحه افرو

آن به که تو غمزد و غمش  
در هر چه نظر کردم چون او  
کفار غمزد کس که بخواهد  
در نظر هیچ خوب نماید  
کشته عشق شو چو زنده دل  
بعدم عالمی رو دو بو جو  
سده او شو که حیف بود  
خوش بود که قبول فرم  
نقاش بهر خط که نفس خا  
پرسی خبری دول بخر از  
بگذشت شب و ماه فرور  
کر کشته ما مطرب سید بر  
اقا بهر مباح و او در  
ما چو در سیم یافته ام  
عقل محسوس در دیرمید  
غیر باقی دگر چکار آمد  
و لرزیده بود جانم چو کس  
عشق آمد و ملک دل مکروب  
ما بان ز خدا خواهم صحبت  
منور حضور او کرمان بکار  
دوق غم غمزه اگر خواستی  
شرع علم بهر ما دریا

چو غم غمزه تو چو مسته میاید  
افزار همیدارم افرو  
آن بزم موکای مست پارسد  
کر را سر جا و دانیاید  
بو جو و جدید بازاید  
کار عاشق عقل کشاید  
آن نفس رو و بار معنی دگر  
از خیر برای یار بهو خبر آمد  
امید که صبح آمد و خور  
نور دور و سر چکار آمد  
صدف پر کعبه چکار آمد  
انجن در دور سر چکار آمد  
پیوست آنجا مانای چکار  
خبر حضرت سلطان سلیمان  
به صحبت در روان مان  
باوه وقت جدیت افرو  
که پیمان در سر و حست افرو





خس که کمال جان مایه	درد و غم و اندوه مایه	عبدی تا پیشین مایه	تا و لطف تو ان مایه
سحاب جان مایه	یک رنگ جوهر مایه	در سبزه غری جان مایه	سحوق به استخوان مایه
سایه شو عیبت مایه	دائیم در دی سب مایه	در آینه هر چه تو مایه	اغنه شو بهمان مایه
	یک نفسی و جسم ترا مایه	سبید همه جهان مایه	
نوی که خدا جو مایه	در جام حبس مایه	ایست و صفایش کردی	روی کو به کوک مایه
این لطف مگر که باد مایه	در صورت هر که مایه	ردایه بنوشش در د	تا در و ترا دوام مایه
نقدش حبس می نگار مایه	نقاش نقشش مایه	در موج حباب کد مایه	کان جوهر مایه
	در دیده سیدم نظر کن	تا نور حشر در مایه	
مرا هر دم حبس می روی مایه	در آن نقش خیال او مایه	به پداری و خواب مایه	بهر صورت مرا سیکو مایه
یکی رو در منس هر چه مایه	یکی باشد اگر چه مایه	حباب و موج دریا مایه	کمی در چشم که در جو مایه
نزاران آینه کریم مایه	همه مثال او مایه	و تو نماید این مایه	ولی در چشم تو مایه
	همه کس سخت مایه	ولی تا او بر کس مایه	
عالم چه مایه	یا نقش خیالیت که در مایه	داخل وجودت که مایه	همسایه در این مایه
هر ذره زورش جالس مایه	نوریت که در صورت مایه	نوش جام حبابیت که مایه	از غایت لطف کنان مایه
کلیقه اصلت کشتی مایه	حریت که در فصل مایه	است و صفای که مایه	این هر دو مجاز مایه
	در آینه روشن سید مایه	تا نور ظهورش مایه	
بر که او عین او مایه	یابد او هر چه از خدا مایه	در و درش بذوق مایه	در و مندی که او مایه
عقلا که داشت مایه	روز و شب از خدا مایه	در خرابات غشوت مایه	و ای که در دو مایه
جام کستی بنا کرد مایه	هر چه او را سر و مایه	عقل شده عشق بکان مایه	شنا مار آشنای مایه
	از کستی که مایه	است و آخرت کجا مایه	
عاشق است که مایه	میر و پسر و باکره مایه	همچو مخمور همه جا مایه	همه یسلی کرد و دور مایه
میکنند و میر مایه	متکلف دلمن مایه	عارف از اول و آخر مایه	ظاهر و باطن و مایه



هر کسی آنچه طلب میکند از دست دامن خویش بدست آورد	رسته از نام و نشان نام نبرد دامن ساقی سرست من	رسته از نام و نشان نام نبرد دامن ساقی سرست من	رسته از نام و نشان نام نبرد دامن ساقی سرست من
خوش نامی است که هرگز با برده هر خانه که رشتیم	خوش نامی است که هرگز با برده هر خانه که رشتیم	خوش نامی است که هرگز با برده هر خانه که رشتیم	خوش نامی است که هرگز با برده هر خانه که رشتیم
و اسمی که ندیدیم هرگز از مجلس باز نداشت	و اسمی که ندیدیم هرگز از مجلس باز نداشت	و اسمی که ندیدیم هرگز از مجلس باز نداشت	و اسمی که ندیدیم هرگز از مجلس باز نداشت
مستای ساقی از در آمد خورشید چنانش چو شام	مستای ساقی از در آمد خورشید چنانش چو شام	مستای ساقی از در آمد خورشید چنانش چو شام	مستای ساقی از در آمد خورشید چنانش چو شام
از مجلس باز نداشت چون نعمت آمد زنده	از مجلس باز نداشت چون نعمت آمد زنده	از مجلس باز نداشت چون نعمت آمد زنده	از مجلس باز نداشت چون نعمت آمد زنده
خمر مار مشه بود باز آمد هر که ابروی بار مار آید	خمر مار مشه بود باز آمد هر که ابروی بار مار آید	خمر مار مشه بود باز آمد هر که ابروی بار مار آید	خمر مار مشه بود باز آمد هر که ابروی بار مار آید
شادمانیم و عاقبتش خمر مار مشه بود باز آمد	شادمانیم و عاقبتش خمر مار مشه بود باز آمد	شادمانیم و عاقبتش خمر مار مشه بود باز آمد	شادمانیم و عاقبتش خمر مار مشه بود باز آمد
خمر مار مشه بود باز آمد میکند باز مار خواب از	خمر مار مشه بود باز آمد میکند باز مار خواب از	خمر مار مشه بود باز آمد میکند باز مار خواب از	خمر مار مشه بود باز آمد میکند باز مار خواب از
باز پرواز کرد از پر شاه دو احد بصفات کثرت	باز پرواز کرد از پر شاه دو احد بصفات کثرت	باز پرواز کرد از پر شاه دو احد بصفات کثرت	باز پرواز کرد از پر شاه دو احد بصفات کثرت
از جو دو جو دو دارا معشوق حریف عشق	از جو دو جو دو دارا معشوق حریف عشق	از جو دو جو دو دارا معشوق حریف عشق	از جو دو جو دو دارا معشوق حریف عشق
سید بطور سیده شد سلطان چو که انجمن شد	سید بطور سیده شد سلطان چو که انجمن شد	سید بطور سیده شد سلطان چو که انجمن شد	سید بطور سیده شد سلطان چو که انجمن شد



مطرب نوا نوا است لیا  
بحرست بحر ما که نزار در کنار  
چو قطره رفته بود در بحر  
مجلس غنفت ما رخسار  
تا سر زلفش بر نشان یافتم  
دیده ندیدم در آنچه که کرد  
سر چشمه حیات است اینجی دیدم  
دل دیده خوشی دیدم درون  
ای نور دیده ما در چشم ناظر  
جام جهان ما یعنی که نیک  
هر ناظر که نشست بر چشم ما

و فانی از آن نوا بلند  
جز ما و کرسی نواند بار  
نعت استعد باز ما و آید  
آمد اینجا باز با دریا رسید  
کی تواند عقل اینجا بارسد  
بر سر ما عالمی سودا رسید  
اورا بخود بینی اورا با و آید  
خوش دیده که اورا در غین آید  
در چشم ما نظر کن کاینک دیدم  
جانان هر دو عالم در حین  
چشمی که چشمه آب از چشم ما آید  
آینه است روشن اورا  
هر کور در نظر کرد و مجموع  
در بحر دیده ما در بای سکنا  
نور است که آن نور با لای  
در دور قمر هر که نظر کرد آید  
در هر چه نظر کرد و همین دیدم  
نقشی و خیال است که در جوا  
چشم نورت درین آن دید  
غیر تو جوینت چون تو آید  
در ذره آفتاب آید  
هر دیده که دیدنش آید

هر ره روی که رفت رسید  
میراث سید است که مار آید  
چونکه از ما بود با و آید  
عشق بالایش بکس خوش بود  
موج دریا چون بهم آمد  
داد سید حکم منی ز ما  
هر کس که دید او را می آید  
جام جهان ما یار که در نظر  
حکم ولایت ما نشو و خضره او  
رندی که نعت استعد بر منید  
در چشم او نیاید هر چه چو آید  
مارا اگر کوچی مارا با لای  
از عشق اگر نشانی برسم اگر آید  
رندی که نعت استعد بر منید  
هر دیده که آن یقین آن آید  
در آینه بنمود جمال و جفا  
بی نام و نشان که نشان  
نور است که سید بجهت آید  
روشن چشمی که اینجا آید  
مثال جمال دیده ما  
بحریم و حباب عین آب  
این دیده مست ثمت است

جا و دیدم و در نهایت کس  
این سلطنت رسد بر کس  
این بلا مارا از آن بالا  
غیب ما کوئی بعین ما رسید  
منصب عالی چنین بار  
ما و نور چشم مردم در غایت  
توقع آل پند بر کس کن  
هر کس که دید او را می آید  
هر کس که دید ما را می آید  
بی نام و بی نشان آید  
داند که دیده او خیل عا  
خود را چه بگوید و خود آید  
این منت نشانی که تو کو آید  
یار که نظر کرد و بر دیده آید  
در جام جهان نما آید  
این دیده ما عین جهان آید  
آن نور عین این آید

	چشم بورت درین دامن دید	روشن نظری که بچشم دید	
غیرت که هست غیرت تو	غیرت تو چیست چون تو بدید	جامست و شراب هر دو باد	این دیده عین جهان تو باد
کوفی که چگونه در حشمت	کند ارشاد که بی نشان باد	دریای محیط دیده ما	در جام حبس آن نه دیده ما
دیده نظری ز نور او باد	آن نور لطیف او باد	این دیده مست لغبت	آن نور مستی او حیات
	نفسش نه خالیست که در جود	یا ماه هالیست که در انوار	
هر دیده که اوست از جام	در شمع تو آمدن در شتاب	خورشید جالش سو کرد روی ماه	آن نور در آینه جهان تو باد
کر بر تو در کج خزان شکست	آن کج نمان که ز بر تاب	ایمان همه آینه سما می	مربوب توان دیدن اربا
	که بنده سید سواد و رب	نور بند که در آینه جهان تو باد	
بچشم ما جانی نیست تو باد	درین آینه ای نیست تو	دلبرنده دلاان چون نذر	پس در دل که جانی می تو باد
خوشی در چشم مست فاطمه	که بجز بیکرانی نیست تو	اگر چنی نور زاده نوبه	وید بیکر زانی مست تو باد
دل من بوخت است از عشق	از آغوش شانی مست تو	بیا چشم ما بشین ز ما	که نور او روانی می تو باد
	بیکر این جام ای نعمت	که از نورش فدای می تو باد	
در جنم در خراب می کرد	دیده باز آب می کرد	بشد و سخت ملک را بکند	ای زمان در شراب می کرد
همچو سرگشته که مادر	روز و شب در غم می کرد	سخت محمور ماند میر نور	که سبالی شراب می کرد
	زینبستی که یارید ماست	بنک مست خراب می کرد	
چار پا در غلف بی کرد	تا بوقتی که خود مفلک کرد	آدمی که معرفت دارد	سگت نزارم که او کرد
قطب عالم بیکانه باشد	که چو ما جمله در کف کرد	آشنای محیط بحر ازل	واقع اورد و او شد کرد
هر کسی میل حبس خود دارد	این یکی کو هر آن حرف کرد	شیر مردی بخج و شیر	مرد مطرب برای او کرد
	سید ما جو عصفی فرمود	لاجرم این دامن عطف کرد	
دیده شمیری بسبر او کرد	مهر او کرد آنچنان کرد	نخالی که روی او کرد	کر در بر گرد این دامن کرد
او نظر کرد و دیده روشن	آنچنان بود آنچنان کرد	زنده بود آفتابی شد	نور او هم باو جان کرد
خوش نشانی زنی نشان	نام کم کرد و بی نشان	هر که آمد بهو می نمود	واقع از ذوق عاشقان

گرمیخانه دل بجانم کرد	نعمت است در فدا و در دیا	قطره اش بحر پیکر آن کرد	انچنین بود انچنان کرد
کرد کج خراب کرد بسی	پنجوزن بجانم کرد	گرچه محمور بود مستی شد	نام را ماند بی نشان کرد
لطف محبوب ماکرم فرمود	کنج پنهان برو عیا کرد	تا نشانی ز بی نشان بد	و آن صفا فی مابعد ان
	مونس جان عاشقان	و قسم علم بدیع را خواند	
	در مقامی که نعمت است	کرد آن در کنج تو ان کرد	
این دان بود جلوان کردید	انچنین بود انچنان کرد	باز علم بدیع میخوانم	این معانی از آن بگردید
هر که در صحت می نشست	محرم راز عاشقان کرد	هر که دل را بد لبر لب	مونس جان بدلان کرد
	نعمت است در عارف بود	این زمان یار نو جو کرد	
انچنین رندیکه می دیدم	هفت دریا را بجا در کشید	دیده ام این گیتی نما	افزیند بلطفش افزید
عاشق سرست در کوی عیا	فارغست از بایزید اید	مجلس غنچه است در محض	ذوق یاران با دیار فرید
دیده روشن که دیده رو	در چنین دیده بود روشن	اختساری بنمای فصل	که قرینت میناید که بعد
	نعمت است در جام برب	باشد آنی که سر جانش بد	
عین او در عین عیا شد بد	انچنان چنین پیدا کرد	افتاب است او عالم سایه	چتر سایه بر سر عالم کشد
جامی اند می بر ز میستان	این سخن از ما بجان باید	در هوای یوسف کلین	همی غنچه جام را باید بد
لطف او آینه گیتی نما	از برای حضرت خود آفرید	ما جاب و عین ما آیت	نوشکن جامی کو برب
	سید از جمال بر جمال	میناید هر زمان جسی جلد	
سایه و طلبت دیده بگرد	یا مث مقصود جهان خطه	در دل که چه دیده ام باقیم	هر که بختی بشی بد و ابر
بی بلائی توانی ش حال	کل بنی در بین غنچه بود	حرف عشق و هست که از خود	با خیال تو که بپوست آخو
می خنانه بشادی بلند شود	هر که از جام غم انجم کرد	دل از کوخوابات بخلو شد	چشم سرست ترا دیدر کرد
	بر سر چار سوسن تو دل بود	نعمت است در بهاداد و دل خود	
از گرم جان عزیزم بر جان بد	دست که بد و مراد است	دل شمع است که در مجلس جان	خبر سوختگان را بر پروا
استان همه مجذوب و لقا	خف باشد که چنین موده	کنج غنچه که در کنج دل	لقد کخنه مادل و دیر اید

عاقبت هست که دیوانه شود  
رخسار مارا بر پرده میخیزد  
عجب مارا کشید از شده ام  
هر کجا نقش خیالی که نیست  
را در برابر ده مردان کلان  
هر خم شتری که سپردید  
کیدم که ز ما فوت سودی  
دور در نقطه خورشید  
در بحر آید حسابش کفایت  
بس فکر کند عاقل بعضی  
ترک می بخیزد یک ریخت  
ارایت میان من و ساخران  
از لبست تر با چو سلام چو  
در سر برده دلخیزه خدا را  
گر پاینده عطا همه آرزو شد  
در دلدرا بحکایت ثواب

سخن غاشق دیوانه بدو ایست  
کوشه خلوت بجا به محفل  
آلت مستی ما چون کعبه سپید  
نور چشمست بیند که عیان  
معنی خوب در انصاف  
بنده سید ز نذر آفات  
محمودش از آن سینه ستان  
از سیر بر ما و با هاشم سپار  
از غم در آید جانش شمع  
سید بدر میخانه تازه داند  
در جام جم اخضر چشید  
در معنی ما صورت تو چشید  
حقیقت بیند اند و تقلید  
سید همه آینه رومی محمود  
با سخن زاهدی سپار گوید  
از بار میوشید و ما غار کو  
باز لطف هم قصه ز نار گوید  
از کفحه سید غری خوش گوید  
انچنین خانه خدا بهر خدا را  
در بلای برسد جمله بار را  
ورد در دوش بکب آید دوا  
عنبت است که اگر شمس طلعت

دل مردان خدا هر که جزو شد  
محنت است که پدید در زنجیر  
ما چو غنچه بهو اچانه خود چاکر  
کمر ما از سرستی سخن کوش  
میل میخیزد نذر بدیدیم  
که بزویک سلطان جهان  
پیکان میباید یا شد و نرسد  
روشن بتوانید که نور بصیر  
کار همه ز نذر آفات آید  
نوریت که پیداشده نهان  
در دیده ما نور جلالش نمود  
گر چه شب قدرست چه صاف  
شستم محرز و وجود عظم  
آن یار کهن باری تجدید  
با عشق سر مست کو گوید  
با لعل لب او سخن از غنچه  
هر که شنیدید میباید آما  
ما سخنش جز بر خنجر گوید  
در خرابات قفا سحر گوید  
می چشید بر ندان مجوید  
در نظر دیده ما بحر محیط داد  
در خرابات در آید خدارا

گر پاینده برید آن دل مردانه  
بعد ازین خرقه مارا بپوشید  
از سر لطف کرم از سر واد  
کمر از ذوق می مستی ناخیزد  
کمی که توانید درین باغ  
بر دیدد اگر نقش خیال نکند  
بر بافتنی محبت خود در کجای  
دیدید درین دیده دو دیده  
چو نرود درین شب و می شود  
دید درین خلوت بحر دیده  
وز آنکه بکشید و در کار گوید  
با کشتن رویش سخن از خانه  
دارید که بر سر بازار گوید  
آنکه از جام سیه بافتار  
کار خیر است در نیگار دشتار  
که چه خوابید یا سپید چو مارا



دانه در کز از خلوت بفرستد  
روشنی یافت که شد شاد  
بر خاستن از کدرا و بنو  
صد بار درین کوچه خفا  
آسی در نهاد جان افاد  
عقل مخمور منع بامیکرد  
سرو قدی که سرز با بجد  
منع دل دیده دانه خال  
هر که بر خاک راه افاد  
بست من پرده از رو بردا  
اقاب جمال رونمود  
دل بدست زلف لقا  
بر در میخانه با شاد  
از سر هر دو جهان بر خا

خصل آمد و با عشق در افاد  
نوری مکر از مهرش بر خا  
هر عاشق مستی که در افاد  
عظیم مکن از آنکه گذارم کرد  
رنده که میخانه نرسد کز کرد  
جان بچاره در فغان افاد  
ست میراث در معان افاد  
در چمن قدش از میان افاد  
باز در دام زلف از ان افاد  
سیدم او فاد مستان  
بد کوشش که او کوا افاد  
بنده سجده کنان بر او افاد  
به بلالی شد و دو نوا افاد  
نعت آمد فاد مستان  
پستکلف خوب و خور افاد  
پای او بوسید و بر سر افاد  
از سر که بش کسی کو افاد  
بچشم ما بروی ما افاد  
سر پای خم نهاد از افاد  
عین ما روشن بچشم افاد  
عاقبت محمود با ما افاد  
هر که در دریا بی پایان افاد

ما سر در خانه خف ز نهاد  
افاد و درین کوچه با بی  
در خواب بجز نقش خیال  
هر دهنده که او نقش خیال  
تا یافت خبر ست شد و خجرا  
شمع غشش بر کبر شید علم  
نه دور و زیکه جاودان افاد  
تاوک آه عاشقانست  
از لب او حدیث میگویم  
چتوان کرد بچنان افاد  
بهوایی که خاک او کرد  
عشق مستانه در خوش آمد  
هر که ما چون فاد در در  
نظری کن بهین که چون افاد  
در خرابات فاد مستان  
بارها دل در شمع افاد  
نعت آمد باز ساچمه افاد  
مردم دیده در بند ریاد  
بر خیزد جاودان کس افاد  
هضم جامیم و با شمع افاد  
نعت آمد چون مقام افاد  
محو ما در بحر بی پایان افاد

پا بر سر ما هر که نهاد  
المه بند که باری و کز فاد  
در آنکه کسی دیدم از نظر افاد  
گر مردم حشمت که او در نظر افاد  
سوی پر وانه نرزان افاد  
هر که از چشم ما فاد افاد  
هر چه انداخت بر نشان افاد  
سخنم تا که از دهان افاد  
رند سر مست کو بکوا افاد  
عقل مسکین بکعبه کوا افاد  
غرقه کردید سو بکوا افاد  
جای خود را دید و خوشتر افاد  
توبه را بخت و دیگر افاد  
غلغلی در هفت کشور افاد  
در خرابات آمد افاد  
انجنین ذوقی تهاوی افاد  
بر در مکنای همتا افاد



عشق جان خوش برده	سعد در جاساقان نهاد	رند مستی میرین بخت نهاد	عاشق در مجلس رندان نهاد
آنکه جان بفروشت در دل	سبک سودا و میخانه این	یار مارا کار با اغیار نهاد	کار او ای یار با یاران نهاد
از سر کوشی کسی کو دور	میسرو پا سخت سرگردان	نعمت اسد جان بماند	خوش بود جانی که با جان نهاد
	ساقی جامی باین اند	خنجی ز بدست عاشقان نهاد	
در جام جهان نما نظر کرد	مثال جمال خود باند	راهی که نشان آن نه بد	عشقش پنهان نشان بداد
با دل کشید جان نقد کن	از غایت ذوق جبار نهاد	هر داک که خواستیم ارد	عادلش دادی با خاند
از کیم عدم وجود بخشید	چیزی به ازین میشت نهاد	لطفش بکرم غنی بنی کرد	سید خود را به بندگان نهاد
	در دست دلم را بپزدان	عشقت در بختان بپزدان	
جام می با آجاست است درید	این آجاست بچون نهاد	مستانه درین کوچه انباش	این گوشه بصدور ضوین نهاد
کنجست در بختن هر اردل	دشوار بدست آمد اسناد	ماد دل بسز زلف دلازم نهاد	هر چند دل خود پیرشان نهاد
از خفتل سخن با من برکشید	در دسر خمور مستان نهاد	سید در میخانه کشود نهاد	خود خوشتر ازین مرده برید
	بر که او در عشق بجایان نهاد	بوسه بر لب جانان نهاد	
چونکه خموری بود در دسر	ور دسر ساقی بسز نهاد	لایق هر کس عطا او مید	ذوق سرستان بچوران نهاد
بس کران و هم سکین غفل	جان عشق او از ان نهاد	جود او بخشید عالم او بود	استکار او داد ان پنهان نهاد
جام می برد در سعاد	فکر این و آن بان نهاد	نعمت اسد را بباد او اکرم	انجمن دادی به سلطان نهاد
	جام جسم مخورم که نوشید	مخورم مخورم که نوشید	
در وی عشق مستانه	دم بدم مخورم که نوشید	مید هم بوسه بر لب نهاد	باده هم مخورم که نوشید
لطف ساقی شراب غلی	بکرم مخورم که نوشید	می خجانه و جو دیدن نهاد	در عدم مخورم که نوشید
مخورم می با دی معونی	نه بنعمت مخورم که نوشید	نعمت اسد حرفت سبزه نهاد	جام جم مخورم که نوشید
	می محبت او نوشکن که نوشید	میاد خدمت او نوشکن که نوشید	
شراب پاک خدا سلسله	زالال نعمت او نوشکن که نوشید	همیشه رحمت او آبرو و مدد نهاد	ز آبر رحمت او نوشکن که نوشید
چه جای جام صحرای سحر	بقدر رحمت او نوشکن که نوشید	بساکه منت او کرده احسان نهاد	خوشست همت او نوشکن که نوشید

ز دست حضرت او نو شکون	شراب سید باجره بصد	بیا رقت او نو شکن
درد صاحب نظران فانی	قل هو الله احد خرد و ابرو	
آیه الکدر سی توید دوبار و یو	والضحی روتو آمد سر زلف	آفرین بر سر زلف تو و برید
آیه کنت ترا باز ده هند و تو	فتح یس و بتارک ظفر آخر	آینه آیه زخ میزد و باز تو
واقع چشم بدان زخ میگو	نعمت الله بدعا خواند اما	که دلش تیره گسوی خوش تو
غشق او با جانم پرستاد	دولت غشقی مرا پرستاد	
خاطرش چون خا طهر من بستاد	همدم با ما و جام می دادم	باب ساقی بزم پرستاد
در پیر عاشقان پرستاد	ساقی سرست بگشت تو ایم	بشت توبه دایما بگشتاد
سر که درد است یارب بستاد	در خرابات مغان نشیام	سیدم دایم چنین بنیستاد
حضرت سلطان ما پیاد	آفتاب دولتش ما پیاد	
میل سلطان دایما پیاد	ول بد لر جان بجایم داد	هر که باشد دایما در پیاد
در میان عاشقان نشیاد	بیلی مستی که میگو پیرو	چون کجی خندان تیش پیرو
از دل ما ابد زنیستاد	نعمت الله میر میر شایست	بر سر ما ابد ما پیوستاد
یارب ز غم جهان رستم پیاد	از رحمت این ندانم پیاد	
در خلوت میخانه مستم پیاد	لطفت گرمی فرمود و پیاد	ز نار سر زلفت بستم پیاد
از مستی پاینده هستم پیاد	از نور جمال او شد دیده ما	از دیدن خیر او رستم پیاد
با رستم و ستانم و بستم پیاد	تو سید مستانی ما یم غلام تو	مستم نه چون مجنون بستم پیاد
حاشی کو سبزی پای نهاد	روی خود در حینت الما	
هر که با ما پادرس در نهاد	بر در میخانه هر که با رشت	سرودی کرد و در سر نهاد
سند بالای ما بالا نهاد	پایند بر فرق عالم هر که	بر در کتبی سیم نهاد
روشنی در دیده نهاد	نعمت الله در اما الغام	خوان لغامش بر اند نهاد
دوست و ملا که با هم بود	تا تو چنین بود تا ما چنین بود	
رشد سحر کوثر سحر		
جاء لیسند چو بنودی رو		
ترک و الشمس که بر جلوه فلک		
ان کما دار نفس روح این		
عقل اگر بهنم کند از عشق		
خلو تشققت و رندان حضور		
مرغ جانم ز دست عقل		
عشق سلطنت از جهان		
غافل کو منع رندان میکند		
چشمه ایجات معرفت		
محمود چه بودیم خودیم غم		
ما سلطنت دیدار و اوداد		
ما دست تو بگریم دست از غم		
از سر دینی و غیبی در گذشت		
کار ما چون از بلا بالا گرفت		
رو به بنموده نور آفتاب		

باوش کینه زاده زانو و شمشیر	ما کرده فراموش عکس	چشمی که منور نشد از نور چشم	کر نور دو چشم است که از چشم
از دولت سنا که چنانچه	از نعل بجام بخواهم	عمر است که بر حسن چالش کنم	یارب که چنین غریبی سال بابا
ساقی و حرفه نغمه بند	بریت ملوکانه نهادیم	سید بود و انکس که بود سید	صد جان نهدش که بود
	ده بهاد و احوال خوش	بنوش جام سیر که نوش جان	
در انجلیت سنا که چنانچه	چه بسکینی تو در احوال	هزار جان نوزیم که نسیب	که خاطر من خوش میبود
دل ز دست سفا و دور	اسیر گشت و چار که نسیب	دلی که می و عشق میزد	در رخ غم غزرت که سپرد
درم کش و کشا دم ازید	دری ماند که اندر برود	بجان سید زندان که ازید	غلام خدمت او میزد
	آب چشم ما بر سر و نهاد	اسک خون آلود با برود	
چو بیا لروی او نسیب	دیده ما نظر را بر کش	تا بوسه خاکش نسیب	بر سر کوش نهاد سر نهاد
داو سنا و او سر سنا	زاهد محسور را جان داد	ای که کوی غفلت است	عقل دور است و غفلت است
لحظه بی او منخواهیم	بجان پیش او یکدم	نعمت اسد رفت یاد او	یاد او و نعمت است
	کر گشتیم و گریه کلاه	مکمل بکوفت خان با برود	
پس سلطان و تو با کس	چونکه او سید با از که	عقل سیر کردان با	پس سستی بدست کرد
و چون سیر و چو زدن	سرمه ای افکنده مش	خوش در میخانه بر رویا	پس گشت نه کار دار و نمودار
در خرابات معان	سرخوش سنا بی گویا	اگر کسی گوید که سید	حاشا مداین بخوابیم کرد
	المنظران دیده برود	حسن تو در آینه مردم	
خورشید جالو نمود	انها که طلبکار لغات	در آینه حسن نمایند	صاحب نظراتی که منو
رند انیس پرده منجانه	شاید که بپا بوس تو	سپردی و در شو انیا	دلها نیز از منجانه
ایضال بر دوازده	مستند و با شما لوان	هر بیت که سید ز سر	میرست که مستانه
	پر در که بروی	حسن و گری بهمان	
هر دم به پاله شرا	دوق در کم همفراید	در میسکه و دبران	صد دل بکیر سیر
رندان مستند لا ابالی	مستانه سرود میسر	دیدیم جمال ما برود	آینه حضرت خد

پندیده که ما چه دیدیم	گیرده ز روی برکشید	برخی سازند هرز ما	باید و بنده خوشتر
دیده روشنی خوشی دارند	خار فانی که ما با جویند	در محسیر که ما با جویند	
بنده مضرت خداوند	در همه حال ناظر اویند	نور او را بنور اویند	وحده لا شریک لک گویند
انته همزار می کردند	لا جرم بندگان بگویند	نقش غیری خیال گیند	غیر چون نیست غیر جویند
	بسجود با هزار رکوعیند	بنده سید خرابانند	بنده کانه مستام بگویند
	رندان همه مشدومی ارجانند	بنام نشانند از آستانند	
در صومعه گزیده رعناست	رندان بسر پرده میخارند	خوش آیند دارند در آنند	مپند جلال خود و بر خود کارند
اسمای الهیت که ظاهر هر خلق	یکچند چنین بوده و یکچند خاند	عشاق برکنند که معشوقانند	بی ذوق نخواهیم کم بیت بگویند
از عاقل محجور مجوسینند	کرد ذوق وی و مستی بگویند	کرد ذوق وی و مستی بگویند	
سیدم روح آتش خوانند	آب حو آدش خوانند	روح اعظم بخت بارند	جام گویند و هم چشم خوانند
صورت جامعیت از	معنی جمله عالمش خوانند	همدم ما اگر دومی نباشد	حاصل غم از دیش خوانند
غم او راحت دل داشت	حرف باشد اگر غم خوانند	خار فانی جز کلام حضرت	سخن این و آن کس خوانند
	نعت است اگر با بند	صورت هم غمپیش خوانند	
ساز و می مدام در کارند	همدم عاشقان بخارند	پیرستان مدام بخارند	را ایدانرا سببمند دارند
خاکساران کو بچینان	فارغ از نور و امین دارند	سر زلف بهم برشانند	جان و دل در هم بوی دارند
منع رندان مکن که بترسند	پند آنها بده که بشارند	عاشقان سالها بترسند	تا دمی جام می بدست دارند
	جان سید فدای بندگان	که دل هیچکس نیاز دارند	
آنها که کار را بکارند	پوسته کار را بکارند	جانی یا بترس زبانی	هر دم جانی بوسه دارند
این طرفه که زاهدانموز	از مستی با حسرت دارند	ایقص برو که بزم غمت	سخن جو تو لی کجا کارند
هر کجای ز غیب در رسد	طرحی و کرمی ز نور دارند	عالم دانی که در لطف بخت	نقشی که بر آب میکارند
	مستیم و حریف نعت است	بچاره کن که در خارند	
عاشقانی که عشق میبارند	عاشقانه بعشق می بارند	مطر بانه چو در طرب دارند	ساز ما را بلطف بخوارند

زده دینی بدین جنو  
رند مستی اگر بدست او  
جان و جهان هر دو با هم  
گر کسی کوید چنانست  
دیگری که خوشدست از جام  
دیده در بحر پیکر انور  
تن با چو نجاب و چو نموت  
بحر در جوش باد در کار  
بعلی زخم ندو باز دم جا  
مضت از دست فدا  
نوبهارست گل از دست  
کفر زلف او بایان کند  
عقل اگر گویم که خواهد بود  
و امن معشوق مکره بدست  
آنها که مفران شاهند  
بر تخت قدم شه و تمیند  
بر تارک چرخ مهر تاجند

تا سر خود پایش اندازد  
جمله با او نام بردارد  
بمدست و هر دو با هم  
خوش کو اسدا عظم  
عاشقان مست با هم  
از می نیجا رسید ام  
چون جبا بدین و انور  
عشق بحرست و عاشقا  
بر چسب شد که بحر با نر  
رند دریا و لبت سید  
نوب شکم و وارستم در خا  
میخورد و وقت غنیمت  
برو از پر حرات بکن دا  
سید راه روی جزیره میجا  
قمتش جهانست از زن  
انجو از انجسوان که بند  
عاشقان از دست  
ورد مندانه حریف سید  
پرون ز غنیمتی میند  
در ملک حدوث پا دسا  
بر فرق پھر عشق ما هند

گر صدند و هزار یک  
انجمن عارفان که میگو  
عشق با عاشقان  
هر کسی نام و ثانی  
در خرابات معانز دانا  
زاهدان غافلند بزم سی  
همچو ما محسوس عالم  
غرق آید و آب میچونند  
کشتی ما کجا رسد کبار  
همفت درین محیط وجود  
سید و بنده جا و انور  
منم و رندی خاصان  
کنج میخیزد مرا خلوت  
در میان از لب جام  
شنوار من که درین  
مفتش جابر ایجان کی  
عاقلان مجبور رند انباده  
رند سر سیم ایوا غوطه  
که نداری درد و دما کی  
تشریف صفات کرده در  
سپار بلا کشید و انا  
معصوم و مجرور سلیمند

همه با هم کانه و مسازند  
پاکیزان ششیر شازند  
عارفان با هم عظم  
باده می نوشند و با هم  
خوش غزیزانند ولی که مرخو  
ارارل ما بد جان غر  
ما خدایا درین میان  
دیده ایم و یکان بیکان  
فارغ از سر نش عالم  
زاهد گوشه محراب و دونه  
براد دل خود با فام جا  
کفت انجان با جان  
اختیار خود بایشان کی  
عاقلان خود پندتانی  
وارسته و جسم کلاهند  
بکده ز لاه و لاله اند  
اسوده ز لاعت دکلاهند

خلق دنیا سقیمه قالمند  
دیگران کو شمش لما خوردند  
عاشقان بیدار معشوقند  
آتش از عشق او در بزم افروختند  
وصله از غرقه پخته پختند  
بر هر در که رفت اندر ما گشتند  
نفس خیال عالم باشد جبارند  
یاران سرور می خم فادند  
کشتگان از غم او زنده شدند  
بنده را بنده او میخوانند  
محبت عینت ما میگردند  
عاشقان اول از جاندارند  
عاشقا زنده از انعامند  
جان دل موسی صوب بر طوطند  
خاک را آن که گوشتا گزیند  
می خجانه حدوث قدم

مانده ذات شمت استند  
ایل غمبسی معقید عاندند  
عاشقان کو شمش را باندند  
در کاستا معشوق از آن باندند  
روح محضند همچو سید ما  
عود جان عاشقا در مجر و کسند  
کلمه پوشان و لاجرم باندند  
بر سر بازار او چون مار باندند  
برده چدر که شد خنی میبندند  
سپدا شد زور کو باز خوردند  
سر نهاده بر جا کو با که خوردند  
ستانه جانجا جانان بهر گزیندند  
همچو مار زنده پائیده شدند  
زان همه بنده این شدندند  
آید به منصف و شمرندند  
از دم سید غیبی دم باندند  
بعد از آن در عشق جانان باندند  
باز می سیم همه باز آمدند  
با خدا بخویش باز آیدند  
سید و یاران سید میبندند  
کی توانمند کرد ما گزیندند  
با ده نو شان بجز عه خوردند

نه افزایند و نه بکاهند  
ای خوشا و ما و وقت ایستند  
عاشقان محبوس و مفروند  
ساکانی که بر تو حیدند  
طن پر کا بدل ضلعتند  
بر زبیم و سیریم و کوبند  
عاشقان بس غصه ایستند  
نقد و سینه این و آن فیسند  
از هر در چه بابا ما گزیندند  
کوئی شرانجان در دست ایستند  
معشوق و عشق و حاسین ایستند  
سرار نعت است که گفتندند  
از قباب نظر روشن او  
به لوی لب او عشق کل  
کو چشمان که زنده ایستند  
ترک و تا چیک بسی زیدند  
خون دل در جام جان کراندند  
نوع و سان سر ایستند  
در هوا ایصور و کور شدند  
عاشقان خانه پر داندند  
عاشقانی که عشق میبندند  
در در و درش بدست ایستند

که شمره ز قال و از گزند  
چون الف فردا ال ایستند  
فارغ از راه و نهفته ساندند  
نوجوانان بختان زمره زان ایستند  
عاشقان از عشق و بسیار ایستند  
و اندر انسر مست و لکما ایستند  
آری و زبانه اندر بکاشند  
کراند کند و بسیار محبوب کجودند  
ماه رویان همه تانیده شدند  
لب کش ده همه زنده شدند  
از نظر زنده ایستند  
باب معشوقه منار ایستند  
در حرم مستانه با زان ایستند  
باز شهبازان پرواز ایستند  
پیش معشوق جانسیر ایستند  
نه باز از راه ای که نامزدند



گر خنده و هزار ابرو	عاشقانه عشق او فروند	زندگانی که گشته غمش	سر مردان مرد ما مردند
عاشقان از پیش و کم آید	کرم حضرت خدا و رسول	نعمت است که بدو فرزند	
مهر خشنود و عارفان خود	درو وجود و از عدم آسوده	همدم جانند و با سایر	عارفانه و مبدوم آسوده
بست پرستند و عارفان	خرمند و هم غنیمت سود	لطف ساقی می بزند	این که ایان اگر کم آسوده
پادشاهان سیم بر هم	عاشقانه از غنیمت سود	لب نهاده بر لب جام	از شراب جام هم سود
	این که ایان از درم آسوده	غنیمت کرده در محط عشق	از حدوث و از قدوم سود
	با نعم جاودان باسند	منعمانه در نعم آسوده	
از ازل از ماد و منجا	تا ابد این سلطنت مارا	ما خرابانی و رند و عاشقان	عالمی عیان بر می زاپم
نقش از حال خیال با کجی	بنگرید این آینه روشن چو رود	مجلس مستانه ما زین مستند	با ده نوشا نجان از دو قفا
صورت و نقش و عالم	در همه اینها مارا رهنموده	عاشقان در خضره معبود	باز مطرب بکد و سبب از نو
	خلوت دیده مقام	نور چشم ما با در چشم مانده	
آفتابی را هویدا کرده	نور چشم ماه پیدا کرده	صورت و هم اگر آید	این دوی کوی که گیتا کرد
مجلس مستانه سهاوده	و عوت رندان با کجا کرد	چشم مردم دیده امل نظر	خوش بنور خویش بنما کرد
عالمی را سوخته چون آ	در همه خود را تماشا کرد	کنج اسما را بر کس داد	رحمتی بر جملة اشیا کرد
	نعمت است که با ما بخند	این غنایت بین که با ما کرد	
کنج نپسائی که با ما کرده	از برای بخشش ما کرده	چشم ما را نور خود بخشید	بر جمال خویش بنما کرد
رو بخود و بنموده اند	هم بخود و در تماشا کرد	خبر و کل را جام و صد	بر همه خود را هویدا کرد
دلزدست عالمی بر نه	ایند و لی را باز گیتا کرد	لطف معنی را بصورت داد	عاشقانه از ملک نفا کرد
	تا عیان کرد و در سید عارف	آنچه پنهان بود پیدا کرد	
نوه ماه مبارک بین کرد	طره زلف تبار از نو مطر کرد	طاق پرورش کمرنگی ما	افقانی در خیال ماه پیدا کرد
نور چشم مردست از دیر	زان سبب انکشت حاکم و نرا	نقش می بنمید خویش هر که	آن نظر میکرد که با چشم بنما کرد
اجام در دور میکرد و دم	جاودان بر خنجر با کجا کرد	صورت و هم که در دیر یاد	عارفان تشبیه آن بر صورت



شکلات ما چو حلو کرده اند  
 در سینه آینه بنموده اند  
 مویوز لبت بیان کشوده اند  
 آنجا که که با رخ جان کشیده  
 صورتگر آئین بگرد جمال  
 نه غدا که خطر مشا لا نسیره  
 خوش در سخن نه را کشاده اند  
 جام می در دست در انداخته  
 خاک پاک مابقی برشته اند  
 خلعت هر کس نوعی در  
 عاشقان در دود و دایه  
 مبتلان بلاش ز بلا گیرند  
 عارفان میسر و یار بر سر  
 بجز این احوال در گفته اند  
 قصه یوسف بسی گفته اند  
 گفته اند اسرار و با هر که

از برای نعمت آن مجتبی  
 صحن ما را چو حلو کرده اند  
 این نظر با چشم بنموده اند  
 اهل دل را نیک بشد کرده اند  
 نعمت آتند را با خنده اند  
 وین حرف چون بر زبان کشیده  
 شکل لطیف معنی از نیان کشیده  
 نقش خیال بر لب جوان  
 چو نشید از پیو اسیر کو کی اند  
 باده نوش از صلا در و ده  
 سربا بخشم می بناده اند  
 بنده کان سید ناز جان  
 غنیمت با کلاب آغشته اند  
 جا به پوشند که آتش آغشته اند  
 حکم سد مهر آتش کرده اند  
 شکر نقش از رنج بیغاشته  
 گرچه از قامت و بالایش  
 لاجرم اجر فدا دار بیغاشته  
 خود شایسته محرم که میغاشته  
 بریان آن گفته را و گفته اند  
 میجو ما کم گفته اند نا گفته اند  
 آنجا نهان بودید گفته اند

آنجا که از برای خود بهوید کرده اند  
 آفتابی معین باری رونموده اند  
 جام می را عطا فرموده اند  
 دل میخی کشد جان نیرسم  
 بعد از آن با ما که صفا کرده اند  
 بر بر که کعبه از عین نیرسم  
 تا رنگینان بغاره روم آید  
 در غرضه ملاحت مید بخشد  
 حوران قدم ز روخته نموده اند  
 در خرابات معان زندان  
 خرقه می را شستنی کشیده اند  
 از سیم ملک و ملک آراوده اند  
 باز یاران باز یاری میکنند  
 آفرین بر محبت صاحبان  
 از دلاوت این شان خوانده اند  
 باده نوش از سر پرده میخاشته  
 نیم چشم و غم دل قوت را و آید  
 گشت نیکه جو مانورده در آید  
 میجو سدر خود آثار خدایان  
 گشته بجز و جاب موج جو  
 جمله زندان و سرستان  
 این سخنها می لطیف دلبر

می شود نینان چو بد کرده اند  
 ویکران کر چه بشا کرده اند  
 کویا میسب با و کرده اند  
 یا مشک سوده برده با ما  
 یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده  
 و لها چو که بد زخم جوکان  
 بر در میخی نه مست افراوده اند  
 فارغ از پیسج و از بجا اند  
 بیست کلف باز می کشیده اند  
 زانکه جان و دل بخان  
 جرعه در دیر دوش چو دایه  
 که که مان قوت ازین آید  
 کو هر حال با در دلیافته  
 با شمش از گفته نا گفته اند  
 آمده اینجا و مارا گفته اند  
 از کلام حق تعالی گفته اند

<p>درام بچم جام بر آب سید چو در جام پیمایم بهر طریق که یاد دیشی بود</p>	<p>عارفان بر سر آید چون همیشه عاشق کرب سید نزد عقل کجا در جبا باشد نمانده سر آب سرب سید طریق رسید زینت است مال مال شد و بالشت</p>	<p>قول او یاران بر جان حجاب زاید عجب ره زان لبس بر آید و نهاد بر سپنج غیر مفید نباشد که بچهار رود در صوبه نواچه پیوسته در خیال</p>	<p>ولی بنده بیا سید مگر چو جام بنابر آب سید کجا مفید ندید و کتاب سید</p>
<p>ناگونی که خواجه باشد حاصل خواجه قیل و قال بود خاشقی کوز عشق حالی</p>	<p>عاقبت مرد و قیل و قال کرچه عاشق نماند جاش نغمت است ز دیده بهار پای شاه دای سلطان</p>	<p>رفش صاحب دلی از غم کوزه کرخت و کج در نظر نور مینا سید پا و جام پر کن مباد</p>	<p>نفس خواجه شد خیا سید اثری خوش از آن کجا سید عین برشته ز لاش سید</p>
<p>بیا بجان و اچا مان سید خراب است و مست خرام ز کفر زلف او سیم زان</p>	<p>حریف جمله زندان سید از آن حکم بود ایمان سید همه کس نغمت است و در سالم چه بود فدای سید</p>	<p>سر ما بعد ازین و خاک سید کتاب ذوق اگر خواند سید که باشد نغمت است و در ما جام جهان نما اویم</p>	<p>بجای کی سرمان سید بود آن آتی در شان سید</p>
<p>سلطان که بود کلامی سید داریم هوا و خوشن هوا</p>	<p>آنکه چو هوا هوای سید چون نیت نغمه سید</p>	<p>جانی که بقای او حبیب غشری نبود بجای سید</p>	<p>او جام جهان نمای سید باقی بود از بقای سید</p>
<p>کر بار بار خواهی ماسم بار سید سید در اسطر است ماسم بار سید صاحب لاله کامل در عشق سید</p>	<p>رو ذوق و سنا بخواند سید کرچه بود و جهان در اسطر سید بر خاک و شاد و در رکاب سید کفتم که میرساند ما را سید</p>	<p>بر آینه که بنی جام جهان سید صبا و عقل اول عالم بود سید مر جا که ز دست در کف سید حق گفت نغمت است و در</p>	<p>چون نور مینا در وی سید سیمرغ قاف و حجاب سید باشد چو در دندان و در</p>
<p>نور چشم ما چشم ما کنز ذات را با هر صفت بود</p>	<p>همچو مادر بحر ما را کنز کجیفقت در دوسه ما کنز</p>	<p>قطره آس که آید در نظر وحدت و کثرت به یکدیگر</p>	<p>غبن ما را جوی در دریا کنز منظری در منظر اش با کنز</p>

شاعری می نوشکن سبزه	دوق سرستی جانها کن	عشق را جالی معین مست	جای آن بجایا سرکش
قطره و دریا بس بن کن	بچو مادر بسر مایا کنز	کر نظر داری با خود را	آب رو بچوی و در دریا کنز
خط هم را از میان طرح کن	بگذر از فوسین ادا کن	ترک سرستی اگر بخواهی	لحظه در چشم مست ماکن
در سرم سودا زلف نوا	حال این سودا لی شایسته	بچ ششی بی نعمت است	نعمت است در سرم شایسته
در همه پیدا و پنهان از	نور چشم ما بچشم ماکن	عین ما را جو دور دریا کنز	آن یکی در هر یکی کنیا کنز
ذات او در صفت بود	سر این پیدا و آن پنهان	یکو جو دست و نه از غنای	مطهری در مطهر اشیا کنز
شاعری می نوشکن سبزه	یک حقیقت در بسی کنیا کنز	و خدایت و کثرت همه یکو کنز	کر نظر داری با خود را
کر نه اتول کی را دین	حال سرستمانه و قنای	نعمت است در نظر است	آب ما میوش و دوق ماکن
مرجه مطهر مینی اسامی و	قطره قطره جمع کن دریا کنز	آینه کر صدف دید زار	و صفا می کپی و را کنز
کر قو میرسی که جای او کجا	سر بسر کنای پنهان کنز	اقاب می کمر و دریا	کلیف در روی مره سجا کنز
انجشم ما بر سوشد و	جای ما بجای ما جاکن	نعمت است در انبورا و عین	چشم کشا دیده دنیا کنز
کر سمخو اسی که مینی رو او	کلیف در چشم مست ماکن	نور او در دیده دنیا کنز	در دو عالم مرجه مینی سجا
ظاهر و باطن همه یکو کنز	کر نظر داری درین دریا کنز	عشق و بجای مین مست	جای آن بجای ما هر جا
در حرابات معان ردا	آینه روشن کن و خود کنز	سپح ششی بی نعمت است	نعمت است در همه جا
هر چه هست آینه اسما	عین این پیدا و آن پنهان	عین ما بن دور دریا کنز	نور او در دیده دنیا کنز
در درش نوشکن کر خا	کلیف در چشم مست ماکن	چشم ما روشن بود و او	پیش ما بنشین و می را
	یکسما در همه اسما کنز	رند سرستی اگر خواهی	منده کنای سیمتا کنز
	دوق آن دزمان بود در	میر رندان سید مار کنز	
	کلیف در چشم مست ماکن	نور او در دیده دنیا کنز	

عاشقی که عشق او دم نمیزد	نعمت آید زنده سر نسبی بود	ساغر می شادی او نمیزد
مطرب عشاق سها زانو	بشت پابر مرد و خالم	هر که او میشد زلف را و او
	که نوالی ز بر و که بم نمیزد	از دل با جو سهای وجود
	نعمت آید عالم مصیبت	از ادب و اسد اعلم میزد
دوق مادر جهان میبکشد	سال مادر پیمان میبکشد	و بر دم دل نو آش فرمود
درد و عاشقا نخوشی بکشد	آنچه در جسم و جان میبکشد	ز چو باشد چو سر زده
جانجانان حریف یکدیگر	غیر رطل کران میبکشد	بروای عقل دور شو
با کلام خدا که سخنانم	سخن این و آن میبکشد	بزم عشقت ما بگره جم
	نعمت آید حریف شایا	غیر او در میان میبکشد
بود و نابود در نمی بکشد	مایه و سود در نمی بکشد	ایکه کوئی مراد بود داد
بعد ازین خود در نمی بکشد	آتش عشق عود در آتش	ساقی آنجا کجی و مطرب
	چند کوئی که خوش بهلوم	آتش و دود در نمی بکشد
مرا حالیت با جانان که جانم	مرا نیست باد که دل در	خرابا نشی ما نیست ساجم
چون غایت در آید که در میسر	چه سود آید عشق و که در میسر	و معبود است عشق و معبود
چه حریف آید که در گذشت	چه غلظت آید که در دم	بروای عقل سرگردان که بجای
	نیم خضر شایم حریف نعمت	لب ساغر می لبم خند می
درین خلوت حکایت در	بجز مر و کسایت در میبکشد	وصال اندر وصال اندر
چو بلبل اندر جال اندر جال	در و در رس و روایت در	همه دل بود و جان لطیف
از دل بچون ابد بود و اندی	در پی خبر غنایت در میبکشد	مجال گیت اینجا تا و آید
شدم مفرد و عقل میسر	سر موی حجابت در می	درین حالت که سرگرد
	در دل بجز از خدا بکشد	چون او بکشد سوا بکشد
دل خوشی ص حضرت او	سکازد آشنای بکشد	ما بیم نکاز خوش نکاز

سلطان عشقت شغل کرد	در مجلس شد که با بخت	وردی دارم و دود	با درد و حسرت و دوا بخت
چون نیست بجز کی که کوبد	در خود کبند یا بخت	خوش خمیت نعت	در جام جهان نما بخت
می فراوانش سبک	هر که جاند عشق خانم	عشق جانان شد جام	
آبرو گرفت و پیش برید	می بستان فراوان	شاید مایس لطیف و ناز	بوسه بر روی صریفا نمید
کج او در کج ویران بند	در عوض دریای تمام	جود او بخشید عالم را و جود	لطف او پوشیده حسام
	وان نشان مارا به پند	سیدادست و ستان	بعد از آن دبت سنان
عالمی از جود او موجود	جام وی بخشید و جا کو مید	گر نباشد جام می کی مید	می نواز د بارها می مید
مجلس عشقت است	این کرم پس بلا شمی مید	رند سرست ارباب دفرود	انجان آوازی می مید
هر چه مارا مید پشاه	ساقی نامی بهی می مید	در دم نائی نفس می مید	لطف او نعت می مید
	در حقیقت حضرت می مید	نعت اسد را بخشید	
	توحید و موحود و موجد	این هر دو کیست نزد او	
صدایک سرگرمی به بند	صد یک بناید و کی صد	مجد و دو حد و در بطورت	اری چه حدست و چه حد
اکس که خد بخوش است	کوباکه حسرت ندارد از خود	در دارد و جود این می	در کنم خدمت نه یک و نه بد
مستم و خراب و خراب	باساقی عاشقان بود	بجربست و جود و نعت	کاهی در خراب و گاه در
	هر که او یک میکند باید	یک و بد هر چه میکند	
بد کن بغیر از یک این	که بد و نیک میخی یا خود	غرض ضایع دروغ حاصل	خواه یک سال که خوا
قیمت تو بقدر حسرت	خواجده ارزد هر آنچه می	که روی راه نعت	تاز در گاه او که وی
	خراماست در جوش و خروش	سراز دستار شایم انجام	
حضور باده نوشان و رزم	نیایم محن و اگر یک نیم	اگر شمع دل گر بخیزد بسوس	روان از شمع شمع سر
ز خاک و اینچانه را اچا و	زی جانم به نیت	در آسود که جان را بجا و	که دار عشق مرا که می بود
کند فریاد که آید از کنی	که نور و مار و شوق اندر	طریق مستقیم من طریق نعت	بهر خود و دیگر دم سرور
	از سر و ذوق دیده ام	و آب صفت خاص جام	

حسن کے دور نظر آئید یہ بہار	روح کی دین ہزار بادہ جام	گر بیدار رہو بخود صد	شعب خیال و صد صد آمد
ہم دم جام پریم سدا جلیو	پیش کی کر فدا نام سدا جام	نام کی اگر کی صد بند ہزار	صد سو حقیقت کشم و دہام
در دو ہوا خدایت دران	کاک کی کاک کی شاہ غلام	عاشق و مست و الہم ہم	موسکنم عبس و رستہ جام
	دلی کہ در دزار و کجی و پا	بلای عشق مزیدہ مفا	
کسی کہ ہم دم جام ہر	حضور ساقی مست کجا	حریف مانده ذوق کجا	خوڑہ ساغور دی اد کجا
خدا بخود شاکہ کہ خود سا	ز خود چیر پست او خدا کجا	سر سلطنت عشق ما و شاہ	چنان بلند مفا کجا
درین طریق کہ مہند	فنا بخویش بختہ بجا کجا	بنویش تو اینا و ملت	کسی کہ عشق نزار و دوجا
	ہر کہ فانی شود بقا	خوش فانی ازین فنا	
انکہ نام دشت بخود کم کرد	انکہ کم کردہ است واپا	بندہ کو کہ ای سلط	پادشاہی دو سرا پا
ہر کہ بانی نو آدمی دین	خوش نوالی زینو پا	غرق بحر محیط ہر کہ شود	عین ما آشنای ما پا
عشق مست و عقل محو	ذوق رندان ما کجا	نعمت آید کہ نور دیدہ	نور او را بدیدہ یا بد
	چشم مست تو کر اگر ان	سک از ہر طرفشہ روان	
گر کھلا کھل چہ بر اندازا	ناہ از جان دل پر و جون	سیر لالتو کر سوچن میل کند	مازون از سر پار قشنگان
از شمع تجلیست ولی در	کہ چو پرواز روان از جان	عاشقی بر سر کیو نیست	عاشقانہ ز سر و دوجا
کشتہ عشق تو کر بوی لوباد	در ہوا اتو چکل جاہ در	پیشم سید کہ جی است مبارک	خوشبو و کر چہ عباہ ز مبارک
	نور در نور خوش در او	آب با آب خوش در	
	این دلی از میا نہ بخود	شیش کش کہ قند کیر	ہر زمان قند بر کیر
موج با بحر چون یکا نہ شود	خاک در کاه یا رمی نزد	عقب عشق کفش کو بخند	نیزہ با بادشاہ شہر
مرہ شعر پر سن و روز	کیر و بر سر دم فرد نزد	سیدم زلف را چہ	خالی دل در او در
ساقی مست ہر نفس	ساز عشق نو ای دل نہ	ور و در کوش و دایلد	
	ہر چہ ساز دبر ایدل	عجب اکار و لہر	اکار و لہم صدا دل
لطف سازندہ ہن کہ	سوختنکرا ہوا ایدل	دل مقامی خوش	جا بخود در سر ایدل
بش عشق جاندار اسو			



دل صاحب گریست آرد	که ترا آتش زای دل بسازد	نعمت استدینوار ساز	بشنو که نوای دل سازد
اگر سبب عقل کن کند پروا کرد	اگر ره روین ز رو شتاب از کرد	چو ز آتش جان پیا و آتش	بحال او نماید در حجاب
اگر سبب عشق او بملکد از کرد	بنده بخت بخیر و اگر زیر اند	جای بدیده مردم خیال پرده	اگر آتش شیمی نظر منظر اند
بختی جالبش را مصلحت هر دو کرد	نذا بخت را جاندار و اندر کشد	گشود معدوم و موجود را العاقل	نخواهد تا نظری بر روی دیگر
عشق او آشت جانش	رشته شمع جان از آتش	بچشمی مردمی یار که نور بسند	که مرا خوش درین بسند
آتش عشق چون برافروزد	عالمی را یک زبانش	دل حین سوخت جان	تا ترا دل ببا شقا نسوزد
بر جگر داغ عشق او دام	دل از بهر این نشا نسوزد	کویا خود محبسه غنیم	آتش غیرتش زبانش
سخن کرم کن روان سخن	که دل سوخته روانسوزد	ول حین سوخت جان	نفس ناله جانسوزد
پای کویا بچا بخود خود آهیم	مانا الحی از فنا خواهیم	در خرابات مغنا خواهیم	عاشق از اصل خود آهیم
الوداع را بهی خواهم	دستی از صدق و صفا خواهیم	کر بلا سئو بدل ما کند	مقبلان مرحبان خواهم
خوش را بیکانه دش خواهم	جام پر می یکد و ناخواهم	بچو بسید در جهان بخود	و دم ز تو به خدا خواهم
جام دردی دور دل شود	عاشقی کو هوای ما دارد	دیگری کی بجای ما دارد	مبتلای بلای ما دارد
سر خوشاییم و جام سرد	هر که بیل و دای ما دارد	آینان لدنی که جانم	همه نور حسدای ما دارد
پادشاهی و صورت	عقل میکنم چه چا ما دارد	هر چه در کائنات می بینم	هر چه دارد و برای ما دارد
کر در داری از خود بطلبند	بیکلف کد ای ما دارد	نعمت است که میرساند	امین ز فتنه کرد و چون نور
از نور جمال او روشن شد چشم	هر جا که کدایت و ما دارد	خود غفلت بار از سر ما دارد	هر سو که رو داد از بخش
رنده که دطن دارد و کوه	زیر که حین کرد و ما دارد	دل زنده بود جا و دیگر گرسنه	این بنده حین دود و هر دو



پای میل شد و انجمن را  
بسیار روزی میباید که  
از جوارق میباران تا شود

عسیتق راه پی پای کین دوار  
چه کفر و زلف او دین دلم بر  
قدح کردید کنون بومات  
چومن از جان و دل کردیم

پہر کی ماہر در نظر م می آ  
جا نفاذ اگر دم و سرور و  
برہ عقل کہ من ستم تو محمد

هر که شمرده در دو تومر دگر  
کفر زلف تو که ایما شست و  
بخفا از سر کو تو دل از رخ

سخن اهل کمال است که جامی  
جام می پرمی نخواند جامی  
بسر آمده خست کشد جامی

چونور دیده چشمم جز این بس  
بهرش که بختی بسی کلهائی  
ز غم باز میدارد و میداند  
ولیکن حال سرستان زدود

همدای در دیر زمان کن داد  
 خیال مجاس جان کن داد  
 نظر بر خاطر ایسا کن داد  
 درین دوران چنین دوران  
 عشق و شور می سال کن

سرده دیده من بفس خالک  
 سبک می بزم و ذوقی زوصا  
 احسن بنا کی بنده خا تدر  
 نو چانی کرد دل غمنا

بسته بند بلای تو خدای داور  
کشته عشق و جاوید حیا داور  
سیاست که رود در حصار داور  
آفرین بر قدم او که سدا داور

ہر کہ از اہل کمال است بجا دارد  
 افرین بر نفسش او کہ عباد  
 ساغر ماچہ حباب از لاد  
 را کہ در گوشہ شمعینہ سجہ دارد

ہر کی سانخوئیں وارو

چنین بر رو که مندرم که در دور  
خواب است ماسانی جام  
بنور روی او دید منور که چشم  
خسته بخت آمد را او در دور

سرسودا پیمان که دارد  
همه کس طالب او زندانم  
مرا همان جانت در روز  
نقیض چون مجال خودم  
همو سدارم که جاندل پیمانم

دل شویده من شود صفا  
مینوایی که کدانی سر که شود  
ساقا ساغ میده که دلم شوم  
نعمت کند خنجر اسحا

حلق ابرو و توجع و جرب و کلام  
 بر قدم رنج کنی بر آبی بار  
 غمت اندر ده سفاک است

خوشگامی که جالی بکالی دارد  
بسته ام نقش حاکم بناید  
هر که از من در بطرم آید  
هر که او مستعد نعمت آید

جانست ذوق و داری

حرفت با بود و در که از زبان  
 چو خوش خشمی که نور او محمد و  
 به جان نرسد و در کز نرم سخرا

از من بکنند به بین تا او که در  
 چنین شایم بگوید همان که در  
 بگو بر و ای خان جان که در  
 ولی سید نظر بر جان که در

بر سلاطین جهان پناه و جهان  
بسر حمله ستان که ملک  
روح بخشد چه نصیبی ز لالت

روز و شب خاطر مہمکن  
و نظر دیدہ باب و ادوار  
خون کداناں ز تو انمید کا

خوش حال و خوش حالی  
و تمثال از آن حسن منالی  
و ایام از نسید این بنده سو

هر کجا صورت خویشی کرند آنچنان میبوسم	معنی از جالوی دارد نفسم دل چکونه میدارد	دل ستم درام میبوسد نعمت اسد را بجا بخوید	کوش جان بر لوانی دارد بر که میلی حکام دارد
عاشقان لور پسم خوانند می جانست و جسم جانانم	هر که او عاشقت جاندارد عاشق از عشق عاشقا	جانفدایش کنم که آندارد مانشانی زنی نشا دارم	خوش نشانی که آن دارد خبر از خبر بکران دارد
خواججه علم بدیع میخواند عالم از نام او نشاند	هر چه بدی پهن هماندارد این معانی ازین باند	می مستی خوشی اگر جوید این شایست کین باند	نعمت اسد بگو که آن دارد دو بکوی تراز ما ندارد
صورت و معنی گمشده حشم دریادلی بودار	می جاست و جسم جاندارد در نظر کبر سکر اندارد	دو کوا و یکیت تادان ذوق علم بدیع مایچی	بر که میلی بخت شقاوت دارد خوش میانی گرفته بخت
اندر که بخور و در در در بحر محیط عشق غنیمت	هر کس که هوای ما ندارد سپرد و بود و اندارد	گویا خبر از حسد اندارد بر حسد که شاه ذو قدرت	دو قه چمن کداند بیل به ازین نواند
عشقست که عاشق و معشوق سید مست و جام برد	باشد همسر جا و جاندارد دست از محی و جام ندارد	جانست از آن بماند مانعنا خود حسد اند	عمرت از آن وفادار چو بخت م جهان ندارد
ز نهار مزین برسم بود و در از سنگدلی شک میندازد	صاحب نظر که جهان نظر دارد کان میرسم شیخ و سنا را	حجرم را ز کد ز غمی نخراند بیکو نبود شیخ و تم کاسین	کر خشم بدی کار جهان خشم دارد بیک بختین در دمر بر دارد
میداد مکن جان برادر آب آرد بسو ما	کو که خدا بی بوضو دگر دارد میداد بر رخت آن بر سر دارد	چو بی که زنی بر کفایت سظم کر تا بج سید سو و بند جد	از ابر و جوت نه تابد مره هم قطره قطره بسما
آب آرد بسو ما آباداری باب دید کنیم	شرم از خشم ما ندارد هر که خشم خجسته کار دارد	کتاب از چشمها ندارد خشم ما آب میر نذر دارد	نقش غیری ز دیده نگار دارد نقش غیری ز دیده نگار

نعمت آمد این رسید	نعمت آمد این رسید	این امانت باطل بسیار	نمک آمد این رسید
خوش بود که او بکشد	خوش بود که او بکشد	راز مردم ز آردی آردی	و پیرد هم بکشد
ما کرد او دشت کاش	ما کرد او دشت کاش	غیبه او در هوای او چو گل	پادشاه نام که آبی برد
هر که او غم بخورد در عشق او	هر که او غم بخورد در عشق او	یکدمی عشق او که گرفت	شادمان از خوشین بخورد
سفر و شاد میفرود شد کویا	سفر و شاد میفرود شد کویا	هر چه دارد نعمت آید بخورد	هر چه دارد نعمت آید بخورد
چشم با چون بروی او بخورد	چشم با چون بروی او بخورد	زنده دل نزد کسی شد	در نظر خیر او کجا کزد
کل کج جاده راقی سازد	کل کج جاده راقی سازد	مرد عاشق همه یکی بیند	غیبه که سپهرین بخورد
جامن روی دل بخورد	جامن روی دل بخورد	رندستی که باده میبوشد	کردی روی دیگری نکرد
		شاد باشد مدام و غم نخورد	هر که از دق نعمت نیست
مقصود پیوسته حاصل شود	مقصود پیوسته حاصل شود	گر عفت ده که نفس آید	هر کس که کرد چهل سید که بخورد
سروانه لاف میزد در محبت	سروانه لاف میزد در محبت	ما در طریق جان بجا کردیم	آتش در افتادلی نام نبرد
در آینه جالش تمثال بخورد	در آینه جالش تمثال بخورد	هر عالمی که دست علم بود	از آفتاب حسس شسته بخورد
		سلطان عشق ما خیل شکار	بازدی که سید کردیم از اول
محبوب دل اوست جانی	محبوب دل اوست جانی	از ساد و دلی آینه بنمودیم	سلطان همه خلق جانی
نوباد دشت ما و ما بنده فرما	نوباد دشت ما و ما بنده فرما	ما عشق و دایم در امیل شد	کرزاکه بجوانی و بر آید
عمریت که ما را غم عشق شد	عمریت که ما را غم عشق شد	ما نفس خیال کو کشیدیم	کر باقی غم شبانی نتواند
		چون نور درین دین غیبی	پنهان شدم از دید سید
نوریت که صف شاره نمود	نوریت که صف شاره نمود	با عشق در افتادم تصدیق	و را شوا اند و نظاره نمود
سریت درین که با کس نمود	سریت درین که با کس نمود	بریت طوکانه در زندانیم	نامش تو گفت شماره نمود
عشقش که نجات کرد	عشقش که نجات کرد	بیدوست غنیمت شمرانیم	او را بر دست سوار نمود
		الطاف خداوند شماره نمود	بیدم و دم هر نفس خلوت نمود
با چنین در دو سید و باره نمود	با چنین در دو سید و باره نمود	چشم مار و از نور جمال	حاصل عمر عزت را نمود

سود و سر به همه در سر کرد	هیچ سود ابد ازین درد نبرد	بر و از خویش فنا شو بجای تو	بی فنا و شوی ملک نفا کرد
ما جانیم زده خیمه باد بر آ	پس کف بر این بشنا شو	منوایان زور شاه تو می	کر که اگر کند منم که شد
	سیدم ایلصوب است خطا	تو بکرست خطا کار خطا	
حسن او بر چشم ما می کرد	در سر ما چنین سودا که کرد	خاز دل مدتی ناکیدود	این زمان رؤسرا صحر کرد
این عجب بین قطره دریا	عسبر ما قطره دگر دریا که	گرچه عشق عیسی وقت	چشم ناپای ما پنا کرد
ساقی سرست ما را جا داد	این چنین ما را حسرا و رسوا کرد	را نستانش مشارا کنه	سر ما باز ایدان بید کرد
	نعمت است و داد ما را تو	غیر از الف نام او ما که	
ما من منو اچه خوا کرد	ما جتم جز و اچه خوا کرد	ما نعمتیده و اچه خوا کرد	در د دل جز و اچه خوا کرد
ما کردیم جز کینه کاری	تو ما حسرت عطا چه خوا کرد	ما تو ما را بحسرم ما منی	کرم و لطف را چه خوا کرد
امید دل ریش ستمند را	ما غایت جز و اچه خوا کرد	ما شقان آمدند سر و ا	طعمه شان جز لقا چه خوا کرد
	رحمتی خون نعمت است	ما نک خون که اچه خوا کرد	
دست با او در کمر خوا کرد	ما خویش را معتبر خوا کرد	ما بوسه بر لعل او خوا کرد	این دما را بر کمر خوا کرد
قصه شیرین بخبر و میزد	ما جرم و سب سکر خوا کرد	ما روی سر و میاه رو آورد	رو بخور و ا چون قمر خوا کرد
بشیرم دانه لبدا انمرویم	ما عالمی زبر و زبر خوا کرد	ما چنین سودا که ما را در سر	عاشقانه تر کسر خوا کرد
باز می در جام ما خوا کرد	ما باده نوشا را جز و خوا کرد	ما جاودان در بحر و خوا کرد	پادشاهی بحر و خوا کرد
	ما نور چشم از دیدنش خوا کرد	ما نعمت است و را نظر خوا کرد	
کرد کار از کرم غیا نم کرد	ما واقف از حال این کرم کرد	ما من جوی نام دنی شایم کرد	بی شانی مرا شایم کرد
بجلی طاهر و باطن	ما کاه پیدا که منها نم کرد	ما درد دل اند بجا بدیل عفت	رحمتی خوش بجای جام کرد
می سجان را بمن بخشید	ما ساقی مست جا شفا کرد	ما شرح غلم بیع او خواند	ما از ق رزق بندگان کرد
ما شوم در سیر عمره زان	ما ره نمود بر هر و انم کرد	ما چون ز سستی خود گشتم	ما باقی ملک جاودا نم کرد
	ما نعمت است و بن خطا نم کرد	ما این معانی از آن بنام	
عمیحه در گلستان بشم کرد	ما بلبل از شوق او تریم کرد	ما ساقی مست می بر ندا کرد	ما خاقل از عشق عطر که کرد

چشم ما شد منور از نورش  
خوش خانی بخواب منور  
خیم می خوش خوشی خوش  
دوش تا روز دل از عشق منور  
دل چاره کم کرده خود  
باده با جام سخن را سر می  
در دردش دو کجاست  
آب کحل اگر خوشبو  
سبب باشد درامد  
شاه رگستان بوسه  
نور چشم عالمی از آفتاب  
هر کجا حاکمیت دلداد  
سلطان این دنیا چه حاصل  
کشتا میل مست شام  
روانش را بچشم که با نوا  
جان بی بار و بار  
بود میخانه پس چه شد

نظر بچشمش چشم بر دم کرد  
دوش تا روز دل از عشق منور  
خیم می خوش خوشی خوش  
دوش تا روز دل از عشق منور  
روح با جسم از خیال کلام  
بجاست شراب توانا  
آنجنین دردی خورد دید  
که کلا بلب نزد ما آورد  
از می ماکسی که جا خورد  
عاشق بر روی نور آمد  
آمده هندوی نور آمد  
دیدم ام از روی نور آمد  
آمده آبخوی نور آمد  
بای نور چشم و خوشی  
چرا بچشم با نوا  
حریفانه گویم خوشی  
و می بین چشم با نوا  
ای که کوهی نعمت آمد  
جان ازین خوشتر در کشور  
رفت و این منصب با نوا  
جان اماش بود با نوا

خاطرم می کشد میخانه  
عقل را نشین مجبور  
سببست میل آنم کرد  
من چه ببلبل شب از نوا  
بر سر کوچه امانت کرد  
سید بنده چه در خوی  
عشق باری بعل شوخ  
عاشقی کار شیر مرد  
ترد کانی که عاشق سر  
نعمت را سبب داند  
والهم از بوی نور آمد  
خوی نور آمد با نوا  
کردم صورت بخت نام  
از خیل آمد مرا در نوا  
منور سازم در نوا  
پادشاه دارا زنت را نوا  
چرا محو میگردی با نوا  
مرید نعمت است که نوا  
جان سپرد و جان با نوا  
در بوی کلسا نوا  
دیگری که جان با نوا  
خوش میانه با نوا

خیم غم در نوا  
عشق آمد را نوا  
دوست جو نوا  
عشق دیدم که نوا  
بنده عاشق کشتا نوا  
کار مردان کجا کند با نوا  
سحر فراوان بر نوا  
هر که او در و کون با نوا  
دو چشم از نور آمد  
کی و هم یک شو نوا  
کونای مد سوی نور آمد  
و کردی در نوا  
قدم در راه با نوا  
بروی او در نوا  
جان چه نوا  
سید مرست اما نوا

خواب عاقل برت و سجا	بجز از معرفت بولی نبرد	بود مخموری و میسر و جنت	صاف می بنوشید می پند
بسته بنداری بود و بس	اوشا و شیشه اش شد خورد	بر سر بل ساخت خواجها	سیل آمد ناگهان خایزد
صوفی بودی که بنوشید	ز آنکه عاشق جان خود را بجا	صوفی بنوشد صوف جنت	هر نفس نوعی و گشتی سرور
که ز لکشی سخن گاهی نکرده	حاشا نه جان سپاری کن	نعمت است جان بماند در	رحمت است علیه کوم در
	بود روزی خوابه سالار کرد	می کشیدی در دو بنوشد	
لبسهای سیم در ز برسم بها	حاجت روزی بر دوزخ بود	شیشه بودش بر از نقش کاه	اوشا و دان شیشه خورد
بر سر بل ساخت خواجها	سیل آمد ناگهان خایزد	هر کجی دیدیم زنده سر جو	بود و نا بود جها بجله سرور
که بصورت عاقل و شاد	جان اما داشت با جاد	خلقی از جابه سید پوش	در نه سہلت خرقه از جاد
	چون از لبها در است دار	ز انبی بر زم فرو نام سردار	
گرم سیدار در از صحرای سرور	غم نزارم کرد از دوری هو	من ز سیدار نعلش زنگار	رستم و دستا کنی تر استوار
اقبال روشن را منیر فر	کی مکر کرد و از کردی کرد	تو نه مرد و نه در و در و در	ده هزار از خانه کبر اویدار
ناجوانمردی که او در شعل	شاید از دانه دانه گوید که دما	تا برز کی کرد و در که کما	نعمت است دید بسیار که
	آن لحظه که جان در تن غما	در دیده مالش خیا لیتو جاد	
بودیم نشکرده عسقه و در	هر چند در آفتاب نام نیا	عشق و حیاتیت که ما زید	عیش تو زنده را ما تو
با نقش خیا لیتو نام و در	کر و نازل جان کجا کرد	کشتی که در آینه بجز ما شایند	خدا که نمودی و بدید جان
خوش است حیاتیت روان را	تا هست چنین باشد و با بود	ساقی قح با ده بلند	آری حکیم حاصل تو تند
	یکدم پی می میشو بود	بی می خود می میشو بود	
میتش و می میشو است	میا غمی میشو بود	ما سایه و عشق یا ر خور	بی بوون می میشو بود
بی م شراب عشق است	مجنون و می میشو بود	میتم و خراب لا ابا	من لہ نے می شو بود
ناکی شمس این آن تو خور	ورماند کی میشو بود	چو دود و دھشت است	و اند که می میشو بود
	نفس غیری می خالو بود	چه حال خیا لیتو بود	
غیر او چون رو کجا باید	بمورد خونروال خوابد	او چمیلست و هم حال	نوحمیل و جال خوابد



ماه روشن ز آفتاب بود	گرچه بدو جلال خواب بود	ملک لم بزل خداوند	ملک اولایزال خواب بود
غیر او در جمال اگر آمد	آنچه بحال محال خواب بود	همه عالم چه نیست الهت	عالمی بر کمال خواب بود
	گر یکی در حسن از خواب بود	او مراد و مستدر خواب بود	
بجز موج و جبار خود	بجز راناچار چار خواب بود	حی ماکوشش کن که نشاید	که می چسب رخا آمد بود
کار خفتن غصه مار کن	که ترا آن بکار خواب بود	عقل اگر منع ماکند از سخن	تا ابد شرب رخا آمد بود
هر که کرد بیان او یکی	بی میان و کف خواب بود	در قیامت چه چشم یکم	نظم بر بخار خواب بود
هر که او دوستدار باشد	همه را دوستدار خواب بود	بیدی چون رسد مابند	سیدم بنده دار خواب بود
	جان محزون فدای سلی	در دل من هوای سلی بود	
خاطر دل بسته محزون	مبندای بلای سلی بود	دلق سلی بنوی مجنون	بود محزون بر آسلی بود
عاشق و مست در غلا	روز و شب در فغان سلی بود	هر خیالی که نفس سستی	نظرش بر لقای سلی بود
راحت جان جسته محزون	از جفا و وفا سلی بود	جان سید فدای محزون	تا آنکه محزون فدای سلی بود
	آفتابی سلف بی رود	تو کمونی پس که او یکونود	
وزها روشن شدند از آفتاب	بوز را سبک که مارا چود	ویده ام آینه گشته نما	آنچه بی بر کمالی او نمود
خود بخود بنموده ام غریب	مانگولی اوب و او نمود	صد هزار آینه آید نظر	درد و آینه یکی رود نمود
بچشم ما بر سوردان شد	آبروی ما از آنر نمود	خوش بسیار دیده شد	تا به پنی روی او چو نمود
	این سعادت من که مارا نمود	حضرت چون جوید چو نمود	
روستای آینه گشتی نما	حسن روی او بمانگ نمود	درد و آینه یکی میداشت	پسکی باشد یکی و دو نمود
اغتای نیم شب بر آفتاب	نور او در چشم ما نمود	که بر گستان مرا نمود	که به بند و ستانرا نمود
در محیط پسران افتاد	عین ما بر عین ما نمود	ما نظر از سید خود دیدیم	همه نور دیده او نمود
	خوش گشتی خواب ز نمود	نقش نقاش مانگ نمود	
همه عالم چسپ میداشت	حضرت او جلال چو نمود	جام کبستی نماد نمود	چون که کرد او با نمود
هر که نداشت در دیا	خسب ما دیده سو نمود	چشم احوال کی و نمود	لا جرم او یکی با نمود



رشته یکتوست در نظر	که بحشم بی دو تو نمود	در هر آینه که ز دیدم	سپیده بنده رو بر نمود
بر سره و عیب و در سبزه	باو شد حکم ماروان نمود	هم بنام خود شایسته و نظر	راز نهان با سوا نیک
حکم مانج و کمر با خنجر	عده ایثار بیدگان فرمود	در میخانه را کشو و نیام	نام نهال خوش جان بود
نقد کج خندان آسمان	این عطا او چنان ماند نمود	رو در آینه دلم نمود	تا بد سرخ شکان فرود
خانه تاریک بود روشن	همه انعام این آن	نعمت آینه در آرزو	در دولت بروی مکتوب
جام کبیتی نماند بخشد	صبحدم آفتاب رخ نمود	زهره و شتری خنجر	خود آتش شد و نماند
و امن خود کیم اعیان	نور چشمی بس عطا نمود	آتش عشق غود جام نمود	بر که آمد بجای شمس بود
ساکه مطهر عبا قنوار بود	در چنین آفتابان بماند	بزم عشقت و سیدم مهر	که نقل مجلس با غیر جان بود
پا کشته تا شوک تا شود	تا پای ز خوشترین مقصد	پای که بوبت و صحت و وقت	پای که از دم مطهر می بود
رسیدن ز خنجره قدم	پای که محاسن عشقت جان نمود	پای که بوبت و صحت و وقت	نوشته بروی جان کانی
هر کجا صاحب کعبه بود	پای که عاقی و حدت کشود	پای که بوبت و صحت و وقت	سینه او بود در و نمود
آفتاب خاطر ماری	که بر میکده عشق سخن فرود	پای که بوبت و صحت و وقت	خود کجا موجود باشد بود
ساجد و سجود نزد کعبت	لیک که کشید دل را دلی	پای که بوبت و صحت و وقت	ساقی سرست مارم بود
حسب شب آفتاب و نمود	پای که بر خرابان نشست	پای که بوبت و صحت و وقت	بست رو در و خوب خواب بود
غیر او نیست در چه کعبت	روی او دیدم جوهر بود	پای که بوبت و صحت و وقت	خاطر ما زین و آن بود
یک حقیقت که او می خواند	ز ره می مهر او هرگز بود	پای که بوبت و صحت و وقت	قول مستانه که او فرمود
	سجده میکن تا پای در سجود	پای که بوبت و صحت و وقت	
	کنهای صافه نسید	پای که بوبت و صحت و وقت	
	ز کربا فرود و نمود	پای که بوبت و صحت و وقت	
	و بخود و کیم آن نمود	پای که بوبت و صحت و وقت	
	که ایا زنت بنام و که نمود	پای که بوبت و صحت و وقت	
	نعمت آینه که در عطا نمود	پای که بوبت و صحت و وقت	

خوش با چشم و دین	سوی من و در در	رند سرستی خوشی کربان	در خرابات مغنا را کن
هر چه بینی مطهر است	یک یک می بین و در کن	خار فانه سیدستان من	بنده یکتای بهجت کن
	کینظر در چشم مست ما کن	کیصفت در همه شایکن	
ماز در یایم و در عین	کر نظر داری در بند کن	بار شما با تو میس کویم	کر خبر داری درین نهان
هر چه آید در نظر ابو چشم	حضرت یکتای بهجت کن	عالی از نور او روشن کن	اقای در همه پیدا کن
هر چه هست آینه کنی ما	دیده بکش در همه شایکن	این عجب بیکر انصاف	جای آن بجای ما هر جا کن
	نعمت آید میر سر سباز	ذوق اگر داری پیما را	
کینظر در چشم مست ما کن	ذوق اگر داری در بند کن	سفر و بر دی چه پسند	اقاب اربابیت مالاکر
چشم مار و شن خور و او	نور او در دیده من کن	برد میخانه مست افاد کن	عاشقانه خوش پیما را کن
کنج اگر جوی پیاد کن دل	نقد کنج پادشاه انجا کن	از بلا چون کار ما مالاکر	بستلا شو در بلا مالاکر
	نعمت آید را نور او بین	اقای در دستر پیدا کن	
کینظر در چشم مست ما کن	عین ماحی من و در در کن	مسئل ما داری میخانه	مجلس زندان ما کجا کن
صورت و عالم را بین	یک مسما در همه اسما کن	چشم نابینا نه اند روی او	نور او در دیده من کن
در همه آینه کرداری نظر	حضرت یکتای بهجت کن	رفز کن گشت کنتر از من	نقد بخش را بچو اشیا کن
	ظاهر و باطن بین ابو چشم	نعمت آید در همه پیدا کن	
هر چه می پسند با او کن	صورت و معش بیکو فیکر	روشنست آینه کنی غدا	رو با و او را در آند و میکر
خوش جانی بر کن را انجا	دو یکی می بین و یک روی کن	در محیط سکران ما بین	آب روی ما هر سو میکر
هر خیالی را که آری نظر	نقش او می بین و در او میکر	رشته کیست عالم بر سر	دو مبین این رشته کی کن
	کر پای سیدی یابند	با تو کویم هر یکی جو بس کن	
آینه بسا جمال او کن	هر چه بینی از کمال او کن	شیشه آجیات ما بشوین	لذت عین زلال او کن
در نظر خیال نقش او کن	دیده بکش در جمال او کن	عقل منجا آمد که باید دو	این خیالات جمال او کن
باش بسا سر متعریف	حاصل خسرو وصال او	میل او با ما و میل او با	سبیل داری میل و مال او کن

کوفتی

مرجه پستی همه مطلق مانه ما شیم و نه اوقات تمام عشق او چون بس جانگیر	گر ندانی سید هر دو خلق را بگذار و جمله حق کن صورت و معنی این سخن کن کشتان و بسیل و دیو کن	المیست او مال او کن عشق او دریا و ما باهی و عاشق و معشوق شد عشق کن آینه تیرید و شمشیر زین کن	حال این بابی شمشیر گر نوشتم درین شمشیر کن این معید من و آن این کن
صورت و معنی جام جم کن جام می بستان ساد او عشق در شورت و دایم کن	نعمت الله کو هر دایم کن نعمت الله سر دور ایا کن در صفا کایم می محمد کن عقلک سی را در غم کن	کو هر دریا و و این زور کن گر نمی بینی و رای عاشق کن غنی را اما آن لب خندان کن قسم اعظم در سواد اعظم کن	دیده بکشت در همه عالم کن سرخ روی این کل خرم کن در سواد اعظم آن اعظم کن
یار حضرت در یکی حضرت چشم مناکر نور داده خدا دینی و عجبی بهیگیر کن	راه سید کو کسی گویند نعمت الله بین و انی کن دیده بکشت حضرت کن و رواج و این و آن حکمت کن	کر نش او را و او را کم کن ما می بخانه را که دیدم کن عالم را نقش بسته در خیال کن رحمت او داده عالم را کن	همدم باشد و می وحدت کن کر نظر داری درین کن نام باشد و حسن است کن
مظهر مظهر بهیگیر کن شکر زگره بینی صد هزار عقل اگر مغف کند از غایب	در خرابات مغان در فیم مطهری در عالم مظهر کن کی حقیقت فهم کن در کن کو شکر آفتول بود در کن	سیدستان آنحضرت کن خوش حیالی بر کن از کن عیسی مریم برین کر کن حاصل در یابی ماکر کن	ابرا میونس و با سا کن ورغی بینی بر در کن این صدف بجای کافر کن
مرجه پستی بنور او بگر صفت ما و ذات پاک کن می خواند را خوشی میوش	نعمت الله در همه عالم کن رومی او را بهین کو بگر صفت او ذات او بگر جام می من و چه سبب بگر	اوز او در کسر و دم در کن مجمع سیدلان اگر چو کن نظری کن باب دیده کن رو بخود را در عین تنه کن	رلف او کبر و مومو بگر قطره و کسر و موج جو بگر جان و جانانه رو بگر
سبب دیده ماروی یار بگر	نعمت الله بدو می نشین با بنور خدا حضرت کن	او که او را بکشت و کو بگر نظر غیر فرزند و خند کن	بر روی نظری کن با بگر

سپاسگزار تو بکجا هستی را اگر تو آینه دل زده و صفی	باشنای مار و باناسی مخاکه کن تو عده آینه و مرکب	نوی و وعده فردا و کوا چه سیدار تو دید حال او	ببین بحسب من امروز حال را سیاح دیده ما ویرجال با بکر
جام حباب پر آب از کجاست جامی زمی بر کرد در زم مار	در حسن ماه و دیان تو آفتاب معنی و صورتش بر جام بر	در چنین جالی آن عجیب آن کجاست کنت کنه در این آن	اسامی حق تعالی در سحر شب کرد و چشم داری در آفتاب
سیدار کردیدی آن تو سر عالم بدیع عارفان کردی	باری خیال می شد چو راه شریک زار می شد	سوتند نعمت استدی میدید نوش کن و جهان شوکتها	چو نما حرف او سوخت کی تو ندانی این فزین کردی
عالم بدیع عارفان کردی کرد تو خود نا طری هر دو در خود	ما که معانی شوی با تو کنه ساد در بصافت ما این در کس	جام بیت چشم و جان جام نیز براد رساله که ز سر سبز	از دم روح بخش ما شود
عقل غیر از عقل نیست ملک لم یزل خداوند	عاشق دست و اله محمد عایش خیر مجال شد	همچو منی کجا بود در هر جا بدنی بحث او شنیدم	بجز اقبال و قال نیست هیچ آب زلال نیست
خیر خیال حال حضرت نعمت الله رسیده با جا	غیر او لایزال نیست در خیال خیال نیست	خوش جالی که عاشق اند که سخن را مجال نیست	غیر از این خود کمال نیست
خرد و داد و بنم موجود دوستان از دوستان اند	غیر او دانی باجم با جودی نیت ما را غیر را را مقصود	بود بود او بود ما خیال خرفه دادم جرعه دادش	خود کجا بود کجا بود و جود ده چو سودا انجوشی کردیم
شاهین در شب حاکم ما با زبیرم محمود و محمود	ایچب جزینا به داشت چو این سلطان با خود محمود	قاصد مقصود و غرض غود دل در بحر عالم است	ده چه خوش قصد که ما داریم کس نرود انجمن بوم خود
ای مراد مرکن بهر کجاست عاشق دست و پا گشت	سیده ایم و غیر سید نیست وی مراد هر طرف شکر	عابدیم و غیر حق خود مستبد دیده دارم محیطی در نظر	روز آن هر که شکر بهر دهر از آن تو مراد هر بهر
	هر دم بکسیت در هر هر کسی در هر شقی غرق اند	من نیم دهری و دهر ششم نعمت الله رسیده با جا	

باغتم لکه نور تو مانی دگر	دیدم از مهر تو چشم دگر	خرد در خانه مسترای غش و	میت هر غشا و آبی دگر
دیگران از آب و گل مانند	از گل عشقم و از آبی دگر	آنکه جان ما خیار و می	ویده ام بذار و در خوا
ما محبان حبست عشقم	تو محب حب ابجا دگر	بی سبب ما بسبب می	بسیب بنگر اسبابی دگر
	سیدم در صحبت عبد	محرم یاران و احبا دگر	
لعل آن لعل شکر بار بر	وز لبش شد بخردار بر	با جالش سخن از ماه مگو	رسیت ماه یکبار بر
سرمه و برکش محو نمکش	در و سر بر سرهای بر	سنت بر و فکل نفس	روشن کلیه غطا بر
نزد ما خبر خبر داده بیا	نام ما خبر خبر داده بر	اشته دامن دل و نر	سر باران بر غنای بر
	میت گوهر سید مکن	سخنش بر سر بار بر	
عشق جان فاشا کست	عشق جانان جان کاست	عشق تو ویده مردم بود	کر چه از مردم نهان کاست
عشق جانست به عالم بد	همچو جان در تن و کاست	آفتاب عشق در هر ساء	میتوان دید بها کاست
عشق تو رو حده و کست	خارج از شرح و بیان کاست	عاشق مغشوق قسم از نر	کر چنین دانی خفا کاست
	نعمت است دست جام	ساقی بزم منان کاست	
عشق او مارا بجا کاست	دل که باشد جا کاست	عاشقی در عشق اگر جا کاست	نزد کامل ناما کاست
مجلس عشق است به خفا	همه مای می حرا کاست	خوش جیابی بر کن را کاست	کان شراب ما و جا کاست
همدم جا میم و با سحر	نخل را اینجا کاست	فرض بگذار و جو اسوده	سر چه ما و اریم و کاست
	نمده جانی غمدا کاست	سید عبد السلام کاست	
ر نقاب آفتاب کاست	آفتاب به نقاب کاست	بت چنین باشد و جو کاست	رو نیست و آفتاب کاست
بیمنا بد عالمی در چشم	چون جیابی بر کاست	ساقی ما کرد مسحا کاست	لطف ساقی بجا کاست
نیر ستانیم با سحر	این سعادت را کاست	کر بخوانی سفت به کل نر	خرفی از ام الکتاب کاست
	نعمت است در خرابان	عاشق مست خراب کاست	
در ره و راه روی کاست	چشمش و بدن سحر کاست	بینه چشمش و نر کاست	با تو بگویم توئی حافظ کاست
جام جیابی کبر انجانی کاست	صورت ما را بدان کاست	هر چه تو داری از ان کاست	آنکه نزد یک مانی کاست

دوق صرغان حاصل کن	عشق بگوید تو غفل نزار خیر	و استیکی و صفات بسیار	عشق یکی در هزار شکر شمر
نفس بید میکند مردم را	نخبت و لایستام با قدم خیر	و ادب من سیدم خلعت	نقطه خشم با جبین در
اگر زاهد در مقام است	پیش نهادی نبد و چون غیری	با خیال خشن بر آمده	همدم جگم در عدم خود
در استیجابان طالب	میواند یار زمان در دیده	غرقابی و تشنه لب و کلام	غرق با بری کن عشق او در
نعمت الهیست عالم بر سر	او مقیم خانه نو سرش کیو	گر بر از نو رو لایق و	نشد پیدا فتنه دور
چون کی آید باشد کی	نعمت است در سرست	روح فحست او کی در	از سر و بینی و عجب در
مان کد هست ناسا کج	نعمت است در سرست	هر چه او در جو او دارد	منسیر باشد نباشد محض
مدنی کشیم کرد بجز و بر	گر خبر بری ز مرستان	نعمت است جو او دارد	کج و کجینه بهر بگر
گر بقا خواستی که مانی بخوا	غیر نور او نیا مد نظر	صورت و معنی عالم این	زند و بگر باشد و را در
صد هزار ار و مانی	در خرابات فحاشی بر سر	آن یکی در سر کی خوش	فصل دیگر عشق و یک و
روستای در و در و دیده	دارد و صورت محقق	خاتم و خلیال باشد	فصل دیگر عشق و یک و
وقت فرصت آن بچشم	نعمت است جمله آسمان	کس مسما اسم او	انجام نمانی که دیده
غرفه دریا عشق و در	در نظر نشین و اهل نظر	ز آفتاب و عالم عیون	فصل بر در مانده و احوال
محقق است بار از نظر	صحبت غم غریب و غم	و دلبر در سر است	هر دم نقش خالی
اصل و فرع حاشیور	تا ازین دریا چه بیا	نقش نبی میکند	ما خود اگر زانکه هستی
رزکی و سگ ز ریشمار	شد عشاق و غفل از	ش در آمد آن که	آن یکی در عین انبیا
	این حقیقت در حق	هر حقیقت هم حقایق	نشد پیدا فتنه دور
	من طلب فرما و احو	چون یکی اندر یکی	
	محقق صورتش	آفتابی نافه بر	
	بگذر از محمودی جان	نعمت است جو و اکنه	



کیف در چشم مست بکمر	باب پستی نور دیده در نظر	ما خرابانی در نزد عاقبت	عاقبت لاله از سر ما گذر
ایکه می پرسی ز ما و حال	مستم و از خود دمنده بچشم	از کرم لطفی کن اساقی	جام بر می آورد و حالی
حالت رندی و مستی ما	شرفی خوش یافته در بجزو	در دل اکس که حق محمد	شود از خلق و گشت ای
	معنت است دست جام	میرد در پای خم غری	
میت ما را هیچ غیری در نظر	نام غیری نزد ما دیگر	گر تو میخواهی که پیروا	ایستد بردار و خود را
حسیت عالم بحر بی پایان	صورت ما چون صندل	گر صدف در شمع در	همچو ما سافید بر کوه
بر لب مالی دمی کوسا	لطف نامی مبد در رو	خلوت من گوشه محراب	میرم در با چشم غری
	گر فرو شد آقا بسید	نعت است کشت بدو	
راه را کم کرده جان بد	خوشش را کم کن که باقی	عشقا ز می کر کنی با نشین	دل بیار و جان بدو
دوق اگر داری کپی	خوش چشم ما را و او را	آینه که صد غنا بدو	سین بادقانی در نظر
مکو جودست و صفات	آن کی در هر کی خوش	عاشق و معشوق در نظر	نور او دار و همیشه در
	جام جهان در است دارم	در وی نگاه کن که باقی	
مثال حسن است بخت	ما نور آفتاب که بسید	که چشم روشن تو از آن	در هر چه بگری به چشم
نفس خیال غیره بند کین	بگذر ز غبار و هم از غبار	ما چشم کج خلوت زندا	دایم نشسته ایم و کمر
ساقی ادم ساز می	نوشیم عاشقانه و جویم	از چشم مست سید ما	نور محمد است که بدست
	نور روی او است ما را در	ایستد بردار و دروش	
یکو چو د صد هنر از آن	آن کی در هر کی خوش	دوق ما داری در میدان	ما می از حال ما و از
کنج اگر جولی بگو در کج	حسرت کردی در زرد	سا مان حضرت او	نور او می بین و در عالم
و بسدم ساقی کرمی	عاشقانه نو سنگین	آینه که صد غنا بدو	منبا بادقانی در نظر
در خرامات معان در	عمر خود در پای خم	عشقا ز می مستر کار	کار خود سد خود ناسد
	دل فدا کرده ایم و جان	خان و مان با خسته	
عاقلان کرپا بکمر روند	خوشش روانند و خا	دانشش را اگر بدست	سر پایش هنرم و جان



بسکه سودا از لطف او دگر  
خشم می خوش شو خوش آمد  
خوش میانی گرفته کن

مجلس واعظان نشست  
سمم جام می و می بر ما  
ز لب چشمه خوش بود ما

کردید جلوه صورت معنی بگرد  
چشم نور دیده رویش سر  
اندم که بسته بودم آن سرود

خیال آن و آن بدار اگر بار  
حیات طبعه جو زانی نه در شو

پا از بود و از ما بود بگذر  
وسيله که تر اغفلت گذار  
اگر داری هوای کج

عقببازی از سر جام بگرد  
زاهدان که عیب زندان  
از دوی بگذر که با پی

دیک سودا رو درون  
رفت ستانه از نرمان  
تا به آید از آملیان بر

عشق جان من ز جان خوشتر  
صحبت بزم عاشقان خوشتر  
پیشک از غم جاودا خوشتر

آید خیا بغیر چه خواهم در لطر  
چون با خوشیم و نشاط در لطر  
سگرت که میب ججام در لطر

اگر سودا میاد از رسو دیک  
چو بندی نفس سچا اصل ساز  
بهشت جا و انخواهی بزم صفا

اگر کنی طلبکاری که در و یار  
ازین درد سر بهوده بگذر  
ز مقصودی می و مقصود بگذر

حریف سید مرست با باشد  
کفر بگذر و ایمان گذر  
در گذر از جرم نیش اند گذر  
شود خوشتر مرد اند گذر

خاک کبش که باج وین  
بت پرست از زندان  
نعمت است که جان بگذر

دوق ما از همه جان خوشتر  
ما معانی خوش ساکدوم  
آب دیده روان نشو

نمود کانیات بر سر لطر  
چو به لاکا و سرست شفق  
هر که بخورده ایم می دو غم

بر لوح دل نوشته ام سر کز  
و کرم را از خرد از رسو دیک  
خراب است و ما سرست جام

در آبدیده ما چو خیال ای که کند  
با پی نعمت است از کرم  
ز غیبت عمر او دل در کن

ازین نیای سچا اصل چه چا  
بداندیشی اگر گوید ترا  
ز فرمان خود و فرموده بگذر  
دینی و عقی ران آن گذر  
در دوش تو شک کن بگذر  
در طریق عاشقی مردانه

نیم هم بچو سودا نرمان  
سر نیار در روان بهان  
دل و دین نرمان جان

این معانی از آن با شو  
تا بنشین آبرو و ان خوشتر  
نعمت است که ازین ان خوشتر

عالم نموده جام سر لطر  
کر چه دادم است و خرام  
باشد مدام همچو کما هم در لطر

اگر پیش لبان بگذر خوش  
قدم پر دیده ناله ز بحر بگذر

ز غیبتش چو من فرسوده بگذر  
مشو الووده و اسوده بگذر  
نوبکی کن سخن بشنو بگذر

همچو از این و از اند گذر  
در دمنده زور ما بگذر  
تا بانی دوق ستان گذر

عاشق آن قطب الدین	و آن یاران قطب الدین	میکلف نعمت اسد بک	وز خیال نفس اسد بک
مست میخانه قدم شد	باده نوشان قطب الدین	دوستانم محافل است	دوستانم محافل است
استند در غمزه سازد	حق شناسان قطب الدین	حلقه در گوش و طوق در گردن	بهر از صورتش در معنی
جام کستی نایب است	پیشو من سیدی نزد بک	یا یاران قطب الدین	یا یاران قطب الدین
ایست بر همه جهان فشان	معنی انما بدست آورد	مشنو دارم او خود بکند	در دوش بنوش رندان
آبرو سبب بود در نیر	و امن کبریا بدست آورد	زروسیم فایدت او	نعمت اسد بک
بشنو و خضرش بدست	عین مارا بجا بدست آورد	نعمت اسد بک	نعمت اسد بک
دلار هست همه عالی	محب این و آن بجا بکند	سر خود را بپای او داد	جام کستی نایب است
اکنون روی که رخت کرد	نصب خدش بدست	چکمی ای غریب غزل مال	منعم و تمش بدست
یار صاحب نظر بدست	دل بچو تمش بدست	خوش درین کجرا دارا ما	صدف پر کبر بدست
گر لب آفتاب میجوی	در چنان خضرش بدست	هست در مصر بیکر	سگر از بیکر بدست
با هنر مند صحبتی میدار	نعمت اسد را طلب کن	آهنگین دلی که نشو	رو بچون جگر بدست
برود دلی بدست	حاصل بجز بدست	منصب معبر بدست	ساعری از می آید
عاشق دست زندا	ماه دور خضر بدست	بزم شغفت خاشاک	شاهبار بفا بدست
ساده و کدمی با ما بر آورد	عارفانه هنر بدست	مرغ دام فدا چه جو کرد	مراد خاطر ما بر آورد
بر آورد کام جان جسته	بنده بندگی سید شو	نعمت اسد را بدست	فغان از پرواز بر آورد
	بویعاشقان بدست	چه لیلی جانش مجنون	
	شاهد می پرست بدست	روی لطف خویش نبها	
	نعمت خلق را بجا بکند		
	زمانی با من سید بک		
	کردم کن کام جام با بک		



کر بناسد عکس او در چشم	با شراب عشق و حمار چکار	دل بپزند عشق او به پست	با صدای عقل مپا چکار
چنان من کر نه بکام او بود	با مراد جان افکار چکار	من اما لختی کفهام خوش	در نه چون منصور برادر
بکام نامی و جام و جسم جان چکار	چند خوش بود که بود و ما دل و جان چکار	جواب و قطره و در ما می چکار	چون ما نظر کن یکسب آچار
چهار حرف بگرز خوشی گویند	بیکار باش کی را روان چکار	حریف سر خوش و شام چکار	همدست که باشند عاهد و کار
چهار طبع مخالف را دوست	به من خجالت از من چکار	کیست اول و آخر طاعت چکار	چهار اسم سما کی بدان چکار
مقام دینی و عقیقی صورت	فدای عشق شما میکنم روا	چهار بار بر رسولند دوست	بدوستی کی دوستا و ست
گر خدا را دوست دارید مطهر	چهار مرتبه سید ثریا درو	ترقی میکنم ز عاشقان	سید
در دمنده نیا و در خوشی کن	در محب مصطفی رضی را دوست	از سر صدق و صفا کفر و دوست	سیت خرقه بران العباد دوست
خوشبید کر بلا در کر بلا اسود	خوشبو و دردی اگر دار دوست	بی فدا و از با آند و نوا دوست	کر بجا بجا و او انخوا ای فدا
کر بو هر دو موحدی ای بار	همچو مار انوالی کر بلا را دوست	دوستدار یار ما را اما دوست	ما محب دوستدار ایم کر بلا
نو بکثرت چنین کوهایی	نعمت الله در زیر سیرم با دوست	چنین یار خوشی بهر خدا	با که کردی ز عجز بر خور
همه عالم خزانة عشقت	کی در آید بچشم تو انعام	جام تو حید نوش شاد	نظری کن به جمع انوار
کرده ات کند ظهور ای بار	و م ز نو حید من رفی ساد	جام کیستی نماید آو	ول ممیسا یکش سار
چون هستی تو حجاب را	خوارش بین و خشن ابر	در وی در و نوش زنده	به مست بماند و چه شاد
جانی که میک چون مست بماند	نعمت الله مدام هست	در خرابات سدهم شمار	لیقظه و اعتبایا
یار یاران یار باش ای بار	نه یار مباد و نه انجبار	نه جام مباد و نه باده	تا چند کنی تو کار بی کار
سرمونی حجاب اگر دار	لطیفی کن و آن حجاب دار	بکجرف و معانی فراوان	مار تو تا ترا سوز و نار
	چه جای مرست و شاد	از نقش خیال خسته میگد	دل ره کن سحر مست دلدار
	ز دانه در این زم سید	جانی ز شراب او بد	
	چکنی ده ستی تو ما غیار	یار چون یار را غنی شود	
	بسر ما که از میان افکار	جان بجان سار و خوش	

کار ما عاشقی و میجواریست	غیر از این نیست عاشقانه	زندست از خار میباید	زانکه باشد در ابرو با بخت
وسه لاشریک که گفتم	کردم آتش را کی کنم انکار	کی حد دل را تو قلب منخوانی	باشد آن نقد مخزن آتش
	گفته سیدم خوشی منخوان	نعمت است ز یاد هم نگیرد	
در طریقه همیشه باش ای بی	در شرف باش ای غبار	جام می عاشقانه میبوس	ما که کردی ز عسر و خورده
جان جاوید که همیشه است	جان بجا مانوشن نیست	کر کی در بندش آید	آن یکی در هزار خوش نشانی
سر سولی اگر حجاب بود	بسر ما که از میان برد	نزد ما موج و بحر نریخت	عسر نیست اندک بسا
	کار عشقت کار ما نیست	نعمت است که بخار خود نگذارد	
مویکین میبان ما و بار	عشق در جانت جاناندار	زند قلاشیم از یاد برو	لا اله الا الله می بیاید
ذوق عاشق تا کی در عقل	روی کلر آینه میخوار	خود چه داند عقل دوستان	خود که باشد او چون اصر
در سرم سودا و جام است	بر سیم عشق ساقی بیاید	در دلدارم اگر نایم بود	نالام بشنود لی معدود
	در خوابات جهانیکو می	بچو سیدم در و مندیدر	
سرم آینه حقیقت یار	کر چه باشد حقیقت آنداز	نور چشم نیست در دیده	نیت جزو و خوب او دید
خانه خالی و یار در خلوت	بیس فی الدار عسره دیا	در خوابات عشق میبوسم	عاشق در نالایالی دار
سوان یافت در عالم	همچو من درو مندر در دنیا	فارغ از محبت کردیم	آمد دست بر سر بازار
	بمدم جام و محرم باد	نعمت است که حرف میباید	
زربکی و مشک ز زینهار	آن یکی در هر کی خوشنار	در حقیقت زربکی صورت	معنی یک باشد بصورت
شته آجات با بوس	ساغر و می را سکه کردار	چشم عالم و شنت از او	خوش خیالی نقش سید بخار
هر چه باشد دست با ما و بار	تا میان گرفتیم در کن	عقل می بند کی عشق	عاشقان شدند عاقل در
	نعمت است که در عالم نیست	گاه نهانت کا می شکار	
آهالی رخ نموده معنی	کنج نهانت گشته شکار	آینه تجرد سینه می	آن یکی در هر کی خوشنار
چشم عالم و شنت از او	خوش خیالی نقش سید بخار	زند سر سیم در کوچه	با خم را بن و اما و کار
راه مار از اگرانی نیست	جاودان میرود در نره مرز	ذوق اگر داری در دوز	عشق میازی دمی با ما میر

صورت و	صورت و معنی با دگر	نعت اکست مارا دگر	
صبرم شد نقش بی شکل	خالی در رقص آمده و	غیر او نقش خیالی نیست	عقل کو نقش خیالی رنگ
چشم عالم و شست از لور	خوش خیالی نقش بسته	گر کنایه ی کبری از خود	یا بخود چنی گرفت در کنایه
عشق بازی کار بکار نبود	عاشقش با کار بکار	اب رو و بنوش از جام	آن کی در هر کی خوش
صد مرا آینه شش خود نبه	منعش یک من صورت	نعت آینه ماه و سید	شمس با بهت ماست در
	خوش خیالی نقش بسته	نقش او بر دیده مرده	
صورت و معنی بهم شد	انچه نهان گشته بود	جام می بستان لبش را	کید می با ممد می احمد
چشم شش می بر بند آمد	رند فرست و را دگر	مطر با طاهرست اما	گر چه باشد مطر او حد
دزه دزه سر چه آید نظر	اقبال میباید معیار	گر چه سید رفت از دنیا	نعت آینه ماند از دنی
	ساقیا جام خوشه کن	آب روی بروی با بار	
عاشقان است عاقلان	رند و سخن از دانه دانه	دل ما خلوتست خوش	نیس فی الدار غیره دیا
کار ما عاشقی و نه تجارت	دولت آیند و نشت کار	بحر و موج و حباب چون	جار نام و یکی بود و ناچار
بیشتر است جام و نکار	بگو چو دو کمال او	نوشکن جام می با دیا	تا که کردی ز عمر خود را
نه شرمی که این را گویند	انچه آن می که باشد	سر موئی حجاب اگر دار	بسر ما که از میان بردار
خود را راحت دل جان	حاش بعد کجا بود از آزار	هر که انکار نعت آینه کرد	سخن امتش کرد آزار
	کمبخت در مرتب جماعت	عارفانه بر کی در میر کی	
نزد ما موج و جبا قطره دریا	آب یک معنی بود و هم	در شب تاریک کمانه	میناید روز روشن آفتاب
نقش ندیکنی با بجا لرونی	انچه خوش صورت پرده	مجلس عشقت زنده است	حیف باشد آهنگن و قی گشتی
شکل فوسین از خط و مایه	سروده طلبکن با پای	عقل و جان بدم بنده	انچه کنی که تخفیف بود کرد
	سده خود ز خاک ره بر	بکرمائی مرا بمن	
جانبه ساری گمراه دیده	گر تو کوئی که جان خود	ایدل از عاشقی بپای	تا که کردی ز عمر خود را
ذوق عاشق جو تو آید	روی کل اینوک خا	کار ما عاشقی و نه تجارت	غیر ازین نیست عاشقا



کنج داری و بنوا کردی	کنج دل جوی و کنج را بردی	بر مردار گر نهی قیسمی	نمست است ترا بود سراسر
ما یم که سیدیم و بنده	ما یم که ذا کریم و مذکور	ما یم که ناطقیم و منظور	ما یم که اوستادش و دهنو
ما یم ولی همسر نه ما یم	ما یم که او بیاست مشهور	ما یم که زاهدیم و او بشیر	ما یم که مسرخو شیم و محمود
ما یم شراب و جام سا	ما یم حریف و جام ست	این نکته سیدار بند	میدار مطلق خوش مغذ
نور آفتاب و حسن عالم نور	بین پرده روشن که نماید نور	سردار فدا و بغا خدای نور	از زندان فدا و در بجا جادو
مرام نور سلطانیه ملک و لاله	نشان آل و دام که دارد لاله	هم عالم طمس است که نماید لاله	از اسیر کنج و بر کنج او معبود
خیال نفس سیم بر صورت کبر	خیال نور کجا کرد در چشم جوی	اگر آینه خواهی که نور او در	سین در دیده نظرن مهر و
زلف و نظری باقم شدیم پشیر	هر طر که نظر میکنم توئی بسطور	که دیده چنین فاش این	غیب بود که یکی باشد از یکی
زدون که گفته ام این چنین و آن	چه جابین که تو ناطم و نونی	چه نبست در دو جهان چون	برین که در همه عالم خزاو که دارد
مقام اهل دل داشت خلونم	چه جابر و ضمه ضو و جابو	بریف ساقیم و بنده خزان	دام عاشق ستم نه خال محمود
در مرتبه سرست در مرتبه جوی	در مرتبه وصل در مرتبه جوی	در مرتبه وصل در مرتبه جوی	در مرتبه قادر و در مرتبه جوی
در مرتبه ناطم و در مرتبه جوی	در مرتبه خالی در مرتبه جوی	در مرتبه خالی در مرتبه جوی	در مرتبه پنهان در مرتبه جوی
در مرتبه سید در مرتبه جوی	در مرتبه ناصر و در مرتبه جوی	در مرتبه ناصر و در مرتبه جوی	در مرتبه ناصر و در مرتبه جوی
افشاده ایم بهر خدا و پشیر	ما یم آبدیده و خاکد بر تمام	ما یم آبدیده و خاکد بر تمام	ما یم آبدیده و خاکد بر تمام
بما دنیا محو و فاد ما کن	ما یم دست بر همه عالم	ما یم دست بر همه عالم	ما یم دست بر همه عالم
ما یم بنوا بنوا دست ما	دست بنوا بنوا دست ما	دست بنوا بنوا دست ما	دست بنوا بنوا دست ما
چون نسیم که افشاده	بر غیر و سیدار پست	بر غیر و سیدار پست	بر غیر و سیدار پست
ملک خواهی دهن سلطان	ول بدیده که اندک بر جو	ول بدیده که اندک بر جو	ول بدیده که اندک بر جو
ملک اگر خواهد که کوهان کبر	جان را کن نه جان کبر	جان را کن نه جان کبر	جان را کن نه جان کبر



جام در دست اندر برم	می اگر نوشی با و آن کبر	خلق خواهی بر سر بار شو	کنج جوی کوشه و بر آن کبر
میچوید در خرابات زلف	دست بکشد و هنرستان	بنده در حضرت سلطان	بادشاهی ملک جاودان
	ترک این دنیا و این عقبی	خود را کن خدمت بزرگ	
میرود و سیر ما در پنج	مگذارش چنین خدار غم	غم بر باد میدهی حیف	باز ناید گذشته جانم
یکدور و ز می غنیمتش	که نماند مدام با غم	غم را روز و در می نماند	صرف کردی در پنج فردا
هر چه شد فوت در نورم	عوضش با زیالی الا غم	غیر سانی و جام می حیف	نکند صرف هیچ و نا غم
	لذت غم نعمت است	تا بدانی تو ذوق او غم	
مسو از ده باغش در جام	دل بدست لعل صند دایم	است از لوقبه حاجات	رو بخور در در آینه کنده منبایم
کار نماند انجان بسته نکر و دو	چون مست و دیبکده بکنم	میخورم جام غم انجام بکنم	غم ندارم ز کسی عاشق دایم
هست بناد من میخوایم	رفته ام بر سر آن قصه دایم	کنم غمب اگر نوبه بکنم	یا فیم اینجا و در آینه دایم
	بنده بندگی سید مرثیام	ز چنین بندگی بنده ایدم	
در میخانه را کشادم با	داور ندان نام دایم	با صریفان نشسته ام	بزم شاهانه نام دایم
در خرابات مست و زنده	فارغ لبسال افتادیم	غم عشقش که شادی بماند	شاد و بادا که کرد دایم
دقرا کایات میخوایم	شد ز عشقش همه زیاده ام	من چو شاکرد می پرستم	در همه کار او ستادم
	بنده سید خرابانم	بر همه عاشقان دایم	
بر در میخانه شبستیم باز	توبه صد ساله بگشتم باز	چشم ما بر سو میبرد	شد روان با بحر سویتیم
لطف سانی بن کلام	در خرابات معان شبستیم باز	لبدت زلف او دایم	میسرو سامان و شبستیم
باوصال شکر میگویم	که بلای هجر و ازیم باز	ندو سانی سید دایم	بر در میخانه شبستیم باز
	از شراب غمب میخوریم باز	چشمش دیده ایم و گویم باز	
عشق کاو کشید اما زیاد	بر میان زار کفر و لطف او زیاد	از سجاده ماموس خوش خوابم	بر در میخانه شبستیم باز
دولت صلیح و دایم دارد	همچو بلبل میزنم دایم باز	سانی مست و خدا داد دایم	نوش کردیم از خیال غفل
ماجرای او در غم عاشق میخورد	باز رستم از خیال مستیم باز	فانیم و ما فیم و سیدیم	غمت کشیم از خود و از غم

برایسد آنگه بر ما بگذرد توبه بشکستیم و فارغ از خلد غم بسی خوریم از حیران تو	دل بست زلف او دایم رو بجا که راه بنهادیم داد خود از جام می دادیم	با پریشانی در اقبال در خرابات معان نشاند عشق بود استاد و فرزند	
را در خلوت نین از خانه بگریز بر خیال عقل بی بسا و چو باد تجسم ما چه در جلد میرود هر روز	مرغ دل در دام زلف بر می آید مجسمی مستانه که کوینان تا چه آید بر سر زلف عقل و بسا	عشق جهان جهان را بر آید توبه بشکستیم و دیگر در سر آید رو بگرد که سلطان خود آید	هر که آمد سوبکها ما افتاد آمده بر در که شه بنده آزاد باد ما در میخانه زار بر روی بکشد
جان بده که وصل جان بیا دور خرابات معانست عشق بازی کار بازی کی بود	مرغ جانم میکند پرواز عاشقانه میر پاش انداز عزم رندی کرده ام عازم	تا بسج خود رسد این بار بگذرد از نقش خنیا لغز او کرد می با جامم همدم شو	خلوت دل با خدا پرور ذوق بانی بکدم از همما سازم سرستان مایه یار
الصلوات علیک ایها برو عقل و حیدر بگذرد محرم راز خلوت جانم	عشق بازی کار بازی کی بود عاشق دست رندم جان مدمی نه پایا و خود در باز	در میخانه رکشادم باز شاید عشق و ساقی نیم در خرابات رند او بایم	مطب با ساز عشق مایه یار دعوت ما چه میکنی منماز دوست محمود و نعمت انکند
سند است و به دست جام از کله تا عشق بر سر عارفانه در آن خلوت	کرده ام باز خودی آغاز بمیدانند جمله خوش آواز هاشقانه بعبق او میانه	جام و می لب نهاده آید سراساقی و حال میخانه نور سینه ز نعمت آید	فی و نالی بهم کرد و بساز بش نواز من ز دل سپوز راز محمود و بان خوربان
برو عقل چون در عشق	خانه خوشن بین با و بر داز شاه بازی و در انداز خانه خوشن بین با و بر داز	دل غنچه نه میکشد و خیزد در پای او تو سر انداز دل غنچه نه میکشد و	مرغ جان میکند و او بر داز

جام جم خوشود بهم بدم هست رازی میانیده	نی و نالی بجدیکر مساند بسکند فاش غنمه خاند	ساز و سازنده هر دو پا سیدم دل بردار کیم	ورزی سازگی تواند ساز لک و لکده شاد ساز
تاکی آزار خلق سچوئی سخنم فیت بزم آرا	بروای میرمن مبال مشاند لکن آزار و زرنی باز	پیش ازین هم ز بهم کلدان در خمساری و در دهر دکان	با من مست کی شود مساز وان توار خطاست شاز
من بکلیت خویش منایم بر انداز این بنای خود بر	تو تاج و سریر خود دنیا سپا و پرده هستی ز انداز	نعت الله بر زبانت سجاک نیستی خود را در انداز	کرم بریدی بر سر خود پر داز خرابش ساز و بنیادین
سز لطف نبی رغبت است خراب است و زندان آبا	چو سرستان بنای او سر انداز پاسا قی و می در ساغر انداز	چو غنقل الحیری پر آید اگر خواهی که بانی زدی	نظر بر معنی صورت کرد انداز که از دستی دگر بر آید
ببالای تو سر وید چوین چهره ویت آن بنامبرد	کرار ولی چنین زیباست زمن بشنو حدیث را	کران لعل روان او بر آید بندایم چه خواهد کرد حجت	نمودی روی و فرد بود ز سودای جال غنمه
از دولت عشق یاد چشم از مد که شب حریف بود	چهاروی لطف حق میداد چه حالت این کرد و داد	راکشار تغزلید برست تدست ز کس محو شد	از مشه چشم مست سنی بجام دل رسیدم باز
بجد صد که از سحر ازیم می میخانه و معنی صورت	صدقه بر ما گذشت امروز سر حلقه او یاس امروز	عقیمت دان خصم تو است هنکام می و صفات امروز	بسی در روز کفتم ایچون باقی خویش را بفروحم
	عالم همه پر بلاست امروز بجام دل رسیدم باز	ما بیم حریف نعت الله جمال یار دیدم باز امروز	جواب خود شنیدم باز بهایش میخ دیدم باز امروز

نمای ارجی آمد بگو شمس	بسوی شهر بریدم بار آمد	کلی از گشتان شمس	بدست دو قدیم بار آمد
داری نظری بکمال کس	در دار تو خوش است بیدار	رنجیم بخشش دهم دو ابر	ما خویش تویم و استنایر
ایچام جهان نمایی با	لیکن نظری بجان بجز	بکانه گشت از تو محروم	خونم بجلست و خونباز
ما از تو بغیر تو نخواهیم	امین ز فانی و بقا تر	گر گشته شوی بعش تر	والله که حضرت خدا
از نور خست دیده ما گشته	بپوچکینم دوسر از	شانه منم محب سید	مجموع جهان جنایت باز
مار و میو داریم چه مانده رو	شاهایم جبر انجالی تو کد	دارند همه غش خدا وید	سحق چه حاصل ز عیاب و زلف
ما نفس خیال تو کار بر	مردم همه نمیدورند بکار	یارب که بایند و صید کرد	جابر اسپاریم کویم دعا
بر در منفوش خویشین	پرویتو مارا بنود روی و	عشق و حیانت که ماریم	قطره و کبر را هم من
نرم غشقت عاشقانه	بسنم درین نقش خیال تو لقا	گر سید جان طلبد از سر	از میا هوی عشق شود
عشق منست من ز دنیا	خاک میخانه بر سر ما بر	جام می را کبر و بر ما بر	به از بخود کی سب و
قدمی نه بخانه حمار	از سر سرد و کو خوش تر	عین ما را بعین ما بجز	از سر سود و اندیان خبر
خیر و سنان بر فاشدستی	تو اگر زادی ز ما بر	فته در چار سو چکان فاد	گرمی کن از این میان
در خرابات عشق زنده	شع بران و خنجر خور	دا من سیدست بر دم	وقت و قشت گیران خبر
سالم باد صبا بر کو کد	عشق بازی روان جان	عاشقانه روان ز جان	گوش قوی جو کلام نشیند
عاشق ترست مدام این میو	نشین در رخسار من بر خیز	سر و سودای غش اگر	همچو تو صورت خوبی گداز
چشم مار و شمشیر	در سما عی چنین چنان خبر	تو حجاب کو چنین نشین	بر کسی صبح چنین برید
	نشین و ازین میان خبر	نعت آتد در سما عی	به ازین هیچ هوای تو نید
	دیده نفسی ز جفا تو ندیده	گوش قوی جو کلام نشیند	
	بسر پرده و صلت بر شد	کر به نقاشی نفس که صو	
	عقل کچرعه ازین می کشید	دوش مار و ندید صحر	
	در چنین دور چنان ندید	نفس سید با جان گداز	
	رنج غریب تو از غریب تر	در دمنده ز در دمنده	

دوق سر مستی که ما دیگر رند سنی اگر خوشی بای و این دل کپرد و بر جو در دل ما در او خوش نشین عشق سلی زجا بخونجو	کرذانی سازند زبانه هرمی از من پریشان جان فدا کن جز زجا بپر کنج جوی زکنج و برایش دوق یقین از سبب بپر لذت جان ما رست بپر در خرابات روز رست بپر در درویشی در دین بپر انگهی بر چه خواهی از جانی جام خوشی ز دریدیش بپر لطیف کن از گرم چه بپر سریست عشق از دلمایا سرار از محرم آن کبریا رنج عشقی کشیده ام که بپر ببر و بگری بریده ام که بپر خطا بگری کشیده ام که بپر از جانی رسیده ام که بپر شراب شوق را بچای بپر بدین سلی خود دیوانه بپر ورای من و آن دروایا دل و دلدار هم چایا بپر جان بجان ساز خوش بپر	عجز زلفش که مبر دایما عاشقا محال عاشقاندا جام لعلت بنوش زبانه نور خود شیر را بدمی بین نعمت است بایر بپر دوقستان زمی سبب بپر نوشکن جام که نوش بپر سر زلفش اگر بدست بپر ساقی بزم نعمت اکرم مانند در دمن ز در دمن بپر مانده ایم و حضرت ما بپر بگذر خوشی بگویرا بپر ز ما پرس قصه دینا و بپر در دردی چیده ام که بپر بریده ام صورتی که بپر بیل مست کاشن غنیمت بنده من فروشم بها حریف خلوت خان بپر در دل میزن اما شرب بپر ولت کچنه کجنت دایم در آمد از در دل بپر دل بد بگردار خوش بپر	سویجو از من پریشان حالت عاشقان را بپر دوق این می زباده بپر حسن ما بن زماه و بپر حال این بار ما ز بار بپر بعد از آن دوق بده بپر حال شوریده پریشان دوقم از خدمت بپر با یاد شه بگو که ز حال کدا از زندست لذت دوقدا ما رسیدم خبری از جبر معنی راستینده ام که بپر زایشانی بریده ام که بپر سیدی را خدیو ام که بپر اگر تو مست مشم کجاشه آن چای بپر سپارد کنج این و برایش چشمی نور و پر وایا بپر
--	--	---	---

آن یکی در هزار خوش میا  
در خرابات عشق زند  
باش با جام می می هم

دل بد لبس پار و خوش میا  
باش با جام می می هم  
چون خدا دست خود اوست

در در دوش نبوش خوش میا  
ساقی ار مید هر مرا جامی  
همه میخانه کرد بد ساقی

سیدی خواهی پیا و فدا  
در هوای کلبه ستا بزم  
خیز ازین سایه نشین با جا

کر فسرده هستی کرمانیا  
عشق بجز بیکر نیست ای  
عشق دریا صورت تو چو

ای دل ارغیا پیا خوش  
همه کس خوش بود بسازد

یک یک بشمار و خوش میا  
باجی و خوشگوار خوش میا  
نفس خوشی برادر خوش

جام می نوش شادی سید  
جان بجانان سپار خوش میا  
نفسی خوش برادر خوش میا

همه را دوستار و خوش میا  
یار جانی نعمت آید  
کسوت او پوش و خوش میا

بستان و نبوش خوش میا  
حاشا خانه نبوش خوش میا  
سخن از ذوق نعمت آید

بند شوازند کی پانیده  
همچو غنچه بلب بر فند  
هم بنور روی او تابیده

کام جان از سید طلب  
حافظی در عاشقی دیوانه  
گر بدر یا بیروی مروانه

گر چه ما عاشقی و سر مست  
بر نظر مینگار نقش کار  
حاشا خانه در انجمن

از کسی غم دار خوش میا  
عشق رویش که نوبت  
هر چه داری همه ما شاد

رزنگی و سکه کی  
باش بایار و یار خوش میا  
بجز ارباب و خوش میا

همچو خم شراب مست  
نوسکن جام می که بود  
ورنگوی خموش خوش میا

بر شمع عشق او کشته شو  
جانی فدا کن کر قبول آید  
سروری ملک بکار آید

مکرمان همه محبت این بند  
اشنای کر کنی با عاشک  
را بد مغرور کنج صومعه

فارغی از خار و خوش میا  
با خیال نگار خوش میا  
دمی با ما برادر خوش میا

در نظر مینگار و خوش میا  
جمله با و سپار و خوش میا  
سکها زو شمار و خوش میا

بدم میفروش خوش میا  
کرم شو خوش نبوش خوش  
تا نیای بهوش خوش میا

حی قومی برود از زنده  
تا قیامت زین کرم سر  
در خرابات فنا کند

حاشا خانه از خرد سیکانیا  
تو مقیم کوشه میخانه  
ذوق اگر داری پیار آید

جانی فدا کن از این میا  
بگذر امروز حالیا خوش  
از غم دی و غصه فردا



جان باد همو کسپار	به‌ولش در آهنا و خوباش	خوش غریبت غم میکند	مکذارش مرویا خوباش
	خوشبود کشفه خوشش	خوشخوان رهت در لوان	
ایدل ارچه شکسته خوش	باغش غمیده خوش	در دودش چو صافان	وز جفا که چه خسته خوش
خوش نباشد غم جهان چو در	از جهان که گشته خوش	دینی و آخرت رو کردی	از همه باز رسته خوش
بودندی ز عقل در پاست	از جهان بند خسته خوش	بزم عشقت و عاشقت	با حرفان نشسته خوش
	دلیده شکسته عشقت	کرد او چون افکسته خوش	
زرباش و خواجده زرباش	سربیشه بر پاش و خاکش	ز بد بگذار و محب خرم	در خرابات معان فلان
لذتی از عمر که خواهی مرو	همینشن زندگی او باشد	رو ز راه درست غنیمت	دی کشت آسوده از دوا
	کربابی سید بر دوا	ناظر آن دیده بینا بشیر	
عشق سرست و دار و دوا	عقل را کوید از بند دوا	شدت انگیز دارد در غنیمت	در بود سپرد و کوید خوش
عشق او داری ز عالم غم	چون غم او سجوری مسرور	زندستی کربابی مست	در مجوهری رسی مجبور
ناظر او باش چون این نظر	در داری این نظر منظر	عشق سرداری اگر داری	بر سردار فاقا منصور
	بغمت است که نوزیم مرد	بشمارداری طالب این نوز	
پاکباش و بر صند کیم	خبر که با پاکان می هم	دینی دودن که نماد کون	پیر زن که مرد در نام
بند زندان کوسکن که غار	جام می را نوسکن سحر	اسم عظم پادشاه عالم	محبی صاحب عظم
کمر کسی در عشق او جانی	جان را کن کمتر از هر کیم	باش دلش دوازده صلا	در فرشتن نیر بهیم
	یکدی با بغمت است که هم	لحظه با غیر او هم	
اگر میسی ببا و کیم	ز جام بجان بنان	ز مرستانم ما طریق خانی	ز ما هستی در بد که هم
خراپست و عاشق با هم	بر دایع بر کردان	کیمی نفس بند و جان	بخیر نفس حال او شد
بد و چشم است و جهان	با لاله گرفتارم در عالم	منبع بر درین چاکه نو	مکن میداد بار و نیر
	بفشی که می نیم جال	چه خوش نفسی که می	
در سبکه دست زنده	هم صحت عاشقان او	هر لوز که دیده با دوا	در پای خیال عشق و پا

در سبک‌های  
شعر

ایمان نور ابدی و مازند	عاشق کجای جیف کلاش	ظاهر جاییم و باطنی	صورت نعیم منی لعل
معمول خودم و عاقل خود	نغمه حدیث عشق خوش	مبتوش ز جام سانی	میرست چو آبیم جو
	من بنده سیدم گم دارم	سست و حریف رندگار	
بحر در جوست و در بحر	عقل بسکوید که راز خود	عاقلی مجور و عقل از دست	او فاکه خود و عقل و دست
تا نموشی می ندانی ذوق	ذوق می پیاست بی رنج	ختم می در جوش سانی	در سر لیا و مادر حش
ساقی ما خفته می شود می	آفرین بر دست آودست	در خرابات فانیست چرا	می کشند چون بسوزندان
	سید مرت میگوید سخن	عاشقانه کوشن یکدم محو	
ختم می در جوش و رندان	گر نورندی جرعه دین تو	دل باقی ده که نابابی جا	جانفدا کن در هوا بمیرد
کوهر در بنیم از باجو	ناشوی چون جگر جلد	هر که بگرده بنوشد از سر	نایب است می بناید و بس
کر سخن از عشق سکونی کو	در حدیث ایضا میری خبر	مجلس غشت و سر سبز	می کشند چو بسوزندان
	بر سن از یوسف مصری	خلقی از خرقه سید خوش	
مکوش و نهوش من است فیه	که جام بنام می حلال	با که مجلس غشت و عاشق	دام هم جو خرمی در جوش
گشوده بر قفسه زده و زنی	هزار جاننده جبران عقد	بعث ساقی رندان جانفدا	بوی مجلس رندان خوشی گم در
بشت کل توان ایضا اند	مکوب عاشق که عشق زان	بکند می از آدم بشت ایضا	تواند خرقوی و نه نیم خرقه
	شوک سید مرت و پاک	بگوید خطیب جوان	
زهد بکار و زهد و زهد	جام می را بگرده خوش	ذوق سستی کسی که در با	کر چه عاقل بود شود و می
در خرابات مست میگویم	چو رندان خوشی سوزد	ساعری دام میوشم	سر خورشاید جام می در جوش
ماز بهشمارش مست میگو	در بکوبی بگو که می	کوهر بچراست کفیه	خوش بود و هر که می کشد در
	شده با دست ساقی	نعنت الله که در افرو	
در خرابات در بحر که دو	می کشد باد به بوی	شادی روی ساقی	دوش ناز و زبود و نوش
بزم غشت و عاشقانه	جاء عاشقانه در لوس	در ره عاشقی و میوه	عاشقانه بجان دل
ماهر ابا تان میرستم	نوخم میفرودش خوش	کل بنیم کنان می در	بلبل مست کشید و خا

عاشقانه بکار و زهد

عاشقانه

مقدم ۱۲

جام می شادی از دلاور  
ختمی در جوش و ساقی در حضور  
عشق آمد خصل و هوشن  
در در و در و در و در و در  
نوش و پوش و خوش و خوش  
نشر آب حرام میگوید  
ارجام آب حباب میو  
گر می نوشی نور در خراب  
میوش می محبت او  
و نوشم از عشق جان افرا  
کنج منجانه بود ما وای  
شمع شقی آشی خوش و دو  
سای نور چشم ما و خوش  
بغیر از فی زندان ندادم  
دواید و دگر در اگر دانی  
سوشم را نش و لو و دو

نعمت است در لطف  
ور نوای زار در ابرو  
از چنین چرخه سرچرخ  
کی پادشاه چنین سپوش  
نامرید نعمت است بای  
نوشن جام می فراوان  
شکارا کن به بهان  
می پاک حلال جان  
نعمت است بای  
آن آب ازین جباب  
باساقی حجاب میوش  
سنان در انجاست  
از شرب خاشاک  
دوستم بار بهیجا  
حبت المادی ما و دو  
سوشم از عشق سر ما  
نور چشم نعمت است  
منور سازم مردم را  
شدم از خصل بکانه  
که دارد در همه عالم  
نوسلطان بکن  
با ختم از خوشن متعصود

جام در دور و حاشا  
خوش سبوی از برای عاف  
خصل میگوید مجوز  
ای صبا احوال ما را  
کرده پدا حارنی در  
جرعه در درد اگر بای  
می باستی و کردارد  
می خنجه نه محبت او  
جام کبستی نامه زند  
جامی چه بود سبک  
او انجاست و نشدیم  
از کاشن او کلی بدست  
رندان به شراب میوش  
در نظر نقش خیالت  
آبروی عالمی را بود  
هر که را سودای غمش  
روشت از نور بهیجا  
ز سحر کشتیم چو صفت  
سای مطرب قمار و دو  
شیع عشق اگر نشوی سر  
کرم فرما بطلبم فدای  
من ایاز حضرت ما

نیکشیدم تا سحر در دوش  
عشق میگوید فراوان  
گر توانی خوش خوشی در  
شادی روی در و من  
خاشاکه با چوستان  
با حریفان با ده نوسان  
خنجه نه سحاب میوش  
از چشم ما تو آب میوش  
سیکس عرق کلاب میوش  
خوش نشسته نور او بر جاک  
بازجوی غیر از دریا  
میکند سر در سودا  
چاشند که بدست از  
دل ما کجی خوش ما و دو  
غنیمت دایم اندو له  
او ایازت و منم محمود

نایب

ناستستم بر سر کوی غمش  
 دیده ام جهان جان او را  
 ز آفتاب مهر بر پیشانی  
 عاشق و میخانه صوفی  
 غصه غم بر پیش دل بردا  
 پاک کردان دل بر پیش  
 دولت من و صلا بر پیش  
 نقشه در الف نظر میکنم  
 در دمنده که در دولت  
 جام می میدهد ماسا  
 سواد در دوش که الف  
 سوز و فراق بر پیش  
 زکریا بر و جابا و قنبر  
 اقامت که بر هر دو جهان  
 خیزد آینه از مردم مینا طلبد  
 که خفا می کند آند و پیش  
 سنا ز کن اگر و میکند

ساکنم در جنت و کوچه  
 در میان جان غم فرستود  
 نور عالم سایه مهر و دوست  
 هر کسی و عادت مهر و دوست  
 عزت ده مرا بر پیش  
 شادمان کن مرا بر پیش  
 غیر خورده ده بخلوت  
 دولتی ده مرا بر پیش  
 همه عالم چه پیش  
 الفی در صروف من پیش  
 در در دولت در پیش  
 بسان این و نو سنگ  
 جو خوش جمعیتی در پیش  
 کسی کو در دولت در پیش  
 با و قول مسانه در پیش  
 که در بایست بگرما که سدا  
 ساقی سرخوش با هم پیش  
 بنامید بتوروش همه پیش  
 بنشین در نظر و خدا می  
 بکش آنجو روی لطف و خا می  
 پایای نور چشم پیش  
 سجان یکیش نواز ناز پیش

بود او در بود من بود  
 جان مغبول لب و لب  
 عارف دل در هر دم  
 سید از پیشی خود پیش  
 رنده کردان دل پیش  
 در دل تمثیل پیش  
 همت من ز نور ترا جوید  
 نعمت استهمن پیش  
 عرق بحر حقیقت کرد پیش  
 هر خیالی که در نظر آید  
 عشق شایسته کج پیش  
 جام گیتی ناست سدا  
 بود دلا و جلال کرد پیش  
 دلم کج غمت پیش  
 خرابات دیا سر و جام  
 حرف نعمت استهمن پیش  
 جام می رکعت و لطف  
 نقش لب خال رخ او دیده  
 نور چشم که چشم ابرو  
 بنده با صبه سرست و خفا  
 بنور و جمال او پیش  
 نازت کج گنت کرا

فارغم از بود زار بود  
 ز لعل از خال معبود  
 ز آسمان نغمه داد و پیش  
 این آواز زمان بود  
 و جیتی کن بجای ترس بود  
 برسانم به کامت پیش  
 باز ستان زنده است  
 نقش بند دیده پیش  
 دل عاشق کج و پیش  
 همه عالم شست و او  
 چنان کنی اگر جو بود  
 سرو آستان او بود  
 بوش این ساسر و در  
 خوش خال و لب در پیش  
 بروای نور چشم  
 پادشاهی کرم با کامی  
 مراد او تویی از او پیش

پنهان

پنهان

اگر عالم ترا بحث رخسار تو	تو را از هر عالم گویند	سواداری که است و نیست	پایا با دورین در پیش
کهی سز زنگانی نواز	همان آرام جا نیستش	جهان روشن شده از شمع	نماید نور سندانیش
بر خاست بلا و غم نیست	عشق آمد جام می پرستش	جان بخدای چشمش	یار چه خوش است این سر
صد نوبه یک کرشمه گشت	از قد بلند و زلفش	نشت تحت دل چسب	غمزدن و نوبه شکستش
در نوبه عشق پیچید	سر می چشم می پرستش	هی نقل بر ده که عشق میرست	سر در قدم و دست و
هر چه موجود است و خوابد	میکنت هر آنچه عشقش	رزمیم و حرفی نمیداد	داد دست روشن میانش
محاسن عشقت و ماحر	چست عالم سایان خضر	گشت آدم سایان خضر	این معنی از پناخش
گشته شستم از آنم رنده دل	بود هست و باشد و آنست	اقبالش نور چشمش	رند و سر خوش مبدکاش
بگرفت در کنارم بر بویان	باده نوشان عاشقش	دل بمن ده تار و کونین	باهر که دم بر آرم باشم
عالمه منور از نور طلعت او	حی جاویدم بجا بخشش	سیدم مست و دم می بد	کر میل بخداری در جهان
ساقی براج بر فرق افروز	وی شنگ بدیم نقش خاک	دیدم که میکشیدم مسانه	از عشق نمک آید بنهاده
از نور طلعت او دیده بود	بسته میان ز بار کشا ده بود	عین منی است یار من ز دل	جائی و گرفتاید نقش خیال او
دایم خیال رویش دیده بودم	خوش بود جهان از زلفش	کجاست عشق جهان در کجاست	بر دم دلی بایده نقش خیال او
هر که خیال غیر می در چشمش	ایخود در بر با لطفی کن	ماند بیل مست بر رویش	چون نور میاید نقش خیال او
غرم کرده در غربابان	در خوابش ناپیشتی خیال او	نور نظر فراید نقش خیال او	تا و هوی باده نوسان
کر مستی غمده کرد و می	در چشم من چه آید نقش خیال او	نقش خیال رویش بر دیده نگام	دل روان شد از بند جان
در موی بزم ادنی و در	پوسته خود نماید نقش خیال او	هر خطه خیالی بر دیده نقش	تا پای صاف باندیش
	چون برده بر کشاید نقش خیال او	در عین لغت آید بگریم	
	ساقیم میرفت رندان در	جام می در دست رندان	
	عاشقان و می پرستان	نغمه مستان میرود و بمید	
	لطف فرمودی فراوان	چون روان شد از بزم	
	جان بازلف پریشان	ورد در دوش نوشکنان	

خضر رفته از نی ساقی	نوش کرده و کجی	خوش خربانی و بزم چوین	نصبت است و در نی ساقی
	چو خوش حالی	چه خوش خوابی کمی	
بیا بر چشم بامشین زانی	که ناپیچ بچشمین جاس	برای حسن او فانی کرم	بر آمد سوره طاه با نقاش
مثالش مینماید جام باو	نظر کن در جمال شمش	دل در بحر عشقش غرق کرد	مذاخم ناهج شد چاره جگر
خراب است و بامست اینم	نخواهد بود عقل اینجا	می وحدت بشاد می کند	حلالت باو جامن حکم
	دل ببرد ادم و جان	یا فتم صد جانان بر سرش	
لطف او بچشم دارم	حبست باوید حوران	دست جانان کیر اگر شود	دور سر بگذارد و در مان
کفر نقش دین با بر باد	چو داسد باو ایمان	می فراوان میدهد سنا	بعد از آن نقل فراوان
عقل سدر دست و درو	در دسر گذارد و در بان	در ولایت حکم ماسد	عمر آل و نام سلطان
	دیدند هر کس نقش خال	در خلوت دلما بود محال	
مارا چه آفتاب رخا نهد	کی التفات باشد مارا	نوشید روز و شب و دای	مارا کجا آید آب ز لاله
نور جمال جانان و نور	در چشم مایه دارا	در آینه نظر کن مثل خود	زهار ناکوئی آینه مشا
نقشیت با خیالی نخواهیم	در خواب هر گز نماند	از آفتاب حسد هر ذره	آخر چه نقش بند نقش
کر خیر لایزال خواهی	از خویشین فنا شویم	غیرت نمیکند او تا غیر او	پروصل او نخواهد و عا
	نوشتم بخت یا رنج	اسود عشاق او ساد	
خواهی که بار ما زهر	مباش عاشقانه با ما	جاسک نوین است جانان	یارب که افرین با در حال
ساقی نصبا در مارا	بار آمد در درخش	آن یار از غیم زارم	سکونه جان باز مگر
جام حبت عا کر بر خرم	نوشتم می حقیقت از سحر	ذوق عشاق از با حیل	ذوق خوشی طلبگر از جاب
	بیا ای صفا می جام	بیا و در دیرین مایه	
حریف مست ز ما شو	دوست ساقی باقی جام	سره کوی برای او مقام	که تو از بار نسی غنان
رخا کجا بستره اگر	رواندر دیده جانش	خراب است و می در جام	که تو عا سوس و بش
اگر در زمهر سار زان	است خواه ستاره شو	سوی اسد را و در	قدم در ملکبان ز فرم

سازم

خمش

الک

دش



در خم چو کانم دلده غلط مست می غنم سادان غنم میرولی با منم عدم ردا غنم	غلغله عاشقان مجلس غنم شادی آن سرگردان غنم میل ندارم بهنج جزا غنم سرفروشم و میروم بر سر کوی آن یکی از هر یکی میجو غنم با کجا زاندر روان میگو غنم درد و عالم آن یکی میگو غنم جام غنم سراید در لب غنم خوش جیابی جباب در غنم شاه جالبجاب در غنم نوش می جباب در غنم عاشقانه بیا و او سر غنم نوسکن جام باوه غنم نوش و خود خاصه بر غنم از سر هر دو کون خوش غنم همه بپسند ولی ندان غنم دیده کس ندیده مان غنم یک میک بوسه و است غنم عاشقانی که سید غنم درد مندی درد خوا غنم سر که او وصل نکا غنم بادشاسی کله دار غنم	سلسله ابدل حلقه غنم این دل میکن من خرم غنم کشت من کوی و را غنم درد غم و درد او آمده در غنم دو منبگویم کی میکوش غنم شد معطر عالمی از نوبی غنم سیدم تخم محبت کاشته غنم همچو آب و جباب در غنم اقای ز ماه بسته با غنم غیر او که خیال می بند غنم نعت الله را اگر با غنم بسا غمی چه عاشقان غنم قول اصحاب عشق صحبت غنم استین بر همه جهان غنم همچو سید ولی کوثر غنم نور چشمست و مردم د غنم بزم عشقت عاشقا غنم نقش غیری خیال که غنم در بخت که تاجه خوان غنم که بنالد لبلی غنم رند حسرتی که میو غنم دل بود آینه او آینه غنم	ما شب هم رسد همه نوش غنم جست دل و جوی و دین غنم سید ما شد کجا آن غنم انجمن بو خوشی میوش غنم از محبت انجمن میوش غنم ماه بین آفتاب در غنم همینا بدست خواب در غنم رند و مست خراب در غنم حال یاران هران غنم دامن از دست نکند غنم در نظر دانیان غنم نقل مجبور را مان غنم انجمن ز دیده راند غنم عاشقست و کله دار غنم خوش حرفی و کنای غنم آینه آینه واری با غنم
---	--	--	---

یار یاران یار اختیار کند	کر چه سید یار یار باید	
مستدیم داز شفا فای	مستدیم داز بلا این	مستدیم داز دوا فای
در بختیم از فنا فای	ما طلبکارا دوا و با	در وصالیم فای از جفا
بند کاینم اینم اینم	پادشاهیم اگر کد فای	
از صدف کوهر طلبکن	کوهر هر کس که باشد جوهر	عشق او در با و ما در وید
یا کج باشد در مجلس	کشف کشف مار از نظر	کی تواند بود کید پنجه مصر
غیر بادی نیست در یار	در پی نقش خیال این د	کر چه دریا آب رود در
نعمت الله محبتی است	آمده رندان مست از طر	
کرمانی از کرم با بر دانی	حال ما که نیست از کرم مع	وقت آن که ما را بر نوازد
خشم اندازم که از چشم بند	اقاب غا و عالمی در	کر چه بر خاک کرم انداختی
عشقبار میکنی با و لی سها	این لطیفه بین که با عشق	
در دین روح ما روان عشق	عشق دانند که ذوق عشق	تن بجان زنده سبب آن
بود عشقت باشد آن	عاشقان عشق ایچو بند	هر چه در کائنات موجود
نعمت الله که میر است	مید به بند رانسان	
این عجب سبک که شده با	مجلس مست و خمر و صفا	پادشاه عاشقانم که کوی
تا سر خود نشانی سحر	خاله هر که ندارم سحر	غفل سر کرد ایچو دوزخ
زانکه جان فانی بخشد	صد و ابا و اقدار و سحر	ما چشم و غم و درد و سحر
نعمت الله و مبدد این	تا نوالی یا فتم ازینو	
اقتاد و مست در غوغای	را من معشوق بکفته بد	عاشقا لغو قدر در دریا
در سر ماییت خبر سوخته	نور چشم عاشقان نور	عاشق و معشوق عشق
حضرت کتبی بهجتی	کار ما از عاشقی بالاش	ملک عالم اسطر
عشق در جانت در د	نعمت الله و الله و بشدا	

لطیف

کو عشق

ساخت چو موج دول چو  
عشقش با اشاره اصابت  
مستقیم و خراب در خراب  
بابیل هر خوشبخت کلشن  
عقبت زیاده بر همه خلق  
خوشبخت جمال او عیانند  
عشق آمد و جام با داده  
منم آن رند عاشق مطلق  
بیس فی الدار غیره دار  
در محیطی کشنده ام زور  
نور خورشید در کسبست  
خود پرستی و ماگو کوفی  
چاکه عاشق مستمیز نمود  
حضورش غنیت سر و کلاه  
برای دیدن یازده و پنجاه  
ای کشته خجل از کل رویتها

عالم عرضست جوهر حق  
مایم جباب تن چه زور  
کرده مه بدر عقد اشق  
ایمین زمغیر بر مطلق  
از ناله ماکر فشر و نف  
هر قول که گفت ثمت  
عقبتش قشاور بر همه خلق  
آن نورش در بر خلق  
جاویدان باد بر همه خلق  
مقبول قبول ثمت  
که انا الحق همی نم بر حق  
ایست معشوقه عاشق  
ظاهر و باطن بوسید  
که دو عالم در یک دست  
شد مراتب مبالغه صغیر  
راه کم کرده ایا احسن  
ثمت است که جام بخند  
سار جام شرابی بدو غرض  
سخن زوحد ماکو کوفی  
زهر ذکر حبست زبان نم  
در و ن خلوت بید و نف  
حیراننده در کمرش تو خولا

ایست رموز سر مستلو  
کجیم و طاسم ما پیاست  
بابیل کاستان غنیم  
کچر چه زور و در دست  
مستقیم و خراب همی بسید  
عقبتش جهان کافیه  
عشق آمد و طرح نو بیند  
بشود ز روی لطف جهان  
ساقی در آنسای با  
شد خرم و دلش دیر  
زورق اندر محیط غنیم  
بیده از غیر حق فرو بست  
ظاهر خلق دان مطلق  
شوان زورق از محیط  
هو هو لا آله الا هو  
بیده ماندیده غنیم  
تا بنوشید راق مطلق  
دوای صفا با همی در دور  
امیر بزم جهانیم و بار ما  
اگر نه مرد محازی از غنیم  
اگر چه بیت خرا در ایست  
سپار بکشتیم و بهر غنیم

کجای عشق بند مغلق  
مالان بنوای خوش و نف  
خوشر ز بهر جام رون  
گویای انا الحق همی بر حق  
بنیاد نهاد بر همه خلق  
جودش در داد و بر همه خلق  
از لطف کشت و بر همه خلق  
عجب است عجب در زور  
تا کشف دیم دیده را بر حق  
یا وجود محیط از زور  
سینک در باب رفران  
تا کشف دیم دیده را بر حق  
که جان خسته مارم در دور  
چه جای لبلی و چگون حال غنیم  
حقیقت همه حقیقت بود  
سرودی چه قدر نه در بطرا

از دامن خورشید اسرار مرا زاهد محسن مجنون می شد و غلبه با او دامن ملک و انگریز مهاجم کان ملک بود بر طمع او صدر من سکون شوری از چاه جو غلبه از ملکدان دها سخن گویم میخامی و ملک از تو میبرد گرچه دلسوز دهن آنگاه از ملک	زوباده گلگون طلب و افش واجب بود اول فتنه سید سر خود که در عالم ریزد از لعل سخن بی سکون زانش بچشم آن وین سخن سید اگر گوید سخن در صبر بسته پند خندان و درو پیش همچون تو غریز بود مهرم زره بکرمان و کسان منکی رنج بر دل رسد کی موحه در یکی از کشت اکن کی پسا در ادراک جاسل عمر عزت آن و بزم عشاق و سید بر خدمت تشیح و از سار در حاله پاداری و جو این وصلت جا و دانه گفته کنده نشود ناز گرچه باشد کراف بود ناز در نظر آید و رود ناز گفته سیدست و خوش کار دل از هر دو خیال	اکنون که قدرت رود کل زند که بند بامره کوه کو سخن آن نازنی بی سکون دارد شکست جان از فتن ای نهان ملک در کوه ما ز شورانه دیده آوردیم سخن من گفتت بت آدم کر ملک را شکی با شکی یک مروت و یک کوه چندم جام می ربامی مشبک شد در اجار خوش نقش خیال که نشسته سخن نازکان نود ناز هر که با نازکان سید نقش رویش خیال من ای دهنست سیم و سیم
باشد که بیشتر و کشتن دردی کش منخانه کند خند		
جانم که دارم کین سکون صد خون گیسو من شکون		
بازین کس زبرد سر بار میگشتم خوان گرم میگویم فد می نه که خرم از تو کرد		
یاد دارم کس و میگویم هر که تا چون آید کرد زخم شمع عشق بر دل مر		
فرست شمع را میرو و بار بر بندگی خواهی حاجت		
بجیب و دست میرو و بار بجان کنده کز دنا و بار پیشینم که بدر رود ناز		
ای لب تو خیمه آینه لب		

عشق

کشف

افشاده

کرده و آید

صحف و توبه بر سر نهاد  
در هر احوال به بین رو  
در همه آینه روشن رومند  
اقبال نه لغایب شد  
چون یکی اندر یکی باشد  
دیده در آینه گیتی  
لیکن با ما درین دنیا  
چشم منور چشم نمیکند  
نقش خیال تو کجا چشم  
آینه از ساد و لی نقش  
هر چسب از بودم در دست  
خواجہ درویش شد به خیر  
حالی با خوش ندید  
جام گیتی نماند به یکدم  
بارست در میان و مادر  
از اهل دل نشان در جو کرد  
از جان سبا و باده صفا

چون قرار بر تو شد بد  
در نظر دیده اهل کمال  
نقش لغایت این نقش  
این جمال پر کمال تمثال  
گاه جبری میناید که هلال  
آن یکی که سحر باشد که  
اقبال می پرستم لایزال  
دیده تمثال جمال تمثال  
نوشکن کر نشد از لال  
میر و از چشم ما و انجیل  
ای لب تو چشم از لال  
نوشتر ازین چشم که نشین  
صورت پشمارا مثل  
هست خدایز محال  
خواجہ محسن و بار بانه  
نوشتر از نقش ماکه نشین  
حال ما محول الا حوال  
میناید جمال او بکمال  
دل صفه صفات صفات  
با دوست در کنار و هم در  
خیر جان اهل دل نشاند  
از دست کسی که بود دعا

بر نور و توبه بر سر نهاد  
آینه بار و توبه نکند  
غیر این نقش خیال او حوال  
عشق جانیست سحر شفا  
عشق سر مست در کوکبا  
نعمت آینه در محیط  
هر من هرگز نمیکند دروا  
گرچه ذره میناید آقا  
بنماید حسن او بر آینه  
رند سر مست و بایست  
مجلس تو جمع اهل کمال  
دیده بر و بد غره خاکره  
طایق دو ابرو و توبه حوال  
نور الیهست که بدست  
رند سر مست جام بالام  
گرچه مالش نماند اویت  
نقش غری خیال که بدست  
سیدم ساقیت ما سر  
دل خلوت خدا سنان  
هر کس سنان دل جانی  
عقلست در و لایزال  
سید چه بلست که در کمال

خو اندر بر آیت حسن و جمال  
نور تو بنموده در و این  
انجمن جانی کجا باید زوال  
عقل محسوس نماند حوال  
خوش جانی باشد از لال  
ماه نور و مناید حوال  
و جمیل و دوست بند  
خاشق و معشوقا شد  
بر دست ارباب دیا حوال  
نبت آن کی گشت با لال  
سید ما لایزال و لایزال  
کو بر و از برای مال  
نزد ما باشد انجیل  
باده در جام میجو از لال  
از جان ما شو حقیقت  
خفت در و لایزال  
مبارزه این نوا خوش

نایب انال

شمس دینت سرو سلاطین	شمس الدین جهانم جانان	شمس دینت پشواوی این
شمس دینت کاشف اسرار	شمس دینت مقصد اینجا	شمس دینت قابل قلوب
شمس دینت آفتاب رحمت	شمس دینت حافظ و راز	شمس دینت کوهر مجرب
شمس دینت خزان شمعین	شمس دینت جوهر ارکان	
مظهر کبریاست بغیر دل	جام کیتی فانیست بغیر دل	در و دست و در و دست
دل نظر گاه حضرت	در و در دوش و دواست بغیر دل	خلوت و سرای سلطنت
کنج و کجند و طلسم کنج	فارغ از دو سر است بغیر دل	در و لایست ولی کامل او
نعمت است بدوئی که بود	روز و شب با خداست بغیر دل	
و کر جانم بجز هر که جانم بود	اگر خوشی کنی دمی با دل	خون بر آینه فعلی است عشق
دل بجزت جاکوهر است من	ترا و امن هموز یعنی او مار او	نزد است در دامن جام
بامید بود بجز جام دلور	بها بجز صحنه پنهان	اگر زو دل و یا جانم ادا
حریف لغت اکیم که میری است	و اگر خوشی آید بود بنوع با دل	
در غنیمت بجز این جان	حاصل بادست حاصل	
کوشه دل سرای سلطنت	مشکل حل و حل هر مشکل	در غنیمتش باین کیم جود
بجز غمش بیا چو مورد	و العجب می خنجر بود و ا	عاقبت باز گشته جلیه
شاه بازی نه بغیر کلان	پسر و پادار در آغوش دل	جسم و جان بجز و کل پادار
تا که سبذ ز خو کن کرد	معنی دریا و صورت هم سال	عشق او کوهر خزان است
جانم ز غم بجز دوست و آ	دل طالب بار و بار	
حاصل در دست جانم	چون حل کنم ایند و ا	درمان در دست و در دست
کنجیم و طلسم د شاه در	کردیم اینجا مقام و منزل	ما با کن کوی میسر و شوم
مستیم و حرفیست	دلدار خودیم و مونس دل	جانان خودیم و جان عالم
ازین سودای سچا نمل	بجز در دل از حافل چ	

شبه دل



سخن از عاشقان غمگین  
 ز باطل کبزه حق طلبان  
 بدر باد فکن خود را در غما  
 ز سر سنا گزین از جور باد  
 من بفرق اقامت عالم غم  
 من بکمال صدم سنجایان  
 باد او در زبانه در او در کلام  
 خوش طبعی که در دوزخ بدست  
 کلبه دگر غم ز ما چه دید در کتب  
 که چشمو فاکل ما اس نماند  
 اگر چه هم بگویم ما با هم نماند  
 چنانکه شمر و او دوزخ دانه  
 شکر و عینو شکر از غم شکر  
 ما در دم عشق مستقیم  
 ما بشم بوصل او بشم  
 در ملک قدم قدم فر  
 جام می داریم و طبع مست

رفول غافل و غافل  
 موج باطل ازین باطل  
 ستاده بر لب ساحل  
 بجز راکه مایل جد حاصل  
 من چنین نیامد بکسین بکس  
 رهنمای ص عام بکسین بکس  
 کفتم اسرار و سندم سخن  
 مراد و نود و ایم بکسین بکس  
 و فری با داد او غنچه خند  
 هر زمانه دهناسار دارد  
 یکدو غنچه شود صحبت دور  
 و من بکسین و دمن در کمال  
 چه خوبا که ها فرات از غم  
 و کرمدم بکسین بکسین بکس  
 که مرسته ز در غلو و کرمدم  
 رایت السدی عین و عین غنچه  
 ما بشم ز ما عشق ادم  
 او در دم ما چور و کرمدم  
 ما بشم ز کسب ما در غم  
 ما گویند که خبر مقدم  
 ما در بشم از وجود و غم  
 کی بود ما را هو و کسب

کرمدمی صحت از غم اندم  
 ترا خلو تسرای ملک  
 حدیث وصل میگو و کسب  
 سر چون نسبت و دمن بکس  
 غم عشق کلام سخن بکس  
 غم دریا غم بکسین بکس  
 عشق او مانند سخن می بود  
 بنده خاص خدام سید و کس  
 بکسین مرست داده والد  
 صحبت کلام عشق کسب  
 غم لیس کسین غم کسین  
 لغت اسرار برای کسین  
 فراغت خوشبو جان اگر چه  
 ترا با و اسر سانی جام  
 دوا می در دمن و دمن  
 بر دوا کسین کسین بکس  
 ما بشم ز نور مهر خانم  
 در ولایت مرا و کسین  
 که شبنم کسین غم  
 از لوح صفت غم  
 که بنا شد این و آن ما را  
 مجلس عشق و دمن

بنده از راه درد دل وصل  
 سر زید طلب از کسین  
 اگر تو فستی وصل حصار  
 ازین قول ازین قابل  
 ما بشم بکسین بکسین  
 کل اگر منی فریدین من  
 من از غم دم جلدین من  
 زانکه نبود اعتماد غم  
 هر که میخواهد که کسین  
 کسین کسین کسین  
 خبر از ما دارد که بکسین  
 با و کسین کسین  
 حرف غم کسین فرات  
 زحمیت مرا بکسین  
 کاه بی شده جمع اندم  
 بر خوان تور کسین  
 جانجانان شاد و کسین

خود کسین

خود کسین

خود کسین

جام

ز غم

بهدم ما ساغر و بر می ملام	خوش بود با بهدم خود	لطف و مارا نو آید	باشد او از جمله عالم خوشتر
هر چه سو جو دست در دارد	جمعه موجودند از نور قسم	نعمت الله کج غش او	هر که مقدار بود مارا
در خوابات مست میجویم	راز سیم از وجود دار	سجده از حد و ثواب قدیم	
از وجود اعیان زرباکان	رند و سانی نسیم	ایکه کوفی شراب بنسیم	خوش سوا لی جویم
عشق آمد طرب میانشید	شادمان باش در عجم	خوش بود بهدم و جهانم	کرجه باشد جهان بهدم
	خبر ما بود در چنین مندر	درد و عالم کی بود سید	و حده از شرک رخا
	قنایست حضرت آدم	روشن از نور او بود	
ما سورا زو و مارا زو	سنگ در باب این فافهم	ساغر ما عجب است	خوش بود شنبه چنین
دل در بر ریش میگرد	جان و جانان و اندام	جام بی جم اگر کسی دید	ماندیم جام رانی جم
در رسیدیم وصل او در	دل مایش و لطف او	در خوابات رند سرشم	بده دوست سیدم
	در بنسیر و جو عالم	دیدیم و بود اسم عظم	
سعی محمدی دیدیم	در صورت ما بن آدم	دیدیم که او ست غیر او	و بهت جلال او ست
آدم بود او دست بخو	عالم بحال او ست	ما ساید قناب عظیم	من جام حبست و جابا جم
سیتیم و خراب در جلا	با جام شراب خوش بهدم	در دی کش کو میفرشتم	فی غصه شش و غم کم
ای عقل بر و بخیر و جو	دی عشق پس او خیر مقدم	رندیم و حریف نعمت	می نعمت و سوا او ست
	شیخ ما بود در حرم محرم	قطب وقت کجای عالم	
از دشمن مرده سید	هفتش همجو حبسی مریم	بصفت قدیم او موصوف	بهفت دریا نیر او بنسیم
شرح اسماند و خوشنود	عارف اسم اعظم ان عظم	بود سلطان اولیا جهان	بود روح القدس و اجم
سینه اش بود خنجران	در دلش بود کج حق عظم	نعمت آمد بر بد حضرت	شیخ محمد المست و اقام
	مصیبت ناماست کو بود	نست رندمان از حد و ثواب	
حاصل بحر محط طرا جام	خود جو بدیش نام من جام	پر خوابات عشق با نغمه	شیخ مبارک نفس خوش فدا
خاطر من نفس نشیما	بمدی مایا و یاد و رفی یا	سلطنت عالم کجاست	عقل کز فکنا عشق کیده

گفته

جام و می سید خوش بود  
در سرست جبره رجا  
در خلوت حاصل مع  
نقشت کجالت می کام  
کنج و کجین خداوند  
در دمنمیدم در داد و در مان  
مظهر اسم اعظم اویم  
کم گشت بودم از خود در کور  
گرم از شک صورت از خود شک  
از دیر و کعبه مارا کار میکشد  
از دید غریب دیده سیم  
چون قطره بحر عشق شوم  
اندم که نبود بود عالم  
جام می در کف در کون  
موی بیا همه خلق دلم بود  
سید و بنده و محبو محبت سیم

دور خوش انجشید هر دویم  
مقصود کجور جمله عالم  
جان بر کف دست می دیم  
غیر از تو کسی نبودم  
ای نور و چشم هر دویم  
همدم که طلب کنی کیم  
طلبش کن ز حضرت ام  
دل مارش و زخم اویم  
غیر ما کب صاحب اعظم  
تا بود عشق تو بود من عاشق تویم  
شفقت دلم اندر ای کج  
گر راه و تقوی کار کن تویم  
این مرد و از موده برین  
در محبت عشق تویم  
تا دیده بروی او کشودم  
اکنون چه بود زبان بودم  
در خلوت خاص عشق تویم  
سالمها شد که کجالت حاکم  
نه در سرست خود و سیم  
تیه سلسله زلف بر کشودم  
هر چه هستی دل دلد از خودم  
بدی شد که چاییدر جان خودم

ساقی کوهر اگر جام سیم  
ایمظهر عین و امم و ام  
ای آخرت پنا بصورت  
عیسی نفس از دم تو دلد  
تو جانانی بجان من  
باش با جام می می همدم  
تا ندیدم جام را بی هم  
جام می را کیم و خوش می  
این و آن در جهان فرو  
منغاشق قدیم کی بود تا تو  
از جام عشق جام سیم  
در دیدن جوان کار رخ تویم  
سید بجز خیالت نفسی در کینه  
دش شدم و من اندویم  
چون سایه با قاش سیم  
خود دیدم و خود نمودم ای  
دیدم دو جهان خیال سید  
در دل می طلبم در در با تو  
در نظر آینه می آرام خودم  
نفسم آجیانی بجان می  
مغنت اللهم دبا شربت  
در دل می طلبم در دل با تو

شادی سید خوش بودم  
معنی تو بر همه معنی  
رنده ز تو گشت روح اویم  
چون سید و بنده هم دویم  
کر کسی جم نذیر جانش  
که بود و ذوق این و آن با هم  
محنت الله کینست در عالم  
دست عقل کیش شکر تویم  
از کفنه لطیفان او از تویم  
مارکس یک هستی از آینه تو  
شخصی بودم و دیم تویم  
خود کفتم و باز خود شوم  
تا ز منک ز آینه زد تویم  
عاشق زین خود و او اله تویم  
خضر وقت خودم و شمع تویم  
بر سر خودم و دایم تویم

جمع اهل دلان بر سرشان	من سودا زده بهم بودم	در نظر آینه می رزم خودم	در نظر لطف خداوندم
من اگر حلقه عاشق بودم	غیر از کجا به من منت که بودم	سجرات گنم در غور بودم	در هر کجا که در سیمای خودم
ساکن کوچه ایاتم و سرشام	همدم جام و شام به کامم	سر سر ستم و فرمانم	سید خویشین و سینه فرخندهم
آقا بخش دیده ام حرامم	من چه سایه در میانم	بمحو ز نقش و سیمایم	بمسایلیدر دیر زمانم
مطرب عاشق شعر خوانم	من بقول انزل فصاحم	جام در در و در شفق زدهم	همدم سانی بنوا انجم
نقد کج بخش او دارم از	ساکن کج دل و در اندم	سینه سید شدم از	در دو عالم لاحرم سلطانم
آدم ریزان در کوچه انعام	جام می رانوسکر دم بایم	راشته شمع وجودم پس شفر	عارفان با خبر از دوقهر دایم
مدنی باز ایدان در زانویم	چون ندیدم حاصلی دیگر می	راز جانانه بگو اگر بولی از	را که جان کردم هزار خاتم
خم می را سر کشودم دایم	نوبه را بستم و در بند بستم	چشم غمت از بند نظر	عیب من گم کن اگر سرشتم
هر سو که دید دیدم را مگر اند	روشن چه نور دیده مادر	مه ربیب نو اندید من	جام چنین لطیفی بر آیدم
در کوچه خرابات غم طوایف	ساقی بزم و ندان مستی	هر صورتی که دیدم مود	معنی و حضور آن ایجاب دیدم
کجی که بود نهان سید شدم	سری که در حجابت مستی	از نور نعمت آینه عالم	روشن بین که نورش در شمع
عاشقانه کز قمش کنار	در خرابات کردم دیدم	ساقی ز سر خوشی دیدم	نار کانه از و پر سیدم
گفت ناخونده چه دایم	عارفانه لبش میویدم	ذوق مستی و حال میجویدم	در همه نورا و عیان دیدم
سیدم ساقی مستی میجویدم	داد جامی و کل میویدم	حال سید ذوق دیدم	بکره خواند یکسر میویدم
سر سید هر که میگوید از من	روشت از نور و روشن دیدم	نیز خوشی از آیدسان دیدم	من ز جان بر جام پیش
عاشقان سینه از جام مرا	در میان باده نوشا دیدم	چو لعل زلف با کوا دیدم	با چنین نقش صفای دیدم

شدم

شدم

بگنجد

آهسته

چو سرستاره میخار که باره در  
کنده غمناک با شیراز و صبا  
و غیر اوئی نام بغیر دل جز  
درد زل دارم و در کجای  
در خرابات چه کام و خوشایم  
اشباح او ملک حباب را بکشد  
می خندان حدوث قدم  
در دی درد دل و مینوشم  
عاشق صادق و هم کو مانم  
مردن در سبزه درد و غم  
فامش کردند از پنجه  
درد مندی که بلا میجوید  
عشق شایسته و منم بنده  
سر خود در هوس سر رها  
باز لف نثار عهد بستیم  
با این رو بر و نشستم

بهر حالی که نفسش از این  
حجاب بر نهد از پیش خود  
که دارم با هر کی و خوشی  
کسی بر کوه ملک داد که کوه  
عاشق و مستم و در کوه معاشی  
درد مینوشم و در ناله بجان  
روز و شب که در آوازا  
من چه سایه پیش کرد بهار  
توبه از هر روز زاهد کردم  
شادی رو بجا شاد خودم  
درد مندانه سمدم دردم  
اشک زینت چهره دردم  
کر برافروزد آتش دردم  
گشته عشق و مرده دینم  
اشک کلکو پنجه دردم  
عشق آمد که بلا آوردم  
درد در دست و پا آوردم  
خدمتش بیاب بجا آوردم  
بر سر دار فنا آوردم  
دل دادم و جان با سپردم  
لبگتم و مو بموسم  
تسال خوشی با سپردم

از آن و چو دل خدا برون بار  
کستم از همه عالم با صبر و سکون  
بیهوشم و چشم و غم و غم  
خوابا و در آن است و نشستم  
جام می دارم و دور و دور  
ساقم بر نفسی خام و گرمی  
هر کجا در نظر من آینه می  
نعمت است در میگرد و بخند  
در خرابات مست میگردم  
خاطر کس زمین بلول نشد  
من دنیا و آخرت چکنم  
بنده سید خرابانم  
عالمی سوشه شود دردم  
داوه ام دل بدر باد صبا  
ساقیا جام می سبیده  
این بلا بر ما آوردم  
عشق کوید که منم محرم راز  
عمر جاوید بن او بخشید  
نعمت است در همه بشیدم  
یکی کردم و نکو سپردم  
هر نفس که در خیالم آمد  
رفتم بطریق جاسپاس

با صبا و چه بود در این صبا  
از خیم و زانبا و کرا و کرا  
حرف نمکت الله دردم  
من مرست از که چن میگرد  
رو بخود میگردم زان کجا  
زین کشا دست که من  
نشته سخی طری دردم  
رند مست محروم  
هر چه منمودند آنکه  
با میدی که خاک او کرد  
که من از توبه توبه کردم  
خبر سر خدا دردم  
ورنه من خود ز کجا آوردم  
منوارا بنوا آوردم  
او دیدم و او با سپردم  
این راه مکر که جو سپردم

دل رشت زلفش کار داشت	ره بسنم دمو بمو سپردم	کوی که گنجینه است	حم یا فم دسو سپردم
	عشق او هر ساختی بنوازم	هر نفس سازد که میازم	
کویا من چنگ اندر دشت	که زندگای خوش بنوازم	تا لب شوری در اندازم	چون ملک در آن خوش بنوازم
چو خجسته لاشن او آید	صورت و منی بهم بنگارم	روز و شب در غم و اندازم	تو من بخت روان بنوازم
کار دل بالا ترا زیاده	کردی با کار دل بر دارم	جان سید شد قبولش	سعدی از جان از و بنوازم
	اتشاق تو جان میورم	هر نفس کون کان میورم	
خود در محراب سینه عشق	خوش همیوزد چو آن میورم	غیر تو منی ز دل بردانم	همچو با خوش و آن میورم
منی عشق تو بر ز داشتی	صورت پر و جوان میورم	چنگان و اندازم	تا نش غفلت چو میورم
در میان بزم و نش چشتم	ای کار او نهان میورم	سازید سوز دل با دارم	تا نش غفلت فلان میورم
	پادشاهم باشو عشق او	بسا غفل از نیم جان میورم	
مدام مدام جا بزم و محرم	بجان او که بچشم غم او میورم	دست صلیب غمیش میورم	در سبب اگر کم شود از او میورم
سبکشی خرابات و دوشی	بجو سعادت و دوش میورم	بنال میل میکن که بهرم	بگردسته کلزاره خوشی میورم
همیشه بهرم زین بچه شیر	مباش من نفس غافل و دورم	کو حکایت دنیا و آخرت میورم	حدیث سید مرتضی میورم
	شعری نه نفسی نه آتش در میورم	محو پروانه نقیصه میورم	
بگم مجلس عشاق نور چشم	از سرم تا بقدم سوز و خشم میورم	منکه سار تو ام کردی میورم	باز خوشدل شوم و در میورم
و آن بصلوات اگر دست او	و لغد کرده و جان داده میورم	بگر حجابت مبارک تو جان میورم	حکم فرما که رویش ز میان میورم
مدتی شد که ره غفلت بود	وقت آمد که ز شخص میورم	بجو سید ساریده جان میورم	ترک این زبده را که میورم
	خوش حیالی که شش او میورم	چون بهرم به پیش او میورم	
عشق او شمع دمن چریده	که چه سوزد که در بر میورم	که رند و نوازدم چون میورم	بجز از ناله است زبدم
دوش دیدم خیال او در	لطافتش امروز کرده بهرم	همه وری بر همه توانم کرد	من چو دریای میر خود میورم
چون توانم که خدا و خوا	که سرایست من نقصم	هر چه گویم ز خود منسکوم	نعمت اندک کرده بهرم
	هر کجا ذکر خوشی میکنم	بجان عشق تو با و میورم	



د مبدم ملک خیانت  
بر هوای در سخنان تو  
کذا نم مجبالت خوابان  
هر چه بستم بنور او چشم  
او خیزست دین خیر خیر  
پای بوشش اگر دیدم  
سازم میام میوسم  
یا فتم ملک صورت معنی  
خبر از دل اگر می نم کرد  
مروا عاشق صفا که معنی  
تو از می گشته مجور من است  
عشق او در میان جان دارم  
هر چه دارم صورت و معنی  
کار من عاشقی و میجواری  
خوش خیالی را بخواب دیدم  
غیر او دیگر سبب در جهان  
در خرابات معانی گشتم

صورتی نقش کند در لپ  
از سر بر دو جهان در کلام  
چکیم حسن زرا میگویم  
در عهده آینه سبکی گویم  
جام کبیتی فاست در نظر  
تا کنونی زو لبش بخیر  
از سر کانیات در کلام  
جام کبیتی فاست در نظر  
شادی عاشقانم لاجرم  
لاجرم پادشاه بجوم  
بنده و سید خرابانم  
بچشمین بین کورس که دایم  
پای ای کلبه که مشکلم  
زرا جبری ذکر داد من خیر  
اگر غم سفر داری با سر  
عاشق عشق چون بنام  
سهم بادوست در میانم  
تا که جان در بد زواید  
نعمت است دارم اندر  
حضرت خاکیها دیدم  
هر چه دیدم سحاب دیدم  
سیدستی خسرانی دیدم

مبجورم جام عشق دیدم  
آزاسرار می در افغان  
بنده سید سر مستان  
آن یکی در هزاره شیم  
رنده جاودان نم که را  
عارفانه مدام در سیم  
نعمت است که نور چشم  
عده عالم بنور او گویم  
جام می میناید مهرشون  
دو جهان میگویم فدی  
میس سبط عشق میگویم  
منم شود که ذکر او بود  
منم شمع میون که منم  
منبر خاکی که می هم در کلام  
که ناکوئی در بی عالم به سزا  
در خرابات مست آیم کرد  
با من از وصل و مهر مگو  
با حریفان عاشقش  
کنج سلطان این جهانم  
دیدم ام آینه کبیتی من  
صورت و معنی عالم دیدم  
دیدم ام روشن بورد او

غم سپوده عالم بخورم  
خبری یا فتم تا خیرم  
پش رندان جهان خیرم  
جان بجان خوش  
هر زمان در کلام در کلام  
جام هم را بهد کر کنم  
روی ساقی مدام در نظر  
چکیم این رسیده  
منعطار شرجان در کلام  
خبر بر رو شمع که که بونیم  
ز منجو نقد معنی که در دریا  
میل خاطر ببا شفا دارم  
که فراغت ازین آید  
مجلسی خوشتر از جهانم  
اقای به نقای دیدم  
جسم و جام سر دیدم  
انجن روی در دیده ام

جام و جام

هفت دریا	هفت دریا در نظر آدم	از محبت کجایی دیدم
نیشب خوش آفتابی دیدم	آفتابی به آفتابی دیدم	انجمن رو در آبی دیدم
در رخ هر ذره کردم نظر	از همه رو آفتابی دیدم	لاجرم در دیده آبی دیدم
موجود حضرت او کار	در عدم شکل میرانی دیدم	را که این دیدن حجاب دیدم
	بعثت الله اگر بانی بود	
تا جالش در جلی دیدم	صورتش را حسن بختی دیدم	لاجرم بنیاست یعنی دیدم
مست و مجنون و روی	تا بلبس حسن لبی دیدم	هر روز در یک بجلی دیدم
تا محیط دیده بر زد و رفت	هفت دریا را چه لبی دیدم	عاشق از اگر چه لبی دیدم
	بعثت الله با قسم در هر روز	
تا کلی از کاستنش دیدم	بر لب خنجر لبی خند دیدم	کاف آب حسن او دیدم
هر کی جام می آید	شادی او خوشتر شادی دیدم	در طریق عاشقی پوشیده دیدم
زانش شفقش در چشم دیدم	بیک مستانه بخود دیدم	برم در ندی لبی دیدم
	بنیاید بعثت الله محو بود	
بر در میخانه مست افیاد	سر بپای خم می بنیاد دیدم	خوش در میخانه را که بنیاد دیدم
جاسنباری میکنم در راه	هر چه فریاد بجان بنیاد دیدم	آبروی اشک بر در راه دیدم
دامن محبت نیالودم	پاک پاکست دامن محبت دیدم	مانه بنداری که من بچاره دیدم
	بنده سید شرم از جفا دیدم	
من درین راه بیرون بودم	پیش هر کس رکوبی بودم دیدم	کاد جمعی که سب جوی بودم دیدم
بر و بحر عالمی هموده ام	آب سپاهی بکوی بودم دیدم	و لچشم زیر که بوی بودم دیدم
نسبت رویش میاید	آبرو میا و روی بودم دیدم	انجمن کوی بوی بودم دیدم
	بعثت الله را یاد آورده ام	
باز دست جام هم نهادم	خاشن روی انصاف دیدم	بازار وصل محنتم شده دیدم

ردم

تا دم خلوت محبت او  
غم غمش محبت باد که  
پادشاهی میکنم تا بدم  
در معوای کشتن وصل  
جان فدای عشق جانانم  
ز آفتاب مهر او مانده ام  
مستم ایام محبت فی عشق  
عاشق روی یارین تو ام  
بقین جان پیکان من  
گر میخانه و بکعبه روم  
صورت جان تو و معنی  
به نقطه در یکی الف کنم  
خبر از حال دل بدم  
آن کتب خانه زنجیر  
غیر او با او بخت دردم  
غیر او در هر دو عالم نیست  
عالمی خواستند از من عا

برده دار در حرم شدم  
آنچنین شادمان شدم  
از وجود و عدم رسیدم  
روز و شب در بیدارم  
چون بفرجه خوشی درختم  
تا قیامت زین کرم شدم  
ساقی رندان بزم و خفا  
پادشاهی میکنم تا بدم  
مجلس خشاک و زرقه  
عاشق و معشوق مایه دوست  
واله زلف غنبرین تو ام  
پیکان عاشق بقیه تو ام  
در همه جای غنبرین تو ام  
من تان تو و من تو ام  
کنج اسما بمن تو بخشیدی  
الفی در حرف غنبر  
تا کنونی که چو شوخیزم  
وز سر کائنات در گذرم  
بنده بیدم که عمر پیش  
مشکل این حل حل کنم  
من بگویم فاضل باو بدم  
من بایشان همچو انبیا بدم

سر کوش مفام کردم  
تا که منظور حضرت عظم  
سید عالم قدم شدم  
روشنم از آفتاب عشق  
تا که باری بجا کم بگذرد  
تا همه رندان من مستان  
سید مرست خود ایدم  
صورتی بر کار و معنی  
تا با سما و صفا شش عالم  
بخت است در چنین دانه  
من اگر کارم اگر مومن  
عشق تو شمع و من چراغ  
تو مرا بر کنیدی از دو جهان  
هر چه دارم همه امانت  
بخت است نور دین تو ام  
در همه حرفهای کی بدم  
بخت میکل بدوق میگویم  
روز و شب با وجود تو  
لاجرم پادشاه بجز تو  
از جمال او هستی پرست  
جام می بردست من تو بدم  
عمر من بگذشت بچالش د

در همه جای محرم شدم  
فارغ از غفلت شدم  
سمجی مایه در همه مانده ام  
خوشتن بر خاکره انگند  
در خرابات صفان درانم  
این حرف و آلود دل تو  
از حضور ذات او مانده ام  
در همه کشیها بدین بوم  
سوخه عشق اشیر تو ام  
من بجان عاشق کن تو ام  
بپارم چو من این تو ام  
نقطه اولست در لایم  
آری مرا ث مانده ام  
کی بود آنچنین بخرم  
لاجرم بر حسن خوان بدم  
بر در میخانه باشد غنبر  
خاتم غنقت بکاو عالم

در خورشید سحر که چون از زبان نعمت الله علم

برفت ملوکانه و پستان که حکو	حالیست مریای و مسالک	راز است محبت بر زبان حکو	چون بلس سوزانده از علق
بر نقش خیالی که بر در نظر	کوتم که گویند بحالان که حکو	ز روز ازل عاشق مست حکو	سج اربابی کنج دلداد
خوش نقش خیالینک در نظر	داریم بخاری بجمالی که حکو	عسلی که چه جمالی که حکو	ساقی قدیمی باده نامرین داد
شمع و شمعان در دشت	نقشی که چه بر و خیالی که حکو	در آینه دیده سینه یلیده	عسلی و چه حسنی جالی که حکو
بنوشه خطی بروق روی که حکو	بر حرفی از آن خطه مسالی	بر دیده ما نقش خیالی که حکو	بر زبانت ملوکانه که حکو
ماسانی سرست خرد با حکو	در ساغر آب زلالی که حکو	در بندگی سید و در مجلس نکو	مایم نزاری و نزاری که حکو
مایم خلیل الله و کجی حضا	نوش غم خیزی و دوصدا حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	و لودخه اش عشقم که حکو
ناطاق دوا بروم اقبه	مایم نزاری و نزاری که حکو	و لودخه اش عشقم که حکو	پوش سلطشی باقم از حکو
این سینه سخن ابرار	مایم نزاری و نزاری که حکو	سید سوی کعبه مقصودا	جامی که چه سیری و سرال
ساز دل باطر عشق	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو
دو کوخبات رخا جیم جا	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو
خوش نقش خیالینک در نظر	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو
با عشق بر سر و بقل من	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو
که کام دلم دیر تبار بر کرد	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو
غرد آب و آب میجویم	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو	مایم نزاری و نزاری که حکو

بر نهام دگر چه  
 اندم مست بر سر میگرد  
 سخن خوش بدو میگویم  
 عشق و معشوق عاشق و معشوق  
 افتابی در کینه نبود  
 اگر گویم که میگویم که میگویم که میگویم  
 اگر گویم که میگویم که میگویم که میگویم  
 میخوردم و از حمارم  
 رندان حریف میفرستم  
 خورشیدم و سایه میبایم  
 بجایید که من از رندان  
 چه کنم از قافا چه میگویند  
 گویند به تویی دم بر سر  
 سکه گویم که توبه کشتم  
 هستی با کج و مار کجا  
 نور چشمم و در نظر دار

خرقه خود دادم میگویم  
 عشق جوکان دینا گویم  
 لغت اند حفت از دور  
 یاری از ازل دوق میگویم  
 لاجرم غم سر خود میگویم  
 روشن از روی نور میگویم  
 بکرمان سیدم میگویم  
 چنانستم که از سنی سیدم میگویم  
 و که ز دوق سیدم میگویم  
 بدین کو عاقل اگر گویم که میگویم  
 اگر یار خوشی خوا که با تو میگویم  
 مخوریم که مست شستم  
 از صحبت عقل یار شستم  
 این طرفه فکر که شستم  
 نشادی روان لغت اند  
 بدام عشق افاددم ز غفلت  
 چه من شغری و چه جگر شستم  
 که شد مشهور در عالم که یار شستم  
 ندیم بزم نشایم حرف نمیشستم  
 وز غم هست ویت دار شستم  
 من بگویم هست با شستم  
 نظری کن چشم سر شستم

در خراب است عشق میگویم  
 ببل عاشقان معشوقه  
 من حق خوشتر از جویم  
 بزم عشقت خرقه میگویم  
 من و او و تو و چون یکا شیم  
 روح قدسی خموش خواهد  
 گاه سلطان و گاه میگویم  
 سینه میبکود و سینه که خود میگویم  
 میرسد و شاکم که زلف میگویم  
 خیال غیر اگر بگویم که نقشی میگویم  
 با و لغت اند خود دور میگویم  
 و کوی فنا شده بودم  
 و در بر مغفان میگویم  
 ز ابد تو دادم خود برستی  
 بخوردم و از حمار شستم  
 خباختر اندام که جام میگویم  
 که چه زره بودم ز جام میگویم  
 خواب است سرست جام میگویم  
 کنار یکدم از عالم میباید خد  
 در خراب است عشق میگویم  
 گسستم ز خویش و مکان  
 دست باد و دست درازم

سخن عاشقانه میگویم  
 کل کفر از عشق میگویم  
 عاشقانه دمام میگویم  
 نونمی ای عشق میگویم  
 در مقامی که من سخن گویم  
 مکر کرده ام خود که خود میگویم  
 امیر حضرت جام که شایان میگویم  
 بآبدیده ساغر خیال میگویم  
 ساقی بقا گرفت شستم  
 ز ناز زلف یار شستم  
 من عاشق و زنده شستم  
 جام که از بندام که من میگویم  
 و که قطره بودم با جویم  
 خرسا میگویم که میگویم  
 با حریفان بدو شستم  
 با با اصل خویش میگویم  
 آفرین باد بر چنین شستم

در خراب است عشق سرمه	بنده سید خرابانم	گر خدش بجان بستم	کرمی بر میان جان بستم
بر لبم لب نهاده نوزم	از ازل بود تا ابد بستم	این سعادت بجز که دوستم	با صریف نخبه بستم
چشم سرمه است او چه میگویم	جان بجانان بدو بستم	بر در میفرودش زانم	سگر کویم که رفت و دارم
زخم بد را زخا نه بجا بستم	زان نظر بچشم بستم	عقل محو در سرمه بستم	سنگش کن یغاس بستم
در هر دو کی غیر که از بستم	بمست اسد رسیده بستم	ساخر می نهاد بر سرم	از روز ازل تا ابد بستم
در نو که چشم سرمه می کشم	این تو بیکدیگر بستم	گر عاقل محو مرا خوا بستم	بر خواستم و رفتم و نجا بستم
بدی در بر بجان بستم	سگ نیست که من غیر بستم	سرمه شرم نه که امر بستم	سرمه بفرمان او و ان بستم
در خرابات عشق زندم	نوش نفس خیالیت که افرا بستم	کفش که در کوچه امان بستم	کر جلی نام و بی نشان بستم
چون محب جناب او بستم	سید کرمی که در مرا بستم	بستم کمر خدمت او بستم	زنده ملک جاودان بستم
سوج بودم ولی شدم	کرد میخانه بجان بستم	سیر میخانه خدمت بستم	فارغ از سود و اندازان بستم
یاد سه خوش مرا کنار کشم	ساقی بزم عاشقان بستم	نام من شد شاه عالم بستم	سید حمله سیدان بستم
بجان جان سلیم کردم	یکتک محبوب این بستم	جان بجانان بچشم بستم	همین وصل او پانیده بستم
سدم کسب عشق لیکن	اینجن بود این بستم	عقل سر مایه بود شد بر بستم	چو ماه جاره تا بنده بستم
سو ختم پروانه جانم	چون که کرد این بستم	بنده ام بندگی او کردم	جامه رندانه برد و ختم
جوهری بجز بدم از صر	ز نور روی او تا بنده بستم	امیر و سیدم تا بنده بستم	عالمی را علم عشق آموختم
مست می ملائم شب سیراکم	بهر جا و دان پانیده بستم	اگر چه غم بسی خوردم بستم	فارغ از این کس بستم
	شهادت یافته در بنده بستم	ز نور افشای بستم	
	اتش عشق خوشی افرو بستم	نام سنگ سنگ خود بستم	
	شمع جمع عاشقان افرو بستم	خمره ناموس بدر بستم	
	نقد و سب در بهانه بستم	عالم غم چه من عالم بستم	
	بمست اسد حاصل غم بستم	حاصل غم خوشی اندو بستم	
	بمست سرمه بستم	عقل بستم که عشق بستم	



بست ندیم زرم من میان  
 باده صاف عاشقانه رود  
 من رنذر خرابانم المین کر  
 من آینه اویم در آینه خود  
 من بخت که از خدای غافلیم  
 روضه ترا و حوریم ناز و دل  
 از خط و از خط تو خطی غافل  
 مال و مال خواجها و اوجه مال  
 رحمت او بر این نعمت و فضل  
 بگذر ز وجود و ز عدم هم  
 رود بی و آخرت کن  
 آنجا که منم غیب نشام  
 آفتابست و سایه عالم  
 غیر او دیگر می شود  
 صورت اوست نور و ماه  
 هر زمان عالمی کشید  
 کدای عشقم سلطان عالم

باده خورم بشا در شمشیر  
 هست دو ابرو در آن که فانیست  
 بنده حضرت شمس است  
 در کوه میخانه و ایل عالم  
 از ذوق سخن گویم مسوده  
 من سید عشاقم بکرده افان  
 در دو ابرو دلم از تو جدا  
 منم بخت که از خدای غافلیم  
 راه صبا و ابرم ملک خط  
 کز تو بلا میجو بنده بلا خورم  
 در بر اوست جانم چاه  
 هست تراب و حرم و خط و حکم  
 بگذر از حد و ثواب و قدم  
 تا نور من اند ظلم هم  
 ز روز و شب و شب و دم  
 نعمت بگذر از نعمت است  
 بمثل او چنین جهان عالم  
 سر که پند شود در عالم  
 این معالی کند جهان عالم  
 پیرد او در این عالم  
 نعمت آنکه چو می جاست  
 غلام خام و خاقان عالم

زره اسب سرخ نه است  
 خرقه زهر بر تنم خورشیدین  
 در دو جهان کجا بود تو  
 سه حلقه زدنم ستار  
 خواهی که صفای او در دهان  
 در هر دو جهان عالم  
 ساکن خلوت دلم بر در کلاه  
 آل عیال و عین امل غافل  
 سفره صفت بر آن کجاست  
 کشته عشق خزانم از روزگار  
 برداشتن او تا که قدیم  
 سید ملک غم غم غم غم  
 در آب بشویم غم غم غم  
 بدین شش زخم غم وانی  
 سیخه اگر چه بیکر نیست  
 در لاجه کشاید غم غم  
 جام کبوتری غم غم غم  
 این میان و کنار کی بود  
 همه عالم نشان از دور  
 عالم عشق را نه نیست  
 جام می را بین در عالم  
 مرید یارم و بر خرابان

کز لونه افی حاملینک  
 جاده خا بود رست بقدر  
 ز راه دور و ششم سلطان  
 مجموع صفاتش من را بیند  
 شاه جهان منم با کجاست  
 طن غلط بکر که سر و غم غم  
 از وطن بر تنه خوان با کجاست  
 معنی سمر این سخن از غم غم  
 در وفا که شتم دار با کجاست  
 بسکن تو دواست و غم غم  
 آخر جگنی تو جام غم غم  
 مینوش بقدر خوشی غم غم  
 که نماید همین جهان عالم  
 که بنودی درین میان عالم  
 بی نشان او بود نشان عالم  
 هست این بجز بیکر انعام  
 ندیم در دم و در انعام

کلیات

در دو جهان

و غم غم

جان چیست و جان بجای  
ندارم با سوی آنکه میجو

همچو ماکبت مست در عالم  
باشم عهد درست پسته  
بر در میفر و من نشستم

هر من گر کند کرد و یو جابر  
خمر می در جوشن در دست  
گر باشد آینه آینه کر باغ

با سر زلف بی باز در افلاک  
چنگم مجلس غشفت و حر لغاف  
برده دل که بجا دل لایق

جام می که کف و در کو میجو  
نوبه کردم که در نوبه جو  
جره نوش بخودی راجع

در خرابات عشق مست  
عاشقانه حریف تمام  
رندم و می پرست ترا

چه جای جان منم جان جان  
بجان حمده مردان عالم

بیا از نعمت الله جو تو  
عاشق و می پرست در عالم  
تا نیابی نکبت در عالم

سید کانیات و مظهر  
ورده می و بران بود در عالم  
جام اگر بخت کو بسکون

لاجرم چون سر نشین بر افلاک  
خاطرم بافت چنین در عالم  
خوش برداف دارا و کبریا

در خرابات فاحام تقابو  
شادی سگافی لب لغاف  
گر خدا غم و دهر می آید

می عشقش به کام مشکو  
باده با قوام غیبش  
بام ناشام جام مشکو

خرابات منم حرام  
جمال همثال او عیان

چه بچونی نوا از خوش عالم  
شادی ما شراب بکنو  
عاشق حق پرست دانه

آنکه جدفت در عالم  
گر خدا بافتد که خایه و دانه  
بست بر که بود رخ آید

مجمع اهل لان در بخت  
دوش دلدار کرم کرد و دانه  
سید ما خبری واد ز حال دانه

می عشقت و بغرمانی مشکو  
بر معاشق مرست در عالم  
چشم مرست خوش جام مشکو

در در و دوش تمام مشکو  
نوش جام که باده خلا  
شادی روی ساوحد

حریف ساقی رند لغاف  
نظر فد تو در اغبان لغاف

رند منی که هست در عالم  
آنکه از خود درست در عالم  
مانکونی بدست در عالم

جان بجا مانده اگر بر رود  
در پیر و بنده سحره طاهر  
کنج معنی با فتم را فلا یا پیر

کنم غیب درین جمع افلاک  
بازام و در آن با کذا افتاد  
زان خبر مست و بخر افلاک

در روی در و در رضا دوش  
نه شرابی که تو کوئی که خبر  
باده از صدق آرزو

شراب حرام مشکو  
ساغری بدام مشکو  
گرچه می با غلام مشکو

بجای

مدام بدم جام بهر شوق  
 بنوش در دیدن که تو بخا  
 جمال باغی و مستقیم  
 منم که جام دو جمال لبو  
 می محبت او بر کمال لبو  
 که من عشق چای زلال لبو  
 ز جام عشق می ذوق جان لبو  
 سر کوبت به ملک جهان لبو  
 یکسوی تو بریزد و جان لبو  
 ز جاشد برو انچه جان لبو  
 انچه لب لبه کفر و ان لبو  
 در دروس بدوق لبو  
 به کاینات لبو  
 به خرم شراب در لبو  
 که جان درشت لبو  
 از جام و درت لبو  
 خوشوقت لبو  
 تو لب لبو  
 منم که عاشق دیدار لبو  
 منم که دانه و دام لبو  
 چو یک بنجر اندر کنار لبو  
 بشو خود روم و شهر لبو  
 از آنکه عاشق و معشوق لبو  
 نزدیک خدا و دیدم لبو  
 خود بی نظر لطفش لبو  
 مدام بدم جام بهر شوق  
 بنوش در دیدن که تو بخا  
 جمال باغی و مستقیم  
 منم که جام دو جمال لبو  
 می محبت او بر کمال لبو  
 که من عشق چای زلال لبو  
 ز جام عشق می ذوق جان لبو  
 سر کوبت به ملک جهان لبو  
 یکسوی تو بریزد و جان لبو  
 ز جاشد برو انچه جان لبو  
 انچه لب لبه کفر و ان لبو  
 در دروس بدوق لبو  
 به کاینات لبو  
 به خرم شراب در لبو  
 که جان درشت لبو  
 از جام و درت لبو  
 خوشوقت لبو  
 تو لب لبو  
 منم که عاشق دیدار لبو  
 منم که دانه و دام لبو  
 چو یک بنجر اندر کنار لبو  
 بشو خود روم و شهر لبو  
 از آنکه عاشق و معشوق لبو  
 نزدیک خدا و دیدم لبو  
 خود بی نظر لطفش لبو

همیشه باده عشق حلال لبو  
 بومن ز درواز من لبو  
 هزار سان می نوش کن لبو  
 مدام ساسرست لبو  
 خود جهان غمت لبو  
 بروی فصل که من لبو  
 جان دل ادم و عشق لبو  
 سید کوچه ابات لبو  
 خلعت از جو عشق لبو  
 نوح عشق و بیت لبو  
 ستم و چون لبو  
 نعت آمد با دکان لبو  
 بروم در لبو  
 سدم لبو  
 در لبو  
 منم که والده لبو  
 شمع چه پرده و جام لبو  
 بگرد که بهایان لبو  
 بغیر عشق مرایت لبو  
 بگرد کار خود روم و کرد کار لبو  
 از د و صل و امان لبو  
 از نور جمال او روم لبو  
 همیشه باده عشق حلال لبو  
 بومن ز درواز من لبو  
 هزار سان می نوش کن لبو  
 مدام ساسرست لبو  
 خود جهان غمت لبو  
 بروی فصل که من لبو  
 جان دل ادم و عشق لبو  
 سید کوچه ابات لبو  
 خلعت از جو عشق لبو  
 نوح عشق و بیت لبو  
 ستم و چون لبو  
 نعت آمد با دکان لبو  
 بروم در لبو  
 سدم لبو  
 در لبو  
 منم که والده لبو  
 شمع چه پرده و جام لبو  
 بگرد که بهایان لبو  
 بغیر عشق مرایت لبو  
 بگرد کار خود روم و کرد کار لبو  
 از د و صل و امان لبو  
 از نور جمال او روم لبو

مدام بدم جام بهر شوق  
 بنوش در دیدن که تو بخا  
 جمال باغی و مستقیم  
 منم که جام دو جمال لبو  
 می محبت او بر کمال لبو  
 که من عشق چای زلال لبو  
 ز جام عشق می ذوق جان لبو  
 سر کوبت به ملک جهان لبو  
 یکسوی تو بریزد و جان لبو  
 ز جاشد برو انچه جان لبو  
 انچه لب لبه کفر و ان لبو  
 در دروس بدوق لبو  
 به کاینات لبو  
 به خرم شراب در لبو  
 که جان درشت لبو  
 از جام و درت لبو  
 خوشوقت لبو  
 تو لب لبو  
 منم که عاشق دیدار لبو  
 منم که دانه و دام لبو  
 چو یک بنجر اندر کنار لبو  
 بشو خود روم و شهر لبو  
 از آنکه عاشق و معشوق لبو  
 نزدیک خدا و دیدم لبو  
 خود بی نظر لطفش لبو  
 مدام بدم جام بهر شوق  
 بنوش در دیدن که تو بخا  
 جمال باغی و مستقیم  
 منم که جام دو جمال لبو  
 می محبت او بر کمال لبو  
 که من عشق چای زلال لبو  
 ز جام عشق می ذوق جان لبو  
 سر کوبت به ملک جهان لبو  
 یکسوی تو بریزد و جان لبو  
 ز جاشد برو انچه جان لبو  
 انچه لب لبه کفر و ان لبو  
 در دروس بدوق لبو  
 به کاینات لبو  
 به خرم شراب در لبو  
 که جان درشت لبو  
 از جام و درت لبو  
 خوشوقت لبو  
 تو لب لبو  
 منم که عاشق دیدار لبو  
 منم که دانه و دام لبو  
 چو یک بنجر اندر کنار لبو  
 بشو خود روم و شهر لبو  
 از آنکه عاشق و معشوق لبو  
 نزدیک خدا و دیدم لبو  
 خود بی نظر لطفش لبو

محبوب مدار که می لایزال لبو  
 سنوز سطلیم سطلال لبو  
 شادی رخ اوی حلال لبو  
 جبر می بهم کون لبو  
 بهر سودن لبو  
 کوشه حاکمت خود لبو  
 حلقه بند کیش لبو  
 عاشقان لبو  
 کند پیکاس فراموش لبو  
 فاطمه بایع مردم لبو  
 رندان لبو  
 منم که میر خود و پرده لبو  
 بچ دل روم و باز لبو  
 از آن مدام بی کار لبو  
 از حضرت لبو  
 با چشم روشن لبو  
 محبوب مدار که می لایزال لبو  
 سنوز سطلیم سطلال لبو  
 شادی رخ اوی حلال لبو  
 جبر می بهم کون لبو  
 بهر سودن لبو  
 کوشه حاکمت خود لبو  
 حلقه بند کیش لبو  
 عاشقان لبو  
 کند پیکاس فراموش لبو  
 فاطمه بایع مردم لبو  
 رندان لبو  
 منم که میر خود و پرده لبو  
 بچ دل روم و باز لبو  
 از آن مدام بی کار لبو  
 از حضرت لبو  
 با چشم روشن لبو

عشت مقام داد در کجاست	ما زنده جاویدم در کجاست	از غلت سنگ دل صحت	چون است او طیب رنج کجاست
ما که شاه کرد باسیم	در همه حال با خدا باشیم	جمله همساز و در پی هم	از تمسک کجا جدا باشیم
موج بجز کم و غین بماند	ما درین کجاست آشنا باشیم	در دیندیم و در دیندیم	دایم با همدم دوایا باشیم
عنبر او دیکری نیست	عاشق غیر او کجا باشیم	در خرابات رند میسریم	انجمن بوده ای با ما باشیم
فاش شد نام ما که فلا	ما چه باشیم بنده سپید	بنده دیکری چه با ما باشیم	مسبب برای بلای ما باشیم
یار سر مست چشم مجنونیم	عاشق دست و رندا باشیم	واله زلف یار دلنیم	این زمان نقش عین نقیم
بشر ز باجان نیازیم	عاشق شاهان جامیم	نقش هستی خود فروشم	لا بصرم بیکدیگر باشیم
ما حلقه بکوشش میفرستیم	مورچه را دلش سحر است	چون خنده خریکی می بینیم	ما بدین حرف در جهان
هر دم بهوای تش دل	لفظ شد حرف و نرنگ	ما بدین حرف در جهان	ما بدین حرف در جهان
کرد و دماهی و کرم	ماست و غراب باده تویم	ز اسرار است در پی تویم	در جام نش در خروشیم
ما سلطنت قهر بجا میفرستیم	چون باده بخوشی تویم	می نوش و نویند و باده	زان ساغر و خمر که ما میفرستیم
کولی که بجز خست نشادیم	شادی روان او شویم	کجاست در درد و خمش	دانه اگر بجان فروشم
بسیار فرستیم غم و بیک	سید جو کار صافی	شاید که میخوری بگویم	هرگز نیست ابد اندم لغیم
علم نو حیدر یک مبدلیم	کجاست سر ابد و صدیم	در کویر ابات معنا همدمیم	خجست درین سینه همدمیم
می خفش بدون میفرستیم	شادی تو کند ای که باغ تو	در دینت دلا که بدان	سودا کن اینجا که اهریم
در همه حال با خدا بخودم	کجاست بجانیت بوی تو	کفیم فروشیم کی جود می	سودا کن اینجا که اهریم
	کلیحظه حضور کی و صید	کرانکه در دست با عالم	
	خوش بدون این کجاست تو	دو مکنیم که مشرک شام	سن کی گویم و سیم
	رندم و ترک باده تو	گاه در جمع و فارغ از تو	گاه چون زلف در شام
	نه غلط میکنیم بدین سام	منظر اسم اعظم تو	حافظ حرف حرف تو
	سید مجلس خرابا تو	ساقی بزم باده تو	

من جان دوستدارم  
نوبتی تو به کردم از باده  
در درویش بدم بپوشم

مصر بچوس نوای رنم  
جام بر دست مست لایق  
ساغر در درویش بپوشم

حضرتی شیر و مینا  
عین او را بچسب و بوم  
بر دای عشق و کشتن کوبه

چنانست و شیدیم که باز  
شدم از سبیل خود به بختی  
تم چرخ و جام چو کشتن جام  
چه دیده به بپوشم از کرد مهر  
برای یونجه به شرف چه مسلم  
دینم بزم شام حریف بخت

مراسمی حریف و عیار  
غریب مصر عشقم ای بار  
اگر نه مرا بخت و وجود

عاشق روی باده بوم  
مدنی شد گزان بشام  
یار و همسر در دردمند

سید مجلس خرابه تفت  
عاشق روی باده بوم  
کردن در دزدان مدام کردیم

گر تو داسی نکو مینم  
به ازین جست و جومند  
نستم و کشتن کوبه

سید عاشقان بگردیم  
دل از دلم می نام می ارشاد  
چه جا بجا بخت کو به بخت  
همسوز در دوا خود در بخت  
بجز نور دو بخت درین عالم  
طریق مومنان دارم راه کائنات  
در و بخت شام بخت

بودن که من بجان بمانم  
بختو اتم که از یاران بمانم  
چو یوسف چند در کعبان  
بخت در عدم حیران بمانم

بجز از عاشق سفا و بخت  
شعرستانه می گویم  
بند حضرت خداوندیم

ساقی مست می برسم  
سخن عاشقان اگر خوا  
بزم عشقت مجلس دارم

صورتم موج و جبینم بحر  
بخت اندر رسیده تمام  
هر که گوید که غم او باشد  
می خنجر زناک بپوشم

عاشقان در و بخت  
بر دای عشق سر کردار جاد  
دلجو دست و لبش عشق  
من ندانم که می بخت  
زهر بانه که بخت جوانان  
بجز ناهو و یا منو بخت  
بموضع بخت می بخت

محالست اینکه بجان بمانم  
دوای در و دل در و دارم  
چو او نهان شود و بخت  
اگر نه عشق او باشد بخت

هسج کا در گنبدیم  
غزلی عاشقانه بخت  
بادشاه و امیر سلطان

بش نواز من کن خوش بخت  
روز و شب عاشقانه بخت  
ظاهر این و باطن آن

مش و از وی بگویم  
گوزنه یا سبب بخت  
من حکوم خرا و بخت

که من سر و خرام بخت  
ز دوق بخت خودم ای بخت  
از میگوید که بخت  
که بخت حاد و بخت  
چگونه بخت در بخت  
بخت رسیدار آن بخت

مباد اندم که بخت  
و که بخت شود بخت  
شوم گمراه و بخت

بخت  
بخت  
بخت  
بخت

اگر جام مندا غم نذارم	بجایان زنده جا ویدم	مدانم ز غیرت غیرت ایدم	که دست غیر تو نان منم
من ترک صحت زدنم	اگر زلف پریشان قیام	به سید بسروسان	مانم
لی زاید و صومعه عمری بگوش	از جهان کدزم و در جهانم	کوی که بر تو بگریم ربا ده	رهنما رکوه خواجه که من استم
با عشق در افهام و غیره	لیکن نفسی می و مسانم	صد خانه تو که بکندم	تر که منجا ز دندانم
	در در و کفر فارم و در مانم	رازدل و دلدار خواجه که	اما خجوان گفت که بنار
	با سید زدن چراغ	لک شدن حال حرفان	
من ترک می و صحت زدنم	یک لحظه جدایی ز حرفان	پس از و پسا در می توانم	بی دل و بی مجلس جانانم
هر که میهم جام از دست	جاست را که در تنم	کوی که بر تو بگریم ربا ده	رهنما رکوه خواجه که من استم
بیرست دین سینه که با کس	در دست مراد دل و دران	در کوی امانت معانم	بودن نفسی می و مسانم
	در دیده من نقش خارچ	نور نیست که پید شده بهمان	
در ددل آمد که در مانم	سوز دل آمد که جام منم	چشم مست که در شبم	کفر زلف آمد که لیا منم
شدرشان لاف دبر و	گفت مجو و بر شام منم	پادشاهی با که تو نیست	نقد کج و بر شام منم
مضطرب شاق میکوبان	ببل مست گشتان	ساقی به مست جام بد	آده یعنی که همتانم
	کفتم سید غلام غش	گفت منی بنده سلطانم	
غمو زیار که غمخوار منم	این جهان و آنجهان منم	بر سر بازار ملک گایان	اول و آخر خدیوات منم
رو بدار و خانه من آ	چون شغای جان ببار	گر بد و رخ نمکند خود	زانکه در اتش کندار منم
و ریخت میروی بپا	چون فروغ و کله از منم	میروی هر جا که میجو	باز گشت آخر کار منم
	با ثقی از غیب بیاور	نعت اللهی طلبکار منم	
دولت وصل بکار منم	کام دل در کنای منم	همه روشن بنور او منم	که یکی دیه سر از منم
آنکه از چشم مرده است	روشن و آشکار منم	هر خیالی که نقش می منم	نور روی نگار منم
خانه دل که رفته ام غیر	خلوت آن نگار منم	این عجب که دید که	که یکی سپهر منم
	نعت اللهی در راه میکش	از سینه با و کار منم	

نم

نم

نم



بعض چشم بشارت دلم بشارت	ولی از تو کس لبست بر لب	چشمه چشم مرست ترا محو	ولی درین سرخوشی
لب لعلت چه مویم حد بار	از آن کو بعض خود مشکو	سنا سر و بالا بر وین	چه خلعت ای که چشم خوش
بنا لم هر کجا جانی خوشی زیبا	خیال عکس خود شد چنان	مبین پرو جانانه چنان	چه بکل خاطر بد چنان
	چو سید صوفی کانی کز سید	ز عشقت بر سر باران	
نفس عالم خیال می	در خیال انجمن می	بمد عالم چه منظر عشق	همه رابر کمال می
ساغر باد که میوشم	عین آب زلال می	نور چشمست و در نظر دار	از سر ذوق و حال می
ایمنه شش دیده آرم	حسن آن بشال می	نرک زندی و جا کرد	از دل خود محال می
	نعت آند را چه می	صورت دوا بجمال می	
لفظی میکنم و وجه جدا	روی آن دلبر و روی	بر جالش همگی صور جان	وز کمالش همه تن لطف
نه بخواه میگویم صنع خدا	بلکه من صنع خدا می	نرک آن قابالاس	کر چه از فائزیت و مالاس
هر دم دیده ما غرق چون	هر طرف میکنم شکر می	صوفی صومعه شکو می	لا جرم صورت صفا می
	جان بید شده هفت جان	عشق داند ز کجا تا کجا می	
یار خود را بسازی می	جان خود را بسازی می	دوش و خواب دلم	خوش خیالی که بار می
زلف او میکشم هر سو	یکد سر دراز می	طاق ابروی آو محراب	روی خود در نماز می
محرم راز خاص است	بنده چون ایاز می	سید مکنون بدو عشق	بر همه سر فرازی می
	نعت آند بر می	عاشق پاک را می	
چشم منست بخواه می	بجستی بی نقاب می	جام کیستی ناکزفت بد	خوش جانی بر می
نور چشمست و در نظر دارم	روی او بچشم می	ایمنه شش دیده آرم	رندست و تورا می
بوسه و زلف اب می	روز و شب افکند می	ساغر می دما می	همه خیر و ثواب می
	سیدم از خطا چه	هر چه سپید صوب می	
خیال رویت خواهم بخواه می	دام لعل لبست در می	تو نور دیده مانی	بچشم نورخ نوی بامی
حباب و قطره دریا و	نظر کنیم و در اینها	چه ماه رویت و اما	منور طلعت تو اقبال می

اگر چه اسبجات از خجالت	پا بنوش که خیر و بوی	جمال سنا کوثر که نور دیده	بچشم بدست جرات
غیر او چو کیم نیست در عالم	هر چه چشم به نور او بینم	کل و صفاش در دست خاتم	
حسن و احسان بر من	بش غیری چو کیم نیست	صورتا جام و معنی می	باطن آن و ظاهر آن
نفسم جان با و در آن	بلکه جان عرب و شیرینم	غیر او در دلم نمیکنم	انجمن است غریبم
ایطاف الطاف کمال	این و آن میکند بخشنم	نعمت آمدن نماید	جام گیتی ما چه بینم
کر نفس بد فکری که کوشش	العیاذ بالله ایضا شایر	ای شکایتی شکایت من	
پروانه منم جمعیت من	منکوره دارد در کمر	که یکی آید بر من در وید چون	چو لوطی سگر سگ شریک
	در عقد در سر دید جا و روا	من رند کو بزم سر خاتم	ز اندر خرابات آدم تا بسکند
	من بیل رنگ از شکلی	بند از لاسکان کلاه	بنا ساز هر دو جهان بر تو خود
	عاشق آن کلمه دارم تو	بچو زلفش سوارم تو	
مبتلاید و سپهر مان	حسنه و زار و زارم تو	روز و شب ستانه میوم	چاره دیگر ندارم چون کنم
همچو مجنونم زبیل مانده	می ندانم در چهارم تو	چو کنم در مان در دیده	در دهنش دلفیادم تو
باغم غمش که شد	روز کاری میارم تو	نعمت است در ایچوم تو	تا دمی با او بر آرم تو
	تو بار می کجا کنم کنم	ترک رندی چرا کنم کنم	
مکنم تو به از می و رید	بنده هر که خطا کنم کنم	بزم عشق و عاشقانه	جای دیگر بودا کنم کنم
دامن ساقی و لب کو	تا قیامت را کنم کنم	جز بدردی و درد جان	دل خور و دو کنم کنم
کشته شیخ عشق منطوبم	طلب خونها کنم کنم	عشق سید که رحمت جان	از دل خود جدا کنم کنم
	من خلافت خدا کنم کنم	عقبت مصطفی کنم کنم	
سنت مصطفی چه	ترک سنت چرا کنم کنم	دامن انبیاء و حضرت	تا قیامت را کنم کنم
کشته عشق مرا شیخ جان	طلب خونها کنم کنم	در دل چون دوا	به از عشق دو کنم کنم
عشق جانان من بطلد	از دل خود جدا کنم کنم	در شهادت شهادت	طرد عشق چرا کنم کنم
کنم تو به از می و ساقی	جز هوایشن بودا کنم کنم	سید من چه بر صواب	بنده هر که خطا کنم کنم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

کوزه می دارم و در دانه می کشم  
که بنامش صومعه ایجا شود  
کوب با منجم و در دور می گرد  
از جام غش مست ام  
که غش ز می از من  
نابنده کشته مانده کشته  
خسته حایم و لطف سها  
از خدایعت حبت طلب از  
مشکل امیت که در طلب  
ما خدا چون شها  
جان و دل را خدا او کرد  
که چه داریم در دل لیکن  
عجب امیت که من من طلبم  
یوسف خوشین همیوم  
دل بجمع بجان خردام  
دبشت و دبشت می جویم

عاشق مست کوب می کشم  
غسل از بند شستم نزدیک  
پادشاه هم هر کی خواهم  
سب نهاده بر لبه دارو  
جام شادی رو نموده  
امین ز خاصم فایز  
ور ذوق خوا می بخورم  
سلطان غش ایجا  
باده بادش مار احسا  
در و مندم و ز صد و  
بخدا اگر خدا غیر خدا  
نرسید سب ایجا  
که بقای طلبی باش فاجو  
یعنی از خود جدا  
وز جانش جز من طلبم  
در و دل را در و طلبم  
عین مطلوب کشته  
حسن و حسن من طلبم  
نحو یعقوب چون طلبم  
در سر زلف بت شکن  
شع بر کرده و کلن  
نعمت الهی و زارو

ساقی رنوم کوی با دونه  
سایه نور خدایم مبروم ایجا  
ناله زارم شنو کین ناله زار  
الفلاک اسفا با من کینه  
با حرفها خوش واد برین  
ساقی ذوقش با دهن  
درز هر که چه کامل بیام  
بخش جانان جام  
بخش سید کبت  
هر کس از تو کوهست بنوعی  
آنکه ما می طلبش همه داند  
گیمیا می که مس فلز از  
ما خود داشته فاک بقایم  
هر کسی طالب بند خیری  
بستلای بلای اویم  
کشته عشق او شدم و  
زان سبب غیر ما طلبم  
یار من طاعت با جفا  
با دل زنده عشق من  
دلن دبیت نامش  
روح عظم ز کینه  
من کج جای امین

نیم  
یا چه خورشیدم که در عالم  
در دلبهر دم بسی اندم  
بیل مستان و ان کون  
جانان بهر اجاست  
در عشق بازی زندم  
بدر و دل من آخر کلام  
ما بهر وجه که هست از تو  
نیت یار که بگویم که  
بقین از نظر با شما  
ما بغیر از خدا  
والعجب سبب ما  
ما از و خنوب  
بخطار فدا من  
سبتم مرده تا کلن  
با اویت در و  
بلکه او از من  
من کج جای امین

در بر سرست در کوه

جمع جدا از لطف است  
در حضور زاهدان و ذوقی  
آنکه من مکرده بودم با بر  
قطب عالم در غایت  
گر شدم خرم بوجوه  
در دل بردیم و در میان  
از بر مادی دل زدود  
سر بختیدیم و سر دایم  
جانفدا کردیم و جانان  
دلبر خود در دل خود  
کوهر تو حیدر گریخته  
در دل بردیم و در میان  
از دل با جوی عشق که  
استگار شده که مادر کج  
بی نشانی را نشانی  
آنکه عقل از وی نشانی  
دلبر سرست در کوه

بختی من جمیع دنیا  
حالیست که در دین  
چون بدیم خوشتر از  
نعمت است که با هم  
روح عظم قطب عالم  
ز آنکه از بختش نمی  
در خرابات معانی  
توش وصل ازین جهان  
در سر زلف برین  
جانفدا کردیم و جانان  
نعمت است که با هم  
در دل بردیم و در میان  
کنج او در کنج ویرانی  
آن زمانه بگو که ما  
نعمت است که با هم  
سوز دلبر دیدیم و جانان  
کنج او در کنج ویرانی  
حاصل کویین بهمان  
نعمت است که با هم  
کنج بهمانی عیاشان  
عاشقانه که نشانی  
در میان عاشقان

آنکه از بختش نمی  
از خرابی با هم  
میر منجانه را چنان  
ساقی سرست در میان  
ساغر دمی با هم  
صورت و معنی بگو  
رند سرست بچو او  
بند کی کردیم سلطان  
آنچه میجویند میگویند  
سالمه در کنج لسان  
لا برم نعمت فراوان  
جان با چون بهمان  
مدنی بودیم با هم  
یوسف مصر که صبر  
میر سرستان و زلف  
بنوا گشتیم و در هر  
عاشقان از ناکالی  
هر که را دیدیم عشق  
ساقی زندان بهر  
صورت و معنی عالم  
دیدم احمال کیتی  
هر چه آید در لفظ  
نعمت است که با هم

در بر بختش نوید  
کنج سلطان بچو او  
لاجرم از دوش کنج  
حسب با جان جام با هم  
اقاب و ماه با هم  
سلطنت از قرب  
مبطل از ماکه ما  
کنج او در کنج ویرانی  
از بختش راحت  
عاشقانه می فراوان  
ناکی در ملک کنایان  
ناکی زنده فراوان  
تا تحال از ویرانی  
از همه کنج که ما  
نعمت است که با هم  
نعمت است که با هم  
اشکارا و بهر نشانی  
حسب او دیدیم جان

در بر سرست در کوه

در بر سرست در کوه

نظم در وصف

نظم

وفا

و قتما خوش شد که مملکت  
 سر زرباد را در دم ناسور  
 نقد کنج خوش او در کج  
 ماز در دل دوایا فتم  
 کبج او در کج ویرانیدم  
 در خرابات مخان با فتم  
 نقیض کنج خوش او در کج  
 افشای روی او در دیده  
 نه باشد دیده مادر او  
 سبتم و خواب و پرستم  
 بر خواسته از سر پرستم  
 نا جان باشد در پرستم  
 رخت برستم و در پرستم  
 در زمین بوشان دو  
 عاقبت دیدم حرم پرستم  
 ما یتم که مطهر صفایم

مطهر ذات و صفایم  
 تاج و تخت سلطنت از بنو فتم  
 پروکیر دیم زامن بنو فتم  
 دولت جاوید چو باد فتم  
 نعمت آتد از خود باد فتم  
 در و خور دیم و صفایم  
 بانو کی کویم جان فتم  
 ساقی خلوتش فتم  
 نعمت آتد از دست او فتم  
 ایستادیم که این مکرده  
 احسن نور خوشی در چشم فتم  
 ما بنور روی او مجموع فتم  
 سید ما چون در بندر با تو فتم  
 بهان چکنم من فتم  
 بر بندیش فتم  
 کردیم شروط عهد فتم  
 شادی را روان فتم  
 آمد و نا آمده انگاشتم  
 با ما شحم محبت فتم  
 حالیا آن نقش را فتم  
 تا خلیل آتد در آمد فتم  
 سر حلقه عارفان فتم

سدا خرد ما نش فتم  
 ایستادیم که با کج فتم  
 چو نمایان خفته بر کج فتم  
 از سربت قدم بر خود فتم  
 هست ما چون شد فتم  
 ماکه بکانه شدیم از فتم  
 ما ازین بسی خود فتم  
 مینو کشتم در عالم فتم  
 از خدای خود عطا فتم  
 نش بودیم که در کج فتم  
 در خرابات معالیم فتم  
 صورت ربا اعیان فتم  
 عین او را با جو ز کج فتم  
 کوئی نیستی و رند فتم  
 سبتم و مد اتم همد فتم  
 در بند خیال دی فتم  
 می مینو شیم و پر فتم  
 چو خیالی مینا بک فتم  
 مدی سبتم نقش خیال فتم  
 در خرابات فضا فتم  
 نعمت آتد از میان فتم  
 سیاح و لایت فتم

خانم ملک سلیمان در کج فتم  
 لاجرم بر کج فتم  
 چون ز خود بکانه فتم  
 نا که از عین ما فتم  
 عاقبت ما سر فتم  
 خوانده اتم هم فتم  
 اری هستم و پر فتم  
 صد شکر که تو بر فتم  
 بودیم امروز فتم  
 بود و نا بودش فتم  
 بر سو او دیده فتم  
 عاشقانه چاه فتم  
 هم ساکن خطه فتم

باقی بقای ذات حقیم	ایمن ز حیات و ز حاتم	دانه سر حرف کویم	بر کار و جو دکانیا نیم
خضریم که رهمنای خلقیم	پرورده چشم و بینیم	او بجز محبط و ماهویم	او نیکو است و ما نیم
	مانده سیدیم از حاتم	پزار زلات و لامیم	
نور او عین یار و اندیم	در همه آینه عیان و نیم	هر چه سپیم و ما یانیم	نوحسین بن کیهان و نیم
لطف در دور دایر که بود	خوش محبطی و رن ماییم	اقبالی جمال طاهر	نور چشم محققان و نیم
در خیالی که دیده دینا	عین او بجز سکر اندیم	دیده او داد نور انجم	نور رویش باور و ایم
	جام کبیتی غایت سید	ما در نور انس و جانیم	
مار یک ز آینه زد و دم	در آینه روی خود نمودیم	رنده در شراب اجازیم	بر جسمه عاشقا کسودیم
مستانه نیک کرشمه دل	از دست جهان یاریم	بند و ق بنوده ایم کیم	بودیم بذوق ناکه بودیم
ذوق و کدرست گفته	تا بر لب یارب کسودیم	جانا بزبان مانع گفتیم	ما نیز کوشش او شنودیم
مستیم و خراب لالایم	ایمن ز غم دیوان بودیم	رنده کجاست عشق اویم	موجود در جو و او وجودیم
	سرت خوشی و تویم	دیگر بنو پس از نمودیم	
ما رخ شوق عاشق آیدیم	بر سر کوه میغان باوریم	شیر از این ظهور و دهریم	ساقی ناکته خود را بهیم
چو که پادشاه جهان دور	گفت ببا این زمان بهریم	ایند ما خوش شد چون کیم	خند روی در بدر جامیم
چو که درون دگر نهادیم	گفت ببا این زمان بهریم	ساغر و ساقی با جگر بودیم	عشق بکوبید تمام خلیم
دوست در آن جگر خندانیم	جگر در آن سلسله جرمیم	هر سحری آن کار بر دم بردیم	کرد مرا سبزه ریش را نیم
	سید در اشکاف شکریم	و طلب عشق او چه شاییم	
مستانه ملکصوت مجسمیم	رنده در قدم قدم از قدیم	ما راسلت دم از قدیم	کریمت وجود در غم برودیم
پروانه دار کاغذی و نیم	وز شمع عشق آتش از قدیم	کعبیم انا لحن و علم عاییم	منصور و ابر در غم بودیم
ما رخ شادان دلشادیم	مستیم و عاشق و غم بودیم	با جامی مدام حرفها بهیم	مستانه زین مدام بخاریم
	بر دیده رو ساقی و سر جامیم	شادی رو سید خود جامیم	
با حسن باقی در ایم	در خرابات در بر افکیم	بارها او شاده ایم بخا	آخر غم بر کافا ایم

نوحسین بن کیهان

زودیم



دل بدریافت دما از  
عاشق دست باز کرد  
خوش مقامیت برادر

میخانه ذوق در کشاکش  
میخواری و عشقباری  
بی می نفسی همیشه بنویز

ما آینه در من کشیدیم  
بودیم جناب و غوغا  
در دخی کشش کوی میفرستیم

سر آن نقشی که بر دیدیم  
چه غوغا و بحر عشق شستیم

آ محب دراز دل و احسان  
از خیال روی یار خوشتر  
از برای کج خلقی و غوغا  
تا خبر از لطف و شیرین

هر چه داریم از خدا دارم  
بهر داریم در نظر تو دارم

سر خوشاییم سر خوشاییم  
باز از خوان مان اویش  
کنی عیب ما که افتادیم

سید عاشقان و دوست  
ستاره صلاهی عالم  
از ما که مستام اویش

چون می بخوریم ما جام  
رنزیم و حرفت نعمت  
دا من ز خودی خودیم

واحد لبوی احد کشیم  
بحر ازل و ابد کشیم  
شادی روان نعمت

بجز نور جمال او ندیم  
محیطی را یک دم در کشیم  
بعالم نعمت اسرار  
همیش سرمد جا باشدیم

همچو زلفش میروسانیم  
ساکن کنج دل برانیم  
بجز از کفر و ایمان کشیم  
سیدی چون از میان کشیم

در می افتاده ایم زنده  
دست دادیم و دست زدیم  
نمود دل سوختم و مجسم

پیکلف که در خور افتادیم  
هر جا دیدیم رنیدیم  
میخانه سپیل رنیدیم

مستیم و خراب در جاب  
سرستان را همه مرادیم  
هر کار صفت بگردیدیم

کر می بجا ب خوریدیم  
در دلیست یکس کشیدیم  
هر دم جامی دو کشیدیم

بگرد لفظه چون پر کار کشیم  
خواب است ما می کشیم  
از آن دم روح در مردم کشیم  
همچو قطره بحر کید کشیم

تا که پیدا شد جمال و عبودیت  
جان و دل در کج کشیدیم  
کرد لفظه مدتی کشیم  
آنچه می جستم کلی کشیم

هنوان کرد و چون در کشیم  
سنگ و ربای دلبز افتادیم  
همچو آتش مجرا افتادیم

جامی بکفش روان کشیم  
خوش خم می سر کشیم  
یاران مددی که او کشیم

خط بر سرین کشیدیم  
ما ساغوبید کشیدیم  
آن رنج که از احد کشیدیم

با آخر هم بدان او کشیدیم  
ز هر خم می جامی کشیدیم

عشق و در روی ما کشیدیم  
ماز خود در خود و خود کشیدیم  
لاجرم ما جمله تن خود کشیدیم  
لفظه پر کار را این کشیدیم

آنچه داریم از کج کشیدیم  
موج از کج بر خود کشیدیم

ساغر در و در می نوشم	پنکلف کند و دارم	نعت است عطا ی ناچار	خوش عطای که از خدا
بجز دارم در نظر و در	هر چه دارم باز و دارم	لا جرم جمله را نکند	
ایند در نظر من دارم	مانکونی سبزه نالدیم	روی محبوب سوختیم	زلف محبوب بودیم
بر لب و رست خوش	خود و معشوق رو و دارم	نقد کجینه حد و ث	سر چه نفاذی ز با خودم
شیخ و قسیم که بر سر سیم	آب رویش چه سو و دارم	عین احبات می نوشم	آنجین آب خوش بودم
	خرقه هم بر و پرو دارم	قول سید بقول می گویم	حالتی راهمه نکند دارم
	اگر رندی نوشی با منی دارم	و کر تو خوش نشانی خواند	
اگر اخلاص بر پیر ناز و دارم	و کر مجنون می جوی دل و دارم	در خیون سر دل نشانی	بزاران جنت شاد دارم
اگر کج می جو در اد کج دل	کج کج مابود سحر و در و دارم	عمر غم و سر کرد و در و دارم	ولیکن هر یکی از ما نکند و دارم
چنین جان که دارم ز ما نخواست	برای شمع عشق او بر و دارم	خراب است و ما سر و دارم	درین سخنان می مناسبت دارم
	ما با تو بجز یاری دارم	خبر عشق کز کاری دارم	
جز دولت دیو و جوشم	سودای جهاندار دارم	چون سانغی در و دارم	جز میل منجاری دارم
جز دردی در دل نماند	جز ناله و جز سر زار دارم	باریم رجان دل با سدر	یا یاد و کر بادی دارم
	عشق او در میان جاندارم	نزدت غم جاد و دارم	
اگر فستیم آستین بجان	هر چه دارم در میان دارم	حق این دارد و ندارد	عاشقا نسیم این دارم
میر و آب چشم ما هر دو	در نظر خبر بیکر اندازم	جز عاشقان ز ما نخواست	که خبر ما ز عاشقان دارم
آفتابست و نظر بند	روشن از دیده خون	نعت است ماست و داد	آنجین نام زان نشاند
	هر چه خواست بچو کندیم	جام و می نبرد جسم و جان	
نقد کجینه حد و ث	عمر از بهر عاشقان دارم	هفت هیکل که جامه	حافظه ز بر رواندارم
غیر تو نیست در به عالم	سرا و چون ز او نهادیم	در خرابات عشق می رسم	می خفت نه مخاندیم
حکم ال رسول منجوشم	ما ز و نام و هم نشاندیم	کشته عشق نعت اللهم	لا جرم عمر جا و دارم
	کز دست دهد دامن زیندارم	سر و قدش خسته جابر	

نوشته

نوشته

نوشته

خزیده که تا که در خواب در آیم  
عشق نه نگار است که بر آید  
ایوا غلط محمود مرده بنده  
بکرم که نه خوشی می بود  
جان در تن با عشق نهاده با  
آن عهد که با سحر می بستیم  
جامه بر آتیم شادی رو  
جان به قول جانان سحر است  
منجا نه است محمود مرده  
سرست می است شفیق  
پر کار و جو و کامیابیم  
در هر دو جهان کی می بود  
سیمغ موای فاف فریم  
تا و اصل ذات خویش کنیم  
صاحب نظیریم نفیسی در  
ما عاشق و مست غفل محو  
ما یم و حیات جاودا

باشد که دمی جامه سر بکنیم  
این نقش خیالیت در کجاست  
تا ندیدیم خود را در این کجاست  
خزیده که تا جامه بر آتیم  
سک است که اندم خیزد  
امید که بر جاک در آیم  
تا روز قیامت بهمان کجاست  
نقش خیال رویش بر دیده کجاست  
رنجیم و لا ابا کاری کردیم  
یک جا باشد کجا صید  
نه بر باده نوشتان بناییم  
ما عاشق چشم مست یابیم  
شوریده چشم پر خاکیم  
سرچند که لفظه را نگاریم  
باقی همه صورت نکاریم  
شبه از فضا تعریف یابیم  
در هر صفی دمی بر آیم  
و ایم بحب ال آن نکاریم  
بر دیده و دیده می نکاریم  
در صحبت خود کین نکاریم  
با و نفسی دمی بر آیم  
ما بلطف یا د شاه مستطیم

هر کجاست نفی فوت بودی  
در گوشه میخانه حرفها جمعند  
آن عهد که با سید می بستیم  
این کید و نفس عمر ضایع  
هر جام که پر از می با پنجم بستیم  
برست ملو کانه در زندان  
روشن شده از نور خدایه  
در خلوت جنون خوش بودیم  
هر شاخه پر میام لعل لب بستیم  
عفت عمر باقی همه کجاست  
بر عارفی که بنیم دایم امید  
اشقه زلف بقراریم  
آینه روغن ضمیریم  
هر دم که ز نفس خود بریم  
یک باده و صد هزار جا  
دریم و ولیک در جیویم  
در یاست رموز نعمه  
کاری بحسب این دگر کردیم  
هر دم که ز نفس خود بریم  
خوش درود لیست درد  
با عمر عزیز در میانیم  
نه بنانی چون کد مستطیم

ما آن نفس از غم سر نشینیم  
کر باده نوشیم در این کجاست  
تا روز قیامت بهمان کجاست  
با هم نفسی عمر خویش بکنیم  
کر باده نوشیم در این کجاست  
فود لیست که سید شده بناییم  
ستاره در خرابات با آید  
با عمر خویش را ضایع می کند  
از ذوق لغت آید بهیم  
خویشید سپهر بخاریم  
جانی بجانان سپاریم  
ما جمله کیم در دستاریم  
سحریم و ولیک در کناریم  
پنهان چکیم شکاریم  
جانی بجانان سپاریم  
دل زنده ز درد بقراریم  
با سید خویش در کناریم

روز و شب چون او  
دیگران مستطرازا  
اوست اسطرازا  
مستوق خودیم و عاشق  
رنده بحیات جاودیم  
این طرف که محبت خوشم  
عالمی مست ذوق ناک  
سرخوشیم و حریف خمار  
جای ما چون حیات  
خیاالشعشع و او بهر در طر  
اگر جانان بفرماند که جان تو را  
پادشاه مانا که ما چویم او  
جان نقد اگر دیم در سید  
جمع بنشینیم در محفل عشق  
از سر ذوق ایستاده ایم  
بنده ایم و بند فرمایم و فای  
در حراست ما خبر می جویم

لاجرم پوسته با سحر  
ما باقی حال با سطر  
ما با و در دوسر اسطر  
عاشق مست دیندیم  
جز دامن عشق خود میگیریم  
دایم باشیم ما میگیریم  
محبوب بسی جوانیم  
ما خرابایتان جانانیم  
کر زمانی بخلق بر داریم  
بالب جام باده نوشیم  
از میان شایداریم  
اجازت کرد و در کبریا او  
نی نینم خرویش بچراویم  
بجان که این دو سجده  
بعین مایه شیم با سحر  
جان و دل ایشان را کردیم  
این کرم چو شیر مرده کردیم  
سنبلیله یعنی پرست کردیم  
ذوق در عالم فراوان کردیم  
انیتا بین ما و باره جان کردیم  
هر چه با کردیم در عالم فدا کردیم  
خامنه را پدید بر آید کردیم

لنج اسما را تصرف میکنیم  
و ایلا لاف محبت میکنیم  
بند و سید با سطر  
ما باقی مست بی نظیریم  
مستقیم از وجود عالم  
گر طایب حضرت خدا  
از دولت بندگی سید  
مجرم سر خلوت را داریم  
مطرب ما زجان ناپای  
دلبر نارین ما پرست  
بنده ترک سر خوش کردیم  
سر زانیم در کمال اندازیم  
میان ما و سر غم نماند  
نکار ما زین با اگر یکبار  
سای سید را که ما زان  
غم در سر کار زان کردیم  
جرعه می را عالم داده ایم  
از برای کنج فتنه بکنیم  
نعنت است را بر آورده ایم  
جام سر خوشی ایشان را کردیم  
حضرت سلطان از جانان  
جامه در دودل خود صادر کردیم

بر چنین کج خدا مستطرا  
صدا دیم و دایا مستطرا  
انگونی بر شما مستطرا  
ما طن بسری که با سطر  
ما را بطلب که با سطر  
بر حله عاشقان را داریم  
ساز عشا چرا چو نوازیم  
ما بان ما زین سحر داریم  
سید عاشقان را داریم  
رقبایا فلند را که ما چویم  
بنا را ایم ما را چویم  
سپاس تو را که با او نیک  
قیمت می یک از ان کردیم  
چون سراپا شویش و کردیم  
این کرم چو شیر مرده کردیم  
مخلصا نخت دل را سطر  
در دستانه بدر و در دود

ما بگرنجی گذر کردیم و با هم  
 ناله بند چشم ناپاک  
 در روی دردش فراوان بود  
 عقل منهد و درو بر سر او  
 ندهب رند انظر من عا  
 ما هو س غنق تو کردیم  
 صبح سعادت چه بار بود  
 مرغ دل ما چه پرید کوفت  
 چشم ما بهر شوها و  
 عشق را جای معین نیست  
 نور روش و شیخیم با  
 صورت و منی عالم با هم  
 بچو ندر سیریا حمی بنه  
 عزا و نفس خیالی میاید  
 در خیال دیدن او بود  
 اندم ما موده دل زده  
 ما بد سلطان اقلیم لبیم

ما نکرد اسکارا کج و کرد  
 جانفدای عشق جانان کرد  
 روی او در غیر بنه کرد  
 درد دل اینک در مانده کرد  
 خانه اش بر کانه تا لا کرد  
 احشیا رده رند انکرده کرد  
 باز هوایتو بهوس کرد  
 در پوست ترک کوس کرد  
 طغنه سرا شو عس کرد  
 ما بهو اترک نفس کرد  
 نورا و در چشم بنه کرد  
 چشمه را سین دریا و کرد  
 جای آن سحر و کرد  
 روشنت این چشم ما کرد  
 شیخی چشم جان او چشم ما کرد  
 جمله معنی و صورت را فرا کرد  
 نده غم خوشی از ذوق کرد  
 این چشم ما میاید زانکه ما کرد  
 کینه از امل دل ما کرد  
 بچو دیده سولبو کرد  
 ناب عیسی جان تو کرد  
 خلعت از روزار لبو کرد

خوش در میخانه مست نگین کرد  
 هین غنایت من کج با جان کرد  
 طغنه بر حال مخمور انکرده کرد  
 کج او در کج و بران یام  
 ما کرد اترک و آمد بدست  
 نعمت الله را الله خود کرد  
 وز بهوس غم تو بس کرد  
 در بهوس سکر لعلت  
 منزل ما ما حرم کعبه شد  
 بهدم سید چه تویی پر  
 در همه آینه او را دیده کرد  
 دیده ایم آینه کیتی غا  
 بر در میخانه مست افتاد کرد  
 نعمت الله را با سید نمود  
 این نور خوشی در دیده جان کرد  
 این و آنرا خزان کج انهم  
 دیده با یک من چه رو کرد  
 ما فرایانی و رند و عا و کرد  
 نزد مردم سبب نور دیده کرد  
 عاشق و سقیم با سید کرد  
 ذوق عیسی از نوا می کرد  
 سید ما در نظر چون آینه کرد

نعمت الله را سید را کرد  
 آفرین بر حال مست کرد  
 لاجرم بچینه ویر انکرده کرد  
 محبتی جمعی پرست انکرده کرد  
 نسبت او را بچا نا انکرده کرد  
 طوطی جان را چه می کرد  
 ترک میا بهوس کرد  
 یاد مرا عا نفس کرد  
 نورا و در جمله شهادت کرد  
 جنت الما و می خود را دید کرد  
 این نظر از حق تعالی دید کرد  
 عارفان کج او در کج انکرده کرد  
 در سواد کفر و نفس نوا کرد  
 نعمت الله را امیر کرد  
 می بچا م عشق او بود کرد  
 زانکه ما کل از و صبا کرد  
 ما درین آینه او را دید کرد

در سواد کفر و نفس نوا کرد

ازو نشیده ام

در بهشت جاودان تیر باران  
در خشتان معنا میستم و باران  
و بکران از خود سخن گفته و باکو

چشم مار و شن بنور او  
در همه آینه دیدم آن  
گر خبر از غیر میرسی بر

نقش نمیکند بر دم سبزه  
بیل مسند و در گوشه سبزه  
مالب خود را با بر زندگان

حسن او بر دیده نقشه بسیم  
جان ما حلقه بکوش و

در عشق از دفر جانخواه  
صد هزاران کو بر دانه

در خرابات معارف افشا  
دیده ما نیا لروی او دید  
ما را با فساد علم فاده بار

ما نور و خواب او جالیدیم  
عارفانه میو با بر در خندیم  
جام می شاد و در و لغات

عشق او در کج و در بر دیدیم  
روی او چون ماه انور دیدیم  
دیده ایم و بار دیگر دیدیم

تا خیال روی او در آید  
تا سخن نقش میدم و چشم  
تا لب جام کام سخن نویسم

تا میانش در کنار آورده  
تا ملی نقش و نگار آورده  
کوششش کوشا آورده

کر رسول اسد از سیاه  
نقش عقل از پیش دیده ایم  
بر سر عشاق خود افشا

گفته سید بختان خوش کو  
نویسید و دیگر در بر افشا  
کوشه بگریه ایم و در افشا

تجو دیده کرد عالم سلوک  
بر و با را غر آورده از خنجر  
ما بخت نیستی خوش در چشم

نعت اسد در جمله و  
نور او در خشت و در دیدیم  
کر چه بر دم منب ایست

در هوای همه مدد سلوک  
شاد و مگوشه دنیا و دنیا  
زاد بچاره میکنم بچرخ

نعت اسد در و ما جان  
جان بگریه نشا آورده  
کار جانبار است کار جان

نعت اسد یاد کار آورده  
از سر هر دو جهان بخت  
ما همه رندان ما نشوند

ما کلام حق تعالی خوانیم  
ما شفا بیدم و با شفا  
کریم نفس بجز بختیم کین

ما جرم از یکدگر سینه بزرگ  
فروش می بر سر در جگر خند  
انجان نور خورشید روشن دیدیم

معنی انبیا مکرر دیدیم  
بادشاهی نان بر سر دیدیم  
نور آن پاکسیره منظر دیدیم

ما خیالش خنجر در گوشه دیدیم  
تخته ما ز جرحه جام بزرگ  
ما شفا بختیم شادی

ما از آن سر پای دار آورده  
ما شفا راصد از آورده

آن یکانه در لطره تابان  
در خرابات فدا و افان

ما شفا در دین شفا  
ما شفا در دین شفا  
ما شفا در دین شفا

سرمه

از آن سر پای دار آورده

نقشه

افشا

کشته

نقش اسد



ما را است اندام

فردا

مست و در دلا و در جهان افشادم  
بر در سلطه نقش حکمیدان  
ساکن منجی ز غم و غش منیویم

کاف کن در کتاب کون شود  
مضطرب بزم باده نوشم  
در طر تخی که بیت پایدار

از در لطف تو نومید گردم  
دلفر کرده و جان داده  
ما اگر زاهد سجاده بنیم نزد

با ما سخن ز وجود و عدم گو  
آدم هست نیست است از برید  
شخم جیتی که بود شیوای نفا

نور جسم از آن دیده ایست  
در خرابیها عاشقان خشم

جوی آبی که روان در بطر  
بخجالی که خیال تو کاریم

نعمت الله در کنار و غمی  
بر در منجانه چهار سر نهام  
بر امید و وعده دیدار او

که خیالش بجان فخر دهم  
ساز عشاق زیر و بم زدم  
عاشقانه خوشی قدردم

در مندیدم و با میدود  
پنوا بان تنبای نوایده  
تا کنونی که بشد ویرانه

عمریت کرد وجودم در کلام  
ما از بر آید و دو عالم اندام  
در جو سپار دیده ما بین گیم

ما تخیل روی او بر دیده گیم  
ما زین پیش در جلو سر الهیم  
رند منیریم و از دیو غیبی رسم

بی تنی شد که بجان با نور دهم  
آنجشیت که ما بر کدزت بچیم  
هر زمان نقش خیالی نه تو بچیم

بر در منجانه مست و غمی افشادم  
خمنها بخیر و آخوردیم اندر  
ما بدنامی اگر چه شک خلق

غم نذاریم از همه عالم  
حرف غشش نوشتیم بچان  
از وجود و عدم مگویم

ما که ایم و تو سلطه خیال  
انجمن جاش و مرست که  
سید بزم خرابات جیگام

ما و حدتان کو بکافیت جیم  
ای خوف و بصورت این نقش کار  
ما بنده ایم و سدا نعمت

ما زین پیش در جلو سر الهیم  
عشق و نعمت الله جدا ایم  
در سر ز دلا ویز تو آونجه ایم

برده دیده ما در نظر منیل  
ما که در بند سر تو دل در بند  
شعر نیرست که ز انجی کردیم

ما به پنداری که ما در دست  
جز بنام ایند چون ربا نام  
بر در دیوار و بام جاعام

سادی عشق جاعم زدم  
در عقل را فاسد زدم  
که وجود و عدم بنزدیم

نظری کن که با منیدم  
بیت جاکه کنونی رجا  
بند کاینم بدرگاه خدا

رندانه کرد در در منجی گیم  
بر لوح کاشتا بدوش نویسم  
سلطان این و جان بر فریم

عهد با او به ایم و عهد را  
از ازل بر پسته ایم و ملا بدیم

شعر نیرست که ز انجی کردیم  
با تو پسته و از غیر تو بچیم

که خوشتر نمی زده است	مادرین خا زین وسطه	بمنت آمد می صا درم	باجان ما دجاش هم بچشم
است و جز عاشق و زنده	ما هم که جهان بد دل بر کرد	جان داده ایم و دوری کرد	رندانه ماطریق قلندر کردیم
صد بار خوانده یک کلام خدا	آنجاست بر لب ساغر کرد	چون تیرب قلندر در دنیا	ما شمع از آتش دل در کردیم
بر لیکر فایم لب و بام مدام	امروز فاخته و کز از سر کرد	عشق آتشی گرفته و در جامه	بگری که ما حریف چه در خورد
از ازل عاشقیم تا باید	دلمان ستی لب ساغر کرد	یا رو ندیم مجلس بمنت	در همه حال در خیال تو
ما و کل هر دو خوش هم بشیم	همه جا طالب وصال تو	تو اما می و ما همه مایمون	تا به فعل و قول و حال تو
خوش مثالی نوشته ام مثل	ز آنکه ما هر دو یک کمال تو	ساغر می بار و ما داده	که بجان نشسته زلال تو
مسیتم و حرف میفرستم	حرفی از خط پیمثال تو	حرف ما را نشان کن	به نشانی که ما ازال تو
در بحر محیط غرقه کشتم	عشقت که مبتلای تو	در هر حالی برای تو	سرشته و در هوای تو
چون اوست نوای بوی	خاک در آسرای تو	دل داده بیا و در خراب	میگفت که او دای تو
ما ساده دلیم و اینهم	ما هم که آشنای تو	در و آمد و در و میخت	شا همیم ولی کدای تو
بحریم و جاباب موج جو	ما عاشق بنوای تو	از دولت بندگان سید	بی گفته او سخن گویم
نقشی که خیال غیر بند	رنده بچات عشق تو	پوسته بفتق او بگویم	ای عقل برو که ما و تو
چرا بگویم بر سر اگر میگرد	با او یک رویی رویم	گویم هر کس او بگوید	در خدمت بندگان تو
بهر طرف که رود و ببرد	با آب نشسته آبجویم	ای عشق بیا که جامه	را چشم نباش ز دیده تو
چرا فاش باش ما بجای کرد	از چشم چشم خود تویم	باید خویش بر نفیم	عشق بو خوشش بو خوش تویم
	چنانکه عشق بگوید ما بخاک	از آنکه درم چو کا نقش تویم	شود بوق که ما هم بدویم
	ز آنکه بخور از آب جویم	نخو آید به ما که خیال تویم	
	بهر طریق که با همیم تو	در بند نقش تو بگوید	
	بنو طلعت او و بنیم تو	بیا که گفته سید بدویم	
	از ازل تا باید آینه دار تو	با همه آینه داران تو	

نور دیده

نور دیده

موج دریای محطیم غلغل  
روز و شب دیده ما کرد  
چشم ما نقش خیال دگری  
ما فاشک الکتاب عظیم  
ما سر خلیفه به بینم  
ما صدر نشین کو بیفتیم  
در شرح طریقت و تحقیق  
رزم و دمام محمد جم  
هر دم نقشه خیال اینم  
مستیم و خراب در حال  
بلبل گلستان محوتم  
بجز از کار عشق و زین  
یار ما عین نور دیده ما  
چون رخ و لعل یار خود دیدم  
ما از آن آمدیم در عالم  
ما عاشق و سیرم طلبکاریم  
چونم که دریم سانسند که بیم  
ما خرقه محطیم خویم و دگر آ

عین آیم ولی آب ز جوی محوتم  
روشنای نظر از نظر سرخ  
عاشق نراز لعل ما کردیم  
ما مظهر نور مصطفایم  
ما آیه کریمه خدایم  
ما نور صحیفه ساهیم  
ما صوفی صدف صفایم  
ما بلبل و همدیهم  
ما خورشید و خود دنام  
آیا تو کجا و ما کجا ایم  
ناسته تمام بر کشایم  
رندانه سر و دمیایم  
خرقه کبر بیکران ایم  
عاشقانه عشق کوایم  
بیج کاری دگر نمیدایم  
لا جرم ما بعین بنایم  
گاه مومن که می جدایم  
که خدا را بخلق تمنا ایم  
خمت الله اگر کسی جوید  
ما باده پریم و از اخیل جدایم  
موجیم که در بحر سیکای بنایم  
ای بر لب رحل تو جدایم

گاه در سیکه با بیم کبی در  
کو سکن گفته سنا نشین  
در خرابات مخا سنا  
ما منع سر مر لقایم  
ما کو هر کبر بیکرانیم  
ما کاشف معنی کلایم  
ما جامع جمله اسمایم  
سیمرغ حقیقت سید  
در آینه خود بخود دنام  
بجز کرم و حجاب و موجیم  
یک رنگ لعل براریم  
عالم پاسبان نعمت کس  
گاه مونسیم و گاه دینار  
آفتاب مهر جان دیم  
ما چه امروز عاشق و دیم  
انجمن مست لا ابا دار  
خلق کورند می نمیند  
که طبعی طلب کنند ما  
کو پسر نرد ما که آن نام  
بر طور وجودیم چه گویند آرد  
در صومعه سینه ما با بریم  
ما بیم که از سایه گذشتیم دگر

در چه حال که هستیم سنی  
که چنین گفته ستان اردویم  
کر چه رندیم ولی رندیم  
ما مخزن کنج بادشایم  
ما و اصف صورت شایم  
ما جام جسم جهان نمایم  
ما باز قصای کبرایم  
ما یم که هم حجاب ایم  
یک جا و لعل در ایام  
دارنده نعمت خدایم  
بر کی جا از آن می یام  
سجده از خوار فردایم  
از خرابات عشق می کم  
ورنه چون آفتاب بدیم  
ما طبیب جمیع شایم  
فی ما و سر شفا و جوا لایم  
ما از نظرش صفت صفا  
ما سانه بخیم هم بیم همایم

درین دنیا

در عین فانیم و نمره رفیعیم	ما سیم که از ما و میسند سیم	کای جو عالمیم و کس بدینیم	کای سیه شده در سر که از بریم
ما بنده مطلق خدمتیم	سید چینی رازها فاسیم	در خود مکر سیتیم خدایم خدمت	
او با ما و ما ندیم اویم	فرزند یقین مصطفایم	در مجمع اینها جبر یقینیم	سر حلقه حبله اولیایم
ما و اصل و اصل تو کس سیم	ایا تو کجا و ما کجا سیم	سینیم ز تر ب و حدیث	مستانه سرود میسیم
	با هر صفی دمی بر سیم	یک معنی و صد نیتیم	در دیده خلق مبینیم
	سید ز خودی خود شدیم	و الله بحمد که ما خدمتیم	
بنده سید سرستانیم	غیر می هر چه دهنی سیم	داستان همه عالم بایم	دست ما که از ان سیم
در خرابات معانی سیم	ساقی مجلس سرستانیم	دل و دلد از خودیم و می سیم	جان و جانان این سیم
مضطرب خوشتر عشقیم	عاشقانه غزلی منجمیم	حالت او در کت و در کیم	خوش زاهد و ما مستانیم
	نعمت الله نهاده جوادیم	قدیمی نه که همه مهمانیم	
ما هر شد عشاق خرابانیم	ساقی سرارده میخاریم	نواز همدلی و دو لیکنیم	از ما شوایر و سیم
تو عالم یک حرفی و ما عالم	نور یک صبیحی با منی سیم	هر کس کمال رخ خوب کردیم	در آینه خویش خود ما کردیم
از ما به غیر کی موزر بخشیم	ما بود برین بوده و باریم	هر بار که سینیم که او فانییم	حسنی نیاییم و دلش لایم
	رند انسر ارده ما عاشقیم	ما سید رندان سرارده ایم	
مستیم و غرایم و کفر فانییم	سر حلقه رندان خراباتیم	ایمان بخوار کفر سیم	خبر معرفت عشق در علم سیم
ما بر خرابات جهانیم و کور	در عاشقی و با ده خوریم	کو خلق برانند که ما عاشقیم	کو فاش بگویند که بر خود کردیم
ما نور قدیمیم که پدید میرویم	ما کج وجودیم که از دیده سیم	بی عقل تو اینیم که عی سیم	بی جام عشق زمانی سیم
	سید ز سر ذوق من گویدیم	هر قول که از زون بگویم	
ظاهر جسم و باطن جانیم	آخر این و اول اینیم	سخن عین را و کویا بایم	زانکه ما عین را و می سیم
وحده لا شریک بر کوم	مومن و صاوی و مسلمیم	اسم اعظم که جامع سیم	حافظ زند و مومنیم
عشق و معشوق عاشق سیم	دل و دلد را و جهانیم	کنج دل کنج خایه عشقیم	نقد این کنج کنج سیم
	بند سید ز خرابانیم	ساقی بزم با ده نوشیم	

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

ما ساقی سرست خرابانم  
جامیم و سریم معنی و لعبه  
کر چه نکرا خنده حلقه  
از کان رکودی با تو می  
نقش خیا لغت کرده  
بر خاستن تو انیم مستانه  
نوفروشان کهنه نوینم  
ایمنم از وصال و آخر  
کر کردانی در آید از درما  
مدت ریدست میایم  
نقد کهنه حدوث و قضا  
جام می را برام میوشیم  
ما نا الحی از وجود حق مطلقیم  
ما و حق گفتن معاد و بعد ما نیستیم  
شیه نقوی در برست فلا  
ما خاکراه را بنظر کیمینم  
رندان لا اله الا الله

رند انسر پرده میخانه بجم  
کچنم و خسیسم و میویدونم  
در اینده خویش کج و ما کینم  
آوازه در افشاد که ما کچنم  
با ما تو بچنی با ما تو بچنم  
غیرت کجا که دارد از دیده  
اما می نشستن او می  
رندانه در خرابا بپوسته در طوم  
کهنه پوشان نو فروشتم  
یا رخنه دلان خوشایم  
تمجو شایش بحث بنشام  
نعمت الله اتشی افر و  
عادت می پرستایم  
در وجود آنچه هست ما دیم  
توبه با سخت ما دیم  
توجه دانی که در قسید  
از وجود حق مطلق ما نا الحی  
از حق ای باران فاعل حق  
در خرابات معنا جام مرزوم  
نعمت الله از وجود خود جدا  
حد در دراکو میویدونم  
پیش را بچس خود کی ریم

ما انجا نیم که از جوی دیم  
اینطر که معن خود و عشق  
بی زبده تو انیم که عمری بکیم  
و الله بسیر سیدنا که خیم  
روزالت با تو عهد و پیم  
رندیم که با هم بپیم  
آینده بفریم روغن بورد  
جز قول نعمت الله قول کرا  
بستلای بلای حسایم  
خویش بجان کان خوشنیم  
خلعت عشق اوست در  
دیک سودای عشق خوشیم  
دل میخانه رفت و خوش  
رند میستم و دامن سیم  
دل ما اما ابد بعد خود  
ذوق این میرست ما دیم  
ما که در دوزخ میخیزیم  
چون کلام اوست هر که میگو  
ما محقق شد مرا حقین حق  
ما نا الحی از وجود حق مطلقیم  
در عین صویریم و چنین شاییم  
سبح محبط کو هر دریا غنیم

ما که هر جسم که در جسم خودیم  
هر چیز که ما طالب آنیم  
بی جام می عشق زانی تویم  
ما که هر جسم که در جسم خودیم  
در زادی بپیم و خوشنیم  
جامی مییم و ایم در بریم  
در دمندهم و در دوشنیم  
فارغ از جمع و از پیرنیم  
هر که خواهم ما میوینیم  
بیک جالی سستایم  
خوش گرفته بدستایم  
از ازل عهد بستایم  
محو جودین سخن سیم  
لا حرم صدیقو از صدق  
از سر تحقیق من جودم از بریم  
بیکو که در سراج معنی دیم  
ما سیدل آب کل از دیم

در دیده رو بیا و بر دستم	باری بگو که کوش بیا قبل	مارا نفس چه از دم غش	بکار از ایک نفسی نشانی
از خود بر او در صحت	ناسید از رفیانی	خان و مان عقل و دیر	سر کشیم و ترک و تازی
عاشقانه عشق بازی	مانه پنداری که بازی	کشته عشق و شهید خشم	آفرین بردست غازی
در پی کفر حقیقی منبریم	ترک اسلام مجاری	هر چه می بینم چو معشوق	عاشقانه و لغو از می
باب و دیده سانم	خود خود را من از می	بر سر سلطان ایازی	
	سیدم و بنده محمود	یا چو اول ندایم ایدانا	کی چو اول کی بدویم
نور چشمست او باد منیم	لا جرم حبه را با منیم	اقای بسا و می بایم	بلک او را بسوزانیم
آینه گویا می گویم	خود و محبوب و روزیم	موج بحسبیم و سوبو کرد	آب در دیده سوبویم
مجموع زلف او پریشد	حال مجموع موبویم	غیر او را بگو که چو منیم	
	بمد عالم چه نیست	هستم بی نیاز و فقیرم	این لذت کمال است
هر چند ما ز جسم زاولا و	اما بروج پاک زانجا	مارا وجود او بخردیم	سوسه بزم و سوسه بزم
جام جهان که بنا نمود	کعبه بین که آینه است	هر خلد فضیله را و صا	در کینه ذات خا و جبر
با جام می مدام چه زندانه	لب بر لبش نهاده و	نزد خدا و خلق از انرو	
	مانده ایم و سیدالعلمه	غشاست روانه را و	از لی عقل مسکن کی
ما از اینجاست میجای	ازین آیه و الی و انرو	در دیده رد که با هم	شدر ستم ولی و سجد
نزدیم از در اینجا	جست است از اینجا	همیشه تو را نزدیم	و ایما که چه بگویم
ما چشم و دل و جوب و سوج	بروای فعل کنی	ما از و ناستایم	
	نعت است به که	از ما نشاند و ق	سیم و لا با و س
ما از اینجا جا میسیم	من خضریم و منی	پر و از و از	شعنی که فایم و س
ایقله و در بال که	از نرم عشق و مجلس	سرست میرسیم	محمود نشیم که
تا بی زد و ق بر سر در	بسته که برت شا	از ملک غنیمت	
	از بندگی سید خود		

و ایما که چه بگویم



ما که ایا حضرت شایم  
 در چشم منزل میرم  
 کام دل در کنار خایم  
 ما که هر بحر لایزالیم  
 که نقش خیال روییم  
 هم سیر کنان کو چرم  
 فارغیم از ملک عارفان  
 جز حدیث عشق اوبان  
 اسم اعظم خوانده ایم  
 ما عاشق چشم عشقم  
 کله سته باغ لایرالم  
 در گوشه خلوت خرابا  
 هر دم نفس خیال منکار دور  
 چون خیال دست هر خایم  
 هر زمان حسنی بر دم نهادیم  
 دو تن مسکینم خیل که از چشم  
 تو یاسیم ما از خاک بر سر

پرده داران خاصیم  
 بر سپهر وجود جانیم  
 ایمن از آرزوی توایم  
 بنده ذاکران در کایم  
 ما بر تو نور ذوالجلالیم  
 که آینه ایم و که جانیم  
 هم ساکن خطه وصلیم  
 با نقش خیال روی سید  
 حامی نوشیم و زجر غم  
 زانکه ما از این دواز انعام  
 از حروف اسم غظم غایم  
 نعمت الله داده اند  
 سرست می الت عشقم  
 پیوسته بکل بد عشقم  
 رندانه حریف عشقم  
 که سید و کاه بنده ایم  
 هر نفس که از نور بر آید  
 لاجرم بر پرده دیده نگاریم  
 نعمت الله نور چشم مراد  
 هر دمی مادی دیگر گشاید  
 ترک مردم هم نشاید خویشم  
 تا غبار دیده ما را نداید

با ده نواشان مجلس عشقم  
 کاه در مصرن غریز خودم  
 که چه از خود خبر میداریم  
 سید ملک نعمت الکیم  
 ما یسیم وصال خطه وصل  
 خورشید سپهر جسم و جانیم  
 ما نشه آن لب جیایم  
 ایمن ز خیال هر خیال  
 در خیالات جهان با شکاریم  
 بر دلمان زخم شیخ عشق  
 همدم جایم و با سلاخیم  
 فارغیم از پیش و از کم غایم  
 سودا ز دکان با ده توایم  
 ز هستی خویش گشتم  
 با شیم که ماهی محیطیم  
 که عالی و کاه بد عشقم  
 این چنین جواب دل کرشم کرد  
 چشم مستش ز نوا نایم  
 چرخن نوری بر دم یاسیم  
 ما خیال خوش آب دیده نسیم  
 که با عشق او در جهان بنا  
 بر سواد دیده هر که می بندد

ره نشینا نخلک یزیم  
 که چو یوسف فاده دریم  
 بجز اگر حسدای کا هم  
 ما عین مثل اسمائیم  
 کاه می قسمیم و که ایم  
 وین طرفه که غرقه زلام  
 خوش نشسته شاد و حرم  
 با چنین زخمی زهر منم غایم  
 غیر این همدم ناهدم  
 شوریده و می رسم  
 به سیم چنانکه سبب  
 افتاده بدام عشقم  
 چشم مالی ابروی کی که از دگر  
 مردم کوه نشین را جو دارا  
 لاجرم خطه خطه منیر اید  
 ورنه سید نور و او یاسیم  
 در نظر نفس خیال او ماند

۳

تخلص  
 تخلص  
 تخلص  
 تخلص

تخلص  
 تخلص

در خرابات منعاند متهم	نور چشم لغت است که در سود	پیش مردم بر همه جا بر سر آید	من ندانم این که است
وولتی دارم بمن وصل	باد ده می نوشتم ز جام جام	جام و باد ده مرد و دیگر آید	این یکی را با حلال آن
با تمام و نام تمام کار	این سعادت پس که درم	نور و ظلمت هر دو را که	کر تو لی عاشق در خجسته
	هر چه در کار است تمام	عاشق را باز دارم درم	
	سید و بنده چه آمد	صورت و معنی کی بود	
نعمت است که عالم جام	نخچین جام و می رستم	خوارین می حلال است	هر که نوشد جز این سر احوام
ساقی مست مجلس خفیم	میفروشم حرف میدم جام	در خرابات کانی	بچو من درد مند در شام
می وحدت بدو و من	دوق داری بزم با تو	جام و باد ده شد درم	مجلس میفروشد شام
	عشق شاد آمدی با تو	عقل خوش میروی بگو	
هر که باشد دم او و دارد	بنده او بر او غنی دارد	رستم اگر فرمانی	بنده فرمانروا دارد
که غریز العز خوش درم	چون شد در خفیم	خاکبایش بر که بچو	باد شای میاید دو دارد
خرفه پوشی را که او از و	در میا خرقه پوشان	همت با بر نیز او	سایدار کولی فلا همی
	نعمت است که از حد بچو	هر که دارد نعمت است	
در نظر نفس خیال تو نکام	غیر ازین کار در کار ندارم	ارازل تا باد غنچه در	روز و شب سر تو دارم
جانفدا اگر دم و جان فد	بسر تو که ز دست نکذارم	بدم جام و با سر	کس چه داند که در انجی
که پریش نبود این کف	زانکه سود از ده زلفیکام	در خرابات معان سید	فارغ از عالم و این جهان
	دل که باشد که بشنیده	بیا بچو که روز و شب	
مسکه با ستم که ستم بد	بدم فرمان و زاندر	در دل منشق او	نخ اگر خوا بچو دلور
مجلس خفت و نام مرت	ساقی جام که نوشم شادی	در دمنده ساز و در درم	باندانی و دوقد او من
ماله دلوز من از جان	ماله ارم نسو که کوید با تو	من ایاز خضر محمود	بندگی سید محمود
	راحت جام تو ای	بر صارتی چند ان	
روئی ایمان قد بر بود	کر بود و کفر نفس تو	نقد کنجی او بود کنجی	کنج اگر خوا بچو دلور

نخ

مقام

دایم

نخ

نخ

باده مینوشی در او کوشی  
 ساقی سرمه و میخیزد اگر بدم  
 آینه بفرستی ایام من  
 رنایم خاص من باشد  
 از دولت سلطان خودی  
 شمع نرم جانم از نور روی  
 محاسن و منوچهرت از  
 پیرضایم بود دیگر ماند هیچ  
 موی زلفت بر لبان  
 صاف در مان که باشد  
 در خرابات معارفندان  
 دیده من روست از دید  
 بلیل سرمه و مالان بدو  
 او و من با هم که باشیم تو  
 در خلوتی نه بریت ملک  
 اندک بر جا از خانه بدر  
 کر مکر منوچهران ای کارکنان

دو قمار داری طلبک حجت من  
 زاهد محمور کی ماند در بند  
 جانم فدای جان تو ای جان  
 بر لبی برده ارغش و لب  
 خنجر در خوش آمده از من  
 هر کس کجا دستا کند با من  
 ای بنور و نور و روشن  
 باد روشن و ایام من  
 کوشن ناشنوی ایام من  
 کیسین مکر زعفرودی تو  
 رحمتی کن بردل و بر جان  
 کفر زلفت هر دایم من  
 در دودل بود در مان  
 میخورند و می برند فر مان  
 صد هزار آینه دارد دمان  
 باد روشن و ایام من  
 روضه رضوان بود دمان  
 لاجرم من یار او و یار من  
 در چشم من آن نورای نور  
 هم چشم و هم خورای نور  
 گویند که مسور است نور  
 بگذار که مسود و ای نور

مبتلایم از با کار ما بالاکر  
 میر زندانجان امر و زور  
 کفر زلفت تو سر و تن  
 من در میان تو خشم بود  
 صاحب نظر ولی که گشت با من  
 تو سیدی من بنده ام تو خواجه  
 ای مجلس است من فرزند من  
 در نظر نقش خیال تو دارم  
 مدت هفتاد سال ای عمر من  
 یاد کار نعمت الله قره العین  
 بوسه ده بر لب جان من  
 عشق تو کجی و دل و دین  
 پیش تو جاز را مجال است  
 مجلس غنچه و سحر نظر  
 مینماید در بجه دلدار من  
 جز خیالش نیست هیچ امر  
 من خراباتی و زنده و عالم  
 نعمت الله که گشتی ای کار  
 او ناظر و منظور است نور  
 بردار فدا من سر دار لغا  
 شخصی که بنالغیر در جانت  
 رندیکه بستی سر حلقه

در و مندم در دود و سحر  
 نعمت الله نیست سید سلطان  
 مولی کجی در میان من  
 کج محبت با فقه کجی لور  
 دعوی نیست که کنم سید بود  
 ایدل و دلدار من کجا ای کار  
 حاصل عمر من تو ای عمر  
 نور طه آل پس سایه سلطان  
 جای آن کجی اندک لور  
 جان چنانکه با کجی بد جا  
 نعمت الله میر سر مست  
 غیر نقش نیست کار و بار  
 خدمت معشوق من خار  
 کی شدی سید ابوالمکار  
 انصب مستوای نور  
 از دست دود و سحر  
 آن سید مشهور ای نور

در و مندم در دود و سحر  
 دعوی نیست که کنم سید بود

حاصل عمر من تو ای عمر

انصب مستوای نور

آن سید مشهور ای نور

کاه ز نفس صفت بکاه زد مندها کویم دعا و نیش کویم دام و داره بنیاید حسن را	ساقی نرس زنده بجا میناید و زو سب و خوش در عوض او میدهد هر خطه بانگه در مرغ وحی میگردد	وز لب او میرسد هر خطه منشی دیوان علم از قضاوار در ضربات محاسن آب در رستا هر چه می رسد	ساقی نرس زنده بجا میناید و زو سب و خوش در عوض او میدهد هر خطه بانگه در مرغ وحی میگردد
بنور طلعت او که چشم مار فروغ نور جمالش که شمع زنده دیده بیکار زانکه	نعمت الله مجلسی زنده نموده در نظم چشم کبریا جراغ مجلس ما کرده جالب ولی پس که شده چشم مار	چشمش میدهد در هر خطه نگاه کردم و دیدم بنور او اگر نه نور جمالش بماند گرچه جامه مست آید در	نعمت الله مجلسی زنده نموده در نظم چشم کبریا جراغ مجلس ما کرده جالب ولی پس که شده چشم مار
اگر نه نور او بود بنور چشم مار سخن از وی و از فردا کویم جراغ خلوت دیدر شمع کبریا	و کر نه او نمودی رو که بخود نوشی بر چشم بنشین جالب به بینی او چشم ما در بخود و چشم روشن سیدنا محمد	بماند بنور چشمش شب تاریک بخروش روزا که صفا جام ما را نماید بنور او توانید بخال کبریا	و کر نه او نمودی رو که بخود نوشی بر چشم بنشین جالب به بینی او چشم ما در بخود و چشم روشن سیدنا محمد
ای برو بنور دیدار روشن نور چشمی منی از نور روشن همه رو افشا بجان و د	وی بنور تو جان بارو من بنور دیده ام نور او مسج جره در آینهوارو صورت رو بچوب سدا	بکالت زبانا کو یا مردم دیده ما بخود حق تو شمع خلوت جان نور معنی و الضم رو	وی بنور تو جان بارو من بنور دیده ام نور او مسج جره در آینهوارو صورت رو بچوب سدا
را بدار از غمت زانکه خود کفرم که توانی کرد عشق در او آتش زانید	غیب باشد بر باغخت زید انجمن کار خطه ناک برو بفعل و کن بر ترس عا بر سید و مین توانید	نرم ما مجلس عشق حرف ول ما کعبه عشق و مقام بد بود سوزش سید کاک انجان آفتاب روشن	غیب باشد بر باغخت زید انجمن کار خطه ناک برو بفعل و کن بر ترس عا بر سید و مین توانید
ماه که بر آسمان باشد	نور او بر زمین توانید	عاشقانه اگر طلب کار	نور او بر زمین توانید

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

اگر این خدا چه من باشد  
 جان عالم داد و دیگران بخت  
 نور چشمی که از دیده مردم  
 دایما جام بختی که نیکو  
 ای نور چشمی که بخت  
 ایینه کنی نه مثال از تو باشد  
 خوش آتش افروخته شود و  
 هر خیالی که نقش می بندد  
 کج میخیزد جنت الماد  
 عاشق مست چون بختی که  
 تا که من با من بود من بختی  
 روحه روحی و روحی روح  
 خواه می بنوشد غایبی تو  
 هر چه بینی در میان بخت  
 در دل آتش سوزش  
 عاشق و معشوق عشقی که

نور چشمی

نور چشمی

نور چشمی

جبرئیل این توان دیدن  
 نعمت الله را اگر با  
 باند است که بختی که  
 یوسف مصر و لی پارسه  
 در خیالات فاست نه خود  
 بخت پرست می کند بخت  
 یعقوب برادرش که بختی که  
 تو با بخت عالمی جمع  
 از بوی دود و دود که  
 چشم من شد بنور او  
 بود آن بوسه و بخت  
 خوش بختی است که  
 عقل محجور میشود لکن  
 ایها الطالب ص ص ص  
 چون نباشد من بخت  
 من را روح جان ص ص  
 خواه بخت میا را بخت  
 من چه از آل حسین  
 عاشق و معشوق فریاد  
 روشن می بیند بخت  
 یاد کار ما کند را بخت  
 نور چشم نعمت الله

با سلیمان اگر هر نشو  
 دلبر نارین توان دیدن  
 هر جاست آید بر انداز  
 روح عظم کفتم و مشک  
 عاشق و مستم خرابم  
 من خلیل الله و بخت  
 ایستور لطف خودی  
 بر برده دیده از آن  
 از آتش عشق و بخت  
 نظری کن بنور او  
 جام کیتی نماید است  
 دست ساقی پاک و بخت  
 کر تو هستی محب سدا  
 عین مصلوبم که  
 عشق که در جسم و  
 من چه بی من در در و  
 نور او در دیده عالم  
 کل شی می کند بخت  
 که خیالی نقش بند  
 کفر زلف او است عالم  
 نور او در دیده عالم  
 خلق و حق با هم کردی

خامش با کین توان دیدن  
 خواه جسم و خواه جان  
 جان من دلت ای جان  
 مطربا قوی بگو تا نشا  
 لطفی کن از روکم برده  
 تا غیر نور و تو بختی  
 تا چشمش دیده ام  
 تا نماید تو را بخت  
 سر خود را بای او  
 دل رند شکسته  
 کاه باشد یوسف و  
 خواه پرده پوش و  
 را که او جانت عالم  
 بوسه را بیکدیگر  
 کفر زلف از روی  
 را که او جانت عالم

نور چشمی

نور چشمی

نور چشمی

نور چشمی

نور او در دیده بنمایم	آن کجا در هر کجی مبدایم	آبی از جام جهانی نوشم	عین ما را هم لبسین بایم
ایکه میکوشی که اینجا بنشین	دیده بگشت به اینجا بنشین	بر لب دریا به سبزه لبم	عرقه در با شو و دریا بن
آینه کرد به عینی در برابر	در همه بکشی بهمن بایم	نور سرم سودا بر لاف او بود	حال این شیدا بود ازین
	نعمت آینه را که خود را با	در خرابات مغالدا بایم	
موج دوریا را عین بایم	آبرو در موج و در دریا	آبی از می برسد بهمان شین	دو قوس مست با از ما بایم
آینه بردار و خود را بکن	صورت و بهمت بایم	مینا آید آن کجی در بیک	آن کجی در سر کجی بایم
عاشقانه صحنی با مایل	عاشق و معشوقه کجی بایم	دیگر آن بنده اورا داشت	نوبه که عارفی اینجا بایم
	نعمت آینه در همه عالم	آن کجی شهای ما بایم	
چشم کشتا و جمال او بایم	نور روی او بنور او بایم	جام وی با سحر و خوس	صورت و صحنی این مرد بایم
جام ما باشد جابجا صدم	سویو کرد در روان بایم	صد ترا آینه دار دایم	در همه آینه آن کجی بایم
را من و دل و در برابر	یوسف و مرا من بکنیم	نور او پس بنور روی او	من چنین می بینم او را بایم
	سیدم آینه کنی منت	هر چه میخواهی بنور او بایم	
بانو گویم روی چون چو بایم	نور روی او بنور او بایم	روشت آینه کنی منت	در صفای نور او بایم
بنماید آن کجی در هر کجی	ورخی بنی چو اولد بایم	افغانی رو نموده به بایم	روشت در دیده ما بایم
آب رو جوی در زیر آ	عین ما را بکنیم سو بایم	حرفه سنی می میشود ما	باکی ما را وشت بایم
	نعمت آینه را بچشم ما بکنیم	نور نورالدین ما بکنیم	
بنده که کفتم ایضا که خود بایم	گفت اید و لبش ما بکنیم	سرنه برد که سرازاجا بایم	مرد و حلو که ما بکنیم
در و منده پادشاه بکنیم	در در و ما بکنیم	کوشه میخانه ما بکنیم	در چنین خانه بکنیم
نیک و بد که بکنی مانی بکنیم	یک نیک اندیشه کن که خود بکنیم	ما زره پرون ما بکنیم	بعد ازین که هر دو بکنیم
	عاشقانه خوش را در بکنیم	نعمت آینه را بکنیم	
ما می شراب این عجب بایم	مستیم و خراب این عجب بایم	این طرفه که هم میم و هم بایم	هم آب و حباب هم بایم
در صورت موج و جود ما	ما می حجاب این عجب بایم	ما نشه لبم و آب جویم	با چشم بر آب این عجب بایم

نورین  
خوشن خورین



ما نقش خیال غیر بنم	رفیم بخواه این عجب	جانست ثفا بروی نا	بردار ثفا این عجب
باده مینوش جامه می	دیدیم وجود نعمت	چون جام و شراب عجب	
ای که گوی کجا نوازد	خلق را مظهر خدامی	قد می نه بجلوت و شین	دشدرم کد امی
ناله زار مندا بشنو	دیده کشاو هر گنجی	نور چشمست و در نظیر	نظری کن چشم مای
	حال مسکین بی نوا می	حد در دوش بدام نیکم	همدم ماشو و دوامی
	نعمت الله را بدست آور	سید و بنده را با و بین	
اچنان چشمش بین می	چشم بکش همان بهین می	جام و می را بحد کردی	نظری کن باین دان می
دزه و آفتاب در نظر	بیرینی و خورده بین می	جام کیستی نما بر آب	روبر و بار خمشین می
حسن او را مکر دیده او	نور آن روی نازنین می	نور چشمست دیده روشن	دیده و نور و اقرین می
	نعمت الله این حضرت	آن اما شکر امین می	
نور ویش چشم او می	کل وصلش بدست او می	از سر جان چه ماروان	جاودان پیش عا سفا
ما سبایم و عین ما است	نظری کن عین مای	دین ما انقیاد و محبت	بازین دین ماکه دارد
چین ز نقش صبا در یاد	این خطا پین که برود	عشق مست و فصل محبت	کی که عشق عقد را بخت
	ذوق سید حیات می	جاودان باد ذوق او	
اب سبجو پایا باشین	عارفانه خوش در بندین	حبست بر خیز از سر هر دو	بر در کینای بهتاشین
چشم مار و شین بنور روی	خوش بسیار دیده نشین	سر بنده بی پای خودم را	در خرابای فنا باشین
کرد و عطف مدتی کرد بطوا	دایره کر شد تمام ازین	کریانی محرمی و بهد	همیشین خود شود و نهان
	مجلس عشقت و است حرا	نعمت الله بابت باشین	
خوش بسیار درین نشین	برو بهایت باشین	مجلس عشقت و ما محبت	عاشقانه خوش بسیار
خاز دل خلوت جا او	جاودا اندر خبت الما	از بلا چون کار با لا	کر بلائی یا فانی با لا
ایروان بگذارد و بر خیز	سبجو با پایا بهتاشین	جمله اسما مصحف آت	شرح اسما خوان و با
	در خرابات مغان	سر سینه آریای خم در	

بر در می فروش خوش نشین	جام میرا بنوش خوش نشین	لیل لیلیت نکوست درین	حلقه کن بکوش خوش نشین
در داکر هست خوش نشین	ور تو صانع خوش نشین	از سر کایات خوش نشین	تا نیایی بهوش خوش نشین
در سمرقند اگر نیایی بار	خوش برو تا با خوش نشین	در خرابات نعمت آید	کر پای بکوش خوش نشین
رندستی خوشی بر سر آید	گر می کن سیا خوش نشین	بچشمش بس همه می نشین	
ذوق از زاهدان خواهی داشت	جام می نوش با هم نشین	در خرابات غش مستانه	تا دو بر خیز و پی خوش نشین
حاصل عسمر می باشد	با چنین طایفه کی نشین	با دلش نش درویش	بمشای مرا می نشین
	و سبدم در پیاد می نشین	نعت آید اگر کسی جوید	پش رند مکر می نشین
	آفتاب جرم معنی نشین	سایه خورشید اعلی نشین	
واقف اسرار سبحان	کجا شغف اسرار معنی نشین	کوهر دریای معنی انجمن	عارف و معروف معنی نشین
نقطه وحدت در ابد در	در ظهور و غیبت بی نشین	راه جان روشن نشین	کار دل بپزند بی نشین
صورت و فردوس حاصل نشین	همواره طوبی و معنی نشین	سید از صاحب دانی آید	کرد بر جانت تجلی نشین
	و گران جانند و جانا نشین	و گویا چون بنده سلطان نشین	
هفت میکل آبی در شان	خوش بخوان قرآن در نشین	و بود گنجینه گنج آله	نقد گنج ویران نشین
بدروین از شمسین رو	و ادست اینک نشین	خوش خراباتی و رند در نشین	ساقی هر مست زان نشین
یار یار اندام نشین	و نهامی یار یار نشین	علم ما علم بدیعی و کبریت	از معانی و پیمان نشین
چشم عالم و شست از	دیده روشن بجان نشین	شمسین از نعمت آید	و آنکه او دارد نشین
	حدت عالم با نشین	این و آن باشد نشین	
شمسین را دو سید ارم	میخیزم نو کند بجان نشین	عارفانه بانو میکویم روان	این معانی از پان نشین
نور دین از شمسین و	خورشید ماه تابان نشین	مجلس عشقت با مسوا	باده نوشان عاشقا نشین
کریمت آید در غیب	راه رو بار هر دو نشین	نعت آید سید شایان	کر جبهت از پیکان نشین
	نور چشم مرد از دیده عالم	غیر این و آنکه بند نور و در	
کر شود روشن بنور و آید	نور روی او بنور و آید	در خطا هر سطر ظاهر شد در	وید بکتابه بنی نور و آید

حرف بر لعل عالم چه گویم  
صد هزار آینه دارد در نظر این  
در خرابات فن جام نویسد

چه خوش آیت آبی در دست  
شراب و خداز جامت  
چه خوش ساقی و خوش منجی

کنج عشق بچو که در دل  
جام گیتی نمادست  
تا که قلم میان او بکنار

نوسنگن انجیات معرفت  
ساقیمت و جامت  
جمله عالم نشان و نام او

هر که ما چون فدا و دریا  
ماورندی خدمت  
ده که زلف نیم جویبار

چون نهان تو بنام دریا  
بگذر از نام و نشان نشین

در همه شور می بایم با نام او نشین  
لاجرم هر آینه او را نماید کنج  
فارغم خوش فارغم از کنج

چه خوش و قیست و قباد  
چه خوش در و دست در و دست  
برای یار کردم دوش و دست

کر که دلی کنی تو از سلطنت  
انجنان کنج و چنین درین  
تا به بینی جمال خوش درین

خوش گذری کرده ام  
من باورنده تویی ز بخت  
تا خو خضر زنده مانی جاود

در سر بستان جان جهان  
هر چه او را نیست خود نام  
قدحی نه بخلوت باران

کی خور دغم ز فطره باران  
زاهد و بندگی هشیان  
پیر و دل زدست عشق

بیکر بود در میان ما میخند حیا  
خوانده ام از لوح دل یکدم  
نعمت کند از رسول ماند

چه خوش جایست کوه منور  
چه خوش جایست کوه منور  
حریف و حده رند انصاف

چه خوش شعلست لعل  
پادشاهی کنی چو شاه جهان  
نور رویش بحشم ما پیدا

جان غار فکری و لفظ دل  
فیض از نور نعمت آید  
اچنین زنده نباشد انجمن

صورت که آید در نظر  
موج و دریا ز ماه و دویست  
کشفه سید حیات جانان

یار اگر بایت بیایان  
کار ما عاشق بودیم  
هر غریزی که میخورد با ما

خوش میانی در کنار و خوش  
باز اسرار معانی بیکدم  
کر زنده سید چو سید صفا

چه خوش و قیست و قیست  
که باشد انجوان در بساط  
چه خوش و قیست کفایت

کر چه باشد ز چشم تو بینا  
همچو پر کار کشته سیر کرد  
کشفه سیدم روا میخو

چو خیال اوست بر من  
کی حقیقت در خط و این  
لاجرم در جان ما باشد روان

بود این کار کار بکار  
بنود خارش ز میخون  
لاجرم سرورم بر دار

تا بیابی لذت از چشم جان  
دست با او در کنار و دریا

مکتب زندان ارکان بر دوست پادشاهت زندان  
 دینجان با انجان  
 دینجان

خیزدستی بر نشان او که  
 زار خد را بد بگری کا  
 خوابانت و ما سر و شاخ  
 جام کبستی نمایان  
 کج و کچمنه و طسم  
 خالقا هبت شش عشر  
 این سراخانه خراب بود  
 بخت سن و مری انجان  
 گاه بار و گاه بار  
 اعطای بر باران اندیشه  
 دایما خرنده که آید  
 محنت آباد و چرا خا که  
 از سر کویت نروم بود  
 ماله دلو ز من اریا  
 دروی درول و دوا  
 چون رسیدی درین میر  
 کرستان نظری قفص

سرزد کن در سماع عاز  
 اگر ذوق صفا دار طلبگر  
 بنارت کار کشاید دار جد  
 جو خوش حالی که مندا  
 بغم و غمت رید جو خور  
 حافظ جامع خدا  
 میناید عیان بیا  
 صوفی صفا صفایان  
 گریناشد و برین سران  
 نعمت الله را که مایه  
 غم مخور چون ابدینا  
 عاقبت پیکانه کرد  
 هر که باشد همچو خواجه  
 پند دناش بود و دلسر  
 جام می عشق تو نوشم  
 در ره عشق تو که نوشم  
 گوش کن ای یار خروم  
 جام کنی نماز باستان  
 در مندی خوشی و دل  
 هم مرادی ازین سر  
 همچو بیل ز کل نوا  
 وقت سربست و مخور

نعمت الله که هر چه  
 او که خوشی خضر خور  
 طلب کن رند سر که تا  
 مگو و بزم صمد  
 پیا از نعمت الله جو  
 صورت اسم اعظم  
 هر چه در کائنات  
 موج و بحر و جاذبه  
 دردی در دل که در  
 خوش ندان که با  
 گریه و آه انجان  
 گذر از حرص چهار  
 سید عالم عزیز  
 نعمت الله دینی  
 دروی در دلت  
 جان جهانی و دلم  
 سبده خود خوانم  
 ساغر پر ز می زما  
 گریه باقی و دهر  
 بر سر آب چشم  
 نعمت الله جو  
 بیک نزدیکی  
 مکتب زندان ارکان

مچو کنی درد لصاحبد  
 رمی با جام بهدم  
 با بینا کی فرد  
 محرم را که بیا  
 بند کا نند و پا  
 سمه باشند نزد  
 می کنند نوش  
 مریه با اگر خوا  
 خود که می بد  
 باد پیا که اف  
 انجان بر کر  
 کوی مگو به  
 بنده ام و حلقه  
 بخش حضرت  
 آبروی ز چشم  
 هر چه خواهی

مکتب زندان

انجان

استانی

استنای ترک بیکانه کو  
 محبت رند این نیست  
 غیرت ارداری ز غیرت  
 که همه عالم بد رویی  
 بابا و محتاج و ادراک  
 در داغ خشد و دایم او  
 با نشان از بی ساسم  
 مرغ جان ز بجهل و اگر  
 درو مندی و دو او در  
 نوری از آن کنار بار  
 بسته میان بجلوت منی  
 عاشق کنار دارد و معشوق  
 مکر صورت کری درین  
 معاب ماه را کما بک  
 خیاالش نفس کن بر روم  
 نفسی و جبار از نو که  
 است و جناب درین

در وصال بحر و موج  
 قصه رضوان کو جو  
 غیر او نورست یا بار  
 که خدا وانی جدا از خود  
 لطف میفرما عطا از خود  
 توفیقی این غنا از خود  
 عارف او درود و از خود  
 سخن بیدار و پنهان  
 بی نشو و ای بی نشان  
 ساحت بزرگ و نشان  
 کشته عشقم و حی جاودان  
 از ما کن کنار که مایه  
 روشن جو آفتاب  
 اینجا میانشویش کن  
 عشقم و آدمیم که مایه  
 دمی در چشم منظر  
 در صورت تو منظر  
 بنور آفتاب و نظر کن  
 بعین دیده پناظر کن  
 عالم سراسر و در نظر کن  
 در دیده ماضی و حاضر  
 این هر دو هم جام نظر

غره علم و عمل چندین بشمار  
 نور چشم عالمی بد شد  
 از آنکه بگذر که ملک و جو  
 از خدا میدان خدا از خود  
 قادر حش در عالم کسب  
 از فنا و از بقا بگذر  
 در همه حالی که باشی  
 بر کنار از ما و با در میان  
 در خرابات معانست  
 سرپای او فکن شو  
 دوق مستی ز مستطاب  
 مار کنار که کیم در میان  
 کریم مراد اوست که کیم  
 عشق تجالعه و دلزده  
 بد موچند که سلطان  
 بین منظور و ناظر  
 جناب و بوج قطره جلالت  
 ولی چون آینه روشن  
 جو عالم مینماید  
 بیکر که سراسر است  
 اما نظر کن بحقیقت  
 کردیمت و کر لولو لالا

بگذر از بسق و سرور  
 روشنش می بین و مستور  
 نعمت است با ش و مصور  
 در حقیقت فعلها از خود  
 این فنا و آن فنا از خود  
 نعمت است را جدا از خود  
 عدم جایم و فرغ از  
 استین را بر همه عالم  
 نعمت است را جدا از  
 با آن وین همیشه در  
 ما یم حیاتش نماید  
 اندیش کن مبر که کیم  
 کج این جسمه در در نظر  
 در آن دلداریست  
 نظر کن در همه این  
 عالم همه چون جام  
 در اصل همه قطره

بردی که نمی بتو خوش نیاید	روشن بخور ماه شفا نظر کن	در کوین خوابات بگو سید را	می بین که خوش مست چو ز نظر کن
	بیا چشم مست مانظر کن	بنور او پیا در مانظر کن	
در میز برای لی پایان	پسین ما در میز با نظر کن	هزاران آینه گزیده	در آن کبتای بهمت نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بگر	و می در دیده بهمان نظر کن	همه اشیا با او نماید	نظر کن در بهر اشیا نظر کن
بنور روی او او را تواند	تواند آنگنا بخانان نظر کن	کتاب نعمت الله خوش نظر کن	مسما در همه اسماء نظر کن
	ایدل ز جهان جان گذر کن	در عالم عاشقی سفر کن	
از خلوت صومعه برون	در گوشه میسکده مفر کن	در بحر محیط حال حشو	دامن چه صدف بر آید
مستانه درای در خراش	یاران حریف را خبر کن	از خالقه وجود صورت	جر غصی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا	امروز صفات خود بدر کن	خواهی که خدا را بر بینی	در چهره سیدم نظر کن
	در چشم پر آب مانظر کن	هر سو برو و ز ما خبر کن	
سودای سبک چه دل	رندان بهار سر بدر کن	خاک کف بانی غاشقا	خود را بکمال معتبر کن
گر میخوای بهشت جاوید	مستانه بزم ماکذ بر کن	هستی بگذار عارفانه	در عالم سستی سفر کن
جامی ز جام بر کن آید	با ما تو حدیث بگو بر کن	بشکر تو جمال نعمت الله	در جام همان نما نظر کن
	ایدل بدر خانه جانان گذر کن	مستانه در آنگونه میگذر کن	
هشیا رصفت سر کوین	رندان مجرد شوستان گذر کن	باصبحون مهر معانی تو	چونایه مجرد شور و زنگر کن
جان ساز تو پروانه شمع جفا	مستانه بخور وانه گذر کن	چو مرز مک دیده ماکوین	بی منت کاشانه چه کاشانه
ریش و دل مرهم و افنون	ابو اعطای این کفر افغان	سید تو اگر طالع بد روا	در یاشود از فطره در دانه
	خانه دل ز غیر خالی کن	ترک این خلوت خالی کن	
از علی ولی ولایت جو	هم ولایت فدای دلی کن	بنده خادم علی بشیر	فخر بر جمله موانی کن
خاک آتزه و ستاندر	این بالش آن سنگ کن	باش مولای حضرت مولی	منصب خویش نیک علی کن
در حریم کز ترابا شراه	مسکن خود در آن خالی کن	جام کبنی نمایت آور	نظری کن در و خالی کن
باطن با جلال خوش بین	باطل خویش را جالی کن	آفتاب از چه ماه مطهری	بر در سیدم هلاکی کن

بیت

بیت





	نمخت آید را بدست آور با سبک و جان کرانجام ما میخواستیم ویرانی کن بنده ما با تو سگای کن نمخت آید یا رستگار ما را همه ذوق از خدای مستانه سرود میسر این در پاش سران همه تران رندی که میش اوی کجا در دمنسیدم و از دوا من خوش نشسته در آتش یا ما باشد روز ما این بنشین پیش آستان من خادم او از زانو قدم کر قبول اولو آباد ساق بادش در کسوت مردان خوشبود یار من در صبح عین بود و عین من و عین این مرد و باشد و اندوختن چون در دو قبح کنی شایبی کرد و حضرت دیو زهی چشمی که می بندد آن	غمز می پیش حساب کن عشق بازی کار بیگاری بود چون ترا ایمان بگرفت دست و او را بر سر زلف دوستی با وی جو سوا کن تا روز صفا و دوست در عالم معنی عیش عشق کوئی عشقش ملاجی اند شاهان جهان بدو عشق میخوایم و از نو اایمن بجدا هر که او سودا قدیمی نه در این خانه بنده سید خرابایم سلطنت از حد و الهی مطر جبار اما در خاکی که در خیمه روشن می نورسایم نمخت آید که میخواست ابا بکسین بود و خطه او در کونین جامی ز شتران خانه دار و طی در شمس و قمر که رویش زاهد هوای خشن سید منور چشم ما کرده چشمه نصیب	انجمن کاری مندی کن و دعوی دین و بسلا کن نویس با بند بر لب کن کاشب یار از حرف ما هر چند که صورتش جد بیکش وایم که خوبان در مجلس سیدم که این همچو ما کرد و از قفا این تا که کردی چو اولیا این رند مستم و از شما این طرح کرد و هر که از ما و جان خوش بود در عین و نیستا نای در غرما نخواستی آن خواهی جامی دکر از می مصفا این یکرو که نموده است در عین باشد بدو دست خشن
--	---	--	---

برین

پا اچا خوشدش اگر نه سوييد  
 دم خلو تر است خوشتر  
 خيال ز ايد رعنا هوا خب  
 بهر صورت که بچرخد لبش  
 پيا ايراست جام که جانين  
 نه خورشيد جان تو جهان تو  
 بعثت که رسم حيات تو  
 اي تاج فرشته جهان چا کيا  
 ايند صفات الهی حاف  
 پیکانه از خدای بنا  
 دلدار از بر او ذوق و  
 روح القدس که سرور  
 شاه جهان باشد از جانک  
 دلجو خاص نشين تو  
 کويند که اين افسار بر ايا  
 اي مهور ديده مردم مهور  
 هر چه بنم بود در چشم تو

خجند

مکيه

مکيه

مکيه

مکيه

که صد جا ديد جان زير تو  
 که غير اولي ز پد کس ديگر  
 بهشت جلدوان ماد خلو تر  
 بعثت که رسم که جانک  
 چو نورش در نظر دارم لکها  
 چمن دولت غنچه سلطان  
 سرود عاشق فدای که  
 تو سلطان تجس امروزم روا  
 چو خوشبختي من اگر باشد  
 محب نعمت اللهم کرو  
 اي پادشاه صورت و  
 بنند انصاف بنو صفا  
 هر عاشقی که نسبت به  
 صد جان نقد او خوش  
 اندر بر سايه فرهای تو  
 سید بر سر سلطنت  
 محبوب را ز جاني و صد  
 و آنکه که نخواهد شست غیر تو  
 نه که غلط کرد و نه  
 در دار فنا سید عشق  
 عالمی آشفته چو بنا  
 بنمايد در نظر نشيني

بهشتی در جانم که میدارد  
 خراب و ما سر سانی جام  
 لشت و کفتم و رفم اریکو  
 من اندر زنده عشقم که جاندارم  
 ز بکار کجا بهرم نشان  
 کجا شایسته چنین باشد که او  
 و لم خلو تر است عزیز  
 ندارم دست از دم که  
 چنان نفس مندم بهر صورت  
 از ندارم هوا او که او دار  
 مقصود از آفرین عالم  
 خلوتی نفس خیا تو  
 تو نور آفتاب و جودی کانی  
 اچان انس و جانم که  
 که هست طاعت و ذکر و  
 تا باریافت در حرم که  
 رندان ز تو بچو بند ز  
 گردست مرا کز من اوم  
 جز نفس خیا تو در چشم نمی  
 جانش ز خدا جوید بوسه  
 عقل منی اهد که در دگر  
 که کعبه میرودم یا میرودم

ندارم در جهانم هوا  
 سبوی میکشم لیم از انجم  
 هر چه بصد قدل همی کویم  
 که در عالم می نامم نخر تو  
 اچان تو که جانم نذر  
 کشم یا از همه عالم برای که  
 توئی نور و چشم من که  
 جسم و جان و عقیق قد  
 غیر تو نیست لایق خلوت  
 مانند زره و حصن کن  
 هرگز نشستم کسی را  
 حمد خداست طاعت  
 هر کس هواي خود مایم  
 بانی ز تو یا هم آیم  
 هر نور که می بایم  
 کرد اگر کرد و کرد و  
 و افش بر جان من

مکيه

مکيه

مکيه

مکيه

مکيه

مکيه

مکيه



بدرجہ شریف و عالی مرتبت  
 حضرت مولانا محمد رفیع الدین صاحب

جوجہ مچولی پہا دریا کو	عاشقی در با دلی از با کو	یکدمی با ما در بند را د	آب روی لعین با کو
برکہ مینی دست اورا کو	سربا لیش نہ از او کو	عشق را جانی مخبرش	جای آن سجایا میر کو
دست بکش دامن خود کو	حضرت بکیتی بہمت کو	لطفہ در دایرہ بہت کو	اشکارا کفمت بہت کو
	نعمت اندر یکشم ما کو	نور او در دیدہ بینا کو	
نشہ اشجیات از ما کو	عین ما جونی لعین کو	برکف ما خوش جانی کو	در صفای جام ما را کو
اچنن عشقی کہ بندہ کو	کرہ بندیدی دیدہ بینا کو	کہ چہ کارت در جہان کو	منجس بالائز با کو
دست بکش دامن خود کو	صورت و معنی بہمت کو	نور چشم ما ست از دیدہ	انچنان بہن چنن پیکو
	نعمت اندہ کہ تابا کو	نعمت اندر از ما کو	
خوش در در بکر ما را کو	ہر چہ مچولی پہا از با کو	در وجود خویشن سیر کو	حضرت بکیتی بہمت کو
ہر چہ می مینی بنور او کو	نور او در دیدہ بینا کو	در خرابات فنا زندان کو	سید سرست ما انجا کو
	خوش در در بکر ما را کو	جو چہ مچولی پہا دریا کو	
چشم ما از نور رو کو	نور او در دیدہ بینا کو	ما ز دریا ہم و در عین کو	عین ما جونی لعین با کو
در وجود خویشن سیر کو	حضرت بکیتی بہمت کو	ایمنہ کر صد شماری کو	در ہمہ آئینہ اورا کو
در خرابات فنا زندان کو	ساقی سرست انجا کو	جستجو بجا شغافہ خوش کو	نعمت اندر ہمہ شایا کو
	خوش در در بکر ما را کو	آبرو جونی در بند را کو	
قطرہ و بحر و جابہ کو	ہر چہ مچولی پہا از با کو	قاب و قوسین از با کو	مخزن اسرار او نا کو
در خرابات فنا زندان کو	جای ما جونی پہا انجا کو	از بلا چون کار ما لا کو	منصب عالی از آن با کو
غیر او نقش خیال بیش کو	مکذرا نقش خیال او کو	سید ما را ز با سین مطلب کو	صورش از معنی طاہر کو
	نقد کنج دل از با کو	آب رو جونی در بند کو	
یکدمی با ما بہجائہ ظلم کو	ذوق سرست انجا کو	دینی و عقیقی با کو	حضرت بکیتی بہمت کو
ہر نہ گمرست کر کو	در خرابات معان انجا کو	در ہمہ آئینہ اورا کو	یک سما از ہمہ اسم کو
شرح اسمہ الہی خوب کو	ایش در دفتر شایا کو	نور او در چشم ما نہا کو	انچنان بہن چنن پیکو

نہا

چند

ما مشتم خنوت دل گشتم	جای مادر حشمت الماد باکو	سید عاقل و چشم عاقل	نور او دیده من باکو
چند کردی همچو قطره در	در خرابات مغنا باکو	رند سر سنی خوش باکو	
خوشه را در بحر بی پایا	خوش روانش و سوسو باکو	بر دو عالم ایام باکو	حضرت کبکی بی باکو
کرد و کردی برای ابرو	تشنه آهجات از باکو	هر کجا محبت کنی در باکو	کنج او از جبهه اش باکو
	حاصل از دریا و باکو	عفت اند جو که باکو	شارح اساطیر باکو
	گوهر در ستم از باکو	آنجنگ کلوپس از باکو	
در وجه و خوشن سیرک	حضرت کبکی بی باکو	دست کش و دست در باکو	هر چه میگو ای اردو باکو
در دل مانند کنج طلبه	از چنین کبکی باکو	ما شنی و مشوق باکو	صورت و معنی آن کبکی باکو
کره شب خا و انجوا بی با	خنوت میخانه مادر باکو	شرح اسما عارفانه باکو	یک سمار همه اسما باکو
	نور او در دیده من باکو	عفت اند در همه اش باکو	
آب روجوی دنیا باکو	دل بدیده چه مادر باکو	دو جهان بگذر از کما باکو	انگشتی کیتی بی باکو
دیده یکیشا نور چشم ما کو	من او در دیده من باکو	رند سستی که منجوا بی باکو	در خرابات مغنا باکو
مادرست زلف او باکو	در سر ما مادر باکو	در خدمت ما را وجود باکو	کر حضور کی باکو
	هر چه می بینی از او باکو	عفت اند در همه اش باکو	
ابدل گشایش ز در خان باکو	آسایشی صحبت حبلا باکو	در بوزه ز عفت حبلا باکو	نجایش ز عفت امید باکو
روان و از آتش غفیل باکو	آن خط آرزوی دل باکو	از خود در انجیل باکو	چون بی نشانی خود اندم باکو
کر طالب حقیق سبک باکو	در باب آرزو دل باکو	از مات گشایش ز خورشید باکو	روشن شد ز دوره ز عبا باکو
	سید از عینان و کنار باکو	بر سر شوا از گناره برون باکو	
بگذر از قطره بار باکو	عسین باجولی بعین باکو	بویده ما ز خیال ما باکو	نور او در دیده من باکو
مسرو پا کرد میخانه در	در جهان جامی خوشی باکو	هر چه پسنی بر که آمد نظر باکو	حضرت کبکی بی باکو
عشق را جا معین نیست	جای آن بجای ما باکو	محسوس عفت این باکو	ترک ما و کرده ما باکو
	منظری بی نعمت باکو	عفت اند در همه اش باکو	

چند  
جو



بدرستی

کنج او در کنج دل ایچان بکو  
نقش می بد جلال این دن  
درد و دش نوش کن شاد  
درد اکو در ای دم از خود  
روفا شوما بغایابی خود  
کج در کنج دل ویران است  
با کوشش بهار با جان زار  
شعاع نور مراد و نور دیده  
پایخان اگر خوشی جام بدم  
در کج برین مانظر کن  
از ما بشنو نصیحتی خوش  
که طالب علم کیمیا بی  
بشمش فرو ندم پیش  
عجب است حال که می جویم و کید

جا نهد کن حضرت جان بکو  
ترک این دآن بکودن بکو  
عسقم محو از درد داود در  
همفت استد جو که مایابی  
از چسبن جری چنانچه بکو  
عاشق سرست جان پرور بکو  
سر خود اکنه ز خاکستر بکو  
که بر اه نعمت استد میرد  
هر چه می جو می جو ارباب بکو  
چو نشدی فانی بهار خود بکو  
کج اگر فاسی با از خود بکو  
نعمت الکسی و نامعنی در  
بر و کراده بکو در بنج از خود  
نشان شش شمع زرد از خود  
حریف شش خود بکو  
که ذوق طلب کنی ز ما  
کنجه و را و ما با جو  
یکمی کن و یکیش خراج  
از خاک سباه کیمیا جو  
از هر دو مراد و سر جو  
در نید در ابا و عین با می جو  
بهر صورت که نماید از انعمی جو

سینه بکنت زار طلب  
زلف کافر کثیر او را بد  
بنت الما و اگر خوشه با  
شکر این نعمت از آن با  
جو هر در سیم از طلب  
کینا المی کشت منصور  
جا نهد کن حضرت جان طلب  
ربری از آل سیمیز بکو  
نشد کردی سوبو جویابی  
از خودی تا بند کوی با خود  
صورت و جام می نو  
نعمت استد را با از خود بکو  
یکمی کنی غبت با در کوشش  
خبر از درد اگر بری خالدر  
خوابانت مرست که رسو دیا  
بگذر ز خود و بر و خدا جو  
ما در می در دوش کرم  
دیفای کنی من کدائی  
روح بکو جسم کد  
مستمر و حریف نعمت  
می جو از آن خدا از خود  
خوابانت مرست که رسو دیا  
خوابانت مرست که رسو دیا

مخزل اسرار اسفند  
نور روی او بین ایمان بکو  
مجلس نذر انرستان بکو  
خوش در ادب بکو کوه بکو  
در سرور قفا سرور بکو  
دل بدیده از و دل بکو  
غرق الی آب را از خود بکو  
خود را کن روح از خود بکو  
حاصل بر و چهار خود بکو  
یکمی کر بود می و لوز بکو  
و کروف خوشی بر و لوز  
بید عاشق خوشی زار  
با درد در از ما و او جو  
از کب حلال خود لوز  
بگذر از کدورت صفای  
در مجلس او با ما جو  
حریفی کر می جو با آنجا بکو

بجو

بدرستی

چون بخت بد

بغض کر شوی که حیا بجای آورد  
حضور پنهان با و ما سر دانا

دوق سرستان محمود  
خوش در او بحر بی پایمان  
کنج او در کنج دل میجویم

دنیا و آخر بر رندانیم  
با کنج عشق خرمن قارون  
انغیزل جو فروش که گندم

در ره عاشقان بخت  
بی نشانت راه ابط  
این و آنز باین آن بکند

خوش بر دوش من خوش  
در خرابات میروی با  
عقل را غیر و لعل کوی

از بود و نبود خود غماشو  
چون دوست کو اینها  
میخانه عاشقان دریا

چه جانت زنده دل کرد  
سپا بنوار ساز ما نو اینها

حال هستی جز که از ما بگو  
عشیر مادر بحر بی پایان  
غیر بخش درد لور اینها

بر سر دار فنا با ما نشین  
صد دل بخت و دو صد جان  
با ملک فقر ملک سیمان

ما بنده ایلم و سید ما لعل  
عاشقانه بجان رو بگرد  
بگذر از نام دارش میرو

بجز ابات میرو و سید  
نوش و پوش و خموش خوش  
خوش بوی بدوش خوش

شادی روی بسیر  
رندانه پیا حریف ما شو  
در باب نوا و میوا شو

وراد برم سرن جی جام  
بگرد و سرگردی که میجویم

در خرابات معانند  
جان و دل ایشان جان  
از خدا دایم خدا را بطلب

سپیل سید میر و دار  
سودا کن که عشق لعل  
با درد دل خوشم و دار

جاییکه عشق لایق جان  
راه عشق و اهنانش  
دوق داری که جان

با چنین بهر بی جان  
که تو خواهی هو اینها  
مست و دیووش میرو

جام می را بنوش خوش  
خواهی که تو با دسا  
تا چند بگرد بگر کرد

نوش ایچا بقا زان  
بگرد و سرگردی که میجویم

نجاسی جز بکس زدن  
خود وصال حضرت جان  
که محبی حبش جو ران

بفر و خیر و ضه ضوان  
دار و بیدار و روشن  
صد خرمن چنین بر باران

جاودان همچو عاشق  
در میخانه معن میرو  
از نکان سوی لاله

بر در میفروش خوش  
تانی بی بهوش خوش  
با جان بخت خوش خوش

در حضرت باد شه کد  
در بحر در او آشنا شو  
چون بنده حضرت خدا

محو

چند

بخت

در راه

بدر شد

بقادر عشق اگر خواهی قضا  
 انا الحی زن منصور زین  
 بسوی گلشن جانان گذر کن  
 جو غمزد مک دیده کور  
 در کوچه ابات که قیام  
 عاشق شود این عقیق کن  
 باکی در خواب بایک زبان  
 همچو منصور زفا که باید  
 ما در سید یابی پیمان  
 کشفه عاشقان رست  
 از سر دوق کشفه ام سخن  
 از کس را کار اگر هست  
 آه جان سوز عاشقان  
 سر ساقی و حال میخانه  
 باز گلستان بیل مرست  
 قول ما هست از حق مشو

سید شایسته و بنده  
 حیات از وصل محو  
 برابر دار و در دار  
 بسان بیل جان خوش  
 چه سید بنده شاه  
 در زاده چشم در او  
 ریزد از باس کس این  
 بشو سخن عاشق سر  
 با سید مرست قدم  
 کار پکاری کن ای  
 بر سر دار فنا پانی  
 و فوک کرداری در  
 معشیت اندر اندر  
 بچشم کشفه استخوان  
 این معشانی از آن  
 در کنار آبی و در میان  
 سخن سیدم روان  
 ماه جان پیدان  
 با تو کشفه کجای  
 از گلستان بر آمدن  
 معشیت اندر اعین  
 که مفید کا مطلق

شاهی طبعی برود که  
 شو خود پس خود شک  
 صدف بر دار و کو  
 فاقو با بقا و قری  
 بیاطن خواجده  
 کوی که منم عاشق  
 مرست شایسته  
 کز آتش عشق  
 بلیوش و چشم  
 عشق و اداری  
 که منم عاشق  
 نظر از چشم او  
 خوشتر از دردم  
 با تو گویم حکایت  
 می و جام و صدف  
 نوشکن جام می  
 آه جان سوز عاشقان  
 سخن خوش بذر  
 و فوک استیجات  
 کمن از عاشقان  
 با تو کشفه ز جان  
 از زبان هر چه دارد

بدان خود را و دانا  
 در ادب حسرت با  
 فاقو از وجود خود  
 عشق حقیقت تو  
 کز آنکه انا  
 نذیر کن نور  
 وصل او از جان  
 که و لفظه  
 کار عیار  
 بشو از قول  
 و کو آن  
 با تو کشفه ز جان  
 از سر دوق  
 نوشکن جام  
 هست رازی در  
 نوشکن سر انا

تاریک  
 تاریک

عاشق و معشوق و مشتاق مجلس رندان با رفعت	راز این مصدق و مشتاق قصه مستان بر دهن مشتاق	میزبان با مادر بنذر باد و حق که غفلت میگوید	حال بحسب مادر و بنذر سن کونم قول الحق و بنذر
عالم منورست بنور جمال انجیات ما ست که نوشت	قصه ستانه سید چون داریم ما کمال ولی از کمال	از همه اشیا نوصدق نقش خیال اوست که بر دهن	در خواب دیده ایم از انوار فی باده شراب حرام جمال
هر زنده دانه جان عزیز نفسی سببه ایم بغیر انجیال	سرچشمه خوشش بود از لال جاد و بد باشد او در شان	رندیم ما ابالی و لوتیم سنی که وصل او بود از کون	آه بجای خویش کشان کاه خورده ام بنود خطی و رسا
ما عاشقان سیر و پاییم ما سست بعثت که بر دست	سید کیمیت درد و جفا حسنی بنا فیشم جدا از جمال	هر کس که شبت عاشق و بنذر ساقی سوال کرد که بنذر	انسان نخواست که از انوار جایه فدای باد و حسن و سنا

مجلس رندان

جامه

رو نمود

میرود

همچو

سجده

میکنی

نصرت و نصرت  
ای کمال و صفای  
حلقه این فنا  
شاه نعمت الله  
بنو محمد و حسن  
مقابل فرشته  
منقوشه



هوای خوشین بگذارد و اگر شود  
 مقام سلطنت جو کدی حضرت  
 مرا بجا بخشید هرگز نرند نکرد  
 جو عالم مضیی ارم که بنم سبند  
 نوای عالمی بخشی که با نوازی  
 بجانان جان بسیار بدل کار شد  
 کدی حضرت که عالمی کردی  
 چون بند هر که فانی شد حیات تو  
 چشم عالم روشن آفتاب تو  
 از عرابتی ملک عجب تو  
 در میان با هر یکی در کنار هر یکی  
 جنت جوی هر کسی باشد بقدر  
 گوشتن ناشنوی اسرار او  
 هر زمان و را بود کار دیگر  
 غم او در تش غنبت جنت  
 چشم عالم روشن از نور او  
 در ولایت مملکتی کنیم  
 آفتابی می کند پنهان با بر  
 بسیم که بجز دست او  
 عالم وجود یافت

غنبت دان که با بی خلوت است  
 اگر شاه تخت کنش بجان باشد  
 همیشه با دارانی نرسد بهیچ  
 همه بر او باشند که با بی  
 هوای خوشین بگذارد و اگر شود  
 همیشه بگذارد و اگر شود  
 هر چه بگویند مردم گفت کوئی  
 شاه ترستان جانشین  
 عقل کل حیران کرد دانسته کوئی  
 چشم بختا به بین انوار او  
 کار خود بگذارد بکار او  
 کی بود با بار و عیب او  
 نعمت الله بر سر دارفت  
 ناظر او نیست بجز منظور او  
 حاکم از حکم در مشور او  
 لاجرم پنهان بود مشور او  
 نعمت الله نور چشم عالم  
 رستم روان بجز رستم او  
 مرحوم بود بر حمت او

نخواهی دید نور او اگر دیده باشی  
 اگر دایعا خواهی سر از قیام کنی  
 و لم خلوتی و جوی و نمی خند  
 مقام سروری جوی سر کوئی  
 بسیار دوی در روشن دوی و با کش  
 اگر چه بگذارد بگذارد عالم  
 جانشینان که باشند جانشین  
 آینه او نشو و روانی چرا  
 نه نیم که نیم وی در روی  
 روشن از نور چشم ما  
 ما حشری و زند غنیم  
 صورت معنی نیم دیگر نکر  
 خوش بر آمدنا بود سر او  
 او طواری کرد ما پیدا شدیم  
 بلکه کوئی خواجسته شوی خوش  
 در دل عاشق جانان جانان  
 روشن در دیده ام چون او  
 چندی که نور او باور ساند  
 منعم جو غنبت خدائی

طلب که چشم از روی که با نوازی  
 فاشوار وجود خود که با نوازی  
 که غمرو می رسد در این غمرو ساری  
 فخر حضرت و غنیمت رخساری  
 بهشت جادوان جوی و خلوت  
 که خوشدست و دل اگر باشد  
 فخر زنده کردم فدی که فدی او  
 همیشه فخر زنده بود سید رقیائی  
 هر دو عالم قنبره از نوازی  
 شاهل جانان که شد با نوازی  
 کل بنویم که با نوازی کل نوازی  
 نعمت الله روز شب با نوازی  
 لاجرم پسند با و دیدار او  
 او فاشوار بر دختار او  
 مؤثر نیم بین و هم آتش او  
 غمرو خود غنبت این مشهور  
 من ندانم غیر او دستور او  
 جنت علی را و حور او  
 آن نسبت که محبت او  
 منعم باشی نسبت او

سرینده صادقی که بینی	جان داده بیا و خدمت او	او داد و با هر گن چه دارم	دارم هزار منت او
عاشق از خواب جد عشق بیدار	مانیم حضور بخت الله	خوشوقت همین بخت الله	
عشق مشوقم با بقیه خود بخشم	بیدی که باز گوید خصلت بگو	تاله دل و با چون عالم نشود اند	بلبل لاله نمود رکشایان بگو
دست دل در من نفوس زان	هدر گوید جدی بلبلان بگو	ساقی بخانه دل ساغر می گوید	مهر عشاق جان سان بگو
	مرد بوجو حال آن لغب پریشان بگو	مرد بپر خیارم دست عام عشق	دختر هر چه که بد عقل نا بگو
	لفظ الله از کتاب عشق غریزی بگو	میرسان جهان سر مرستان بگو	
شاهیناز چو بخت الله کو	دلنوازی چو لغت الله کو	دل خلق تمام غارت کرد	ترک تازی چو بخت الله کو
در همه بارگاه محسوی	یک بازی چو لغت الله کو	ساز عالم بدوق خود جنو	کار ساز چو لغت الله کو
در همه کائنات گردید	یا که بازی چو لغت الله کو	زند مرست تو بهار بسی است	تو بازی چو لغت الله کو
	سرماده سپای بند خویش	سرفرازی چو لغت الله کو	
برو ای فعل و بس محال کو	بگذر از دهم از خیال کو	سر آبی و از سرب می پرس	عین محسری سخن آل کو
با هر لغزان دست مجلس ما	جز حدیث می زلال کو	سخن از دیکو اگر کوئی	جز از حال کو ز قال کو
از بسده و جمال نیندین			دم مزان سر دو اجمال کو
جان عاشق مکنوید آه	دل عارف مکنوید آه	خجسته بلع کشن الهوت	هیج بلبل نوید آه
مستی با باب نعت نجوش	هیج راسم نشوید آه	من کیم ناز بان من گوید	سخن از من مکنوید آه
	منت عاشق مکنوید آه	لغت الله بخوید آه	
هر حسنی کرمی نیم جانش منباید	مغنی و یکی نیم الهوت کر ناید	کر نشاید معنی ناید الهوت	ز هر حسنی ناید مرصوت دی نگوید
بیا آینه بر دار روی خود را	گفتن حال او شود روشن نمید	کرد خوب بیداری و کرد میسیا	جبالی نقش می بندم می شرم می
تو لطف ساقی ما بین مردم مکنید	در عالم از صفای خود بزرگ ناید	بیا اهل حق نشوون که نه غفیرم	فروش کن من فخری بر صوفی ندان
	بسی ندان مرستان که بد با بیکند	مکنوید به عالم کی چو لغت الله کو	
این آن در گردی او داد	با همه گیر نشسته و بزود	غیر نود و نند به چشم ما	کو چشمت کرد عالم سوبو
غرفه در پای پیا بان ندیم	عین از او این در با بگو	عقل محسوس است حرا	لغت محسوس با منان کو



کز نام با مادر این در با نین  
 سیدم زلف سبادت برفت  
 چشمی که ندید روی آن و  
 از جام حباب آب بنوش  
 هر ذره آفتاب حش  
 در مجلس عشق بزم رندان  
 این دلی از چه خواست از من  
 عشق داری و در این دنیا  
 چشم خول یکی روی پند  
 عمر بیا و بیرون دلی او  
 ما چنین نیست عقل محمود  
 که هزار است و هزار هزار  
 عالم منور است به نور حضور  
 ما شمعان در اندام پادشاه  
 مغرور بود عقل ولی عشق چو پادشاه  
 کشته است این شراب جانش نو  
 دو کلویم نه مشه کم حاشا  
 آب کاهی حباب که منو  
 همه بمنوال الغف اللهم

کردمستی را چو ما از خود بشو  
 تاریک بود چشم من  
 از ما بشنو و من بشنو  
 با سائو دوست با او  
 بی من تو یکی بودی دو  
 عین ما را بعین ما می جو  
 و نماید در آئینه بکرو  
 سید ما غلام حضرت است  
 کی بود زندی چنین بگو  
 گوید هر چه با پیش میگو  
 نزد عارف یکی است بین  
 ذکر است همیشه این باشد  
 خوش روشت و بد ز تو  
 زاهد لعل خرب جو حضور  
 مسکین چون ما ندانند غرور  
 سلطان ملک اگر شاه شود  
 عین هر دو یکی باشد و  
 وحده لا اله الا هو  
 کاه در بحر که بود خود جو

سهل باشد هر که او سید بود  
 با ما نین خوشی این بحر  
 کجاست سر کج بادشاهی  
 در جام جهان ما نظر کن  
 عقل که دید و بی ولی مشو  
 همه عالم وجود از او دانند  
 آفتاب عالمی سایه  
 پادشاهان بزرگ او آن جو  
 فنی عمر ز غنمت دان  
 در دلم خبر یکی نمی بخشد  
 اسرار است آن که بکشد  
 وحده لا اله الا هو  
 جام جهان ناست که دارم در  
 عشق آشتی خوشی که عودم بود  
 هر که دل غمزدارم نازد  
 سهل نیست سید رندان هر دو  
 در دو عالم خدا یکی است  
 همه روئی بوجه او دارند  
 هر چه محبوب میکند بدست

مانعی نیستیم جز او را بیاو  
 مجمع صاحبان شد موبو  
 ما را کف آریا با جو  
 مفلس کردی روان بهر شو  
 تا بنا بدی بتو یکی رو  
 چون سید مست و در کو  
 بگذارش بر و بگو من بگو  
 غرور او و خود دیگر کو  
 سایه او کی است بی تو  
 حاصل عمر خود ز خودی جو  
 غم آن ملک بگو که دیگر کو  
 تو چو خول نه نه بینی دو  
 در روی چو سبک بر نماند ظهور  
 خوش بودند دماغ جهان از بجز  
 آن بحال نیست بود از حضور  
 خبر یکی در وجود دیگر کو  
 لا جرم جمله را بود دیگر  
 همه فعال را بود نیکو  
 نعم الله انهم

ذوق برستان محموران محو	حال منان پیش محموران محو	بینه در خود را می نگر	نایب سینی جان جانان بود
در طواریش بدوی ازاد	او بایداو ما فایم باد	هر که چشمش غمخوار و نازید	هر چه بد در نظر بند مکنو
می یکی ساعز می صد هزار	گاه در چشم است گاهی در سحر	آن یکی در هر یکی خوشتر مکنو	می نابد دودی ز ناد و تو
ما جالبم در حقیقت او	خبر یکی در دو کون یک کور	عاشق نداشت قلاشیم	برو بقتل هر چه خواری کو
عقل با عشق آشنا شود	هدم ترکست کی شود نه بد	بادور و او یکا یکی شد	باش با عاشقان او بکرد
کبر سر زانخواهی منت	ناز تو با فی است کبر منو	می و عده ز جام کشتن نوش	کج معنی ز کج صورت جو
هر چه گوئی عشق او میکو	طالب دق لغت الله شو	که همه یافتند ذوق ازاد	نوش میکو کرد و ان میجو
جام پاکی اگر طلب کاری	حضرت در حضرتش می جو	که بیکدم ترا در صد جان	نایب سینی بنور او آن زو
تو جانی غرقه در دریا	صرفه خود بجام می سخی	جام گیتی نابد است آور	خود نباشد وجود ما بهاو
بویا پیدا شده از بود او	در پی آسپه روی هر سو	نبودن هنوز ما بے او	
نامبارش در کنار آورده ایم	کیوی ستیدم بخوابی با	نا حاجت بود در میکو	عشق میکو بد سخن میانه کو
غرف در بایتم کو بپشتنیم	لا حرم داریم با بودی مکنو	عقل میکو بد کون سر عشق	چشم احوال کر یکی بند بدو
وجود او یکی بودی دود	موی بکشد میان ما او	دیده ما هر یکی پسند کی	نایب سینی عین را سوسو
نوازی نکر نبر حسنی	آب سجو نیم در حسرت جو	خوش را در کسب بهانان	
آفتابیت برهسته شن	آینه داریم در نشسته	سید بنده نشسته و ترو	دو نابد ولی نباشد دود
	و حلا آله الا هو	آن یکی در ظهور دو نمود	قول مستانه همی می کو
	حن در ابره بین تو در هر دو	جام می را بنوشش ندانه	که طلب میکنی مرا بچو
	غیر کبک غاب دیگر کو	در خرابات ندر سر نشی	
	لغت الله میکند مکر از	و حلا آله الا هو	
	هدم خوشتر ز جام مکنو	ساقی داد و ده جام بیار	خرفه سالوس ندانه بار
	جان جانان خوش نشسته ترو	و غطا و منگ کند از عشق	و خط جانسل مکنو دیگر مکنو

شمع عشق جامی میباش  
 شد و از آب جهاش باجو  
 عشق مرست در کوی معانی  
 موج در بایم و در بایم  
 و چرخ کن پنهان گیتی نما  
 عارفانه با و خوش میکو  
 بحر عشق است مادر او و غیره  
 در دو آینه رو نمود یکی  
 چرخ کیمت های مستانه  
 اینده بر از ما بسنی در او  
 آب چشم با هر سو فدا  
 نامش در کنار آورده ایم  
 در محبت عشق و هجر مانود  
 عارفی کردم زند از معرفت  
 هر ملاک اید از آن بالا با  
 بهشت جاودان با بارش  
 کل ما خا خوش باشد و بکن  
 در این بخانه صورتی معنی

اگر نه صحبت خواجه دلو  
 لغت اند در همه عالم کی است  
 نشد آب جهاش را باجو  
 مبرود دل در پی او کو بگو  
 خوش نصیبی کردیم و نیم شو  
 وحش لا اله الا هو  
 عین باز عین مانی جو  
 آن کی باشد و نباشد و  
 تو ز من بشنوی و من از او  
 لغت اند یک است در عالم  
 جان جانان خوش نشسته  
 آب و جوی با باران باجو  
 موی کجده سبانه او  
 لغت است در کوی معانی  
 وصل فضل قرب بعد می شود  
 نزد ما جز عارف استمانو  
 آن بلا گرفت و آینه  
 لغت اند چون سخن گوید  
 حضور بار با غایت  
 اگر باشد کان چرخ است  
 اگر بایست عیار خوشبو

سلم لغت خیال و چشم  
 کر نه احوال معین آن یک  
 ابرامینوش از جام جباب  
 بشنو و از خود سخن دیگر کن  
 چشم و درش بخور و روی تو  
 ذکر مسانه می کشد و روز  
 با شرب عاشقان او یکد  
 عجز نیست در وجود ابد  
 خرقه پاک اگر نهوس داری  
 فارغ است از خیال عقل و دود  
 خبر کی در جمله عالم نیست  
 خم میخانه یکم در چشم  
 در دو عالم خبر کی دیدیم  
 در پی ساقی روان شد شو  
 عین زبایم و در باغن با  
 رند سر سبزم در کوی معانی  
 دیده ام آینه گیتی من  
 روح قدسی شایدار کو باجو  
 دلارامی که با من میباش  
 خرابا با من است  
 تیغ عشق اگر کشد کزوی

هر جا بد نظر بینم و  
 عین با معبود این در باجو  
 هر چه گوید گو بگو آنرا بگو  
 لاجرم چشم ما او را باجو  
 سید بنده نشسته و برود  
 تو ز من بشنوی و من از او  
 خوش بگو لا اله الا هو  
 ورنه کونی که هست غیر کونی  
 جابه خویش از خودی می شود  
 این دوی پیدا شده از ما و  
 خود جهاش پیش ما چشم  
 چشم احوال آن کی بیند  
 خبر ما با درین در باجو  
 زاهد عارف استمانو  
 خبر او در آینه پیدا شو  
 کناری با چنان دل از خود  
 چنین زنی چنان غماز شو  
 فداه بر سر بازار خوشبو

زند جام شرخ خوش بختجو  
نوار آفتاب تابان  
کز خیالش بخواب تواند  
دیده

نور بخش بر تپوی بر ما همتا ابتدا  
ساقی سر مستار ندانه جام می بد  
لا ابالی وار باز در انشتی رو بر  
و عذر دوازده عاشقان خویش را

نور روشن بد مردم منور است  
در خرابات معان بزم خوشی  
هر که خاک پای من است تا اورا بگو

بادشاهی با کدانی خسته  
مجلس ستانه آراسته  
آفتاب و عالم نامه بان

عشق او نه شش آنش را فرو  
کنج او در کنج دل ما بسته

حاجی بابا احمد کرمانجی

بنا دی افغانه کړوړ کچې  
 وقت و خراج خوش شېبو  
 وېدک نفا خوش نش خوش شېبو  
 هر که مېند کچا خوش شېبو  
 خوش بو شعر سېد زمرزون

جغد نفس سببان است آنجا اند  
آمد و در بزم ما در رخ نگاه انداخته  
از قریب این سر بر روی آب انداخته  
دونی جغد در جو شمع شایسته

نقد التذکره از صاحب مخزن حسنیه  
صحنه اول لطیفه و مصور حسنیه  
رند ساقی جام می باهد کرد حسنیه  
بر سر سلطنت سلطان مسرور حسنیه  
هر کسی سازد سرگشته در جنب این حرف

آتش در جهان ما انداخته  
ساز جان خوشی جنوت  
شاهباز است او عالم فنا  
نفت الله نور چشم مردم است

عزت و عزو را خست  
دل فردا ان کج از او خست  
سدا تا جالش دید  
خون مجازان بخاکش بخست

شوی از عمر بر خوردار خوشبو  
بار ما بحجاب بهنو  
چشم چشم پر از آب است  
کل کبر و کلاب از اوتبان  
هر که کوید و خاشخ شش خوشبو

سبیل زلف بر نشان کرده بر سر کل  
 کبرشید مرغ عشق عاشقان بخوا  
 آتش از دهنش در جان مرغ عشق شود  
 زاهدی لبش از رخسار جام او

جام و حداد و دست و خراش  
سینه است از نقاب آفتاب و رو  
غنق و بجزا از زان بدر با  
اسم غم و حنم از این غم شود  
لفاف از خفا دل جا بدست

بر سر ریال نشسته شاد عشق  
برده گوی دلبری از دلبران  
این لطیفه نین که سلطان و کون  
واجب و راکسی شناسنت

عقببازی کار آتش بان بزمی  
نور مار روشن ز آفتاب  
دیدہ را از این آن بردو  
زلف کج بوده نمودہ آنجمال

شاهد بجا خوش شهنشوه  
چشمه پر از خوش شهنشوه  
زانکه بوی گل خوش شهنشوه

بلبل شود و او بر چنانکند  
بر هر کوی محبت عجب آید  
عقل و روانش مضطرب آید  
آن کی بخارده آن کی طرب آید

مانند چهری خود او پیش  
عجب باز آردونی و غنچه شیرین  
عجب باز روشن و لیز آید زهره

ملک دل از غیر خود برداشت  
مرکب عشق بمیدان ناما  
بانگهی بنواذر حسرت

او چن بکری با آسمو  
کوئها از نار عشق افرو

شَوْه او فستنه ایه

ساقی سرت صحتی بر ز می	بر سر زندان عالم کجاست	در خرابات میخان مست حرا	عاشقانه محبتی کجاست
بر همه ذرات عالم آفتابی تاب	سیدم زلف سعادت بر فزاید	عالمی بادل در آوا کجاست	تافتد بر هند که خوش حایه را با
موی زلف بر نشان کرده انگهی	بنیم هر ذره از وی نصیبی نیست	نار لوط جسم جان صویر معنی	آفتاب صفتش بر کوی سیماس
عقل در کوی عشق کمر گشته	از برای سید خوش کسب و هرا با	کس نمی بینم در برین صحر که محروم	
دیده نقش خیال او دیده	ساقی سرت بزم ملوکانه	نقش آینه پیش از زندان بر پیشانی	
از می و جام با حسرت باشد	چون کدویت در بد گشته	خبری بافته ز سحر ناله	
	آب از آردوشن ز نظر گشته	همچو پر کار کر و فطنه دل	
	هر که چون با حسرت بر شد	ساغری ندام نبوشیم	
	هر که گشته غلام سبده ما	در همه جای معتبر گشته	
عزیت نال من با بدلان	خوش گوشه گرفته در کجاست	زند جهان جاوید با بد که از نرد	مستانه در خرابات خشن با میخان
سلطان عشق نبشت بخند	غنی چنین که نیکو شای جهان	خوش بلبنت حاتم کند هوا جانا	نالند و ناله ایام در کلبان
که عاشقی خود جو مشوق خوشتر	زیر که او همیشه عاشقان	بر کرد قطب یلان بر کار و ار دند	گرشته در کنا و او در میان
	رندی چون غنای جوی لی نیای	بر خواسته عالم عجمان	
نقش خیال شوی جز دیده	آن نور چشم مردم در کجاست	روزالت با عهد و رستم	جاوید من بر غم کر چه کم گشته
ز ناکه نقش دل در میان	خوشتر از این میانی دیگر گشته	دشمن خیال دشمن آبدیده	امروزان خیالش با کوه گشته
جام شراب جود تو شیم عاشقا	شادی روی زندان که خوشتر	پیشنه ایام با او پیوسته ایام جاوید	پیشنه پنجه خوشتر از خنجر گشته
	از بندگی سبذونی نام داریم	سرت نذرستم فی از حمار	
تابه بند روی خود رهنه	کرده بید خواب و خور رهنه	صورش را آینه بنود روی	کشته زان معنی رهنه آینه
هر نفس ساقی دهد جای مرا	بخندم هر خط و بکر رهنه	آینه با آتش روبرو	او بخانی کرده خوش بر آینه
روی او در آینه بند عیان	هر که را باشد متور رهنه	ناشود روشن ترا سر عشق	آینه بردار و بنگر آینه
	ساغری نوش کن شادی ما	نقش آینه در بین در آینه	
ناله خیال روی خوش بر آینه	روشن تر از غمش در بر آینه	روی او بستی نمانی شیم است	جان آینه جانان بنگر آینه

صوفی در کعبه بنمودن سحر علی	شد عکس روی آنمخی تصور آینه	کر بود آینه روشن روی نماید ترا	وزن کی بنی جمالش در کند ترا
عشق او شمع حاتم پند و نیز مرز	روشن است بر عشق بازان میگویند	من دی دارم چون به من میبافا	اقصاب غم و روشن مافرا ترا
	برنداری آینه از پیش رو شکری	همچو تکریم سببی رو خود ترا	
افغانی نمیشه بر آینه	منها بد نور او هر آینه	روشن است آینه گیسوی نایا	حسن و پیدا شده در آینه
منفی آینه بنموده اند	صور ناکشته تصور آینه	عشق در دور است آن دورا	دانا باشد مد تو را آینه
آینه چون بسناید حسن او	از همه حسنه زیب خوشتر آینه	اینکه داریم دایم در نظر	مظهر ما او و مظهر آینه
	دلبر سید بود آینه	خود که دیده عین لبر آینه	
هم چه بایست در جهان نشسته	بجز خور ویم همچنان نشسته	عین آب جهان چشمه نشسته	چشمه در چشم و آب جهان نشسته
مهر و آب چشم ماهر سو	ماهر سوزان شده نشسته	خوش کناری پر آب هندو	مافاده در زین میان نشسته
همه عالم گرفته آب آینه	حقیقت باشد نشسته	آب رها نشسته مستقی	مخویر آب نانوای نشسته
	سخن تیرت آب حیات	حضر وقت ما با نشسته	
ساقی بذا آن می شبانه	منم کن از آن شمشیر آینه	بنشین تو نور غنچه از آن	کایان نشان آن نشسته
داریم بقای مصلحت حق	از دولت عشق جاودانه	کار دل مات غنچه آینه	باقی همه کار ما نیست
بروانه جان ما را دانست	چون آتش عشق زد زبانه	گر میل کنار بار داری	جان است بسیار در دنیا
از سستی خود چو نیست کردی	در هر جهان تویی بگانه	دوست وجود آدم ای بار	ما بستم سکار و روضه دانه
	مطرب بنواز قول سید	و نغمه ساز عاشقانه	
می و جاسیم و جان جانانه	شاه دستور و کج و ویرانه	همه ما هم و عاشق و معشوق	دل لدا و شمع پروانه
در خرابات عشق عنوان یافت	چون من هست رند دیوانه	خرفه بفرخنده بجام می	کرده سجاده و فیه میخانه
بجز از عاشقی و میخواری	در جهانم هیچ پروانه	منم وی بدو فی میخوشم	فارغ از شناسا و میخانه
	نعمت الله حرف می میخوام	گوشت می فروشنش کاشانه	
دارم ترک سستی که غارت نمیدانم	چنانست که منی ندانم سحر	خراب است ما سرست ساقی جام	بخت وادان بودین کج میخانه
غشش آنی از فروخت جان عاشقانه	و جود عشق و مثال کج ویرانه	در بزم لوطا کاشانه جانانه	نشسته جانمانه در بزم لوطا

در



اگر جان جز نیست که ز دل آید بیا بطریق عشاق ساز عاشقان	در غزل دست علمت نهادن ز دل آید	بر روی عشق ز زبان که ز منم ز بوی	سخن از غیر میگوئی مرا با غیر رویش
در مجلس ندان بپای بند من خبال غزل عشق او خیال زده خور	روایت غزل و دیوانه و کج میباش	کمال غزل فصل و حد شمع پر آید	جو همچو غزل غزل آنکه جز نیست نو آید
مردید بر چارم خم منجانه بنوشم	باز آید ز بدن که در وقت است	در منجانه بکشد و دلم ز رند از	که در عشق او بخت و دل بخت آید
غمر او و حجاب باشد نه	غمر او در حساب باشد نه	می عشق است جهان او عالم	مثل این می شراب باشد نه
در کلستان کلی که می بسین	در شش بیکلاب باشد نه	سایه و آفتاب را در باب	سایه بی آفتاب باشد نه
نقش غری جهان کر سید	بجز خیالی خواب باشد نه	بجز از جام می که نوش کشیم	باز این خواب باشد نه
درد و عالم جز یکی دانیم نه	غیر آن یکتایی کی خوانیم نه	در خیال غمرا دید نظر	نقش او بر دهنش نیم نه
عشق جانان روزش در بخا	بکنش عشق جانانم نه	عشق بازی آیت در شان ما	عاقبت نیک منید اینم نه
اغصافداست زدن تا ما	منکر احوال سنا نیم نه	چشم ما روشن بوزوی او	بر خیال غیر حیرانیم نه
جان ز جانان دریغ دارم نه	دل بشیر بیکر گذارم نه	در پی داروی درما نیم نه	بزدان خورش سبب دارم
در غربات هدم جا میم	بسیج هدم چون جام دارم	ساقم او و می محبت او	دل از می خوری بدارم
دیده روشن نبوی طاعت	عز او در نظر طاف نه کارم	بجز از تخم هسته سخنی	غیر او در دلم بکارم نه
مالش خیال تو بخارم ندید	کاری بخشد بکارم ندیدم	از دید ما بر او است بهر	از مایه آب که بارم ندید
غیر او اگر در دست نه یاد	حضرت نکند از کارم ندیدم	هر شب بخیالی که باروی ما	مار و شماره شمارم ندید
و در بدانت نظر کن که توان دید	نقش تو کاری که بخارم ندیدم	بر خاک دست کاشته محبت	استد که آب ببارم ندید
	جان من سید تو نهادی با	کر حکم کنی آن بپارم ندیدم	

است ستم کار و زنده

دید تا نور روی او دیده	هر چه دیده همه نکودیده	زلف و شین بسند که کند	کفر و اسلام مو بودیده
چشم در بادلی است دیدنا	در نظر آب سولید دیده	دیده مایکی یکی جنبید	که چرا خول یکی بدو دیده
دیده در آینه نگاهی کرد	جان جانانه رو برو دیده	چند کوفی که من می شیم	روشن است آفتاب کج دیده
	نعت الله از او نظر دارد	نور او را بنور او دیده	
می کار و کار بر دیده	مسبهاید چو نور در دیده	نور روی که چشم سر بنید	دیده با چشم سر دیده
هر که بنید بعین ما را	صدف بحر هم کمر دیده	جام می هر که دید زندانه	دیده هر ذره که می بنیدنه
دیده هر ذره که می بنید	آفتاب در فقر دیده	دیده دیده بنور او را	این نفس دیده زان نفس دیده
	هر که او نور نعت الله دیده	جان و جانان همدگر دیده	
نوی که حریفانی دیده را دیده	نوی که مثل حال تو دیدنا دیده	فرز گرفت خیال نوا چشم را	چنانکه نیت نیر از خیال دیده
مراد است چو آینه شیشه	نگاه کرده در آینه ترا دیده	نمیده و دیده من چو بیا بجز دیده	خوش است بنظر دیده خدا دیده
اگر چه عین محط عین بر بایم	بغیر است که ما را ز ما جدا دیده	نبوی مردم دید نظر کن و بگر	که نور دیده خود را بچشم دیده
هزار چشمه در چشم روان شود	از آنکه دیده بچشم تو چشمه دیده	کسی که دیده بیکانه دید و بنید	هر آینه پوشش دیده آشنا دیده
	منم که عارف معروفی نعت الله	زلا که گذشته برای لا دیده	
ز نور دیده دیدم نور دیده	بنور دیده دیدم نور دیده	چنان نور چنین دیده که دیده	باسم عظم او را افزوده
ندیده و دیده ما غیر روشن	چنین نور از خدا او را رسیده	سعادت بین که سلطان عالم	علامی زدو عالم بر کز دیده
منور شد چشم از آن نور	نظر فر ما بنور او که دیده	با انعام داده نعمت الله	هر عالم نعمت پرور دیده
	نام بلبلان برزق کشند	لینمی از گشت نشو و ز دیده	
مانش کار تو کارم دیده	در دیده ما بین که تواند بدیده	لوزیت که در دیده ما روی نمود	روشن تر از این دیده ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر العین	خوش کوشه بجزقه چشمی بگریه	بلک نقطه محطیت که در دور آمد	این آیه خطی است از آن نقطه کشیده
در آینه خلق نظر کردم دیده	عینی شمای کرده با خلایق	هر ذره که بینی بنور خود نباید	آن ذره رسولیت که از غیبت رسیده
	ذوقیت را کفایت سید که چکوم	خود خوشتر از انفقول کفر کشیده	
خباثت نفس می بندم ندیده	چنین نفس خیال خود که ندیده	بنور است روشن ندیده من	نظر فر ما که بینی نور دیده

خداوندم کردم فرمود خواب است با من خزانم	حلقی بر عالم آدم کشیده از محمدان عاقل و ارمیده	گفته اند وجود از عدم بیا با ما درین ریشخند	غاده نباتات هم جنبه که در نبات نیکو آرمیده
خیالش نقش می بندم بدیده عنایب بن که الهی الهی	چنان نقش چنین بدیده چنین حسنی لطیفی آفریده	متور شد نورش بدیده درین دور سر قادر محبت	نظرش که در دیده کردیده حلقی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق بی نظیرش حجر و کسیت در عالم جوئید	ملک صورت خلایق حبیب خودنوشتر زین نقش بسته بدیده	برندان مبدد ساقی سرت در کوی خرابات جهان خرابیت	با خنجره میراثش رسیده کسی که نقد عالم و از همیده
خوش نقش خیالیت که دیدیم کفر که لب لبه هم گفت بچوگر	شیرین از انقول که دید که کشیده یک جام شرابی بدو عالم بخریده	دشمن و خلوت شاه در آمد چون سید مالکیت با خلایق	کافش خیالیت که در دیده بدیده از در سوزانده محمود رسیده
با ساقی سرت صبر کنیم و گریه ماتن خیال و کاریم بدیده	خلو حق خوی حسنت که او را خوش نقش خیالیت در این بدیده	نور لب که در دیده یاروی نموده این گفته شست ما از سر و دست	صحن غزوات که انگشید نقش است که بر پرده انداختید
دایم دل بر در میخانه معیشت بی عیب بود هر چه با من رسیده	کر جان طلبید مال بسیار بدیده عجبش کن ابدوست که در این رسیده	خوش خلق عظمی که هم خلق بر آن بنده غلامت که انجا خیرید	صد عفت خنیا و بر خستید خود خوشتر از انقول که گفتید
من روح نازیمم کمال بدید و کج جان ندیم با اهل دل بدید	در سبکی سید زندان خراب من سافر غریبم از راه جهان رسیده	من است عظم جام بی بدید خوش بدیدم جام نور و روانم	در خلوم نشستم با دلبر آرمیده شمار از اسکاظم از اشته آن
من مایه خدام منظور که نیام چون نور لطف ایم خیر لطف	هم شاه هم که بدیدم چون بدیده هر که که گویم او خسته کشیده	فرزند عشق با دم پرورده کار در کوفت غنیمت باد و مست هم فریم	همچون شکر بر او سپهرم رسیده ایمن کفر و دیم از این بر کنیده
خیالش نقش بندم بدیده خیال عارضش در دیده ما	چنان حسنی چنین بدیده بود نقشی که برای کشیده	سید ز نام خط خودی کشیده دو چشم روشن است از نور رسیده	بر دم سبها بدن بدیده شیده عین خود و این بدیده

درآمد از درم ساسانه	چنین شاه را حمان سوسید	دلم کتب گیتی نامی است	ملطف و لطیف آفریده
از همه کتب پیدا آمده	فاده آشتی منی و گرنار	مکر استیدم حرفی شنیده	هر یکی بنکر که مکتب آمده
بجز رجوش است در روزگار	نور و در چشم بنیا آمده	آن یکی ظاهر شد و در هر یکی	ساقی سمرت نهما آمده
در دلش با لایب با فتر	آب می ما بر ما آمده	مجلس عشق است زندان و حضور	این چنین در می در با آمده
سایه هم سایه پیدا آمده	حکم ما از ملک ملای آمده	قطره بودیم ما بگری شدیم	
قطره و بحر حباب ما بگو	نفت است در میخانه نهاد	میلان کرده با و آمده	
نامانند هیچ زنده و رخسار	صورت معنی جزو پیدا آمده	دیده ما روشن است از نور	
	ز آنکه جمله عین در با آمده	خوش بلای میبکشد از عشق	
	ساقی سمرت بر ما آمده	هر چه بد در نظر از چشم	
در شاه دشت هدایا بزیب آمده	تبد و بند بنم آینه خفت	هر دورا کوئی که مکتب آمده	
آن معانی بدید و سبانی بکرا	بچین خوش شادمانی بخت	دکستان شعله در هوا زوی	
	ز آنکه بروی این کلام آینه	نوع و سن فکر کرم شاه پسند	
	و جوانی نفت است با نود و غرقت	این زمان باز آمده پیرانه شب آمده	
در نظر منظر منظر کرده	جام جهان نارا روشن بگرفته	دخول و خرابات بزم خوشی نهاد	
آتشان آتش از زینب نموده	حسن چنین لطیفی اشرار خور کرده	مالک استایم اما خانه او	
سنانای مار اسر سبز آفریده	سبلا رحمت او بر ما غفور کرده	هر آینه که چشم او را با نماند	
	خوش آنشی بر فروخت خود کم هر	از بهر نفست الله جهانها بخور کرده	
از آفتاب نشسته نور و ام کرده	جام جهان نامی ساقی و مکرده	ماهی سر و دیده کرد فلک شرب و ز	
لطیف کرم نموده میخانه و کشاد	در حق محبت عالم انعام عا کرده	میخانه چنین خوش بر سیل کرده	
کرده حلال بر ما جام می محبت	افتای سرخورد بر ما مکرده	سلطان یک جهان کینه گرفته	
	جانان جان سید شد نفست	ماش مکنونه ده چشم کلا مکرده	
آن کسیت کلاه که نهاده	بر بسته همان بر کشاده	رندان در آمده مجلس	
		بردست گرفته جام با ده	

که کشند سوار که پیاده	سلطان خود بسیار شایسته	مستانه صلاهی عام داده	مکشود در شر آب خانه
جان سپید غلام آینه باد	شامایه بخت دل نشسته	کجی بختش هفت داده	در کج دل حسرت نه ما
هر که را غایت باشد در هوا	مستند و خراب آینه باد	بر هر طرفش نرسد	جنت الماوی خلوتی میکند
صوبه هرگز ندانم من بجای میکند	در هوای میکند بر باد خواهم دل	جام سرت خرابانی فدی میکند	بدم مهر خرابانم بازند انحر
هر چه حاصل کرده ام دارم چو	عاشق مستم بر او عاقل خلوت	پادشاه عالمی اندک دلی میکند	صاف از آن عشق او
در جام جهان نام نموده	در سودا سر مایه سود و کون	هر که از غایت باشد بکلی میکند	
در ظاهر هر که را نموده	باطن سبک که پادشاه	نور سبک بشیم ما نموده	هر آینه که دیده دیده
در عین قضاوت نموده	بر دار فنا بر آکه مارا	این درد باد و نموده	مادر وی در دوشش کردیم
اورا هم آشتا نموده	بیکانه ندید سبک ما	ما هست ما با نموده	در بحر محط غرقه کشتیم بود
کودیده جمال و نموده	حسنی بمن و نور و نموده	در آینه عشق او نموده	
پنهان چو کنیم چه نموده	در جام جهان ناظر کن	کو آینه نگو نموده	هر آینه تو بنک بنکر
عالم همه مومو نموده	بر آینه آفتاب چو نیست	بکروست اگر چه دو نموده	بکرو بود آینه چه نمود
	در آینه و نموده	آن آینه رو برو نموده	با آینه و نموده
	هر که دید و دیدار سبک باشد	چشم ما بنیای ما از نور آینه	
فطر فطره جمع کنند آینه در	سبک چشم ما هر روز و نموده	پنجین حسن خشی در آینه سبک	افغانی رو به نمود در دور
کوتیا با حضرت کنای چو شایسته	بند ما عا شانه ترک عالم در	اچنین شاد آمده ساقی بزم شایسته	دل بدست لفظ و آیدیم
	هر که دیده سبک ما شایسته	حرام در آینه پیدا شده	
عارفی کو غرقه در باشد	عین ما سبک بعین جو ما	دیده ما این چنین نباشد	چشم ما روشن بنور رواق
دل مقیم جنت الماوی شد	بر در او جنت الماوی است	خوشه اند که او چون باشد	شمع عشقش آتش را زده
مشکلات عالمی حلوا شده	نعم الله در سخن آید از آن	دقت اسرار او ادنی شد	نابغه بن از زبان برداشته
	صحیح جان ز نو محط تر شد	دیده دل ز نو منور شده	

دور سودا سی مر شده	انبدل مابو عشق تو بخش	وصل نورافش خوشتر شده
نظر روشن ما خور شده	قطره از آب لالبت	کشته روان چشمه کوثر شده
آدم زان نفس مقصور شده	ساخوی دادشانی بیا	زان لب با همدم ساغر شده
طره شام از تو معتبر شده	باد صبا بوی نودافش	عالم از آنبوی محطه شده
نقش خیالی است مقصور شده	صورت و معنی چه آفتاب	هر دو بسم لبت برابر شده
رکند از همه خوشتر شده	عین سما بود سمش از آن	آمده و اول دستر شده
کفته نو باوه سید شنو	نه سخن آنکه مکرر شده	
همه ز عین یکی باز جویم	ای که کوئی که چنین کف چنانمیکو	دست آنت که در آب شویم
که چه بنده جانم بر تویم	بوی کلف ز هر ناره خوشیوم	لاجرم لغت آن جمله شویم
دوینده که بگویم دینم	آردنی هسته قطره چو می چشم	شاید بار ناست قطره بگویم
نغمه جو یکی باشد آن کیست	هر یکی از سر داز آنکه جویم	
باز آورد دست ما از همه	روز امر و زینت فردا در کند	یکد از فردا و دست ما از همه
باز دریا جو در با از همه	عارفانه شرح اسرار انجونا	یکم سما جو در با از همه
کوئو از اشیا انبار همه	سربسته خاکبای عاشقان	تا شود جای تو با از همه
نغمه اندرند و سستی خوش	دو و عالم اوست کینا از همه	
کی شناسد سخن هر جمله	آفتابی سبنا بد بار ما	این چنین بر بود در جوهر
یک شربت ولی ساجو همه	ساقی از بخند ترا منحنی	عاشقانه هم چو ما مجوهر
ست کرد اندمی از همه	جام می بکشت می بر ما بر	خود ما شسته شد و قهر
		منه باید تبید و دهر
طرحی بدست بر کن با به	مکن عیب ندان اگر با ده	که پیش از من و نو چرخ در حوله
روان جان سپارم که نیت له	منم بنده او دارم کو امان	دل و فک عشق نیست نیت فباله
چه قدر قرب جو جای لاله	اگر نه ناله مزین مست وی	که از ناله ما گرفت ناله

زلف تو آفته شد سر بس  
 دژه از نور حش منته  
 نقش خیال تو بدیده  
 عقل اگر آمد کوشد که در چش  
 در نظر اهل نظر کائنات  
 کشته روان چشمه آفتاب

خبر کی نیست بایند که بگویم  
 ما را سبب جانم همه محو  
 عقل و تو شود چون شود

فارغ است مینای ما از همه  
 ابر و کر بادت با نیش  
 ای که کوئی از که گویم از همه

از همه پنهان و پیدا از همه  
 می بزنک جام پیدا آمده  
 لطف و محمور کی باشد کسی

عالمی چون نیت روشن شده  
 بر نشان کلاله ز روی لاله  
 اگر عشق جانان بر اصرار  
 مبان من نوحه تو بخشد



جانی که از نو ناز و زیبا بودی	اگر دوق آری بخوانی گفت با	که بخت شمرید به زهد سال	در لغت عربت شد آهوش
بلبل بد ملت کل ناظر بودی	چشمی که در تو میزدت بود	اندک که جبر شد از تو جبر	جانی که باده نوشند غوغا بود
موج از زبان دریا می گفت و	طوطی لعل عاشق کو پا بودی	کرد سماع عازم غوغا بودی	و طوطی از آن به لبها بودی
	نظره با جو پوست را بودی	چشمش نیک که شمع را کند جفا	
	گفتم که عشق بید بیدان کنی	هر کس که کشت عاشق بید بودی	
مخدا ناز خود شدم آگاه	بخت خشم می دادی	کرد کنج خرابی کشم	تا بکجی فرو شدم ناکاه
بوسف جان نازین شدم	سوی مهر دل آمد یک جا	هر عشق چه زود نمودین	که چه بودم طلال کشت ماه
نور طاهر شد مانند طلام	کشت فانی غلام باقی شاه	چون طاعت است عجز او کشت	گفتم لا اله الا الله
	لا جرم سید وجود خودم	نغمه الله ز خود آگاه	
هر بنده که ره برد سوی شاه	هم شاه بود بدست شاه	ما شاه درون پرده دیدم	دیگر نزدیم سوی حسره گاه
الشاه تو فرس آفتابی	ما خاک محقریم در راه	نوحان طلسمی مانحو افسیم	هستم در آسین با کراه
ما زان نو بستم هر خطایم	بخت مال ملولاه	در نامه جو شرح دل نویسم	دستی تو ز سر نشسته آگاه
	بست از نظر تو ناظر حق	سلطان ذو کون نعمه الله	
راهیم رستم نیم مرده بودیم همراه	هم سیدیم و بنده هم جا کردیم	جام می الهی بخت هم جا کردیم	در باطن آفتابیم در بیابان
کاهی چنین که نبی بر رخسار چو کما	کاهی چنان که دانی چون بگویم	ندیم لا اله الا الله در رخسار	باسانی حرفیم دایم بجا بیکاه
دوره بیکرانه ما میزیم دایم	اگر عزم راه دار ما با تو ایسم	ای بنده بندگی ناپادشاه کردی	زیر که پادشاهند اینند کلاه
	نویس آله دار حکم دلا نه ما	باشد نشان آن بر نام نعمه الله	
نور جا کرست معنی شاه	باطنا آفتاب ظاهر ماه	لبس فی الدار غنیمت دایم	و خدا که الا الله
در همه آینه جمال نمود	غبار و اندیده ام و آینه	گاه عاشق بود کمی مشوق	جز یکی نیست در همه سحر آه
باصح جمله کلمات است	بنده کامل است عبد الله	نعمت الله را بدست آور	تا زلف خدا شوی آگاه
	ره زنی آمد نزد صبح گاه	ره ندادم شد ریشم رو بپناه	
در طریقی عاشقی مردانه بشمار	نارسی را بارگاه پادشاه	ره زنان در راه بسیار زد	در هر جوی ناخود کردین سباه

ساکت و امیدانی که است	یک راه خوش بن دارد نگاه	راه بخیریت که زده میرود	مکدر از اسباب که در است
در طریقی کنایه خوشی	مکدر از خود که نمی خواهی کنایه	بزم سید جوی کوی میفرود	رو بدر زین خانه پر آه
	دل ز ما کردی بری یعنی که چه	بسیج برانگیختی یعنی که چه	
بچه بختان طوقی دادم ندادم	می برینهان مجوزی یعنی که چه	می نهی است لب جام شرب	لبر و تیر میزی یعنی که چه
روکنانی را ز کوی با سبب	برده کل میسر یعنی که چه	بر سر راه پند فاده ایم	بر سر ما گذری یعنی که چه
بر نفس آینه روحی و قوی	بر سر پناه وری یعنی که چه	دم مرغان رسید که عافیتی	سندی سروری یعنی که چه
	سروری خواهی بسیار شرب	یا نهاده مرغان خوش شرب	
پیش پشانی نه دستار را	مفردی و سوار از بر شرب	اما که کوی جام می نوشیدم	خم بیکر بسیار مانا شرب
ناکی از دسترس کنی کوی با	لوح محفوظ بخوان و شرب	عارفانه نفی غیبه و بکن	رو قدم در راه سحر شرب
کرداری ذوق برستی با	دش بر بند با خود بر شرب	سر بیای سید مستان بکن	اسکندر از سلسله ناز شرب
	بروای بخل بند مست	بند سر مست می پرست	
جان که هوای او داری	دامن ذوق باز مست	ساق جام می بیا و مبار	بجز از می بدست مست
خواطر با چو لطف خود مشک	سرموی با شکست	می بزدلده که حیف بود	بجز بستان می پرست
	نغمه لاله را بدست آور	ابجدی نمی بدست	
بیا ایاسیستان جام می شربت	بیا ایجیات را بدست	مخجوران ده می را که قدری	چو بجز می بکنی ساقی سبب
بیا ای صوصانی در دوران	چو بیکر ز جان آخر سبب	اگر فرمانبرد از شرب	تو با ناز کن بران که دران
چو شمشیر شمشیر نو که در عالم	چنین کج اگر کسی بزدل	فشانند سر می که باز تو جوید	لرم فرالطف خود نشان
	اگر جمع می خواهی را در شرب	و کردل میدی با برادر شرب	
می غفلت بر مردان ده	در دوش بر دست اند	ساق فادست ما و دان تو	ساق می بدست باران ده
می ترا بد ده که با شرب	در دی جام می برند	جرعه نشان جام خود مکدر	جرعه جام خود با نشان ده
اگر طرا با نشان شمشیر	شمشیر من بزاران فرود	نوش کن جام می که نوش	جرعه هم سباده نوش
	نغمه لاله ده بختوان	در سر شامی برستان	

نغمه

بیاسانی جام می بسانده	بیا یک جگر غم از بهر خدا	دو صد جان فیت بحسب عده	بدرویشان خدا را بی بسا
جانی از تو میباید نوا	نصیب هم بمای بنوا	در تو خلوت را بارم نداده	مرا بر کسان خویش خاوده
تو در جانی و جان در جیب	ده مارا غلط مارا ده	که داند قدر درد در عشقت	بها و دوری در دوش باوه
ساقی قهر شراب درده	و لعل که کباب درده	عطائی کرده ای بکار باوه	لطفی کن بحیاب درده
از پزده عجب وی تنبی	در خط جان خطاب درده	راضی نشوم بیک دست جام	در ملک چو آفتاب درده
درده کسی نیست بکشد	با یکی بد جگر درده	ما کشد کان کوی غشیم تو	راهی بنام صوب درده
در سپردی کر صدائی	مارا ندی بکجواب درده	نهان چو دهری شراب صحت	رندانه و بحجاب درده
چنین دیوان که ما دایم از ده	چجای دیو باد بکار کجک	ده دار شراب در درده	که در در عشق او بنزد مارا دایم
را که کفر و هم کافر سلمان	چو خواجه مرد اندر شول کمر بران	خربالت فیدم نیست ساقی جام	چنین هم ملوکانه ز خاقانی خافان
چو دل نومی نذیر بکرده ای	چنان از این بخواهد شد خدا را بجان	دل معنوی باشد که خوش کنی بود	و کر کنی در انبوسنجی کنج و بران
ده چو سرباب که بید کرده	سکج جانا آن شکارا کرده	نبرد حق غلام او سی از شاه سلطاب	تا بحال خود هویدا کرده
غنچه از گلستان سبزه	بلبل از امت و شبدر کرده	صورت معنی بدید آورده	عقل پرشمار لغیا کرده
کو هر بر در صدف نهاده	چشم مارا عین در پا کرده	جود هر عاشق و جودش باز	نام خود معشوقی بکت کرده
زکست از باز سر خوش کرده	باز سبدر بخود سبزه	در کلام خویش کو با کرده	باز می بستم نقش کرده
آتش در جان مانده حسنی	سببت بر کل شوش کرده	دش از خون دل بچارگان	عیش مارا باز ناخوش کرده
من مکنوم ترک عشقت که برده	کو با غلم در شش کرده	جان مارا بستل کردی بجز	کاخچیل فدا ده عشش کرده
می صلاک با داکر در زم زند	باری دهر به ترکش کرده	ابدال آخر صبت حالت باز کو	فوت و فونی خوشی داری که کرد
	حال دل سبب زلف بار پر کرده	زاکند دل آنجا نوبندش کرده	
	نوش جانند اکر با نوازش کرده	فوت جان فوت و در دوا انهر	

در خرابان قفس جام قمار تو کن  
نغمه ز دوس غلامیت فرشته

عشق تو کنجی دل و برانه  
آشنای عشق انگشت که او

صوفی صافی و کنج صوفی  
عاشق استبدی با بچکن

خزنی کندم نکور دانه  
صوفی صافی کنج صوفی

چیت عالم بوجو کنج او  
برزخ جامع مقام ماو

دیده اهل نظر بدیده  
خار حوزی سپهر باطن

عشق بازی نیکدانی سپهر  
چشم سحر که نور روی او

جبال مندی که انجی است  
رسودا سر نقش بر لبان

مرا کوی که خبر او نواند بدین  
بهر خوشی با مادر باودی

ناله کن که می بای برسان خود  
کویا نزل خوشی از لعل خود

با حرف لغه لبتی که زبان بر خوشی  
مهر و شمع و جان پروانه

بسجوست از خرد و بیکانه  
او بار و کوشه کاشانه

فرسود ندانه در هر شانده  
یک بیت عین هر دندانه

کنج دبر کوشه و برانه  
خوش سبزه باغچه با کاشانه

در نظر طراچه نور دیده  
لوکی از کشتن نش چیده

گرچه با این کارها و زبده  
چشم سحر که نور روی او

بودن شیشه بکوه لبک بود و نو  
اگر نقش بدست آری بر لبان

چو غمخیز نیست عالم بگو خیر  
بهر چشم نماند که خوش بمان

که بر دکان اگر جان روشن نمان  
که مار هم لعین با محیط بکشان

بدل مرست من جام نذر کار  
غم محو که خوره اغوش و جام

بازم خروانی می فردان خورده  
عقل دو داندش بر او عشق او

کار ما از جام پادیه در گذشت  
غرقه خواند لب و لثیم

کرچه داندانه لبی باشد بین  
از غم و غم آفتاب روی او

روشنست از شمع عشق زرم  
که حرف لغه الله بب

نور چشم عین ما کرد دیده  
نقد هر کس نزد نهادن

کفنه مسانه مار شیشه  
کرچه بست بند سوختن در آتش

همه عالم نور او اگر می گویند  
دار ما مادر بندر با ما بیکدانی

بها آینه بسازوی خود در آن  
بجان سید ندان که در باو

دوی خود و با سائر بران سنی  
چنان غمخیز می در چشم ما

من جام جان نعل از زم جام خور  
کان می پاک حلاست و لغه خور

منعت لا بدلی و دلوانه  
ساقیا بر کن بدیده

در نظر دارم از او دانه  
پاکبازی عاشق منترانه

ساقیا بر کن بدیده  
ماهری مست در هر خانه

روح عظم نزد او پروانه  
نوشن شادی او پیانه

دیده یک سیک سجده  
کاین چنین نولی در نشده

چون شرر بر جان چه الزیده  
اگر آری با بانی و با بسجده

که مجز و محب خود رفته بر روی  
اگر حشمت بود روشن لایم و لایم

که نور دیده مردم در آن است  
چو بنام نشان کشی بنام نشان

چو بنام نشان کشی بنام نشان  
چو بنام نشان کشی بنام نشان

صراف بنم زندان شو که غمخوار داد  
 انغم لب جو سم گفتا بسیار  
 البقل کر با بی دوفی که مرگ  
 اگر چشم تو میرسد نوری که چشم  
 هر خیالی که نقش می بست  
 دل محبتون جاشنی لبی  
 آفتابی سلبه عالم  
 موج بحر و عین است  
 هر چه غیر خداست بدو  
 جسم و جان را بعد کرمی  
 آب باشد یکی ظرف سبی  
 جام کنی غامت نظرم  
 ساعزمی یکی است ز بار  
 در خرابات عشق مناز  
 سخن بابت در بابش  
 جز یکی نیست با و شاه وجود

به خانه گذری کن که غمخوار داد  
 کفتم که نقش ریت گفتا و از بی  
 کفتم چو میبکشی گفتا و در سر زنی  
 هر قطره در این بحر در خوشای  
 جز که مبی چو آن فتاب سبی  
 شاه عالم کد است نادانی  
 غمخس است نادانی  
 بنیادی بلا است نادانی  
 مرز و رفاه است نادانی  
 غیر حق باطل است نادانی  
 عالمش ساخته است نادانی  
 همه بجاصل است نادانی  
 همه لغد پروش است نادانی  
 بنکر آن مغز و پوست نادانی  
 اگر چه مشک است نادانی  
 جسم جان رو بروست نادانی  
 هر چه هست آن کست نادانی  
 بر سندان کست نادانی  
 کفر ایمان یکی است نادانی  
 قول یاران یکی است نادانی  
 در وجود آن مشک است نادانی  
 اگر چه کفر و کسب است نادانی

ز بند جام ای سندان جامی بنم  
 کفتم خیال صفت گفتا بجا سبی  
 کفتم حجاب از زنا بجا سبی  
 در بارگاه جزو که بگذری چه فرما  
 اگر چه نغمه اند که خرجه نبوشی  
 این کد پادشاه نادانی  
 در محلی که خست پایش  
 در دورش نبوش پایش  
 نغمه اند بخل سب پد  
 غفل از این غافل نادانی  
 هر که عالم نشد بحکم رسول  
 کشته عشق و زنده جاوید  
 هم از آرد و مکتوب نادانی  
 کفتم عاشقان بجا بنم  
 بانو که با جرایی دارم  
 نغمه اند از بدست آرد  
 آن یکی مشک است نادانی  
 صبح و در با که چه دو نما  
 روی خود در رهنه منکر  
 نغمه اند که در همه عالم  
 آن یکی مشک است نادانی  
 هر سباهی ز لکر سلطان

بانی لذتی چون اگر آن بی  
 کفتم لوتی حجاب لب با سبی  
 شورنی لعل شراب در شمع  
 در پای سنوی الله حله سببی  
 جان ما شناس نادانی  
 که ترا این دو است نادانی  
 هر چه لطف خداست نادانی  
 بخدا جا است نادانی  
 سبدم قائل است نادانی  
 عجز از ابر کف کون نادانی  
 عزمش و شونش نادانی  
 این بخت نکوست نادانی  
 عین انان یکی است نادانی  
 دو مکوان یکی است نادانی  
 نزد زندان یکی است نادانی  
 شاه جانی یکی است نادانی

که بجای هزار موج جفا  
با محبتی که مادر آن بر منم

همه عین هم اند نادا  
هفت در باب پیش دیده  
سندای جناب است

ما آن توایم آن تو دانی  
دانی تو که چست حال عالم  
بی نام نشان کوی عشقم

بهش عشق میباش کهز مانی  
کردست هر دز سانی  
بی نام نشان کوی عشقم

نمانم عشق تو جان جهان  
که نام من بسیار بر لب زبانت  
این علم معانیت که کردیم پند

حرف جام و شراب کردا  
عشق و معشوق عاشق تو  
در نظر نور دیده سلفی

عین ایشان کی هست نادا  
هفت بحر اندکست نادا

نموده که بر سرسان است  
همه جام عجب نادا  
مثل شبنم اند نادا

در حرم محرم نادا  
گر چه بسیار عاشقان شنید  
دل داده نور جان بودا

حال همه جهان بودا  
دادیم ترا نشان بودا  
مسلم حرف عین است

از عشق کز کس زبانی  
بکس عزمی محبت بجانی  
از ماند کسی نشانی

از علم بدیع عین است  
که جان طلبی جان بسیار  
هر هر دو جهان با هم از انعام

عقل در بارگاه حضرت عشق  
هر که داند که با چه میگویم

ساقی نقر کبک نادا  
هر سه جاشان که پندم  
نازنینان و شر بالابن

رند ساقی کی است در شهر  
همچو سید کف نادا  
در عشق تو ما و شیم جانان

کرد در بادوی و کرکست  
از هر دو جهان کناره کردیم  
مجانا ما همان صوفی

انی دارد که عشق دارد  
می پوش کنیم عقیق از بیم  
ساقی خدی بسیار جان

نخوسر معانی است  
هر سو که نقر می کنی بنور چشم  
خواهی که بری رسی کجا خوا

مثل و کبک نادا  
بار کی نیکبک نادا

عاشق سنجند نادا  
در هر کس عجب نادا  
جام و می میسند نادا

مدنی دل عاشقان نودا  
نوا حکمی این آن نودا  
ترست در این میان نودا

بجوش کسی ندادا  
گر ز کفر خدا و جدا  
مطر سبغ غری بخوان روا

جنم جو خودی بر سر کونست  
از غار کف قصه دل هیچ جوا  
فی نفس خیال تو نباشیم رانا

خدا را و بالنت است  
جمع می باش از پرست  
که توئی هر چه خوا جی رانا



خواه بنانی و خواه جلودی	شادی روی لغمه آتش کوش	می و حدت جام سنجانی	می جامی و عاشق معشوق
دل خود را بدست زلفش ده	هر کی منظر است نادانی	کفته عاشقان بجان شبنو	چند کفزار بن و آن خواه
گاه در نزد بار خود می جو	جمع می باش از پریشان	عارفانه بخت دل نیست	تبدل سلسله سیمانی
بد شوی مخور خونی شمع برون	سرخان جان با فزایدی بنی	درین از بختان جانی که بهرین	چرا عجز ندی آخر بدست
نرسد عشق او در کشک تا جو با سر	فناست کن که جوی بخت زانی	هوای پویشانی مستخرک سیمانی	بیا بخت دل نشین که عالم بود
اگر دنی در عجبی طایب کای بود	اگر فداخواهی بر محبت خود میدانی	نزد شمع زوایه بکبر افروخته	چرا محمور سگودی کر غافل ز بار
ایکد کوئی که پادشاه نام	هر آن چیزی که بهواری جفت و نا	حرف لغمه آتش شو که نا دوزخ	در جهان جاودان کی جانی
ما چسب منست تو چسب محمور	کر جاب جبار برامانی	بر سر بل چو خانه می سار	بر سر بل چو خانه می سار
کنج فاروانی که بدستار	علفی کرده که آسای	درد باید که ناودا آسای	درد باید که ناودا آسای
چرا نوشناغی خود را بگویند غار	کی برندان بزم مانی	از رفتی سبده عالم	از رفتی سبده عالم
اگر زلفش دشت ای سبایی سجد	زهی غفل زهی دانش که نوحه میدانی	و می با خود بپرداز کنایه خود	و می با خود بپرداز کنایه خود
هر زمان خواهر مرا شکنی	خداوند کند بگویند چو سیمانی	خباش زلفش می بندگی کایه	خباش زلفش می بندگی کایه
هر مهرت نهاده مبر دل	بسی جعبل با بی از آنچه پریشانی	گزار حمانه با بی می جام فانی	گزار حمانه با بی می جام فانی
چون مراد دل شکن است	حرف لغمه آتش شو که نا جابانی	که داد و در همه علم چسب جانی	که داد و در همه علم چسب جانی
هر که از دوق سخن را ندوختی	عمد تبدل از دوا شکنی	مشکن آنزاف بر شکن که دلم	مشکن آنزاف بر شکن که دلم
سخن و اخلاص محمور بکاری نابد	حیف شد که از زلف شکنی	ما بعد درست جابنازیم	ما بعد درست جابنازیم
	دل بود او ده ایمنا شکنی	سرا و سنان در نو	سرا و سنان در نو
	انست آتش شکسته عشق	بی کنایه دیش چرخ شکنی	بی کنایه دیش چرخ شکنی
	بجز اگر عشق عشاق نخواند سخن	عاشقانه ز سر دوق سخن میگوید	عاشقانه ز سر دوق سخن میگوید
	کر که بر سر نه خود را ندوختی	سخن نیک کف لب بکن محفل	سخن نیک کف لب بکن محفل

دنيا حكومت حكومت چو مسكني  
بحر است بگردان و تود و محراب  
عقل است دشمن گوئی که بار ما  
زیر بوی خوش کبود در لای

انجو اجد در حجابی از وی صفایا  
همیشه جیانتم تو شسته در سبایا  
کم ساز خوشتر بر او کوی را  
عشقان

بدر دلی دوا نیا بی  
برخیزد بیاجت جی  
باخضر رستق شو که بی او

بهدر دلی و اهنابی  
مانند خودی خود مکنوی  
بکانه مشو که در خراش

و بارم دلبری دیگر نیابی  
عربی سرخوشی ساقی سستی  
بها خرقه بغیر دوش نمی ده

سخن پرستید مالک جهان اگر  
حاصل چو نیت فکر شما بخوی  
باجر حدیث نهایی جو سبکی  
چون دست ارادت تمام  
بی عشق او هوا بر نیت جو سبکی

در باب لغت الحجام می نویسد  
نارکتج و کونی از لغت نیا  
ناب یا نوشی و وفی زمانیا  
نارک کز دی از خود کم کرد و انیا  
ساقی بزم زندان مرور سید ما

نقد شد ز خود فنا یابی  
از پائینش تو نمانیابی  
آن آب حیات را بنایی  
به کانه خوشش مان کردی

هر کج نمی شفا بنسای  
 جون ما بخدا بخدا اینست  
 رندی جو من آشنای  
 ساقی خوشی چو غم اینست

جہان و سب را بہ کشور نیا  
چو چشم مست اند کہ نیا  
سوائی از این خوشتر نیا  
ہمستان حضور نعت اللہ

که خواند که سپید برساند سخنی  
والی بگوید لایه والی با و کداز  
منقو وار بر سر دوازندار  
کوئی که میل است لغایت نظر  
العام دوست من است

با همدی چیز تو کجاست می  
 هر جا که روند است با شد او  
 سر دار عاقلانند مضروب  
 که تنبوی اوئی با پای را و لوا  
 ناروی او نیستی مقصود او را

با این نیت بدربار  
 نام کنی نو خویش را  
 بردارن بر خویش  
 چون دیدم آشنایان

در عین فنا بقا توان یافت  
عاشق شو عظمی از خاک کن  
جز بر در بارگاه وحدت  
در مبداء حال مانیت

چو زوی خوب او تو هم زین بی  
سبانی زوقی بحج عمر می  
بدر دل بسا و لطلب کن  
که عمری احسن و بختی

بہوئی ولی تو ولاہت سے کہنی  
 بگذرست و نیست لقا چو نیست  
 غایب چو نیست بل لقا چو نیست  
 ای چہرہ حدیث از چہرہ کئی

بہر دہل چو جونی زویدہ انہا  
دار فنا ندیدہ دار بقا انہا  
کر عنوانباشی از وی خواہا

فلک ثبت کرد و فانیان  
کم کرده خوشی و آفتاب  
بهدافنا فانیان

ناگشتہ فناء بقا نیسے  
لرغفل دہائی و فایسے  
اہیار مجھ مرانیسے

چہ کفر زلف او کا فریب ہے  
لہ از صد ساغر کوثر ہے  
زمین سببان دوا کر بجا

خبري گرز حال با سياه  
باش با جام مي وني احمد  
خوشبود که مادر ايند زيا

کر ز صاحب نظر نظر سب  
طاهر پائش بخود ریا  
کدزی گر کنی سجنانه

هر فرقه از عالم بمیود انسانی  
ما سپاهیم بسایه خود  
مانند کفش ما میخیزند و میخیزند

حال وار شہر چو پیر سی  
آفتابی مباحوز و نیمور  
غیر وقت ہر جہت کی

هزار هنر چو می پرستی  
لب لب و ده تنگتر است  
جز و شر را با بنان بگذار

لبروی محبت لطف با ابر  
نرسی ز غم کعبه مفقود شود

غم نہ کم کر دہ باز و آنا  
 بہ راہیں حسیں کی گنجائش  
 عین حسین با سنی  
 لغتِ افسانہ دشتِ آو

نور و نور ہر صبر ہے  
منظر منظر است کر ہے  
عالمی است و عجیب ہے  
بجز ابا نہ کہ ہنی قدمی

اَنْ اَنْفَاتِ بِالْحَبِيبِ  
سَاهِبِ حِكْمَةٍ بِأَشَدِّ مَنَافِقِ  
فَوَلِيَّ بَابِ لُطْفِي نَوَاشِدِ  
أَسْجَاثِ وَوَادِعَانِي

حال عیسیٰ حسرت چومی پرسی  
از جمال مستم چومی پرسی  
ای برادر در کج چومی پرسی  
خبر عاشقان بختسل پرسی

حال عیب بینی خرد جو می پرسی  
بالش از شر جو می پرسی  
فقه حنیف شر جو می پرسی  
در پی عشق روان شو که بجای پرسی  
باشد این مقام اصفی پرسی  
مرشدی جو که در آن راهی پرسی

در دوش و عسافدانی  
کشته عشق و زنده جاوید  
هم چو کر که ای سلطانی  
آفتاب است در دیوای

ورد رانی بچہ با ما  
جہاں کشتی نما بندست اور  
زندستی کو بچہ سنو ری  
حال بندست و نور دین

در چشم نظر کن ما نور او به  
دبا و موج بین و عین نظر کن  
در چشم روشن با عجب می نماید  
فی عین لخت الله عالم و نور

لب شرین او بدو و پیوس  
جسم جانست جام می با هم  
کنج اسما ز نعمت آید جو  
هزار بخیر و می برسی

لوز خوشبدر باو می بین  
 لیس فی الدار عنه تیار  
 نعمت الله بگو چه کوی  
 دردی در بخور نابذنی کسی  
 می بخواند آبلوی دیگر است  
 بنویس کن بر کوی نایاب

که از آن مزد و دل و دانا  
رو قضا سو که متابعت یار  
پادشاهی از این کدایا

بجز مارا پرز که سزای  
آفتاب است در فریاد  
که ز سودش زرد سحرنا

روشن بنو نابد منقو ربحی  
آن عین شرمیت بر جام حیا  
چشمی که غیر میند داخیا

لذت نیشکر چوئی پرسی  
سخن از محبوس بر چوئی پرسی  
کبشیم ز چوئی پرسی

افقاب مندرجہ پر  
غیر اوائی برہمن پر  
حال منت و کرچہ برہمن

خوشبو کر چنیل بہوئی برسی  
لحمہ لہ طیب ناہوئی برسی

عشق بازی نیست کار سرری	عاشق نام عاشق می بری	عشق بازی نیست
جام میستان می با او بر	خدا که باشد عاشق بازیگری	کی بگردی بر می رسی
دل بری کن از خیال غبار	چون نوعی از روشنی مرغ	کی فلند را بود از دنی حجاب
نعمه الله سر سبیل طلب	در و مندی کو بود چون سید	
وزر زت باید بشوایا بر	ز بسیار آن ده که ناجا زار	
بگذر از باساق ماه شرع کبر	سلطنت خود نیست کار سر	سلطنت خواهی سر زار باز
نوع و سازند فکر بکر من	تا بر آری ست پانی بر سر	بای ابرمت بر سر دنیا بکوب
همچو سبیل تخم بنکی ار کار	کج فار و نر اسبک جو کمر	کر سبایی جسته زلفد ما
جای جانان ده که ناجا زور	دل بد لبر کر سبیل دل بر	
جام می صحرای عالم خود	سر پایش که بای سوز	دست بکش از آن لبر کبر
جست الما و ای صاحب دل	طالب نفس خیال و سحر	عین مطلق می از خود جبر
نعمه الله باز کار سبیل	نزد عاشق از سر سبیل	عشق از مشق می سبیل
دل بری کن تا بهایی و کبر	دل بد لبر کر سبیل کبر	
از سر سر گذر چون عاشقان	آن جهان انسان می کبر	هر که آن است نه سبیل
جان بیا نماند سبیل من	هر چو آری نزد آفرین	کر سبایی جام می بانی زما
نعمه الله را اگر بای سبیل	تا نباشی بت پرست از	چون خلیل الله همه تهمان
دلته که بنا می فروخته می	در پیش فخر می نو به می	
بریم ولی عاشق آنا روایم	استخس نر کتب فتن کبر	کر محضی در نظرت خورد ناید
مسانه سخن می بود از خود	بهر خوف من بر دما می	کر بوقعه صری با برین می
آرد از هر کس بود سبیل	جاوید بمانی که از خوشی	از مرکب بندیش که کشت عشق
دل چار زد که نور زده و کبر	جان چه باشد که شایع می	
و دم و دما جانش در شمشیر	باد و نوشی جان فزانی لبر سر	مر جبارم که نبارم عشق را تار
عشق بازی نیست کار سرری		
جام میستان می با او بر		
دل بری کن از خیال غبار		
نعمه الله سر سبیل طلب		
وزر زت باید بشوایا بر		
بگذر از باساق ماه شرع کبر		
نوع و سازند فکر بکر من		
همچو سبیل تخم بنکی ار کار		
جای جانان ده که ناجا زور		
جام می صحرای عالم خود		
جست الما و ای صاحب دل		
نعمه الله باز کار سبیل		
دل بری کن تا بهایی و کبر		
از سر سر گذر چون عاشقان		
جان بیا نماند سبیل من		
نعمه الله را اگر بای سبیل		
دلته که بنا می فروخته می		
بریم ولی عاشق آنا روایم		
مسانه سخن می بود از خود		
آرد از هر کس بود سبیل		
دل چار زد که نور زده و کبر		
و دم و دما جانش در شمشیر		

خسرو شیرخو بان جهان طایرین  
دیده در دهم نامرند فتنی برآ

برد ز مهر و شش مصطفی  
آنخی در دل ست و بسوز  
با من از خواب رشت مگو

غیر خلوت با بنادر و لونه  
کنج شاهت از کجوشه برآ

آب حشر شیه جهات نبوش  
زنده جادوان توانی بود  
زنده دل بش جان بجایان

بلک و نبی عقی خردیم کج  
ز جام و حدسافی ندیم لایعین  
بیا طهر عشاقی ساز بنوا بنوا

مرد و اعز زمین باز و یک پنهان  
بر او بعل سرگردان که من مستمور  
ز خلوتخانه بد جهان غیر و کن

فاغشت حاله ما و عیب خود  
د نظردار و خیال غرض به سبک

گذری کن بسوی ماکدر  
خوش مری قمانه نو بکدر  
دم گرم از آن کند شتر

چکیم بوستان محضری  
جز خیال لغو دارند بیکجوری  
ساکتم در حرم نیم رکدر  
طلبش کن که تواناف بهر سو

گر چه پانی دارین چشمت  
که نماندین آن مهر  
گر نو در پای عاشقا مری  
گر نخو ای که عاشقا مری

مرد بهر غلام که از او چپین بر  
از این بود که من کردم جهانیکو  
حرفها از او خود سازم بخو  
که بهنم نوسانی کن آخر و تاجر

از سواد جهان بکدر اسود ما و  
چهره یکا مسکری نشان نشما و  
ندرم حش از نو مرا حش چادر  
بگو خورشید من بجای او اگر دار  
ندم نرم بندایش اگر فرو نچو

مهر و شوم دلی همه در پی  
بیدار در سر سو دشمن سر بکن

نظری کن بحال مانظری  
بهر فی الدار عشره دبار  
رند و سبهم بجز رجحان

بنده سبده سزا با تم  
چشم دارم که لطاف با نامظری  
خجرات لغو راه برم کرائی  
نمده به بدست او و منو جرم

جوز سده و ف در جهان مری  
خوش کناری گرفت اینعام  
هر که مرد او دگر نخو اهدرد  
نعمه نهد بدوق جان سپرد

غلام بهت عشقم که دار و بچین  
چهره خدایم که خرم باد منش  
ز دست عشقت ناخواه بر جانند  
طریق غایت که بانی رو مقصود

هوی بوشتن بکدر اگر در روی  
خزات است سر سانی جامی بر  
فد کن جان اگر خواهی عمر جاد و نا  
نبوی و بوشستی بهر مایه بسوی  
حرف نه تبه شو اگر نو خدا دار

عشق او دوانا همچو کمان مری  
نماند بر سر کوشش نو در سر

بنت جزوی در غیر دیگر  
که رساند بجنبه خبری  
شدم از بند کشت معتبر

ایچنین نه نماند بجز از هر  
که زد و فتن من سرست بنای

پیش از اندم کردن حبس  
کر مزی چو دیگران مری  
نوحیان رو که هر سحر مری

نه کم شد جرعه ز منی نه کشت از او  
کجا با خلاص خضر ضعیف از نچه  
که از نچه از او دیگر نباید عا در

از بخت کس زانی بگو غم کجا و  
خدا شاد و جو خدا و عشق با و  
بشو غم من بند که در ی بر نه با

عشق بازی آری بجا نداری آفتاب است تو را و سپید کرداری تو آن نداری	حاصل عمر جاود انداری نوالی که آن نمانداری چو داری کرد و انداز	مهر پاک مهر آل عبا عقل بکذا عاشقانه سبا ایمان در کنار اگر جویی	خوش نشانیست کردن انداز مهر اگر سوی عاشق انداز سپهری آنچه در میان دار
آمد بدست جانغری از سر بار بکدم نزد عمر که بیاد تو با ابدل بجز آب فنا شود کند	خوش هوسری صحبت است مردم سازش از خوشی استبد که مار تو ز خاطر نکند	هزار لذت جهان دار شماره منم حسرت ازین عفت گر جو کنی بر من چه میکنی	سپاس جوهر عاشق و دوست مار نبود چاره بجز ناله زار بیزاد محمودی آخر بچه کار
عمر ضایع کن به بیگانه نخم نیکی بکار و بد نکند در آزار کرد بدانی تو	عل و چو سیله می آید نیک بد هر چو کاری بر دار خویش را به نیاز	موسوب حساب خدا بود لوتکه و خواب غفلتی دایم طالب و عاشقانه نباشی	و چون اندیشه جو سپید چو شامی خسور سپید کارمانند گشت ای سپید
در خطر باشد همچو من سحر دل بود امنی امانه عشقش کفر آوردن و بان سلمانا	که بگری نوا هفت چنین سحر آن امانت با منی بسیار سبب از سر رفتن میان زار	کار سنوار دکان عاشق و خواست عشق که میکشد دم در روز غم من بخود آن بار که جانم بگذارد	هر کسی رپی کاری سرباز خونها میدهدم از خون هر بار شادمانم غم خونین بر جانم
جان جانان توئی چه پندار گفته عاشقانه مبهوش با چنین دست تو چنین محبوس	باش کن باد و لی چه پندار فولانشنوی چه پندار لوتچسبها کی شوی چه پندار	ز حد و ث قدم چه میکنی راه محبت را غلط کردی بار در خانه تو کشته شد	کنه و نونوئی چه پندار بخط مبروی چه پندار در بدر مبروی چه پندار
ماه من مشب بر آمد خوش خوشی چشم مار و شیرین بوردی و	می جامی و سید و بنده دو انم از در آمد خوش خوشی از روی من بر آمد خوش خوشی	غمت اندازی چه پندار در چنین شب آینه انامی نام خوش خوشی از مجلس ما رفته	و ده که جوهر در بر آمد خوش خوشی لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی



بهر لب آید بده ام برخاک ریخت	سرونازم در بر باد خوش بپوشی	خسته بجزش با رسید وصال	خوشتر است بر باد از خوشی
زین نوید بستی بواجب خوشی	نغمه اند خوش خوشی عالم کز	در عجب بر سر آمد خوش خوشی	
نوید آرد که نوید است بنفوس کز	بکس که نو انداخت بکس بکس	ز نوید رخ کوید خود کوید	سخن بیا کنی بجد مقام نشانی
معانی بدیع و بیان علم نوید است	خدا خلق بسکونی کمر سخیل سپو	سود جدا و نوید او چو چوئی	من او کینم غم بر باطل حق حراوی
	نه نوید است که نوی که نوید است	حدیثی چو میکو بدق بیا بوی	زمانی بدم هتو که بانی و فانی
	ز جام ساد و حدی نوید خوش	سزای غم نه شو بیا که باد بپوشی	
بر تخت لم نشسته شاهی	شاهی و چگون شاه ماهی	فدس ملک ملک صفائی	عالی قدری جهان بنای
بر دست گرفت جام باوه	مشاور نماده کج کلای	جان نده غفل خادم او	دل بخنی و عشق باد شاهی
ماراه روان کوی عشق	بزمین نرود کسی برای	کونی که ز باده نوید کردی	هرگز نکنم چنین کنای
	دردنم سید صرا باشد	جای می دارم چگونه جای	
آینه حضرت اسلم	مثال جمال باد شاهی	داننده علم علم اسما	دشمن ز کمال امکا می
آوازه آفتاب نش	بگرفته ز ماه تابستان	سلطان وجود روی بخود	دشمن مردم سپاهی
	سید بگرفت جمله عالم	بشت بخت دل چو شای	
در آرد از دم خوش باد شاهی	که دهنده آینه شاهی بپای	همه رواج پاکان در کار	لشونت باد شاهی سپاهی
نمادم سربپاش بودم	ندادم غیر لطفش عذر خواهی	بکشد که از لطف سلمی	مرا آید چنین پشت بندی
بغیر و نکردم هیچ میلی	و کردم ازاد دارم کنای	نخستم بر دنیا زیست	کجا باشد چنین جای جای
	طرف لغت آینه راه عشق	چو خوش را هیچ سم ای بر	
کرم تنگر که الطاف سلمی	با بخشید ملک باد شاهی	با آینه لغام فرمود	در آن بنموده شیار کاهی
نموده لشکر هم بشیا	چنان سلطان چنین لشکر سپا	لونی نو اگر با لاعت	نداری طاعتی محض کنای
اگر نفس جمال عزیز بندی	بزد عاشقان باشد شاهی	بیارندانه با دور خرابا	که از سانی سبانی هر چه خوا
	سخنهای لطف لغت آینه	گرفته شهرت آینه شاهی	
دوش در خواب بدهام شاهی	باد شاهی خوشی و حرکاهی	در سری لم نشسته سخت	افغانی بصورت ماهی

لغت سلطان خلدقم مجتهد  
 بزم عشق است عارفان سر  
 آینه صد هزار مینگریم  
 زبست از نظر و در جهان خبری  
 در و جهان یک جود نهیست  
 از دومی بگذر که نابابی کی  
 صد هزار آینه که بنا بدست  
 شکر عارفی خواند خوبی  
 شک نبودنی کفر آل عبا  
 ای تبار زین من بر با حشر  
 ناله نوش و محنتش زخو طرکت  
 شکران عظیم بر خاک فنا  
 ساقی با جامی رخا فروز  
 نفس خیال بگذارد و سنگ کبر  
 ساقی قدحی شراب پرکن  
 ای عشق بجا که خوش بلای  
 زندانه صرف است عظیم  
 اول خود ظهور بے ما

صندس با فتم نهین شاهی  
 خورشید ساقی است لخواهی  
 هست لبشیم کی نیست و ای  
 واث یکی جلا فیت صفای  
 پر خراب عشق زنده دل سید  
 در دودان یکی بنودشکی  
 آن یکی راجی کز در هر یکی  
 دوزن اگر داری بکج شمشکی  
 نور بود بنود بجز مر مری  
 جو خفا کنی من بکج جلی جلی  
 چون در چار شیهه رفته جلی جلی  
 اید سربا جانها از مکنار ناکی  
 ما سپید کردی در مکنار ناکی  
 و مجلس جنس خوش کرد و غبار ناکی  
 غبار نظر کن نفس کجا ناکی  
 هر زنده که شد بجام ما  
 زهر خدایه سپیایی  
 وی عقل برو و بزم ما بهی  
 سجاده زهد کرده ام طی  
 عالم جام است فیض اوی  
 مارا بنود وجود کی و

نقد خوشی ماعلی فرمود  
 نو مسجد اگر مری میسر و  
 و هر خیال خودی نفس اندر نیاید  
 و محبت بخت جز ز روی ظهور  
 ساقی سرش ز چند مصلحتی کی  
 نقد کنج کنت کفر المبت  
 عقل خود را و پندار خود بچرخ  
 ز یکی و شک و ز ریشمار  
 مان برسان کوشش او یک صبا  
 برج دو چشم من بود و لبشیم  
 تا بکشد از دل سید مانوان کوه  
 مشان شتر لبشند ما و غبار کی  
 لوحیه جهانی بهر لب نو عالم  
 و خلوت انشائی بکس  
 بر داند لغت است سرش و عین  
 باشد جاود و زنده از و  
 کوئی که ز باده لوبه کرد  
 منم و خواب ابا بای  
 در مجلس عشق لغت است  
 خاوه سه عالم نه لا شی  
 العیقل خاوه بی مار ند

کرشمه است بنده راشی  
 من بختا برده هم ما بهی  
 منباید لغت است الهی  
 من علفای بری است کی  
 بنک نظر کن ساد و مکنان کی  
 چون کد ابا ان صید خوبی  
 خوانائی می کست خود شکی  
 آن یکی همیشه شمشکی  
 بندگی بیام من بر خدایکی  
 نور چشم من فی ریح نما جلی  
 باز کن بر شان لغت با یکی  
 ماشه در سیابان و لفظ ناکی  
 نو مری هر دو غافل ز ناکی  
 نو هم کوب بیانی و بی ناکی  
 ای کوش جان عارفان کی  
 ساغر بروست کوش سب  
 جامت جهان ناپراز می  
 در مجلس صبا بر ای

عارفی

نیکوکار

بار که مدام باد ساقی	نامی بخشد مرا پیاپی	کوی که زیاده نوب کردی	زنار کو چنین کجای
هر زنده دلی که گشته است	جا و بدو جان ما بودی	منهم حرف لغت است	می گفت ست کوش بر
	مجلس عشق است با سرشت	بار ما ساقی ما همان دی	
باز با میر خزا با تم حرف	خلوت تالی جز با پیش	گشته عظم از انهم زنده دل	مرد عظم از انم گشته دی
کر با بی عاشقی کو افسان	در سبب بی زاهدی کو دور	عشق ما را ز عین نه نمود	با فدا ای اندل لیل تنگ
عالی سرست و خاری کریم	لوحین محضو باشی ناکی	تبد ما کنر کز عشق او	نایه سی می می کرده طی
	لونی جانان که عین بر وجود	بخوبی ل خود هم در کو	
بنوا بر بود و عین حد	نمودی کثرت و حد که بود	جهان صورت معنی عیان بود	چو بند رفع لر نهان شودی
بخشم خود بد بدی جن خود	جمال خود در سبب نمودی	چو لو باشع خود از ی بکفی	چکوبم آن چو بودی خود
و جو دست خود حبله موجود	عجب خود و جو و عین خود	وجود هر دو عالم نرسد	نباشد جز وجودی در خود
	اگر نه را و بود و اول که بود	و کز عشق او بود که نبود	
خبا انش نفس می بندم بر جان	بنا بجای انجوش و جو و جو	بنا و کنر جامی در و عشق او	که غبار زد در اندر پیش بود
خوابانست سرست با قیامی	ده نوبت سنا زنده اند کو	اگر نیام می بودی که ز یاد	و کز نه نبود بی با او که نبود
نبودی بر نشا با خوشی بانی	بنا و کنر زنجیر زنجاری	طلم کجده که نمائش بر معنی	اگر نرسیدم بودی معالم که نبود
	اگر نه عین و نبود	انروی با که می نمودی	
بختاد در سرب عالم	کرد رستی که می کشودی	اومی بخشد وجود و رنه	بودی ز مرد لو نبود
بی خنده کل نوای بلبل	در کلش ما که می کشودی	کرفش جمال او زهدی	این بدده کج غنود
این گفته را اگر گفته است	از آینه زنگ کی زدودی	و بدم تبد که در خراشا	مشانه سرودی و سرودی
	در عشقش اگر بجان بردی	کوی دست همکنان برد	
کر خردی عشق برود جهان	جرعه در درد اگر خورد	رحمت عمر جا و دان برد	سخنم کر بری سخن نه
نخه نزد عاشقان برود	اندی نزد من شدی عشق	نقد کجبه را بکا نبرد	سودر ما به جهان برود
	اگر کناری کرفنی از عالم	نعت لاله از منان برد	

ای ترک نمیشد سبب خوش آمد  
خالت خلوت لایزال بود  
دلالت عاشقان بر جبار عشق  
نایمی کرد از جهان کردی  
کج کعبه بنده جهان بانی  
کر نصیبی زد و فانی  
از حرم جام لایزال  
بگذر ز حدیث دی فردا  
بنور چو شمع در غم عشق  
ماه نظرت چو کامل آمد  
خوابت زنده لایزال  
بگو مطرب عشاق بنواز  
بد و چشم مستانی ما  
ای جهان و لبش میباید  
دارم هوا که گرم خاکدستر  
در خلوت ای جهان لایزال  
خدا و شوقش بزمه چشم

و می بوی جانم غنچه لب خوش آمد  
در ندیم خلوت فرما خوش آمد  
کلبه بک منبر که بسود خوش آمد  
ای پادشاه صومعه محضی که است  
کرد از خانه جهان کردی  
کر چو ما کرد این آن کردی  
مولس جان عاشقا کردی  
نغمه همد را که بایست  
سببم و خرابی و لایزال  
معشوقه چو حاصل است  
منال که خوش عشق را  
خواهی فرست خواه  
بست مست جام بر دست  
حرف بر خوشان لایزال  
نوازی بدلان لایبالی  
حبانی بافت جهان لایزال  
درون خلوت بند شبنم  
و می آید تاب نیست هر دو  
ایند و لایبایم را بود  
کفتم و مباد باید ز لایزال  
جالیس دیده ام در هر جا  
ازین خوشتر می بزم جهان

ای حباب بر غنچه ببری  
دشمنه از تو خواب ببرد  
سرست مبری ز عرا با عناق  
ای سبزه مجرذ که با خوش آمد  
مدتی بچشمی بر بردی  
در طربان کرد مسکرم  
نغمه می کر کنی بده ما  
فارغ از غمت جفا نکرد  
فنا ده خواب جزا است  
در مسکده روشنا کیست  
بیکر که ز عشق فی بنا لایزال  
من در آم و کنار خود  
در محبت عشق لایزال  
در میخانه خمار بکشد  
محضو غنچه بستی اینجا  
ز سرشان جام عشق هو  
بود بر می از آن لایزال  
از چشم بخت هر کوشه بستی  
صوفی کج خلوت زیند شر اینجا  
بست خصال و بستی بستی  
جانشین بستی و در خوش جا  
جبال جز خصال و محال

ای شاه شهادت غنا خوش آمد  
ای نور چشم نظر ما خوش آمد  
دل بری ز غارت جانها خوش آمد  
وفات آن که بچنان کردی  
خوش بود که نور چشم کنزدی  
وفات از بحر بیکر آن کرد  
فارغ ز وسوسه بستی  
زان جام مروی زیلاست  
بایان سر سبز بانی لایزال  
خوشید ز در و درخت جا  
صلای میخواران لایزال  
ندمان همدان لایزال  
نشان عاشقان لایزال  
در لعل شرف در هر طرف  
هر یک بستی با شند ما بستی  
ای بستی که در خوشتر از اینجا  
محال را کجا با شند محال

مرا چون ذوق می بخشد حیات  
 ولی بولا به کسی نایب و  
 الطیفه بگویم اگر نوحه کنی  
 فیما بین و کبر بند بنشین  
 لغت اندست خواهد بود  
 لغت اندر مشو منکر  
 ابد با شادی برادر من  
 چشم بکبر و لطف دارد  
 من مجنون ندانم از بهر  
 دیده ام بهشت کبلی نام  
 در درد و دهمدم در دهمدم  
 از سر هر دو جهان بر تو خاشتم  
 خرقه خود را بجام می حاش  
 کار من عشق جان بازی  
 هرگز ایسم عشق روی  
 عهد با ساقی بهشم ناننا

از او خالی نام در هر حیا  
 بجای آل محمد زو جیاس علی  
 ملو با طلب کنوی لای علی  
 که بد صحت معنی عا داز  
 جو حجت بناج بحر غش  
 لغت اندست بهر ولی  
 لغت نزال و لم برلی  
 در شوی کافری در حلی  
 هر عطائی که هست لم برلی  
 دارم از عشق در دوقلی  
 کرده هر گوشه روان بسلی  
 بسلی از خوشتر خوش تر بسلی  
 گفته عشق میجو نام علی  
 بر جمال خوشتر هر نام علی  
 در درد دوست در نام علی  
 هم نشین جان جانا نام علی  
 عشق بازی میکنم آری علی  
 خوش نازی می کنم آری علی  
 نیک بازی می کنم آری علی  
 دل نوازی می کنم آری علی  
 ترک می برسم علی  
 نو برادر دیگر شکشتم علی

غلام سبده مست مان شو  
 کس نمی نشد ناکشته علی  
 هر چه می خرم نواز دست زلف  
 اگر نوحه کنی چار سوی مهر  
 بهین بهشت با بهشت سبده  
 با و کار محاربت و علی  
 باد او کرده ام بزور شب  
 خفا خالی با و گرم فمود  
 شکر لاله چشم از دل جان  
 بنشیند مان بغیر و او علی  
 شمس ابی خوری و علی  
 عاشق در دهمدم چون سید  
 عشق بازی نیک سبده علی  
 سبده نام از کفر لطف و  
 که با بن و که بان خوانی مرا  
 در خرابیات جهان من سبده  
 بل بازی می کنم آری علی  
 نقد دل را نش غش گد  
 من بهشدم فاضی من عشق او  
 سبده نازی کند من نند  
 ساغز با ده بدشتم علی  
 مدنی لودم سبده سبده علی

که نایابی از انحضرت کمالی  
 نو میل ندهد با کن میان مهر علی  
 جبراپول سبده بهم خوش علی  
 که نایجان نوحه بد تو خوش علی  
 ذکر او گفت اسم خفی علی  
 ذوق جاوید علم برنی  
 دو سبده علی آل علی  
 بهشت از بهشتی میس  
 ننوا نپا فن هر چه شمس  
 از جرم نیکو سبده علی  
 هر چه میجوئی میجو آن نام علی  
 سبده مجبوع زندان علی  
 ز کد از سبده آری علی  
 و هفت غازی میسک آری علی  
 نوبت از می کنم آری علی  
 از چنین بندگی بهشم علی

عاشقانه در جزایان معنای	باز بهستان ششمین ملی	نبشت ششم خود هر دو جهان	از خود عشق ششمین ملی
در سر نهاد محمدی مرا	باده خودم بار ششمین ملی	زاهد خود را با ما چه کای	سبد زندان ششمین ملی
در خرابان معنای خود کردن	نزدان بنو منشوی می آن شوی	جانفدای عشق جان کن جان	لطف او بنو دانیان سلطانی
آفتاب حسن و محبوب عالم گرفت	غیر پیدانه بینی که خود بهما شوی	کر کردی حضرت سلطان ناشی چو	حاکم ملک با میر سنان شوی
زاهد خود را بکدر بهستان شین	تا حریف محبت ندان بر شین شوی	جز طرب لغت اند در جهان ای	در روی دگر سید که کرد
کر این آن چه میگوید مدام	نزد کن همیشه چنان شوی	جانفدای کن تا هر حاله ناشی	تابی کشت که گمان شوی
کج او در کج این و بران نهاد	این آن زمان که بران شوی	ترک کرمان کوی و با ما انجم	عید خوشی ای اگر فرمان شوی
دل بد کردی لبر شکو	کج او بانی اگر و بران شوی	عید قربان جانز کن فدا	کر چه خوشن ناشی و بی خوش شوی
روفا نشو تا بقایابی نام	جامع فران کجانی هر حرف	کر چه سید جامع فران شوی	کر تو مانای همدم ساغر شوی
تا ابد کار تو عالی تر شود	سر بسایش که نمی نرو شوی	کر در بند را به پیشجو درانی	سعی سبزه که عالی تر شود
دل بدر باده که نادر شوی	خاک نشود راه او ناز شوی	می نوش جام می را بوسه	نادمی بود و بود و داشوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت	تا چون محبت عافی دگر شوی	غفلت بکند از دود و دانه شوی	کر نور و او عیب شوی
آن کی در هر یکی نمی عیان	برادر دلف اند بر شو	کر برید راه پیغمبر شوی	جای ادبانی که بر شوی
هر زمانی برای کی کرد	نزد ما پیشین که ناهما شوی	ساعت دزدی دزد دل شوی	چون که ابا ن هر دوی کرد
نغم تنگی بکار بد میکند	تا با لاکش که ناهما شوی	غیر نور و عیب چشم ما	خواهی مصری شمار خواه هر
البتی بیا که خوش برانی	در دو عالم در وی کما شوی	عشق ارجائی معبر بهشت	ساقی نوبه که بار مانی
	نغم لغت که جو که از ارشاد	عارف پنهانی بی معنا شوی	
	کو بهای پیش نقش در کردی	بانه مطهر به ششم خان	
	بنک بد هر چه کاری اندر	مرد باید که مرد راه بود	
	در طرقت رفتن سید باشد	کر بدین رسول مبارک	
	دی در مرد و مراد وانی	زاهد خود بر بکار خوش باشد	



ایستاد آن ماکانی	منهم در خراب لایالی	با هم گنیم آستانه	ایستاد ز ابدی مارند
	و بدیم بجای خندان	در همیشه وجود مستبد	
ندارم مبلن هد بارسانی	بدو چشم مست سفرشان	ببا آسانی نندان کجانی	دل گرفت زین بد رانی
بدوشس جو اگر همدردمان	شراب صاف در وی دردت	پسین محمود تو آخر جراتی	خواب است مست خیم
زهی خود بینی هم خود مان	در تپ حال خویش چشم	که با بی پادشاهی رنگد	کدای هفت سلطان مانو
	می جام عطای حسدانی	نشدی لغت اندویش کردیم	
چون کد شنی از منی حاصل تو	نولونی بکنار از دگر کدر	از وجودین آن حاصل تو	دل بد باره کد و بدل تو
نوجو موجی در میان جلال تو	ما زور با هم و در با عیبت	و وفی اگر داری بیافا بل تو	می محبت عشق سانی لغت
چون بداری آن عادل تو	خلو حق با هم که نیکو بدار	جان بجانان لیر جبرل تو	جان بجانان دل بد لیر کرد
	کجی اسما جمل حاصل تو	لغت الله را بگو ایجا منی	
زبان کردی شوخی از ایندو بچو	دکان کرده بران دی خانه برید	جو بدرد دوی آن بود از بچو	بر آنجو احوال از ایندو بچو
نشو تا بشه خود بگو ایجا بچو	چنان شهری خوشی ای که بخوید	چو زور با جوی کر از با بچو	اگر تو از جوی در دگر بیدر با ما
غشمت آن در پیش تو از فردا بچو	ز دق نفس خیالی ماند حال از فردا	جو غیر نیست عالم تو غیر از بچو	در رخ سطر بد کنی غم از بچو
	نظر کن بدنه بنار زانجا بچو	بچشم بدم نیکو کرد زوی و بی	
عین بکمال می جوی	می را بدوق می نوشی	از دود کامل کمال می جوی	کمال جلال می جوی
چون تو نفس خیال می جو	کام دل را بجا بداری	ناکی آخر کمال می جو	افشانی به نام بچو
گر شر حسیال می جوی	می مار انوش رندان	از چهره زلف و خال می جوی	نظری کن چشم سر منی
	نعت از کمال می جوی	کرد جو با لغت اللهی	
نظری کن بجال مان	عاشق بند و مست و با هم	بدنه آن جام جانفر است	از برای خدا با سانی
خوشو کرد کنی دوا ست	درد را بجهنم دردی	پر کن آن جام می با ست	نفسی بیشتر نتوان تو
می نجلی بود خدا ست	در هشتادم باهوشیم	عقل بیکانه آشناس	بزم عشق است عیان سر
	خوش حضور است جو آمد ریا	لغت الله حرف می در صا	

آدم برت بخش جای	کوبای طبع مسجود بیدای	در همه کو بخرابات جهان نوینا	در مندی چو بیا نشو ای شا
همدم با شرم حریف سا	بکیدی بدم ماشو کبای	و نظر نفس خیال رخ نقش دارم	زان نظر مسجود خوشی ازین
دو لب پرستی با کلبی زار	نوشن از می شادی زدن چار	قدی ز کعبه رسی رو ما	با کعبه خود نقد هر که با کعبه
	غالی مشو بجان عزیز بستد	ماره با شود حضرت چنبا	
بر سر اگر نمی شد می	کرمی با شد چه خوش کرمی	دلبرم که حفا کند جا دید	نرسد بر دلم از او المی
همدی کردی بدست آید	دو جانش فدای کتم بدی	شاد نام بد و لث غم او	با غم و چه می خور می سی
هر خیالی که نقش می بند	چو دهر وجود او عسی	بیرشدت پرستان	کرمین بند این چنین سی
	سائل بزم نعمت الله شو	تا با فی نقشش نفسی	
فنا می شود توجرت	ماشوی منعی حضرتی	غایه ذوق ما کجا با بد	بجز از ما سچو ما می رنی
زاهد زهد و آرزوی ناز	ما دانی ساعز پرمی	کشته عشق زنده ابد است	کی بپر کسی کز شد حنی
آفتابی عالمی سنا	هر کجا او در روان در پی	نوا و نور ایدم	نه بیک خبر بلکه در همه شی
	سرشد نعمت الله جو	دم نانی طبعش ازنی	
کما نمی سبی که شادی	دکان خوشی رخ کساد	هر زنت که بود در حسن بند	بر در که خوشی نهاد
از خود بخوری بخود فروشی	در بهج و شراب و ستاد	سرمانه ما بباد دادی	با ما تو کج در او فنا د
معشوق خودی عاشق خود	هم عشقی بودا و خویش	فرزند تو اند محمد عالم	اسرار تو است هر چهار د
	نوشد عالمی بختش	زیرا که تو پادشاه زادی	
هو الاول هو الله	هو الباطن هو کل شی	علیم الله بکل شی	هو الله
	خا هر باطن را کفی با سر	باک باشی بی باطن با هر	
قرت العین همدم ماشو	سعی کن پس چو جدا باشو	ابند و بی خیال از کداز	ای کجا نه بیا و کجا نشو
صورت معنی همه در باب	می جامد سچو آب حباب	در همه آینه بکی نیکر	آن یکی تیری یکی نیکر
مستغنی بخل او و عیش	کج خلق بر همه عیش	اگر تو غانی شوی باقی	عمر جاودا از خدا نی
در درویش خوش و مان	جان بجانان سپار جانا بخو	در سه شی حال اینان	با همه سم یک سما بین

کز خیال آن خواب می بینی  
 گفته ام من را خلیس  
 جبر و تدبیر بود و بران  
 در ولایت لی کامل جو  
 کز اسرار حق شوی آگاه  
 چون بهوت بکین سارا  
 صفت ذات است مهید  
 در ظهور خط مظنر  
 ابد علم از خند می جو  
 بختیافت با سبب است

تو بخوابی خیال می بینی  
 خوش خلیس اگر شوی آگاه  
 مرکب خود مهبان بران  
 عمر داری عشر حاصل جو  
 خوش بگو لا اله الا الله  
 بهوت کی بود اسما  
 سه کی و یکی لب میخوان  
 نکت رباب باطن هر  
 چون بهانی بطلان میگو  
 چگونه هزار آناست  
 شیخ ماکمل مکمل بود  
 در توحید انکو سفتی  
 شیخ شج نست نادانی  
 که سجدت آن حمید شهید  
 آفتاب تمام رسما  
 کینت ابوسعید بود  
 بکمال چال است صفات  
 منظر کامل جلای بود  
 مرشد عصر اگر دایم  
 بندگی ابو علی کاتب  
 مهر معنی مشت و شادی  
 چو نسی نمر بود مکتوب

ماه و بدی در قناب نکر  
 کز باطن نام و استی  
 نوز همتی نبشی بکدر  
 جام کنشی نابدست آور  
 نایب دین جد و می باش  
 در نظر عالی است چونا  
 بگو جو دست اگر جبر دار  
 نوز او را بنوا و نبکر  
 سخن عارفان خوشی میجو  
 کثرت و حدت بچنین کفتم  
 قطب نام کامل بود  
 با فنی بود نام عبید الله  
 پیر و هم کمال کونی بود  
 از انی مدین و عنایت با  
 شیخ ابی مدینت شیخ عبید  
 بود و اندلس و راسکن  
 باز ابو الفضل ابو بغداد  
 خرفه اش بایست و بکرات  
 بار شیخ مدی ابو عرفان  
 شیخ او شیخ کاملش خوانند  
 شیخ او حال اشری سقطی  
 اوز موسی جواد جهان با

آفتابی با مهاب نکر  
 حق پرستی حق پیوستی  
 شاید اینجا که نبشی بکدر  
 دامن و لب ابدست آور  
 هر که را حق بعین و سبند  
 ساهه بکر نبود چمن  
 عین و بین اگر نظر دار  
 در همه آینه کنو بنکر  
 معنی سپی عارفان است  
 در توحید را نکو سفتم

ره روره روان ندرگاه  
 کز کمالش سی کمال فردو  
 بکمال از ولی ولایت یا  
 که نظرش نبود در حجاب  
 بس کرم کرده روح با من  
 افضل فاضلان با شتا  
 زاکمه ناسخ او ابی بکرات  
 که نظرش نبود در عرفان  
 بو علی رود بارش خوانند  
 مجرم حال او سر سقطی  
 کفر بکذاشت نور با شتا

در توحید را نکو سفتم

بافت رخسار مام مجال  
شیخ ادهم حبيب محبوب  
بافت محبت علی ولی  
نعمه الله من آل رسول

با کباش بر منو کیده هم بشمار  
بکسر موشی خلافت بن کن  
کر بیانی جامی از زلف عال  
معنی نو جبهه جعفر ابوجو

دلاکبری ادمی بر سر بست  
دیده کوسیده اده دراز  
رهنمای جو قدم در راه نه

بند در شوش حضرت انبیا

بیتق سماء السی با کوسر  
اسم است که منویش اسم  
عارفان مصطفی اندام  
جام می در باجی آن بجاست  
بنی آدم حسنی منبری  
آینه است زلف کبر شو

بود بواب دیکشده سال  
عجیبی طایبست مضروب  
کشت منظور بندگی علی  
نسبت با علی است و رسول

دگر خا بیار من بسیار کن  
جز که با یکان دی هدم بشمار  
در کد شخصی پوشش محبت کن  
نوش کن از هر دو جام آبزال

از همه صنوع ضایع انجی  
سیدی کر پیشاید با غلام  
کی ز کراهی توانی باز بست  
ببدلی چون روی راه محبت

کر رود راه با هر آه به  
اکبر می برسی ز حال ما  
مرده ام از جان بجانان زندام

مصطفی را بنده ام خطر غلام  
زانکه دم واحد بودیم و کشته  
کی چنین خوانی اگر دوش اسم  
دی صفتش کجا خوانند اسم  
ناشول هر دو را با بی جوا  
از منی بگذر که بار منی  
آن یکی از هر یکی روی نمود

شیخ معروف ترا کوه میدان  
پر مهری بوکسن باشد  
خرفه ادهم از رسول حد است  
این چنین بنی خوشی بنام

نا توانی کار کن در کار کن  
دوریش از جمل نقش خیال  
ره روان ادهم از رسول حد است  
کریم بپشی آنشی خوش خبر روز

هر چه بنی منظر است آنرا کمر  
مهرسان از من سلامی و السلام  
ره بیابان است کمره کجا  
ره روی کن در طریق هستی

کار بهر شد کجا کرد و نام  
نعمه الله نام آمد از بندام  
من نیم مهدی ولی مادی نم

پیشوای باسلامت و سلام  
ما صفات است ساخواندیم  
در مقام جمع روشن شد چو شمع  
می بخشد آن جانش عالم است  
جام می با هدم کرم شد  
از خودی در حضرت ادهم زن  
در همه شوش نواز معنی نکر

شیخ داود طایبش منخوان  
شیخ شخان اکمن باشد  
این خرفه لطیف کد است  
خوش بود کمر را بود و سلام

صحنی نمیدار با اهل کمال  
ره و سجود و ای محبت  
عود ام محبت نه بنور  
هر که با بی دوستدارا کمر

ره توانی برد اهرم خدا  
شاید اندر هیچ منزل هستی  
مرشد باید مکمل و سلام

چشمای خلوت در دای منم

اسرار عینک خوانده ام  
آن چه مخفی بود اندر شمع جمع  
بودن این مرد و هر دو بانست  
شوش معنی هم بدم شد  
ملک لطف ادهم از منی بر زمین  
صورت معنی خود یعنی نکر

چنین

سایه نور سید از نعم و در نیت	روشن شد خورشید چشم ما کورت	بر خیز این ضره باشد در او	ز نیت غیب مصافست نام او
اولا تو حیدر علی آن اوست	با شهادت جلد باشد نشان	جای حضرت گفتن ایضا حکما	در همه صنایع صانع یاست
کون جامع مظهر ذات صفات	کل کلمات در فرمان او	آنکسی ابلاغ جامع نیست	در شهادت آمد غیب العیوب
صورت و معنی هر اسم را	سایه آفتاب کائنات	و جی از اسکان و جی از جود	همچو لوزی بنیاد در نظر
بهشتی را قطره از جام او	طاهر باطن بسم پر است	جمع کرده خلق حق به بندگی	مسجد بود وجود و جود و بند
بنده او هم و سلطان ما	روح قدسی در دهان آشام	چیت عالم موجود و او عدم	این چنین سانی متی پر ما
آفتاب است او ولی بهشت	جسم جان با هم او جان ما	سرو محبوب عرندان پر است	آمد نظر را عالم سر شده
	آفتابی در فرخوش می نکر	نور او در چشم ما ظاهر شده	
	چشم اهل معرفت نباید	که نظر را به نیت نکشاید	
آینه صد هزار کرشمه بود	در همه آینه یک نکرده	خواه تنها و خواه با تنها	چون بود با خدا بود همه
کوشه چشم سوا دارد	نقش او در جنال بکار و	در کستان کلی اگر نبیند	نشسته بر کلاه با بند
کر خرد و فرو شد آفاق	نشو از خدای خود غافل	سایه آفتاب بر من و تو	خط مو هوام مسند بود
خط مو هوام کر بر انداز	خان از غیبه پر و آرد	همچو آفتاب تابان است	نظری کن به بین که این است
	کنج اسم عظم از ان نعمت	استخارا کرده در کائنات	
هر کجای کنج است کنجی است	کنج هر برانه به کنجی کی	معنی تو کنج صنوت عظم	در چنین کنجی توان کنج اسم
جام می باشد جانی بزرگ	نوشن جامی که در بانی سزا	نسخه اسمای هوکبک بخوان	و حدت اسم سمار بدان
بی من تو نمی و من تو ام	در من تو کوئی باشد منی	در مراتب آن کی باشد بزرگ	در هزار آن بکر اسمی شمار
آن بکر هر کی پیدا شد	قطره قطره آمده در باشد	اسم عظم کنج سما چون	نعمت را بحد و نایب اسم
	هر چه بینی نعمت الله بود	نعمه الهه آید بهی که بود	
آفتاب را به هر چه جوهر			
که شنید ملی سستی	دو فو را چه غایتی نبود	بجز مارانهای بنود	چون در بار انگر در طره
	همچو مهر و لایه بنود	کفنه عارفان بجان بشنو	پا از این خود و حاکمانی بنود

هر که او محبتی چنان دارد	نیک ندانم چینی چنان دارد	خوش کناری گرفت از عالم	عشق او در میان جان دارد
	برکت غیا احرقت بکشد	هر که صلی بعاشقا ندارد	
سوی ایشان ناخجند	سلطان چو بد که ناخجند	کوفی که بلای عشق آمد	خوش باش که آن را ناخجند
	وروی کش کوی سحر و شیم	بیکانه میان ناخجند	
شام اگر می کن و کن شکست	دندان کن بکنک آهنگ	گر چنگ کنی ملازمت	اشکسته شود محبت
	لشبو سخنی زلفش الله	صلی کن و یازد کراحتک	
هر کس که لباس احمدی پوشیده	داره خدا چو احمدی پوشیده	هر چه شرابی که در این میگذرد	مستانه بدو می سحر شود
	از آتش عشق در خرابا فتنه	خود هم شراب خود بخورد	
دلش را که هست بایند	باد بایند سال آینه	ساند دولت تو در عالم	هست چون آفتاب آینه
	بر در حضرت ملازم وار	حمله خلق شاه نایبند	
کرز انکه ز اهل عیسار	بگذر ز زنجور عیسار	گهرم که جبار بر سپاس	خبر آب بگوید بگریه دار
	مستانه بیا و باده بنوش	ایبار عزیز در محبت	
کر بخانه رو و در بند	بجفت بدان که در بند	ملک شران چو مسکنی عار	طلب پادشاه در بند
	همانی طلب کسی کردم	با فتم آن عزیز الوند	
ای هستی علم بر مانی	عالم عالم سخندان	کر بدانی که ما چه میگوئیم	گرفت و انما سلم بر مانی
	مفسی از کمال دانای	علم خود را عیلم کی خوا	
فرب صد سال عمر میگذرد	هصد سوری میگذرد ام بخدا	نان خود خورده ام بخدا	در خرابات عشق رنדה
سوی هستی فیض سر می	از سر خود سزده ام بخدا	مال غیری نخورده ام بخدا	روز کار می سپرده ام بخدا
ما عزیز خدا خلق شدم	عزت کس نبوده ام بخدا	بخدا زنده ام بخدا رسول	کر چار خویش مرده ام بخدا
لفس خود بشود خویش	دگر از به شمرده ام بخدا	چون مراد خواب کوی بود	روز شب در خواب میبزم ترا
	رو بنو هست چشم من پرست	روز شب در خواب میبزم ترا	
مضی که بنور سپد از ما	از رحمت حق شناس مارا	نور نرسان بدو شناس	اسرار معشش خدا را



	در دمنده فخر کر بانی	بکرم در داد و دواشما	
و عده کرده بدروشی	و عده خوشتر او دافزا	بنصحت و بنو لگراشد	دولتی دان باد و دافزما
	لفظ الف دلام یک ما	اسمیت از آن اسم دریا	
ابن مورتا و او است	مانده روح جسم دریا	در باب موزیم عظم	آن کنج در طلبم دریا
در ظاهر لبش نظر کن	عارف شو هر دو قسم دریا	در باب منور نعت لثم	ذات صفتش با سیم و دریا
	دوش بار و ز ما سیم بودیم	لذتی یافتیم که حیوان گفت	
بندگی خدای خود کردیم	حرمی یافتیم که حیوان گفت	دست و پایش خوشی بودیم	
رحمنی کرد بر من ممکن	رحمنی یافتیم که حیوان گفت	کنج سما بر عطا فرمود	
عقل آدمی ملولم کرد	زحمنی یافتیم که حیوان گفت	نعت لثم بر عطا فرمود	
	غیرش غیر دوست فایز کرد	غیر حق در وجود باقی نیست	
جام بکشت و با و آفرشد	بجز او خود حرف سانی نیست	کر سبوی شک با جامی	
چشم گوش ارماند باکی نیست	بهر سح و انما باقی است	نعت لثم همه جهان بگرفت	
	نوجوانت من لا یقل	و بصورت نظر کنی پرست	
در راه خدا برهنه کورو	آنها که بسچو نه جانی است	کر سر برست با برهنه غم نیست	
	کفر لطف بت بدست آر	کاهان محققانه نیست	
گفتم که زباده نوبه کردم	مشکو که مرا بهانه نیست	ما هم مدام در خرابات	
ز دنا و ک عشق بر دل من	گفتا که مرا نشانه نیست	هر دم تقی جمال بندم	
مطرب نواز ساز عشاق	بزمی خوش تر از این نیست	ما هم حضور نعت لثم	
	در آینه نام اشیا	مثال جمال و هویت	
در دیده من نظر کن	روشن بگر که نیک است	برو و خبر مری حقیقت	
ای که کوئی که هم ز دارم	چون مبری که جوید از هیچ	عمر عاشق خوشست معشوق	
ای که کوئی که مانده ام صد	نفسی چند شماری هیچ	این همه علم کرده حاصل	

سینه رو برد و بر منجانه او	نوبه خود با بخت منبوان کرد	مرا کوئی بجایان جان نداد	کوکا ریت جانان منو نکرد
جبار خنجه آبی جو جوئی	شنا و آرج ریا منبوا نکرد	دو عالم فدای آن بچی کن	ملطف خویش بکجا منو نکرد
دار و حلقه زندان مرست	که مستان نامنا منبوا نکرد	نظر از چشم نابینا چه جوئی	نظر از چشم بینا منبوا نکرد
خرابانک تمام تنه خیم	حر لقی خواهد با ما منبوا نکرد	طعم کنج بر هم منبوان زد	چنانک سر بر پیدامبوا نکرد
چون بد گفت لاله زندی			درین منجانه پیدامبوا نکرد
رفت و دم بسوی بحر محیط	که در آن بحر شنا نایب کرد	بحر خوش بد را و کشتن بمن	سر خود در سر ما نایب کرد
کر حیل سحر از سر خلاص	مخلصی کرد عاشقا نکرد	چشمه شکست ای برادر من	از دلش بر زبان روان کرد
	راستی کن که مرو کج رفتار	در و او منبوا نرسد	
باش خاکی ولی چنانکه تو را	که بر در من ولی نرسد	نرسد و مقام اهل کمال	سالکی کو بکمالی نرسد
وده او جمال او بسند	رویت او با حولی نرسد	هر که بر سجد عذمت	جاه او دامن زنی نرسد
هر که چون افتاد و دریا	ابد او با حلی نرسد	کی چه سجد قبول او کرد	بنده کو مقبلی نرسد
	نوبه از نوبه می کنم ابد است	نوبه خوب ما همین باشد	
هر که او تو بر می کند چون ما	شکست ارم که نازنین باشد	ایچنین آتی که پیشوی	از خداوندش آفرین باشد
بازگشته ز او محضرت او	نایب ثانی که زین باشد	نوبه از نوبه میبکشد	نوبه عاشقان سبب باشد
	شاه عالم پناه دانی گیت	انکه سلطان انس جان باشد	
هر که گوید عادت او	رحمت روح او از آن باشد	حرم انکس که از سر حلال	بنده حضرت چنان باشد
آب نان که خاک بر او	هجو آب لال کی باشد	در دو عالم بحسن کی بود	حضرتش مثال کی باشد
	شیخ الاسلام احمد جایی	که دم مرده ازوش نشد	
می او نشد غسل چنین گویند	منکر او مشو ملوک می شد	باز زندی دیگر بیکجند	حرم او پاک خالی از می شد
نهش مانند غسل در حرم	شکرش رفت خالی از می شد	که هر بیعتی خلق خوش باشد	لبک آن خوشتر است که لایق
	نعمت که مرستان است	عانی از خوشن بافی او شد	
هر کمالی که هست در عالم	از خلیفه کج که مبداند	جامع جمله علوم بود	شرح اسمائیم منجواند

روی غیری ندیده دیده  
پیوسته نشسته بش چو ناه  
من طالب و چگونه بشم  
دعای پیش کوئی بنده  
نسب عالیشان بود بکمال  
کمال فضل بر نایبانش بود  
بگویم که لغیرت حد نگویم  
جله زارت کوان سرسبز  
ساقی از خنجر ترا سخنان  
لبس الدارین غیری باب  
نواز و نواز هم از روت یا  
شهری یافت بسکون بند  
دردی درد دل بسی خور  
می خنجر از با بس بود  
کبابی چشم خویش کنی حیا  
هم عالم زربال آری

غیر چون نیست دیده چون  
کو کار شکستگان بر آرد  
گر حضرت مرا بگو بد  
مگر منم بگوید شکر لغت  
بجز از ناله آهین چگوید  
حجب کربس بهار باد  
که در علوم بیان عقل جان نغیر  
چگونه صورت آدم بیت بنیاد  
من آنم خود و نیز امر بد مقدم  
زافتاب حسن او نماندند  
جام می می کی در دوق پای  
نوش منیر ما بسکوت زد  
لبس مثلی کفایتی از بند  
افغانی نو ما سابه تو  
چشم نور سه چشم تو کشید  
نعمت الله را خدا بکشید  
لاجرم من چنین دوا کشید  
خوش توانی بنویس کشید  
قصع خدا که که حکمت چگوید  
او نور چشم توانی خوش  
مرغ هفت اگر کند پرواز  
خلق حسن باشد هر که نشود

میس فی الدار عشره دواز  
ما بزم دل شکسته چون بار  
از ذوق سخن کجا نوا گفت  
و کز نه منم مسکین چگوید  
نسب حجب چنان نبود  
علوم بحر معانی کیت در عالم  
بگویم که الف لفظ بود در مرتبه  
مرا از این دو سؤال جوانی کو  
که چون بدید خدا را بختی نماید  
روح عظم ساهان حضرت  
تا نکردم بامی سحت  
کرم باش آتش خوش فروز  
نعمت الله و هم عالم کی  
احول تا که بکرا بدوید  
این چنین خوش کف مشانه  
ما از او غیرو می حسنه  
ما یوفانی شدم در عشق  
سیدم چون نفع خود کردیم  
چشم هفت پرده آید نظر  
بار او میکش خوش مهر و  
می ماسی و کر دارد  
هر که حسنی بود خلق حسن باشد

چشم نواز و باو بوند  
پیوسته نشسته دواز  
کرا و با سخن نگوید  
بج حجب لب سکارا بد  
که هر دقانی مشکل کیت  
از او کتا با شیا که کرد  
بوجه معنی روشن چنانکه مباد  
عالمی در سایه اش از زنده  
تا نکردی همچو آب حید  
لا بجد مثلی و مثلی لا بجد  
در خرابان که گفت که شند  
آشنا بد و نوش بکشند  
جاد و دان منصب بکشند  
نعم الله را بکشند  
نار او میکش خوشی مباد  
خوش بود که با شوی دسار

میل بر باشد هر که شاد	هر که شاد بر میل بر باشد	نیک سخن بپوش هر که سخن	نیک سخن بپوش هر که سخن	نیک سخن بپوش هر که سخن	نیک سخن بپوش هر که سخن
کر غم زن باشد ز نر باشد	مرد باشد نام کر غم زن باشد	طرف چو باشد هر که بود	طرف چو باشد هر که بود	طرف چو باشد هر که بود	طرف چو باشد هر که بود
	حسن باشد بدش	بدش است حسن باشد	بدش است حسن باشد	بدش است حسن باشد	بدش است حسن باشد
نمود جمال او بخوابم	گفتم باشد مکر خیالش	بیدار شدم خوابی	بیدار شدم خوابی	بیدار شدم خوابی	بیدار شدم خوابی
نه من بادم نه غیر او هم	او ماند کمال بر کمالش	از ما اثری نماند با ما	از ما اثری نماند با ما	از ما اثری نماند با ما	از ما اثری نماند با ما
	در باب بد و فوئیت	است دولت مال از بدش	است دولت مال از بدش	است دولت مال از بدش	است دولت مال از بدش
علما رسوم می بینم	همه را علم هست عین عمل	روزش عروزش ضرورت	روزش عروزش ضرورت	روزش عروزش ضرورت	روزش عروزش ضرورت
همه جنبیل هم کنند نام	ملک بکفر ملک بکفر	عاسیان عالمان جهان	عاسیان عالمان جهان	عاسیان عالمان جهان	عاسیان عالمان جهان
کل علم جمع کن با هم	که چنین کنند اندام دل	ترک است حق حرام کو	ترک است حق حرام کو	ترک است حق حرام کو	ترک است حق حرام کو
	نعمت الله ایدست دور	نامشوی پاک از جبین	نامشوی پاک از جبین	نامشوی پاک از جبین	نامشوی پاک از جبین
چون کمال هست بود وجود	نخوان یاد نه بود کمال	هست عالم به خواب بود	هست عالم به خواب بود	هست عالم به خواب بود	هست عالم به خواب بود
	موج بحر حساب قطره نام	همه در عین است مستمک	همه در عین است مستمک	همه در عین است مستمک	همه در عین است مستمک
ما خیریم و هم غنی	هم جو ما خود کی است	در محبتی که نیت با پیش	در محبتی که نیت با پیش	در محبتی که نیت با پیش	در محبتی که نیت با پیش
	کبکسای دلا بجا دارم	من جسم بشر چو زر سازم	من جسم بشر چو زر سازم	من جسم بشر چو زر سازم	من جسم بشر چو زر سازم
فلعی و زجاج با نداشت	گاه شستی که نرسد نام	در نشانی که نرسد نام	در نشانی که نرسد نام	در نشانی که نرسد نام	در نشانی که نرسد نام
نزد من خاک ز نریکی شد	زا که من خاک را چه ز نام	هر چه سازم غلبی بدش	هر چه سازم غلبی بدش	هر چه سازم غلبی بدش	هر چه سازم غلبی بدش
	پیر نند ز من چه پیش دارم	ی بجز آن پیر پیش دارم	ی بجز آن پیر پیش دارم	ی بجز آن پیر پیش دارم	ی بجز آن پیر پیش دارم
از شافعی و ابو حنیفه	آینه خویش پیش دارم	ایشان همه بر طوقی بند	ایشان همه بر طوقی بند	ایشان همه بر طوقی بند	ایشان همه بر طوقی بند
در علم نبوت و ولایت	از جمله کمال پیش دارم	هر کجا شدت قضا عین	هر کجا شدت قضا عین	هر کجا شدت قضا عین	هر کجا شدت قضا عین
	صد هزاران ترک دارم در کمال	هر کجا خواهم چه عین	هر کجا خواهم چه عین	هر کجا خواهم چه عین	هر کجا خواهم چه عین
در ضربات زند سر ستم	عاشقانه بدم می یابم	ختم من کشید بر سر من	ختم من کشید بر سر من	ختم من کشید بر سر من	ختم من کشید بر سر من
از خدا خوشتر فرغی خواهم	تا زمانی از او بهاسایم	غیر از او خوشتر نمی آید	غیر از او خوشتر نمی آید	غیر از او خوشتر نمی آید	غیر از او خوشتر نمی آید



چو در طرب نیت مروت موفقت	مکن بخت افتاد و هر چه خواهی کن	نیز اهل ارادت لونی مستانی	رضای طرب بجز از منای کن
اگر سپیدنداری صبح رویش	می شب تاب خورشید بچشم کن	در بخت بد چو نوحه خوش نشین	و طبع چو در دلت بجز در سینه کن
بچشم نظری کن که جهان بینی	نظر بدیدار منظر لسنی کن	مبایز بند و بنا بسا چون بند	بکوش سلطنت از ماه تابان کن
ملک تو را ن کن از خوشتر بستر	آتش ز وجود ابرار زن	در خرابات و خوش نشین	طفه بیکت سلمان زن
نیم تنی جهان را گرفت	چشم کشا قدرت بران بین	بای نه چرخ بر بر رکاب	دست نه ملک من دین
گفته بودم مرا که کندم کار	چون نوجو کاشنی بر دور	هر چه کاری بدام که در کار	خواه کندم بکار خواهی جو
نغمه مکنی بکار بد بگذار	سجده های سنگ با بکرو	بکشت بد هر چه بسکتی با	سخن بد بگو بد مشنو
واحدت یکی است و یکی	خوش بود کرد و بی خوشی	در بد و رخ همی مهر میرو	هر چه جهان یکی می جو
واحدت یک بکن از پسما	احدیت یکبار رسد	چون یکی در یکی یکی بشد	شرفی کثرت شو حیات کو
نیک بد را مطلق خود بنوا	احدیت و بی ز داشت بگو	عزیز را با شو بگو را را	مکدر از این فخر خوش سر
منم ممت من هر چه بخواهد	محرم را غفلت است شو	خوش بگو لا اله الا هو	که هست ساینه از فانی
مرا و مطرب عشاق را	اگر خوشی بجز خوشی مهر	این عشق قبولی کر کنی	خوار از سیمیم یکی تا بند
مرا و کوشش عشاق را	دست ریش منی و زن	دم خود را بکوه خوش نشین	عجب مدار که سلطان از کوه
اگر چه سال است سال طربان	خوش است ممت عالی که برایش	مرا با طوبی چو التفات	ساز مارا نوحه سازند
از فاقه جمال او ذرات	چو ساز ما بنواز مطلق سازند	هر طرف که نظر می کند بدو	خوش بود دل فزا بند
خوش در معرفت کشوده با	مرا خطه او از مرز است نده	علازم سیدم پادشاه هر جا	در هر آن یکی نه بند
	نوازش سال عمر خوشی	بنده راه ارحم با بنده	
	ناچار بد ز سال آ بنده	نغمه الله خدا با بخشید	
	ماه رو بند دل نوازند	در هر طرف و بی ما جاوید	
	رحمت حضرت کشا بنده	آنست عهد هزار می سپهر	



این عنایت که حضرت و  
میکشد عشق و زودان حکیم  
در روزه در زکوة در حج  
دادم و جهان جوید و حتی  
فره العین میر عبد الله  
باز سلطان اولهای جهان  
پدرش شمس صمدی  
سید صالحان که صالح بود  
باز سید علی عالمگیر  
پادشاه مالک و شش  
شاه نادان سید عیسی  
باز امام محمد باقر  
باز امام محمد باقر  
اگر باشد درین علم  
است فرزندان خلیل  
احضاد صورت فرات است  
حضرت از اول طلب میکن  
در این جهان چه میجو  
عزف در بای رخصتی

کر می کرده است با بنده  
جذب او مرا با بنده  
اهل راسی بود لغت  
در خواجۀ باغ مسجد  
بر هر بر کی نوشند الله  
لغت الله زاکر رسول  
مرشد وقت پیر لوزانی  
میر عبد الله نادان  
مادرش شاهزاده سال  
جمع بود از پیرشانی  
کان احسان کسب عرفا  
بود سید علی کاشانی  
آفتاب شهر سجانی  
مخرب کفر دین را  
نور چشم علی عسکری  
کوری خارجی مروانی  
باد مبارک به بنده از را  
لیک معنی یکی است نادان  
از احد این طلب چه کنی  
از شاکد چه میجو  
لوازم این بهوفا چه میجو  
غیر از از ما چه میجو

دل چشمت است با مجری  
نور سید بخور او دادم  
امامی که در نماز است  
بنجو در بال خوشی آناه  
آن برک درخت بهوش بود  
محرم عارفان را  
پیدا او محمد آن سید  
پیر کامل کمال دین بجی  
دیگر آن خیر عجب لغت  
میر حامد که نزد حضرت او  
ابر بهم نکر روح می کشند  
میر محمد که ندکان درش  
ابی عبد الله آنکه روضه  
پیدا و علی ابن حسین  
آن وقتی رسول بار خدا  
یا نزد هم جد من رسول خدا  
لشکر یا پیشه بسی باشد  
کر کسی را شکی بود سجدا  
از خدا جز خدا چه میجو  
و حده لا شرک به میگو  
در درویشی ای درد  
دانش باغی طلب چه پیدا

زوی انجبات را بنده  
آفتاب خورشید نا بنده  
سرت که بالو کن گفت  
ملک حلال لغت الله  
که بنوشن هیچ رو با  
سید سید سلطان  
روح محض لطف روح  
محضر بود عالم فانی  
نفس در که سخن را  
در جهان یافتند سلطان  
گفت او را که جلاله  
اگر دین عبادت بخوان  
والی ملک سلیمان  
استگزار است نیت بهنا  
شاه جانی یکپشت نادان  
سیدم یکپشت نادان  
و کواد و سراج میجو  
باز این خود دو اچه میجو  
از فنا و لقا چه میجو

# فیه الرباعیات

بعضی طبعند مال سنج کرم که جبارا بسنج عقل هر دم دم ز جان برند سر محبوب می کند پیدا در زلزله زنده کرد اول از صفات خود اگر باقی سوز غیب و شوق شد دل هر نفس آینه رغبت پیدا نور خورشید مبدد مارا قلعه دل خوشتر از شهر مارا در دمنده طبعی طلب دوره بهضای خست طلب این شب از آشنای طلب مسافرت یهید کرد رباب چند ستمگرانه موج جفا هر ملائی که باشد از محبوب دل تو خلوت محبت است دل آینه از حضرت است زبان دل با آن لغزان است بر همه سورنی مقصور است در حقیقت فعل افعال است جام می زهر می ارم است	بعضی جو بند ملک است جز آب بکود بکر چه دار لاجرم آواز او باشد بسی که چه پیداست در پیشه دیده زنده دلی ما آسجا حضرت با فی ترا خند بقا منو شد نورش منزل ما که نظر داری بر این کشتی درد و جاوید مبدد مارا همه این چنین فرماند پر شا زان شفا خانه طبعی طلب آن چنان کوه را سید رباب حسب المادی برای طلب معنی صدادی سپرد رباب نظری کن کج چشم مادر رباب آن ملا خود بود مر مطلوب جانب آینه دار طبع است جان شمع حضرت است باسمای ذاتی ثنا خوان است بر همه نور ما متوار است حلقه افعال از آنوه نکوست این آن از عشق و می ارم است	زاهد خوانان نان سرکه مسانه بباد و میوش هر زمان نشی جهانی شد راز حق را پیش از خلق تا ابد زنده ایم چون آل جز صفات او نهاد نظر نجی کرد بر ما حضرت او این چنین علمش نفی میکند لغو هر ملائی که او بکشد قلعه دل بر کجی جاویدان است درد و درش نفس میکند بجا عین باجونی بعین ما بگو زاهدانه که هیچونی بها معنی نازکش با نکردیم عین آیه و آب بهجو نیم در ملا صبر کن که تا باشی آینه پاک در دل جا دل منظر حضرت الهیست چو لطف مطلق کجا اور بنده حضرت خداوند است لطف او بر این آن بود و دست او در آینه نیم ما	رندان خواهند جام ست ایبار عزیز و جمنست نفس بازی میکند با هر این نفس قبول کن از حقا زنده کی پائینم باز خدا که به بسنی و ذکر خوشم با چه خوش لطفی که آمد حاصل ذوق کرداری قدم نه سوا ملک حبشید مبدد مارا لشکر تبت باید با بکر شهر مارا خوش و دانی از حبیبی طلب طالب و مطلوب را طلب شبنو و بهر رضای طلب لرلودر پاشنی دگر در رباب عین را بعین مادر رباب مبتلای ملاش چون آب که نظر نگاه خاک حضرت است دل منزل زلال غمت است مفید و آن جمن همان است پادشاه نام کشور است هست را بس مبدد لطف آینه مبدد و شکی ارم است
---	---	--	---

# فیه الرباعات

همه عالم جمال حضرت است  
هر چیز که انطاع و نیاز  
جام می ز کرد و میگوئی او است  
بوسف کل زمین برمان است  
با محبط عشق او در پناست  
نقش عالم بر خصال پناست  
عشق با هر عشق لایق نیست  
نفیر روح صلح جام میدهد  
همه نیست او جان است  
حب نفس و دوزخ جان است  
از کمال لر جسم جان است  
اگر چنانکه بزرگی بکل جوان است  
و لیل با محبت حضرت خداوند  
از کجای دوق کرداری جوان است  
خاندان نعمت اندر صفاد بر است  
حکم عدل نام آن شاه است  
دل تو بارگاه الهی است  
بدانکه حضرت علی بن ابی طالب است  
عین باطنی جو باطن است  
پیش از اسم حضرت است  
گفتم که عبارتی مذوح است  
عمری او اگر کنی بسج

و جمیل جمال دارد و است  
سکانه زماست بنو است  
در یکی خولانی بخوان کافو است  
چشمی خوش کشتی است  
چشمه آبی چشیده شمشیر است  
بر خصال عشق خود طاهر است  
غیر و معشوق عاشق نیست  
اگر چه با ده غمی نه از نهان است  
شاه نیز ز مهر و جان است  
ترک و نوح میگویند است  
این هر دو حجاب عاشقا است  
این هر دو حجاب عاشقان است  
مراد بهر سه خدمت خداوند است  
بچنین دوق از بدست است  
خوش سرائی خوش تساه است  
باطن شمس ظاهر ماه است  
خلوت خاص لغت است  
زنان و بجز اسم نیست است  
نظره را جمع کرد در یا است  
مع قطع نظر از هر آیت است  
گویم بطریق استعاره است  
غیر او هر چه دوست دارد است

هم محبت خود است هم محبت  
اگر کدم در سر کاه کرد  
از جهات موجود ریا است  
لا حرم هر بلبل کاه بدی است  
عارف یادی کردم و ز یاد است  
کر یکی بنی و کرد خود ممد است  
عقل اگر که بد که غیر عشق است  
بیا که محبت عشق عارف است  
جام کبشی نابد است  
آتش نابد آتش آب است  
اگر کشف شود عظمای اینها است  
در مقام بزرگی نقد نیست است  
هر چه بکرم عین نیست است  
دوق باران از بختی خوش است  
از رخسار نان بر آب و بخور است  
دندنت زاهد شیار است  
دل مرعجان دل بدست است  
هر آنکه محروم نیست است  
سخن از عقل مانعی کو نیم است  
باز باشد جو عجب بارماند است  
چون آتش عشق او بر فرو است  
دینی دیگری اگر کردی است

عشق و معشوق عاشق بنک است  
بر باجوی چه باز است  
عجز آبی در نظر کر است  
او همی نالد که او بندر است  
هست ربای خوشی نامبر است  
و حقیقت جز یکی نیست است  
نزد ما این لؤلؤ صادق است  
چنین مقام خوشی نیست است  
بجفت بدان که او ان است  
دو خوش و درشت پیمان است  
ما را محبت این جهان است  
قبول همه عن هر که شد بر است  
برین که گفت من لغت خداوند است  
حال سرستان سنجاری است  
زا که خوان لغت او را تو را است  
سده بندگان در کاه است  
کردت از سجده است  
ولی حقیقت و این است  
سخن از عقل بپرست است  
اسم ندان چیست است  
هم عقل بسوخت هم عبا است  
بعد مبروی چو آری است

عالم

# فوائد باغیات

عقل کرد جان نباشد هیچ  
روح و روح جلد از روح  
عقلان که چسبی رفته  
عقل نفی ما سوی نمکند  
صبری کنیم تا نسیم نمکند  
عافلی کی بجا شقی ماند  
هر چه بوده است هر چه خواهد بود  
همه عالم یکی بود فرمود  
بنده آخر کجا خدا کرد  
هر که او بازید باری کرد  
همه عالم حکمرانش موجود  
هر چه در عجب رشتناده بود  
به صورت که ما را زود نابد  
هر یک از حضرتش را بود  
کون جامع جمله اسماء بود  
سر علم قدر عظم بود  
مشهد آل محمد زنده بود  
حکایت به بکشد بود  
نفس ناقص بحسبیل خواهد بود  
هر که از خدای ناستد  
عقل و علمش بذا فرسد  
صوفی با مصفا صفا دارد

و نباشد فردا و دنیا جانشین  
ن اول اصل جمله شباح  
در سینه با سخنها گفته  
لا و آلا هر دو را بر هم شکن  
با این لک نشسته غم نمکند  
آن سر کل کجا نماند  
همه کس خدا عطا فرمود  
در همه دنیا باید و مقصود  
در خدایت چون جلد کرد  
هر چه کرد او خلاف بار کرد  
بچنین بوده است خواهد بود  
همه ایشان سنده کان فرمود  
به بن نانو حشمت را فراید  
آن بلا نبود که انوالا بود  
عین عین عین جسد ما بود  
خوش بزرگی که او علم بود  
بچنین حشمت مشهور خطه ما بود  
خواه غفلت خواه جدید بود  
در سخاوت و جنس خواهد بود  
از من بود که کجا فرسد  
و نو کوی رسد کوی رسد  
لا جرم از صفا و فادارد

با وجود حضرت مدان که با کجاست  
خانه روشن بنور مصیبت  
در ایشان همچنان غشا که  
عشق با انباشته نمکند  
هر کس علاج و دوا می کند  
هندی کی بود چه بر سر کجاست  
قابلیت چنانکه او بخشید  
گفته سیدم بجان بشنو  
بنده هر که خدا شود نشود  
هر که کوید بزد بود عسیر  
هر چه خواهی چه ما را از او بخو  
حسن اسما هم جمال صفا  
نواند بدن که لطفش حیرت  
هر یک کا بد از او نبود بلا  
کو هر در شسم از ما بجو  
حکم ما کم بقدر استعداد  
نفس الهیه از بهارت کن بیا  
این روشن است نزدیک  
کرو کل کند و ایا بد  
ترسم ز ذات او نشاید  
تا کند عقل از کند فکری  
اگر آسان بود و صوفی و

بخصوص حضرتش که این جانشین  
روشن ز نور او بود مصباح  
تا نه بندری که خانیانند  
کین نصیحت بعقل نمکند  
دم در شبد تا نسیم و چسبی  
بچنین کی با چنان ماند  
هر یکی میستند انقصود  
دولت با رعایت محمود  
لکن از خوشن فدا کرد  
لغنی شد بخوبی جزا کرد  
تا بای ز حضرتش مقصود  
در چنین است با نبود  
حجاب زنده ما بر کشاید  
خوش بلائی از چنان بالا بود  
تا که عین از ایند زابود  
بود ارا حکم حکیم بود  
تا که فرشتش بجا جانشین  
کوا ز این مزاج بود  
ورنه و ایم علب خواهد بود  
و لهد و دیگری کجا ترسد  
حاصلش غیر گفت و گو ترسد  
کرد این رفاه نام دارد

# فیه الراحات

بر که او بر خاک نبرد کرد  
نقش اله خدا بختشید  
خلقی خوش خدا بختشید  
مطلوب حیات طاعت  
در سینه مینه اسما  
آن لبرست شوق بیکر  
آینه بردار و درون نظر  
منکرت که می کند نگاه  
ما بجز بار اول کس نمیکند  
نه بار بماند و نه بار  
عقل کل لوح قضا بخت  
عقل با نایب خدا  
از جام حباب بپوش  
عمل و علم هست کار خدای  
خوش سماعی عارفان  
در این به وجود مطلق  
که بیابی کمال کمال  
بسی آفتی که بر دیده کشیدیم  
مالک ای خودیم شاه خودیم  
روح پاک ماه و بنهادیم  
در سر پرده مینای مهای دارم  
رندان که حرفت نیست با هم

روی خود جنت لک و نه  
این چنین یعنی خدایتشید  
خوشنوا نه بنوا بختشید  
چو جای جهان نیک باید  
بل که با هم ستار نکر  
آن بار که با من است بیکر  
صوت لطف الهی می بیکر  
کلن بخار منکرت به نهار  
ما بجز بار اول کس نمیکند  
نه بار بماند و نه عیار  
اول مجموع عالم دشت  
خواطر او از خود مر بختش  
پیشوش چه عارفان بپوش  
خوشبو بند عمل اخلاص  
و دنی خواهی با چنان دقت  
خود بپند خود نماید سخن  
همچنان باش طالب متعال  
بجز نور خیال او ندیدیم  
آفتاب خودیم و ماه خودیم  
خاک آهسم برافشا دام  
پیش رندان جهان نمیشد  
همزاد بکری کی شایم

کرد آید از در ما عا  
همه عالم با عطر فرمود  
دنیا آخرت با میداد  
موجود بود غرض که است  
خوش بیابا مادر بند و ربا  
در دیده مست تا نظر کن  
جمع مجمع اسم را بین  
زاکنه هر که موجد شایم  
سر یکی دارم در یکدیگر شایم  
نه جام بماند نه کاسه  
صوت و عالم معنی بود  
هر کس بی که عقل نبوسید  
کونی چه کنم چه چاره سازم  
در نباشد چنین که کفشم  
اسم عنبت و جسم روح چها  
ما هم حباب آبدار با  
چون کمال ترا نباشد  
بجز لفظ چون پرگار شایم  
ملک ملک که خوش شایم  
که بگوید جان بد آرم روا  
که چه در صومعه هر مغان شایم  
جامیم شراب و صافیم

حق تعالی خوش دی و بختشید  
پادشاهی با نیکد بختشید  
لرک کردیم خود بختشید  
عجری او را چگونه باید  
بجرایم بن در دریا نکر  
کایینه و شایست بیکر  
از کرم مر بجز را کن جبر  
همه بندی کی کند اقرار  
دل یکی دارم در یکدیگر شایم  
نه حشر بماند نه حشر  
خازن کنج الهی دشتش  
عاقله نه بعقل میخوشش  
در راه خدا بجان همیکوشش  
نخوان با فتن علم خلش  
همه دستان و لی از آن دشتش  
روزی بجزت و بجز روق  
تا ابد مطلب کمال کمال  
با خرم بدان اول رسیدیم  
پادشاه خود و شای خودیم  
بنده فرمان منتظر استقام  
در خرابان مغان جانهای دارم  
در وی که هو و دشت شایم

# فیه الیمعات

انکح که محفی بود از عالم فرادم  
 یک عین با خصله غیبان  
 الهی نشانه ام جیب باران  
 ساقیا از دلف و لطف بیکران  
 ایضا کردی نیرنگان  
 از این عالم بدان عالم نقرن  
 در صورت معنی نظر کن  
 فقر بگزین غیب ایشان  
 فکر حق میبوی در خلوت نشین  
 باده میوش جامی بین  
 هفت صفات بد اگر خود جدا  
 حق بینی در بهیم بار من  
 تا تو نشوی یکانه او  
 خشک حشی که بند حضرت  
 مصطفی فرمود بقوا و تقوا  
 دینی و دنی از دین بگو  
 مخیر چه نماند است خبر کو  
 مقدم بر همه است اله  
 مظهر کامل است عبد الله  
 لغت الله لعن هفت نشا  
 اسم عظم او با آمنت  
 ره رو مبرا خلیل الله

پیدا شده است بر منم هم  
 بنمود جمال و عزیزان  
 از آنحضرت همی جو بند باران  
 ساغر مشرب دست عاشقان  
 دوستا از اسلام ما برسان  
 از آن عالم بالا نظر کن  
 می بین همه را خبر کن  
 آتش بار خود ندای بار کن  
 باش فایز از چنان آفرین  
 خلق را مظهر خدا می بین  
 لغت الله زمان باشی می بین  
 با فیه العظیم از خلق حق  
 هرگز نشود بکانه آن دو  
 فرادی باشد از فریب او  
 باش بکرنگ دوزخی تو  
 چون را کن عزیزان بجان  
 مؤثر چه نماند است اثر کو  
 چنین گفتیم با باران کاه  
 بر همه شامت عبد الله  
 خوش ما انشالله چه  
 شمع ما از نور او افرو  
 در همه راه با همه همراه

گنجی کنی بگنجد حق موجودا  
 در هر عینی نمود حسنی  
 بحق مصطفی آل کاش  
 می براهد کردی ضالی شود  
 ما بجان پیش آن عزیزانیم  
 جو جسم جان را کردی  
 خواهی که رسی نبوت  
 صوفیانه که بیانی بختیال  
 حاصل عمر عزیزان یکدم است  
 لغت الله را نکوشش  
 غیب نانی هر چند هر چهار  
 علم تو باشد همه رقیل فال  
 باشی تو یکانه عالم  
 بود دولت و سپهر عالم  
 جان را دوست بند کرد  
 عشق عاقل را چه بشویند  
 گفتیم لطیفه بدیع  
 متنا و احدا استا کثیرا  
 وصف در الکی تو انم کرد  
 عارفانه تصدیق میگوید  
 رو نموده در همه آینهها  
 جمع کن در هر دان خوشمیکو

در کتب علم بگنجد رکون کجایم  
 از عین جمال خود با عیان  
 که بر باران ما باران باران  
 می برندی ده که منوشد بجان  
 کر چه تن ساکن است در کمان  
 بنور و بعین او نظر کن  
 بر در که ستیدم گذر کن  
 رد و بصوفی خانه کار کن  
 دمیدم در یکدی می با میان  
 چشم بکشا هر دو را می بین  
 بار بکجا کسینه که طبع نشویم  
 وان مهرش من از حد من  
 آن دم که اثر نماند از تو  
 دادم از سبک کن حد او  
 لرزشنا لوالبر صنی شفقوا  
 عاقلی از خدمت محبوبان  
 جوان شمس نماند است فرو  
 کند در باب قول لغت الله  
 ستید کامل است عبد الله  
 و اما لا اله الا الله  
 چشم غبار از غبارش بردو  
 و صده لا اله الا الله



# فی الریاضات

هر صورتی نشاء فیه  
 جامع عالمی اگر دان  
 عالم حق حقیقت نام  
 خانه تاریک کرد روشن  
 کریم ز خود لغای بابی  
 دزد حق اگر نودین  
 کر نو عارف شوی شوی  
 رفی انخواه ز بانگودی  
 دارنده چو کسب چنین خوب  
 ترک طباع اگر کشی کم  
 از آتش عشق مست گشت  
 دادند جهانی دل هدست  
 و بهام جهان نماظر کن  
 از خود مکن حسد از طبیب  
 از خیرت ما اگر نالم عجب  
 عالم چو آبست ناز سرب  
 نابرسا سر بر شاهست  
 در پای محیط جبره ساعت  
 کفتم جنب گفت که سبب  
 در دیده منش جهان پیدا  
 ابدل طریق عافیه راه یکی  
 صبح سحر ببل کلا یکی

چو خورشید بر در زانیت  
 نسخه خویش را فرو خوا  
 غیر او عاشق چه میجو  
 خلوت خود چو نسای من  
 و کشتی زحمتی عطا بابی  
 کر نماز ابوی دین  
 این چنین عارفی به یکتی  
 عرض خود در سر زبان  
 باز از چه سبب فکندش اندک  
 صورت کسبستی که طبع صوکر  
 افشاده مدام آشتی در کش  
 برخواست ز غیر هرگز نشست  
 آنکه ز وجود حسرت کن  
 در بحر راعین با طبیب  
 از خویر جفا اگر نالم عجب  
 نفی جبالدیت که بنده بخو  
 گوین غلام چاکر در که  
 عالم بنام گوشه کشور  
 کفتم دوزخ گفت که نداشت  
 نوبت که روشنایی بد  
 در کشور عشق بنده شاه یکی  
 معشوقه عشق عاشق یکبار

همه بر جفا قطع کرده نام  
 بی هر چو آن همه لونی  
 طالب حق است در حال  
 کر بیابی یوسف کل برین  
 هر که مرد او در کرخا ابدرد  
 در صغیر بسوی دست  
 هر چه کبری با و از او کبری  
 باز کوئی زانان گفتند  
 کر خوبتا اینصو عجب کرا  
 پرورد بکاست تا بداند  
 پروانه پر خورشید اندام  
 ما بحر محیط و محبان چه جفا  
 کفنی که جبال غیر باشد دل  
 سلطان سر پرده نوحید کو  
 از حضرت پادشاه عالم بنام  
 در بحر محیط چشم مارا بنکر  
 کلاز ایشیت حور خاره  
 ما از سزای خویش سودا  
 کفتم که سر پرده سلطان و کول  
 هر چه نظر کند خدا را می بند  
 نارنگ در یکی کنی در عشق  
 هر چند در دغا نه از بنکر

همه نور محسنی از او نیست  
 از خودش مطیع گشت  
 هر چه آنرا طلب کنی آنی  
 کی سخن با ما ز پیران کنی  
 کر زدی میر تا یاب  
 کلاز مغربی و دینار  
 هر چه کبری از او باو  
 از زبان زانان زبان کرد  
 و خوبتد کشش هر چه  
 کین عالم را مصور کامرو  
 لوچنه نه چه انی آتش  
 پوسته بود کسی که پیوست  
 لطفی که از خانه بدر کن نه  
 از درد دولت دست و طلب  
 از دست اگر نالم عجب  
 کان ایجبات را نموده بجای  
 زهر که بر دهن کول منکر  
 خوش سوانی که دانه در  
 کفنا که سزای او بر آشت  
 روشن تر از این دید که دیده  
 و افش لونی که نفع  
 خود دانه نقطه پر کسب

# در ایام عیادت

در دهر با محبت محبوب	رغبت بود در غایت رفعت	گویند مرا که عین اولی طلب	چه جای طلب طلب و کسب
ما هم چنین شد در با با	اندیشه فطره محبتی پیدا	عشق آید بخت بخت دل	چون و شب عقل از اجار
ناخود ز شرابش بنشدان	و انستی و ستوده منان	عسکی که زاری بود و محو را	دشمن بکشد که از ابدستان
گرگشته غم و غمش غمش	و در ره گشته غم نام	گر جای خلق بکشند سر من	نشراف خدا فی خدایم کم
طاعت سر حبل بجز دوست	احکام مولی و حق و دوست	عادت نشوی بدو بپند	بر آن دلیل عشق در دست
همه نیکند پس خود نیست	آنکه نگویند باشد خود نیست	جز یکی نیست در همه عالم	صد کمال بر زمین صفت
لو خدا تو پس با همه ترک تو	اثبات بکافی هسته عین	از وحدت بخدا بگذر که	بمن منی باشد فارغ ز او
نخست دل من سحر شاه نیست	شاهی بکمال شاه دلخواه	آویندن باشد من نبدا	ی سبب شد غمت الهی
انیت حروف نام انگاه	آنگاه که مظهر الهی است	مجموع دویت میت کیش با کمال	نادر بانی که نام دلخواه
این جفت فلک سناه ز راه	عش ملک سناه همراه	این من نه ستم جمله ز او یکویم	بر کشت من زانده نیست
مخاند نام و فای باران	وی دردی در او با نیست	فرمان بر ساقی خرا با نام زان	ساقی خرابان با بفرمان
در دول بفرار و با نیست	وین دردی در با نیست	کفر سرفرازی که جام بدهم	کفرش خوانند ز راه با نیست
در دلو ندم دل شدانی	در دلو نمان آشکارا نیست	خود بر عاقبتی و فارغ همه	ز میان که نونی مثل کجا نیست
دل سپردم کوه تراشیده	ناخن نری که شمع شاد با را	برشاد که زردی معنی نگری	بر تو در چون زرد شد با را
محموری یکدیگر بخوبی نیست	با با سخن ذوق مگوئی نیست	مخاند عاشقان بسیل	لو در طلب جام سبب نیست
او بر دل تو مهره دری کشاد	در گوشه دل کج خوشی نه با	در بند کیش ز عالم آزاد شدیم	مقبول غلامی که چنین داد
مرد و دلو کسی که مرد و دلو	مقبول کسی بود که مرد و دلو	بجو و دجو و دجو و دجو	هر بود که هست بود از دلو
ربانار باب تبین بر تو	در حضرت احباب همه محبوب	در صورت منبش نظر کن نه با	نادر بانی که طالب مطلوب
این حضرت الهی است	و ان مظهر الطاف الهی است	مجموعه مجموع کمال وجود	از دل طلب هر چه خواهد
و اصل خود هم عین صالم	بر حال خود هم همیشه عالم	در زینت شالی دارم	تمثال جمال همیشه عالم
در دبه مهر و جهان نیست	جانان چه نمایند جان نیست	عینی است که باطن نمایند	هر چند که هر زمان نیست
لفظی بحال است کین علم	و ان لذت او درین نان و	عقل از پس بی فایده	بوی فانی عارف پیر

# در الباعیات

در کشتن با ناله بلبل چه شست  
 توان صف خل همان سبب  
 عالم بر ندان بمثل جام سبب  
 این علم بیع ما بهان دیگر است  
 گر با رغداد و غنا دوسر است  
 کم کردن با فتن از گردن است  
 ذاتی که بنزد مافرد است چغت  
 تا خود در شراب فتن از نوب است  
 در آینه که چه نماید غیرت  
 غنا آمد عقل خست بر لب است  
 خوش آنکه لبست مظهر ذات است  
 این نقش خیال عالمش میخواید  
 نقش خیال است که عالمش میخواید  
 نوحه عوم عاقلان مبداء است  
 رندان وجود و عدم دم نزنند  
 آست که در شبه نرسش خوانند  
 در دل خسته و دمنده اند  
 در پای نوسه و ران سر اند  
 از لبش عشق شمع افروخته اند  
 یک عالم آب گل خیره اند  
 ملک ملکوت با هم آمیخته اند  
 خاک در میخانه مگر چینه اند

نوشیدن بل بموسم گل چه شست  
 بود خنده خلق لغزان است  
 ساقی حرف جام می جمله است  
 دین جوهر علم مار کانی دیگر است  
 در فقر و در فقر مراد سر است  
 گر باطل کر حق همه پروردن است  
 در لب که کند رسیخ نخوان است  
 اندوف معاز زبان نخوان است  
 غیر نوز است نه داند غیرت  
 آنکه که سببه بود دیگر است  
 در وی غری کجا نماند نه است  
 جانی دارد که آتش میخواید  
 معنی سخن محققان میدانند  
 نوحه خواص عارفان مبداء است  
 از ملک حدیث و ز قدوم نزنند  
 با کل هر فرین شود کلاش خوانند  
 نه خوش لفظان جنبه خدا اند  
 در عشق نوحه خان بر اند  
 پروانه جان عاشقان خوانند  
 خود را بهمان آن در اند  
 نقد جبروت بر سرش میخواید  
 کس کرد عیار را بر کج اند

گوئی چه خوش است طاعت خدا  
 حجت عالم و پرستنی او  
 در با جام موج آب است  
 ذوقی نماند حکایت محض است  
 کر من عطا کند من آنچه خوا  
 گوئی منم کشده را با قوم  
 چه جای من تو که شنا سلیم و را  
 این لذت عاشقی که ما با فتنه  
 در خانه دل که خنود حضرت  
 چونند یک که پادشاه در است  
 هر سا غمی که ساقیم میخواید  
 رویت که روح او نشواید  
 این طرزه که در حقیقت است  
 نوحه موحده موحده در یاب  
 باشد دم هدم جام شراب  
 از بند کل و مل هر چه کرد  
 از سفلندری تو محرومی  
 رندان عشق چشم سر است  
 در محرابه عود دل پیوزد  
 خود میگویند باز خود میگویند  
 کرد طلسمی بکمال  
 با ماه خان خط ما ماند

بنوشن بهین که خوردن به شربت  
 در ریش جمع پریشان است  
 خود جام حساب غالی از است  
 سرستانه از دوفی بماند دیگر است  
 و رزانکه عطا و در عطا و سر است  
 بن با فتن نوحه کمر کردن است  
 معلوم خود عالم نخوان است  
 زفره ولوت عاشقان نخوان است  
 غیرت کند که نماید غیرت  
 بیچاره غلام خست بر لب است  
 جامی است جهان ناپاک است  
 چو دل و رشت نام خامش میخواید  
 همدلی خیال مبداء است  
 خوش نوحه موحده موحده است  
 می بنوشند دم بدم دم نزنند  
 اهل بصیرت بر لب خوانند  
 سر است از سببه که مست اند  
 خود را بجز آب و در اند  
 البتازی لبها شنان خوانند  
 از نوا و شایهانه بر خست اند  
 آنکه بدر کج خود او بخند اند  
 کز زلف عبود جهان چینه اند

# فرا تر باغیات

هر باد که از حضرت تابد  
رند آن باشد که میل نکند  
لباس کسی درک شما نکند

بهینت ساقی بجرگاه رسند  
در خوشی که شسته خود برینکند  
نام آنکند بمنز شب بکند

خواهی که حال معرفت زین  
در کوچه باب صفا نرندانه  
عقل از بر مصفا منگی باشد

از خود بکند زنا بخود دست راود  
به نوبت کند مدام نمی کند  
او را که خبر با ما نکند



طالب علمان علم که چنین بخوا  
در پیش که از تر به جان کشد  
در عشق بوشادی غم هیچ نماند  
هر دل که بدوق سرده خواهد بود  
تا با تو نوی ولی خواهد بود  
ابدوست حجاب را خواهد بود  
تا قدرت حق در لبش بکشد

انعام خدا لا انشای سپید  
می بوشد و دلام جان کشد  
با وصل نور سوسم هیچ نماند  
در دانه محمدی خواهد بود  
بهار دوی هم ز نوی خواهد بود  
و بنائی حجاب ما خواهد بود  
و اندازت مطهرش یعنی نبوی

کر علم بتعلیم الهی خوشند  
باری که محبت حضرت جانا  
بکجور بخی تو ام کرد چنان  
آن بار که مذرب حسینی دارد  
چون نوزد دوی و ز نوی و داری  
چون نائی حجاب بر نذر بهر  
نکند شسته هزار هفتصد و چهل

بکجسته کنج پادشاهی سپید  
اخبار از زمین بگو جان کشد  
کز نیک بدو پیش کم نماند  
او طلب سیر اخدی خواهد بود  
در ملک کجادی خواهد بود  
ببا با هم خدا خواهد بود  
شاید که سی سال دیگر خواهد بود

فرا تر باغیات  
السیاح کل المعرفه  
و کتب فقهیه  
و کتب لغتیه  
و کتب تاریخیه  
و کتب جغرافیایه  
و کتب طبیه  
و کتب فقهیه  
و کتب لغتیه  
و کتب تاریخیه  
و کتب جغرافیایه  
و کتب طبیه

این لطف کز کفر بوسی نبود  
انسان خوشی محقق پیش آید  
هنی بکیت آنکه هنی شاید  
عینی ظهور عینها بناید  
بلبل مست و بوی گل میبوید  
بلبل سخن از زبان گل میگوید  
ایها رب جام کامی بر دار  
مجنون تو ام بر زبان و کتبر  
بنشین بنشین و نه علم خبر  
حکمی که از احوال باشد خبر  
بارشین بنشیند بر عیان  
نکس و دست از دست  
عاشق زخم زده است  
رند و ساجام می صاف  
بر افغانی شکسته و میش  
کود که بداند نفس بر آتش  
خلق خدا همه بگو میباش  
ای جام شراب جسم جاندار  
کفتم که دم گفت که دیر  
نرسان نرسان همه در شراب  
انشاء لطیف نیستیم بیاگر  
اگر معنی نرسلد اندک حافظ

در صورت ناز نور محسنی نبود  
صد دل بد می زد لبران برینا  
این هستی تو بسج کاری نماند  
در عین با بناید  
دل داده بیا در لبش میگوید  
مست حدیث گل میگوید  
کامی ز جام مدای بر دار  
خود میداد آن تو ام و کتبر  
عالم بجز بود عالم بر خبر  
فرمود و امر کرده او میگریز  
و اندر روانه سو و است  
نفسی جهان خوشی نماند  
از بجز احوال جزا است  
در دوزخ و نو شکن از بر بوس  
دانی که نقاب پستی هوش  
کو کوش که ریشخورد ز بریش  
تعلیم بسته ای و میباش  
الغیب شما ده جهان در تابش  
کفتم عقلم گفت که در کمنش  
برسان برسان ز خلق عالم خبر  
چون قطب ام در نرم میش  
نرسل لعن دل بخواند حافظ

آه نه غیان چه وجود از دیا  
آن نور چشم لعنت اند بود  
رویت شواز هنی خود همچو  
در جام جهان نماند بکار  
این قول خوشی که ز سید شو  
در باب نور لغت اند دلی  
کامل نشین عاشقانه بر حسیز  
هر مهربایی دستگیری دارند  
در کتم عدم سببا با بنشین  
اگر میان امر و عکس جاسز  
مکن و جو دست می از دست  
بلبل نکس نسیم برنی یا بد  
از دشت چهار کر اما طلب  
مخوش می چون که شدی گشت  
موتی ز سر زلف کحارم بکف آ  
کو کوش که ریشخورد ز بریش  
هر تنه که در نظر میناری  
در هر صورت نظر کنی خوش  
کفتم جام گفت که در حضرتین  
آسان آسان اگر به جام وصلش  
جام می ذوق نعمت اندیش  
او کرد و نرسلد با شرفی کردیم

هر جن که بود آن کجی نبود  
حن بند حن بر دمان نماند  
کز هنی تو بسج رنی نماند  
در وی نظری کن که نرماند  
بشو بشنو که از ازا و میگوید  
خبر و بستی سخن گل میگوید  
در راه در آفت کامی بر دار  
من سپهر سامان تو ام و کتبر  
از بود وجود خوشی نماند  
در مانده دل کجای که در میر  
از دشت و بر عیان است  
نفسی زخ و بخار میباش  
مشیم زاکف کرا است  
در کو میغان بکشد و نرسل  
اگر بنشین خوشی شمش میباش  
مست شود بد که نماند ز بریش  
آن آینه نور و بر و میباش  
در صورت معنی آن در شب  
جانی چه دناست سخن از کمنش  
بوسان بوسان لب خال کدر  
جاوید بدوق در نعمت میباش  
نخفین چنین کجا تواند حافظ

مفعول سی فعل کنی فاعل کن	ما دست یغین که ز باران شد	بزار حجاب نمانی بحجاب	در باب تصنیف که گفتیم نیک
در جام جهان ناظر کن کمال	ناخن خیال نهاده بکمال	چون قطب عالم در زلف بهشت	نشان بر آتش نهاده ببال
از دولت عشق غفلت کنایه	منقبل به چشم همه در حال	زوی نه فرود آید بهشت شام	همی شده عالم ز غفلت شال
بنشین بدخلوت لکن حال	مگذار که عز او آید در حال	زیر که اگر غرور آید بپوشان	اشکان او دشوار شود در حال
در ملک بکافی دوید بر چرخ	با حضرت یاقین تو بر چرخ	آنجا که کلام ترکستان است	هندی حدیث هندو بر چرخ
تا به چشم عشق او بهم وار شدیم	صد بار ز پاده بر عدم شدیم	زان سوی عدم نیز بی پیویم	مازی بودیم کنون نه از شدیم
در کوچه باریک سی کو شدیم	نا جله شراب میگذر نوشیدیم	تا بر نرند ان جهانی باشیم	رندانه قبیای عاشقی نوشیدیم
زخم بجز آب فنا افتادم	نوشه بسم شراب فنا دم	راهی بردم بجنبه آب حیات	نشانه بودم روان در آفتاب
جان دل خود ندی جان خود کن	گفتم که محرم جانان کردم	اما بدیم که کز چه کردم کمال	هرگز نبرد با دیگر که نرسد دم
در کوچه میمانست و غریب بودم	نوشه بسم شراب فنا دم	سر برد میخانه نهادم دیگر	رندانه بدوق در حوض افتادم
در کوچه باریک خرابه افتادم	رندانه بدوق در شراب افتادم	در کج میخط کشتی میراندم	کشتی اشک و ما در افتادم
در کج فک کج با نیت بودم	در ملک عدم و در در نیت بودم	خود را بخند شمشاد نیت بودم	آنکه خدا را بخند نیت بودم
تا ناظر از ازل نظر نیت بودم	از مشر جو خود خبر نیت بودم	ما در چشم از دست و زویم	در پای میخط کسر یا نیت بودم
مایافته ایم بجنبه با نیت بودم	کم کرده خود را بخند نیت بودم	کنجی که نیافت به نیت بودم	وایافته ایم نیت و نیت بودم
	در مجلس انس همدی نیت بودم	در پرده عشق محبت نیت بودم	
افندیان ما نیت است			ظاهر جنبش با نیت است
	عشق که کو بر محیط است	عشق که کج بر بیکران است	
سر کل چون کله بند بر سر			آن کله هم ملای دستار است
	هر چه تنگم ز لطف شاد است	هر طرف که روانیوم همه است	
ترا حاکم که در سفر چه نیت است			بجز ز خوان از کت نیت است
	مرشدی کو خیر نیت است	یقین شاه نیت است	
رب الارباب تبین بر تو			در ذم باب محبت است



رندی که حرفت است دایم	افتاده دایم و نرسد	ما عارفیم عادت ما اگر است
عبدی هر کسی بود چو سیر	عبدی مالقای مهر است	وز خدمت ما بندگان بند
چون من راه سلاست بر	منعم کوی دلاست شدم بخیر	تا فیض بیایی از عیال
شاه باشم بایل را ز می	حدیث عاشقی را باز می	پر تو نور او بر او بر می
چون مجروح شد او غرید	آفتابی خوشی بر او بر می	عاقبت آن کشت و خواهی با
خدمت محمودی بستی ایا	عاقبت محمود شد ما را گرفت	عزبت تا دم بهوی هست
همطاهر ظهور نظر نیست	کریم در عشق هست	کردار شکست با شکست
حسنه بختی انجی نیست	خلق با جو که خلق با نیست	قطره نیست در این بحر که او با
چند ریش کز بر است	اما چکنیم ناکز بر است	حجت بسچو جام حشام
خواجه کشته است هم سر کج	بر که کرد بد و دلا به کج	راج میوش در جاع
خواجه دیدیم که متبادر کج	صوفی نبود که بمعنی بود	
کرم کجی بود اما بود کج		
هر کجا صورت بود معنی بود		
رندی که حرفت است دایم		
عبدی هر کسی بود چو سیر		
چون من راه سلاست بر		
شاه باشم بایل را ز می		
چون مجروح شد او غرید		
خدمت محمودی بستی ایا		
همطاهر ظهور نظر نیست		
حسنه بختی انجی نیست		
چند ریش کز بر است		
خواجه کشته است هم سر کج		
خواجه دیدیم که متبادر کج		
کرم کجی بود اما بود کج		
هر کجا صورت بود معنی بود		

	مویت نبود که بهاری بود	این جفت بر سه سکه بود	
عبدال محمد که بایزید بود			اگر چنانچه چندین نوبت بایزید بود
	بهین بوسف بوی میرسد	دخترش شینر همو میرسد	
هر کسی که دیس او باشد			بد نباشد رسنه مگویند
	جام کبیری تا باو دادند	نفت الله در او بود باشد	
از ازل تا ابد او باشد			داند این هر که او را باشد
	افغانی غیب پیدا شد	لوزا در سه هو پیدا شد	
عین با چون سیر اصل شد			اسم کسی که بود زایل شد
	مژگانی که زو عیب داد	عبد رب عارفان عبید آمد	
الله تو خوش نیت با سرتو			این هر کجاست فرمان که اکبرید
	سعادت سچو مایه خوش آمد	درخت دولت در بر آمد	
فخر از اوست هر جا که رسد			عاشقانه آب جادو بی کشید
	در غرابان ندستی دید	می خجانه را باو بخشید	
ما هر سه ایم ازو خوشید			ما چه جا بیم هر شش جمبید
	و بر میند مانده تا چند	خوش روان شو چه عارفان	
کر تر اغوم هست تا در بند			روشن روان زیاده در بند
	دور زمانی که با خدا باشم	پادشاهان کدی میباشند	
همه باندان دل آرند			مرغ دانه تمام در دستند
	انگشتی که اهل عرفا نند	بتلای بلای او نند	
او در دل به طرف که داند			تارک سنجیت عارفی کردند
	شکل ما را چو صل و اگر داند	صحن ما را پر ز حلوا کرد داند	
آنکه نام خویش گویی نهاند			چیزی که گفته اند جاناکه داند

عارفان عشیر باد نهند	جسم و جانی خوشی همی باند	تا چنین آدمی بسیار نهند	عارفان عشیر باد نهند
هر کس که بقول خویش تاب نیاورد	چشمه عمر شده بر باد	عمر صرف عمر باران باد	اگر تو اگر بار خجانی شاید
کرد اندوه من بیکر دهم	کرد بر کرد عاشقان بیکر د	کرد نادید روای بیکر د	بر من اندوه کرد بیکر د
سبید من بنده را بیکر د	سلب و ایجاد میکنند	شیخ محراب رومی بکند	اسم عظم بعد از آن تعلیم کرد
و مظهر را چنان سپید بود	گر لوفانی شوی ز بود وجود	آن یکی هست بود و خواهد بود	در همه دنیا چنین بار نبود
ایدا منع عقل کر بیکر د	در تفاوت در تفاوت آسود	کر چه گفتند بود هیچ نبود	رو بکلوت اسی او نبرد
نام نیکت یاد کار بشر	سبدا ما بنده جانی دوست	پیش او سلطان غلام است	نام نیکت بخیر به کار بشر
هر طرف که روانی شود جانها	بر سر کوی عاشقان بگذر	در لوفانی خود روان بگذر	اگر بجا نباشد روان و بدین
ساغر بود نزار در حور	از فضیلات این آن بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر	می صافی زحام ما بجزر
عشق اگر لکتری کشد پی تو	تا توانی دلی بدست آور	اینچنین حاصل بدست آور	فوتی کن بروی دست آور
الف لام و ما هر چار	فطره و محب و سر و جگر	حقیقت یکی بود ناچار	اسم الهام است بخیر و فایز

ایختره جانیوسه بکداز	هر چه داری عشق و در باز	تا کند او روی تو در باز	و آن خلعت بادشاه بر دار
برویم مانهار بدرگاه غیا			بنوخت ساز ما که لطف کار ساز
سید است او تو بنده او مادر	بشنو سهار بر بیدن بن باز	خانه دل میرا و بر دار	ما که بخشی نو عاشق او مادر
سبد که بود غمت اندیشه مادر	دار زنجیر خود را بر زنجیر خود	هر سوختی در آتش آتش سوزد	در تنه بنمود مرادش مادر
طلب عالم خلیفه بر حق	در هر وی مجلس ضلالت بر می آید	کتاب چشم نرم کرد اندل چون	حضرت سیدم بگو صدق
در وصف کمال قدرت گویند	گر چه هر جان ما بود پاک	ما را بنود در هیچ کس پاک	لولا که ما خلف الانک
اینکه روشت در هر حال	گر به دخی نواز لطف خال	حسن با نیت عادت با جمال	منهاد جمال او بجمال
لاجرم ناز عشق انکاسم	مانظر کن که در طغیتم ارم	از جویب چنین خبر دارم	عین معشوق زلف اللہم
عشق چو کان عالمی گویم	نه فقر باند عشق هم	نه حکم فنا و نه بقا هم	سخنی عاشقانه میسگویم
دشمن آن مد که پرواز کنیم	از تو فریبی طلب کنم	لا غری جز بهی طلب کنم	و تو که بان عزم شهباز کنیم
هر چه باشد دهان ما بشیم	بر رندانم سبای نوجوان	باد که از من که آنوز زیده ام	هر چه باشند ما همانا بشیم
	ما بین و عیان است نوان ما	بنی الکفی کشید بر منجه سیم	

خوش لبست بکزان بکزن	خا هم در کونان غنم در کوه	مرویان صافرا صد مر جانان	
			وز لب کلی دوسر بر چین
	تن فدا کن که در جهان سخن	جان شود زنده چون ببرد تن	
حرف معنی جام می از نو کشن			حلقه بند ماراد که شکن
	معانی خوشی جانان بکن	نوحه میکنی بار چنان کن	
خانه دل عمارتی می کن			رب خود را ز باری میکن
	نقد هر که آورد بهان	نخورد غم چه با بود شان	
صورت و معنی حق هر دو بهان			از رسول الله امام جهان
	سرد و تر سر زما بشنو	افغانیست در تر نهان	
الحق مندرج فی طی محضره			والصدق مندرج فی ملک کن
	افغانی خوشیست تا نبده	نفس او مرده دلش زنده	
بنده او پادشاه سلطان			جان او دبایشان
	تا فتنه خوش افغانی بر سر	گر بیند و زیند بر سر	
باد جهان لبر عیال جام شبنم			نور جهان دو غبار کرانه
	ویراننده از رئیس ده ده	از سر که طلب کند که ده ده	
می بردان به براه می ده			نیشه پیش پای نابینا
	خبری بر عیسی شد پیا	خبر خمر که شبنم زاده	
بنده محض است دو لخواه			بنده بندگان حضرت شاه
	شیر مردی با پدر خود رسته	از دو عالم خست خود بر رسته	
به سوطه بی علم که آموسته			لجی زمعانی خود آموسته
	از همه بشنو بجان بشنو	سخن عارفان بجان بشنو	
عشق او در ساری			خواه دهر و خواه و رسار

هر بار که ثابت بود در بار	داودمان خسته کرمان	سعدی لولیان شیراز	شاید که در ایهایش شمار
بادشاهی که هرخواهی ازاد			بنگ کن بندگی کن نسک
تا تو خود را تمام شناسی	لب لب خوش بوسیدن	خوش بود که زبونی در میان	خواجه از غلام نشسته
اگر در خلق حق را در سبایی	بنی سبک که ناسط لثوی	جاریه امسک که ناجایست	بیای خانه مادر سبایی
بیا ابرک بر سر مت خطای	نبی پست الته بپوش علی دل	اگر از دنیای دنیایی	اگر فنی چو ما از خود در
بشنه روز خوش باشد همه کار	ولیکن صد کردن خسر به	بیک شنبه بنا آغاز میکن	و اگر غم سفر داری دوشنبه
سه شنبه هفت میکن با سجا	بر شیش زمره هست مرهم بی	کرداری بوی شرب شربت	چهارشنبه بجز از پنج مبره
پنجشنبه را خوشش منجوا	زهر بایی که خواهی ز که و نه	باز نه کر بایی عسوه	بکن نزدیج و داو خوشی میده
	که غیر از اولها و دنیا کس	نمادند برین علم از که و نه	
نشان نمره جنت چهار است	بقول بهترین هر دو عالم	ولی نرم گفت نشن آنگاه	و اگر گفتا خوب روی خرم
نشان اول دوزخ نیز چهار است	هم از روح نبی آن عظم	نرش زونی دیگر تلخ کوئی	ولی سخت کفی در بخل محکم
نشان مردم عاقل همین است	که مگر نه جنت بر جستم	طریقی عرف سید کف با تو	نوادانی بعد از این و اند علم
	مار بجایان بغیر شاه ولی	مقصود علی باشد اولاد علی	
ابدل کرت آب خلاص است	از بعد بنی امام مبداء که علی	از بعد علی باز ده فرزندش	بر جای رسول لغت است
<p>قدم نهادن شرفیه بید اقل العباد و الراجی عفو ربه یوم التماسه  میرزا محمد ابن محمد رضا عفی الله عنهما اخوانی فی ثالث شهر رمضان  و سنه ست و سبعون و مائین الالف من الهجرة المسته فی دار الخلفه</p>			



# لر فم و کاتبه

این طبعه که مشهور است  
در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است

بهر طبعه که مشهور است  
بوصیل قبضه بر آتش خود  
لؤلؤ بد کطاشه تو بیا  
فی الکوین لم یوجد  
بهر طبعه که مشهور است  
بوصیل قبضه بر آتش خود  
لؤلؤ بد کطاشه تو بیا  
فی الکوین لم یوجد  
بهر طبعه که مشهور است  
بوصیل قبضه بر آتش خود  
لؤلؤ بد کطاشه تو بیا  
فی الکوین لم یوجد

شاح سبار بحر وحدت	این طبعه صحیفه شریفه	وین شمسو معالی الطیفه	مشهور بنام نعمت الله
ز ابکار حدائق بدعش	ستار کجایم فکر ت	وارسته قید ماسوی الله	ز انظار بصیرت و فطرت
هر صفت هزار لاله و گل	ز اشجار معانی بر نقش	ز افکار لطیف حسیذت	هر شاخه گل فغان بلبل
کر خفت خلعت با صفات	هر سمت هزار شاخ سبیل	هر پای چمن سواغر مل	گلزار و بار جان رسیده
آرسته بر بزم زندان	وز غله طویرت بر ضیاء	نهاده نیک بزم چیده	وز ساغریش جا کند از بند
وز قید وجود رسته کردند	رندان معانی سخندان	هر ظرف چاشن سیرازند	چون ساغر می کجوش آمدند
	سمرت می است کردند	در روی کس منبر روشن بند	

نارنج و زات چه پیچود  
میکوی از این است از جو  
۸ ۳ ۶

جواهر حمد و ثناء و ذکر و بیا  
و از این نقش نهفت هر لری هوایست  
مرغوب نرزد و لاله لایب نهاده محبوب  
کمالش مثل انبوی لولیان هموش پیوسته و کجای کس نظم خداش مانند کفر مرده غزال چنان صفت سبده و جذبه معانی

هر پیش چون موی غلظه غذا از مغیچکان صد هزار کنده بهای جان سبک بخاوش ملک بن ستم است بنم  
 غره شاهنش بدو مجله کسی که مان می نمودت از بنی است بنده و شرح حال خیریت آشیل ز فراری که حساب  
 مذکره مجلس الفصاحی برادر فرموده و بخوی که عبد الرحمن جامی کر کرده مؤلف را در ذیل جسمی از عرفای شیعه بیان نموده  
 و صاحبش کرده که شعر را در حسیع نموده بیک باعی از احوالات سبک کنفا نموده بعد از شرح حاشی چندان اشعار اند  
 و لکن فیهو شاه نوله الدین غنیه الدین سید عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین بن یحیی بن شایم  
 موسی بن حنفیه بن صالح بن محمد بن جعفر بن یحیی بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبدالله بن محمد البکر  
 ابن علی بن ابی العابد بن حسین ابن علی الوضی و فاطمه بنت النبی صلواته و سلامه علیها و علیها و علیها  
 آباء اجدادش همه صاحب مقامات عالی و ذلیل مکاشفه و ریاضات بوده اند جدش و ششده حلب سکونت داشت  
 و توله شش روز بخشینه بنی دویم شهر جب ثلاثین و سبعمائة و فیصل احدى و ثلثین و سبعمائة من البریه و بخت نه و جدر  
 بابرانی آمده و والده سبدر بنشاکاره فارس بوده و در بام عنقارت آثار شده و صلاح از پیش لدع محضیل مقدس  
 علوم را نزد شیخ رکی الدین شبرازی نموده و علم کلام را نزد شیخ فخر الدین مکی و کلام الهی را نزد سید جلال الدین  
 خوارزمی و کلام و اصول را نزد فاضل عضد الدین خوانده چون صحبت و لبا و له غنیه بنویس فرست سبک کرد و جمعی را  
 در بزم و مدرسه که خدمت شیخ عبدالله باعی صاحب و ششده لریا صنفین سبدر گرفته و از عرش بیت چهار سال  
 گذرشته بود هفت سال در آنجا ماند خوب الدین را برادر آنجا برده و از که مبرهنه سلطان حسن خلای را اطاعت  
 نمود و در آب بر نرسید فاسم لا نوار را مورد الفات شد و در سفر ما و آباء التهر حندی بشهر سبز نرف نمود و در  
 که هشتان سفر فندار بعینها داشت و در زمانها و آن مغار را لبر بر و از کثرت برف را بهما سد و مشد چون  
 بعد بر فند سبدر را در مغار مای بدند و شجب میزند و در حوالی کوستانان و رکنی بواسطه بعضی کرامات که نمودند  
 کس نیز با او ادا داند بد نمودند چون او را سلطنت میر نمود که در کافی آید سبدر کمال که مشایخ طغیته سبده و نسبت دارند  
 از این حسی بر ناخوش آمده بخدمت امیر نمود و گفت که سبدر را در عجب سلطنت است او را از این صفی نباید  
 خارج نمود تا فادی روی ندانند بخر سبدر سبدر فرمود تا حلالی او را بخوریم و چون شد بعد از آن امیر نمود  
 در یکی از مغار با بدن سبدر رفت بعد از صحبت آنها را ندانند سبدر فرمود سبدر گفت هر ملک که بر کردیم ملک شش  
 گجا باید شد لغت سبدر با و آه التهر فند صاحب کنز الرمز سبدر حنفیه سبدر عماد الدین هر و بر العبد سبدر آورد

طاهره

برجیده

مر بعد بجا نبک که ما نرفت و در کوهستان باند و در آنجا ابا و پها کرد و چندی بخت بد رفت و در آنجا خاکی بی بناخت  
و از دور نزدیک از علما و عوام و فطرا نیز او بسیار آمد و اظهار ارادت می نمودند بسیاری از فضلا می آمدند  
ارادت و شنیدند از قبیل سید محمود و اعظم مشهور شاه و عیالی آنکه شیخ ابوحنیف برای و شیخ کمال الدین بخند  
و شاه قاسم لانا و شرف الدین علی نزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و حاجی و میر سید  
حرجانی چنانکه وقتی که سید زکریا شیراز میآمد از راه فلاک که مرقد سعدی است سید شریف فضلای  
شیراز با استقبال آمدند و مفارقت بخیال بارانی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف خدا منوجه است  
لغز الله معنا و رحمه الله علينا ذلك فضل الله بنار و زی مقرر بود که در فضیله جامع عتیق با میرزا اسکندر ابن  
شیخ نازک دارند حافظ رازی سجاده میر سید شریف را بر طرف است میرزا اسکندر کبریه و سجاده سید  
لغز الله را بجانب چپ نگاه سید از در بزرگ بازار خانه هر شد مردم چنان باز دوام بدست بوسی رفتند که ایام  
بود که سید شریف در زبردست پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفت همراه آورد و ناداد داخل فضیله شدند  
میر سید شریف بد که حافظ رازی که از ملازمه او بود سجاده او را بردست راست انداخته بنا بر دست بر بست  
چپ بست و سجاده سید را بجای آن کرد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی گفت بگذار که تو حال او لها را ندانی اصلاح  
سید پس ز کعبه بخیال عمر را مأمون کرمان وفات یافت و عارف سرار وجود نارنج فوت او است <sup>۸۳۲</sup> سید  
شهاب الدین محمد همنی که از مردمان او بود اعمی فرستاده کنبه بارگاه وسیع عالی بر فراز بنا نمودند نصیفات و تحقیق  
و رسائل و از عربی و فارسی در هر علمی قریب بدو دست نوشته و کثرش موجب تلوین است و سید عیالی آنکه شیراز  
بعضی را آنرا جمع نموده و در هجاچهر آن نوشته اینود و محلی از حال هجرت مال او دفعه چهارم که سید رب العالمین  
چون در مرات خواطر ارباب و کما و وفات و بنظر از باب بدی و وفات و مذاق ارباب فن و لباب  
لغز الله هر دو هجرت که هر چه را اطلاق هستی و است و عینیت او بمقتضای اعیان ثابت میر باست در هر مرتبه  
از مراتب و در از درجات کائنات ما کان در حد وجود خود و بمقدار معرفت شود خود در هر آن زمان بسان ظریف بواسطه  
صفت در مرتبه عبودیت مشوق و منکر تری و مذوت بوده و هست و خواهد بود زیرا که موجود من حیث هو و آنچه است بجز  
و مضمون حدیث صدق مشون کنت کثر المحققا اه بر مان سب بر ما اعنی هیت هیت لغز الله و دوام او و اگر بدین شود  
غفلتی در این معنی سبب عیبات لغز الله نموده و هست اینست که باز هر فو می لبانی و هر طایفه میانی و هر فرقه



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الملك الوهاب

در عهد و زمان  
حسن و سستی  
سلطان سمنان سلطان  
ابن سلطان بن سلطان  
اخاقان بن اخاقان بن اخاقان  
ناصر الدین شاه قاجار در  
دار الخلافه باسره طهران  
تعالی الامن و الامان و در  
حفظ الله

مدرسه  
۱۲۷۰





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب معمار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

---

کتابخانه

جامعه اسلامی

- ۱- از این کتاب که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۲- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۳- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۴- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۵- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۶- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۷- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۸- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۹- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است
- ۱۰- اساتید جامعته و دیگران که در کتابخانه جامع اسلامی موجود است







